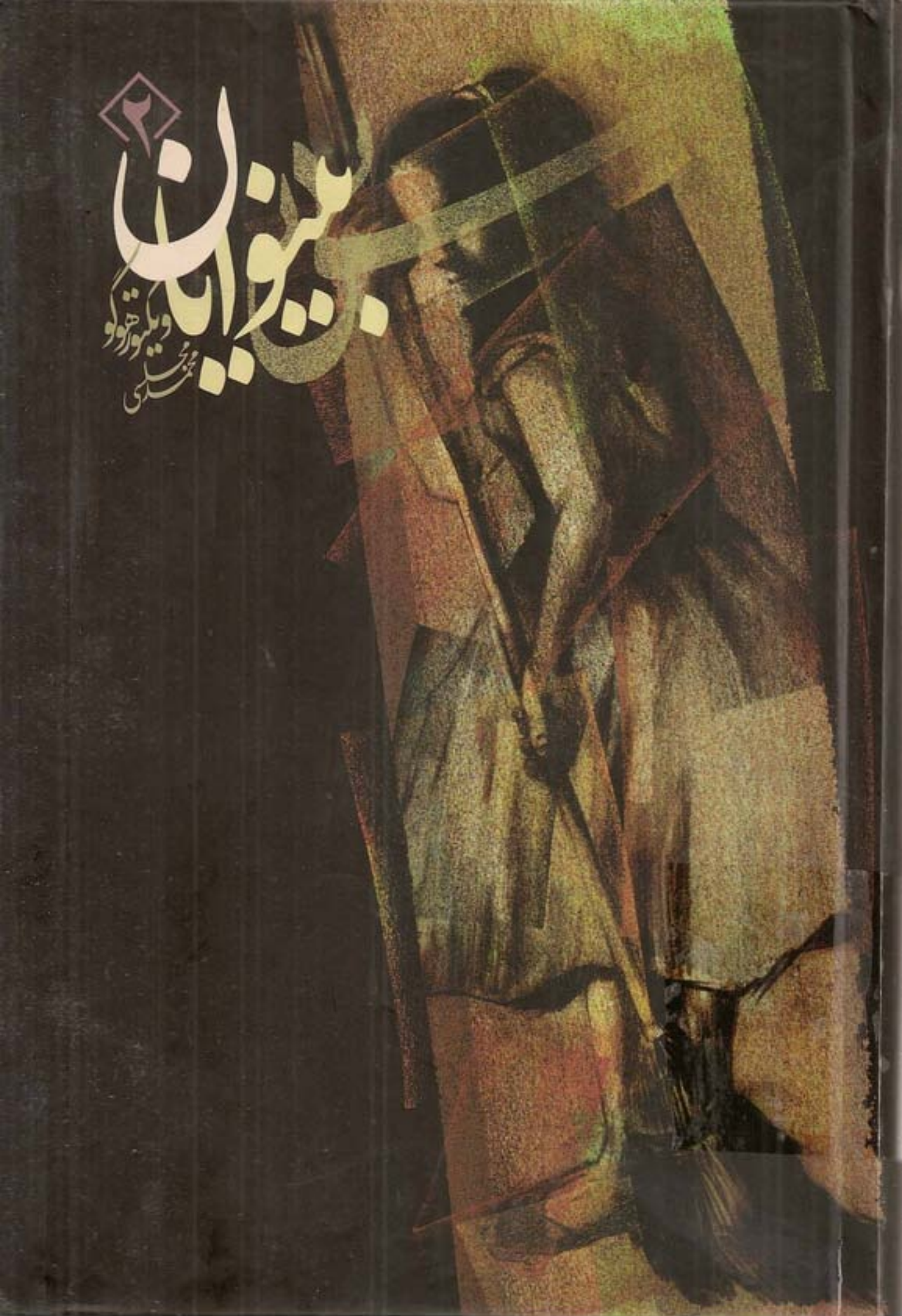


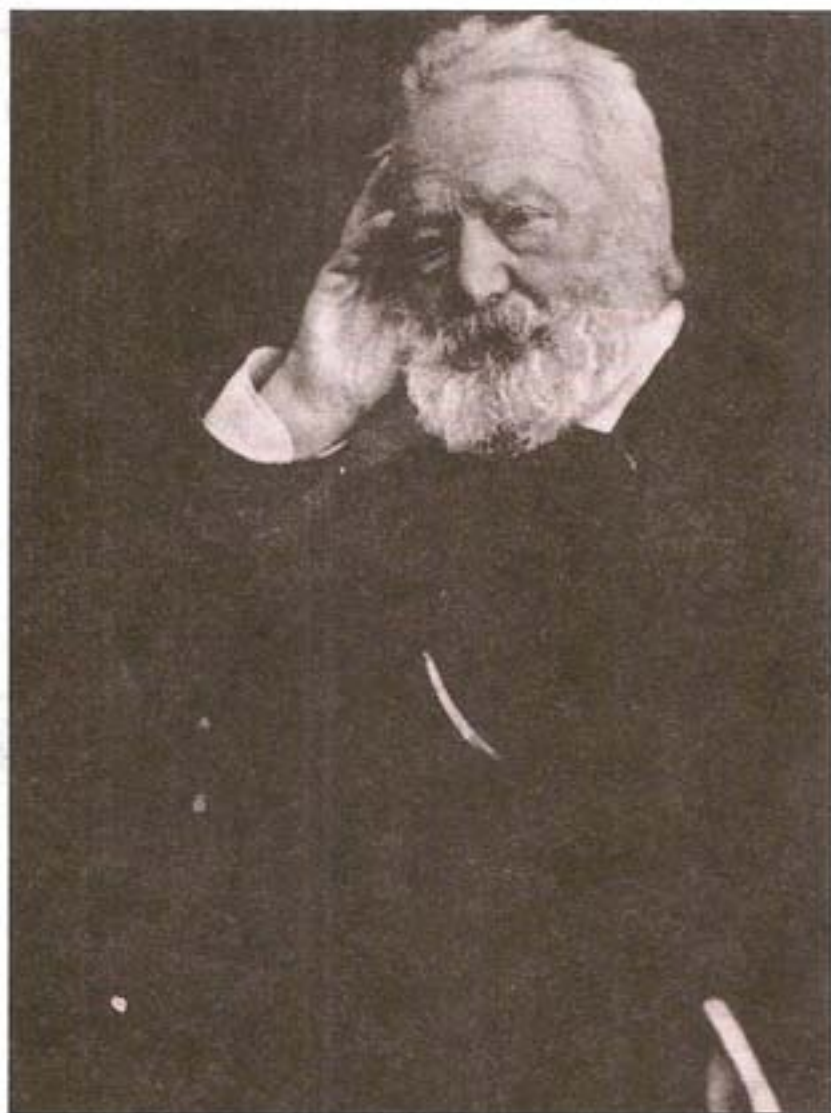
پیشواں

وہ سہ روزہ جو
میں نے لکھی





نشر فیروز



پینوایان

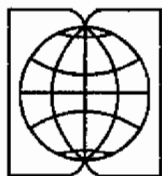
کوزت

بینوایان

کوزت

ویکتور هوگو

محمد مجلسی



نشر فیروز

Hugo, Victor Marie

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵.

بینوایان / نویسنده ویکتور هوگو؛ ترجمه محمد مجلسی. تهران: نشر دنیای نو ۱۳۸۰.

ج ۴

ISBN 964 - 6564 - 10 - 0 (دوره) .. ISBN 964 - 6564 - 90 - 9 (ج. ۱)

ISBN 964 - 6564 - 06 - 2 (ج. ۲) .. ISBN 964 - 6564 - 01 - 1 (ج. ۳)

964 - 6564 - 09 - 7 (ج. ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

مندرجات: ج. ۱. فانتین. -- ج. ۲. کوزت. -- ج. ۳. ماریوس. -- ج. ۴. ژان والزان.

۱. داستانهای فرانسوی -- قرن ۱۹. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - ، مترجم. ب.

عنوان.

۸۴۳/۸

PQ ۲۵۲۸ / ب ۹

ب ۸۵۹

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰ - ۱۰۴۴۵ م

کتابخانه ملی ایران



نشر دنیای نو

بینوایان

(جلد دوم - کوزت)

ویکتور هوگو

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه آرا: حسن نیک، بخت - نمونه خوان: علی بیگی،

آذر گروسی، الدوز رستمزاده - طرح روی جلد: علی باقری - طرح بدرقه: مجید اخوان

لیتوگرافی: رنگارنگ، چاپ: مهدی، صحافی: ایران

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه، چاپ چهارم، ۱۳۹۲

نشر دنیای نو: تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۰۶ - ۶۵۶۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ۰ ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۶۵۶۴ - ۰۶ - ۰ ISBN 978 - 964 - 6564 - 06 - 0

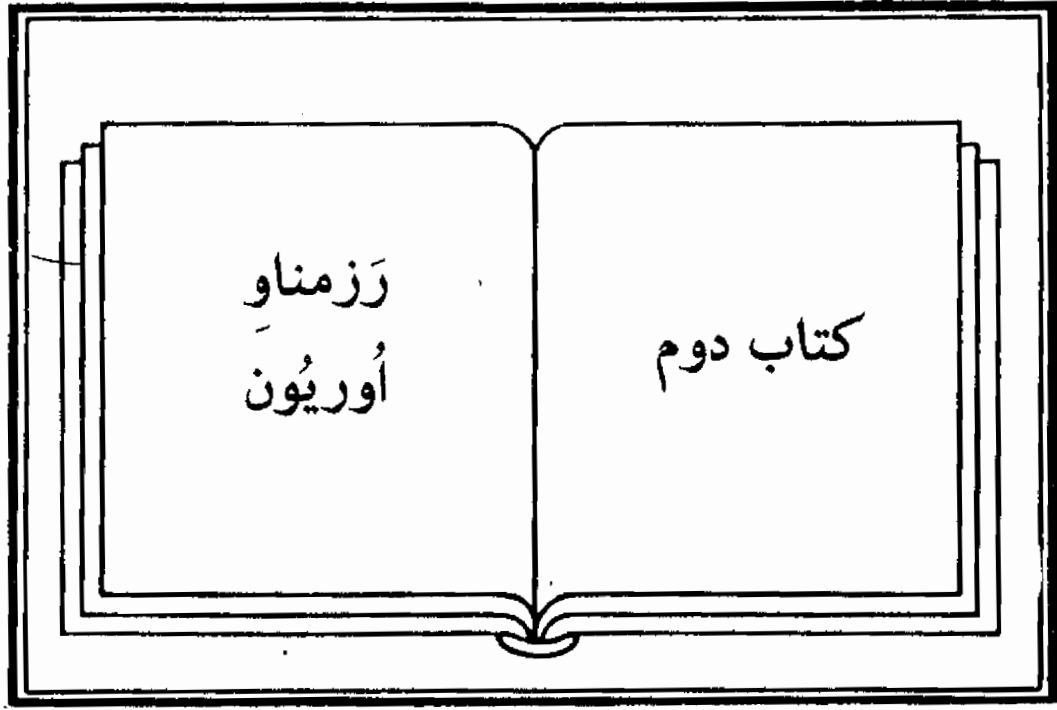
پست الکترونیکی: donyaynopub@gmail.com

فهرست

- کتاب دوم - رزمنای اورئون ۶۷۱
کتاب سوم - وفای به عهد یک زن در واپسین دم ۶۹۹
کتاب چهارم - ویرانکده گورئو ۷۸۷
کتاب پنجم - سگهای خاموش در شکار وحوش ۸۲۵
کتاب ششم - پتی پیکپوس ۸۷۳
کتاب هفتم - در حاشیه مطلب ۹۳۱
کتاب هشتم - گورستانها، هرچه تحویلشان بدهند، می پذیرند ۹۵۹

قسمت سوم - ماریوس

- کتاب اول - پاریس، در بررسی یکی از ذره‌هایش ۱۰۶۳
کتاب دوم - بورژوازی بزرگ ۱۰۹۳
کتاب سوم - پدر بزرگ و نوه ۱۱۱۹
کتاب چهارم - یاران "آ. ب. ث." ۱۱۹۱
کتاب پنجم - مزیت بدبختی ۱۲۵۱
کتاب ششم - قران دو ستاره ۱۲۸۹
کتاب هفتم - پاترن مینت ۱۳۲۳
فهرست موضوعی ۱۳۴۳



۱

زندانی شماره ۲۴۶۰۱ دیروز
و شماره ۹۴۳۰ امروز

ژان والزان را دوباره به زندان انداخته بودند.

بگذارید از شرح جزئیات تأثرانگیز این قضیه به شتاب بگذریم. تنها به نقل دو گزارش خبری، از روزنامه‌های آن زمان، چندماه بعد از وقوع آن حوادث عجیب، اکتفا می‌کنم.

در آن زمان، هنوز گازت دِ تریبونو^۱ منتشر نمی‌شد، و ما گزارش خبری اوّل را از روزنامه دراپوبلان^۲ به تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۳ نقل می‌کنیم، که می‌نویسد.

«در یکی از شهرستانهای منطقه پادوکاله^۳، حادثه‌ای روی داده، که چندان عادی به نظر نمی‌آید. مرد عجیبی، که در آن ناحیه او را به نام آقای مادلن می‌شناختند، با تدبیر و ابتکارات خاص خود، صنعت ورشکسته و سنتی آن سامان را، که ساخت نوعی مُهره‌های سیاه است که کاربرد صنعتی دارد، سر و سامان بخشیده، و در آن منطقه تحوّل به وجود آورده بود، و در نتیجه عدّه زیادی را به مال و رفاه رسانده، خود نیز ثروت زیادی به دست آورده بود؛ و به پاس این همه زحمت و خدمت شهردار شده بود.

1. Cazette des Tribunaux

2. Drapeau blanc

3. Pas-de-Calais

ناگهان مأموران پلیس متوجه می‌شوند که آقای مادلن یک زندانی سابقه‌دار است، که در سال ۱۷۹۶ به جرم دزدی محکوم شده، و نام واقعی او ژان والژان است. کشفیات پلیس باعث شد که او را دوباره به زندان ببرند. شواهد و قرائن نشان می‌دهد که ژان والژان موفق شده است، که پیش از گرفتار شدن، از بانک لافیت، مبلغی بیش از نیم میلیون فرانک را که در حساب خود گذاشته بود، دریافت کند. این طور که می‌گویند، ژان والژان این مبلغ را از کار و تجارت، و در کمال صداقت و شرافت به دست آورده، و هیچ‌کس هنوز نتوانسته است بفهمد که، در فاصله دریافت این مبلغ و ورود دوباره اش به زندان، این مبلغ نیم میلیون را به کجا سپرده و در کجا پنهان کرده است.»

و اما گزارش خبری دوم کمی مفصل‌تر است، که در ژورنال دوپاری^۱، در همان تاریخ، چاپ شده، و ما به نقل عین آن می‌پردازیم:

«اخیراً یکی از زندانیان سابقه‌دار به نام ژان والژان، بعد از چندین سال آزادی، در دادگاه جنائی وار^۲ محاکمه شده است، که حکایت او شنیدنی است، این جنایتکار با سابقه پس از آزادی از زندان موفق شده بود نام خود را تغییر بدهد، و حتی در یکی از شهرهای کوچک شمال کشور به مقام شهرداری برسد. و در همین شهر به تجارت پرداخته و ثروتمند شده بود. اما سرانجام، پرده از روی اسرار زندگی او برداشته می‌شود، و مأموران پلیس برای بازداشت او می‌روند. این شخص معشوقه‌ای داشت که یک زن هر جایی بود، و در لحظه‌ای که مأموران می‌خواستند سارق فراری را بازداشت کنند، این زن بر اثر ترس می‌میرد. و آن جنایتکار، که زورش از هرکول کمتر نیست، موفق به فرار می‌شود. اما سه چهار روز بعد، در پاریس، وقتی که می‌خواست با کالسکه کرایه‌ای به مون‌فرمی برود، به دست مأموران پلیس گرفتار می‌شود. آن طور که می‌گویند در این چند

1. Journal de Paris

2. Var

روز آزادی، مبلغی را که به حساب خود در یکی از بانکها گذاشته بود، دریافت کرده است؛ و این مبلغ ظاهراً در حدود ششصد تا هفتصد هزار فرانک بوده است. از اَدعانامه دادستان چنین برمی آید که این پول را در جایی پنهان کرده، و هیچ کس از مخفی گاه آن باخبر نیست. به هر روی این مرد، یعنی ژان والژان، را در دادگاه جنائی شهرستان وار به اتهام سرقت بزرگی در یک جاده بیرون شهر، آن هم جلو چشم عدّه زیادی از مردم، محاکمه کردند؛ زیرا او تقریباً هشت سال پیش مبلغ هنگفتی را از چنگ یک پسر خردسال درآورده است؛ که بزرگ مرد فرنه^۱ روزگاری درباره این گونه اطفال زحمتکش گفته است:

هر سال از ساووا، کودکانی می آیند

که با دستهایشان، نرم نرم

لوله های پُر از دوده را پاک می کنند.

«و این راهزن سابقه دار در دادگاه سکوت کرد و حاضر نشد که در دفاع از خود چیزی بگوید. نماینده کاردان و موشکاف دادستان کل در این دادگاه ثابت کرد که این راهزن سابقه دار در این سرقت شرکایی داشته، و با یک عدّه از راهزنان جنوب کشور همراه و همدست بوده است؛ و دادگاه نیز ژان والژان را مجرم شناخت و رأی به اعدام او داد؛ و متهم حاضر به فرجام خواهی نشد. اما اعلیحضرت با لطف بیکران خود مجازات او را یک درجه تخفیف دادند و حکم اعدام او به حبس ابد با اعمال شاقه تبدیل شد. ژان والژان را بعد از خاتمه دادرسی به تولن بردند.»^۲

این موضوع، که ژان والژان در مونتروی سورمر به مذهب بسیار علاقه

۱. اشاره به ولتر، که از سال ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۸ در فرنه Ferney اقامت داشت.

۲. بی تردید این دو گزارش خبری محصول خیالپردازی نویسنده است. و روزنامه هائی که ویکتور هوگو از آنها نام می برد چنین چیزهایی ننوشته اند. و سبک نگارش نویسنده نیز در این مقالات حفظ شده است. (بو.گ.)

و اعتقاد داشته، در این نوع گزارشهای مطبوعاتی فراموش نشده بود؛ و بعضی از روزنامه‌ها، از جمله کنستیتو سیونل^۱، نوشته بود که تخفیف در مجازات از طرف اعلیحضرت، به علت توجه ایشان به مذهب و روحانیت بوده، و در واقع این امر را نوعی پیروزی برای مقامات مذهبی می‌دانستند. ژان والژان این بار در زندان شماره جدیدی پیدا کرد؛ و او را ۹۴۳۰ می‌نامیدند.

پیش از آنکه به مسائل دیگر پردازیم، به اختصار به این نکته اشاره می‌کنیم که بعد از رفتن مادر، سعادت و رفاه از موتروی سورمر رخت بر بست. همه آن چیزهایی که او در آن شب بحرانی و تردیدآلود پیش‌بینی می‌کرد، بی‌کم‌وکاست اتفاق افتاد. بعد از رفتن او موتروی سورمر روح و طراوتش را از دست داد. سرنگونی او به سرنگونی همه بزرگان و قدرتمندان می‌ماند، که میراثشان را خودخواهانه تقسیم می‌کنند، و هرچیز خوبی که از آنان باقی مانده، پاره پاره می‌شود؛ و در جامعه بشری، بی‌آنکه کسی بفهمد، از این‌گونه اتفاقات بسیار است. تاریخ، وقایع بعد از مرگ اسکندر را به یاد دارد. معمولاً در چنین مواردی افسران دون پایه تاج شاهی بر سر می‌نهند، و سرکارگرها صاحب کارخانه می‌شوند. در موتروی سورمر نیز این چنین شد. رقابت‌های حسودانه عده‌ای را به جان همدیگر انداخت؛ کارخانه را تعطیل کردند. ساختمانها کم‌کم فرو ریختند؛ کارگران هر یک به سویی رفتند، بعضی از آنها دست از کار کشیدند و بیکاره به گوشه‌ای نشستند؛ و از آن پس، به جای آنکه هر روز پیشرفت و آبادانی تازه‌ای در کار باشد، همه چیز رو به پس‌ماندگی و ویرانی می‌رفت؛ و به جای آنکه به اصلاح کارها بیندیشند، همه در فکر منافع مادی بودند. دیگر تمرکزی در امور نبود، و هیچ‌کس زیر بار دیگری نمی‌رفت، حرص و کینه بر همه چیز مسلط شد، و همه می‌خواستند حریفان را از میدان بیرون

کنند. تا وقتی که آقای مادلن در آنجا بود، با تسلط و بی‌غرضی همهٔ امور را به‌خوبی اداره می‌کرد، اما بعد از او دیگر مدیریتی درکار نبود، و هر کس هرچه به‌دستش می‌رسید برمی‌داشت. درگیری و کشمکش به‌جای انضباط و انتظام آمده بود، و به‌جای مهر و دوستی، قهر و دشمنی چیره شده بود. آقای مادلن با خیرخواهی همهٔ دشواریها را ازبین می‌برد؛ و جانشینان او سعی می‌کردند با بغض و کینه همه چیز را از دست دیگران درآورند. با این ترتیب، رشته کارها گسسته شد، و از نظامی که آقای مادلن برقرار کرده بود، اثری نماند. صنعت آن شهر با تقلب آلوده شد و اعتماد خریداران ازبین رفت. و داد و ستد کاهش یافت، و کمتر سفارشی از داخل و خارج می‌رسید. دستمزد کارگران پایین آمد. کارگاهها یکی پس از دیگری تعطیل شدند. و کار همه به‌ورشکستگی کشید. دیگر برای فقیران و درماندگان چیزی نماند. هرچه بود از دست رفت.

دولت نیز متوجه این مسأله شده بود؛ زیرا برای وصول مالیات با مشکل روبرو شده بود. و چهار سال بعد از تاریخی که دیوان جنائی وار آقای مادلن، یعنی ژان والژان، را محکوم کرد و به‌زندان فرستاد، هزینهٔ وصول مالیات در مونتروی سورمر دو برابر شد. آقای دوویل، وزیر دارایی وقت، در فوریه ۱۸۲۷ رسماً این موضوع را اعلام کرد.

شعری که شاید از سروده‌های شیطان باشد

پیش از آنکه دنباله این مطلب را بگیریم، بی‌مناسبت نیست که چیزهایی بگوییم دربارهٔ رویداد عجیبی که در این ایام، در مون‌فرمی اتفاق افتاد؛ رویدادی که شاید با بعضی^۱ حدسیات و فرضیات نمایندهٔ دادستان کل بی‌ارتباط نباشد.

در منطقهٔ مون‌فرمی، از قدیم، یک اعتقاد خرافی در ذهن مردم جا گرفته بود. وجود چنین افکار موهومی، آن هم در جایی نزدیک پاریس، همان قدر عجیب است که در سبیری صبرزرد^۱ بروید. و ما از کسانی هستیم که هر چیزی را که شگفت‌آور باشد، همانند گیاهان کمیاب، عزیز می‌شماریم. به هر تقدیر اهالی مون‌فرمی به این باورند که شیطان از زمانهای بسیار قدیم، جنگلی را که در حاشیهٔ آن دهستان است برای پنهان ساختن گنج‌هایش انتخاب کرده است. زنان ساده دل مون‌فرمی می‌گویند که گاهی در غروب آفتاب، در گوشه‌های دور دست جنگل، مرد سیاه‌چهره‌ای دیده می‌شود که مثل گاریچی‌ها یا هیزم‌شکن‌ها، لباس می‌پوشد، و کفشهای چوبین به پا دارد، و شلوارش گشاد است و پیراهنش از کتان. و به جای کلاه دو شاخ بزرگ روی سر دارد، و با همین علامت می‌توان او را شناخت. این مرد کسی جز شیطان نیست، که معمولاً مشغول

۱. Aloès، صبرزرد گیاهی است که در هندوستان و مناطق گرمسیر می‌روید.

حفر کردن زمین است. کسانی که او را از دور می‌بینند، به سه دسته تقسیم می‌شوند: دسته اول به او نزدیک می‌شوند و با او حرف می‌زنند، و به گمان‌شان می‌رسد که او مردی است روستایی، که برای گاوهایش علف می‌چیند، و روی سرش شاخ ندارد، بلکه چنگک علف‌چینی‌اش را بر دوش نهاده، و از دور به نظر می‌آید که شاخی بر سر او رویده است. این عده که می‌روند و با شیطان حرف می‌زنند، بعد از یک هفته می‌میرند. اما دسته دوم، کسانی هستند که در گوشه‌ای منتظر می‌شوند تا او گودالی در زمین حفر کند، و پس از دفن کردن گنج خود روی آن را با خاک بپوشاند و از آنجا برود. چنین کسانی بعد از رفتن شیطان از کمینگاه بیرون می‌آیند و گنج را از زیر خاک بیرون می‌آورند و به خانه می‌برند؛ ولی چه فایده، که بعد از یک ماه می‌میرند. دسته سوم، کسانی هستند که وقتی که آن مرد سیاه‌چهره را می‌بینند، به جای آن که پیش بروند و به او نزدیک شوند، پا به فرار می‌گذارند، و تا جایی که بتوانند از او دور می‌شوند. افراد این دسته سوم، بعد از یک سال می‌میرند.

و به هر صورت انتخاب هر کدام از این سه راه معایب و گرفتاریهایی دارد، و به مرگ زودهنگام منجر می‌شود. با این حال، انتخاب راه دوم بهتر است. چون هرکس این شیوه را اختیار می‌کند، هر چند که زود می‌میرد، اما دست کم گنجی نصیبش می‌شود؛ و با آنکه یک ماه بعد از پیدا کردن گنج می‌میرد، با ثروت و عزت از این جهان می‌رود! و به همین علت، بعضی از مردان جسور و بی‌باک، نزدیک غروب به جنگل می‌رفتند، بلکه بتوانند آن مرد سیاه‌چهره شاخدار را ببینند؛ و شایع بود که بعضی از این مردان شجاع موفق شده‌اند در فرصت مناسب گنج شیطان را از زیر خاک در بیاورند. از این‌گونه شایعات و روایات بسیار بود؛ و حتی شعری هم به زبان لاتین بر سر زبانها افتاده بود، که موضوع آن بسیار اسرارآمیز بود. شاعر آن راهب بدسرشتی از اهالی نرماندی بود، که بیشتر به جادوگرها شباهت

داشت، و نامش تریفن^۱ بود که سالها پیش مُرده، و جسد او را در صومعهٔ سن ژرژ در بوشرویل^۲، واقع در نزدیکی روئن، به خاک سپرده بودند. و قورباغه‌ها بر سر گور او، مدت‌هاست که به زاد و ولد مشغول‌اند.

و اما کسانی که می‌خواهند گنج شیطان را از زیر خاک درآورند، زحمات زیادی متحمل می‌شوند. شیطان گنج را در اعماق زمین دفن می‌کند. بنابراین، کسانی که قصد بیرون آوردن گنج را دارند، ساعت‌ها زمین را می‌کنند، و تمام شب از این کار دست برنمی‌دارند؛ عرق می‌ریزند، پیراهنشان خیس عرق می‌شود؛ شمع در کنارشان تا ته می‌سوزد، گاهی کلنگشان می‌شکند، و سرانجام صندوقچه یا صندوق بزرگی می‌یابند، و در آن را می‌گشایند، و می‌بینند که در آن صندوق چیزی نیست جز یک سکهٔ مسی، یا یک سکهٔ نقره، یا یک پاره سنگ، و یا یک استخوان مُرده، و گاهی یک نعش یا یک صورتک ترسناک؛ و گاهی هیچ! ... و این همان چیزی است که تریفن در آن دو خط شعرش، به این افراد کنجکاو و جسور گفته است:

«شیطان زمین را می‌کند و گنجش را در یک گودال تاریک

پنهان می‌کند و گنج او یا پول سیاه است، یا سنگ‌ریزه، یا نعش. یا

صورتک هراس‌آور، یا هیچ!»

ظاهراً در دوران ما، در حُفزهٔ شیطان چیزهای دیگری هم می‌توان یافت: یک جعبهٔ پر از باروت و فشنگ، یا یک دست ورق بازی؛ و چیزهایی همانند آنها که در دوران تریفن هنوز این‌گونه چیزها کشف نشده بود، تا در شعر خود از آنها نام ببرد. تریفن در قرن دوازدهم، زندگی می‌کرد؛ و شیاطین آن عصر عقلشان به آنجا نمی‌رسید، که باروت را پیش

1. Tryphon

2. Boucherville

از راجر بیکن^۱، و ورق‌بازی را پیش از شارل ششم اختراع کنند.
و با این حساب، اگر کسی با ورقهای بازی شیاطین قمار کند،
هستی‌اش را می‌بازد، و اگر باروت را در فشنگی بریزد و با چنین فشنگی
شلیک کند، تیر آن به سینه خودش می‌نشیند.

به هر تقدیر، اندک زمانی پس از آنکه نماینده دادستان در دادگاه
به این نکته اشاره کرد که ژان والژان در فاصله فرار از زندان مونتروی
سورمر، و دستگیری دوباره‌اش، در اطراف مون‌فرمی گشت و گذاری
داشته، مردم آن حدود متوجه شدند که یکی از کارگران راه به نام
بولاتروئل در هر فرصتی به جنگل می‌رود و در آنجا به کندوکاو مشغول
می‌شود. اهالی مون‌فرمی می‌دانستند که بولاتروئل روزگاری زندانی بوده
است، و بعد از آزادی نیز پلیس او را زیر نظر دارد. و چون به علت
محکومیت، او را در کارگاهی نمی‌پذیرفتند، و با توصیه پلیس با دستمزد
کمی، در جاده بین لائنی^۲ و گانیی^۳ کار ناچیزی به عهده او گذاشتند. مردم
آن محل گاهی بولاتروئل را از دور یا نزدیک می‌دیدند که به ظاهر با ادب و
فروتن بود؛ کلاهش را به احترام همه از سر برمی‌داشت، و هر وقت که
ژاندارم‌ها را می‌دید، لبخند می‌زد و از آنها می‌ترسید. عده‌ای می‌گفتند که
با راهزنان احتمالاً رابطه دارد؛ و در تاریکی شب، اگر دستش برسد
رهگذران را لخت می‌کند. درباره او از این‌گونه چیزها می‌گفتند؛ و همه
می‌دانستند که شرابخور است و مُدام مست.

و اما چندی بود که مردم تصورات دیگری از او داشتند:

در این اواخر، بولاتروئل زود از کار دست می‌کشید و کلنگش را
برمی‌داشت و به جنگل می‌رفت و گاهی نزدیک غروب او را می‌دیدند که
در نقطه‌ای از جنگل، با کلنگ زمین را می‌کند. و ظاهراً دنبال چیزی
می‌گردد. زنان راهبه که گاهی از آن حدود می‌گذشتند، او را در این حال

1. Roger Bacon

2. Lagny

3. Gagny

می دیدند و گمان می بردند که شیطان است. اما نزدیکتر که می آمدند، و بولاتروئل را می شناختند، خیالشان آسوده می شد؛ و در عین حال احساس می کردند که بولاتروئل دوست ندارد کسی او را در این وضع ببیند، و سعی دارد خود را از نظر دیگران پنهان کند؛ پنداری که رازی دارد و نمی خواهد که دیگران از کارش سر در بیاورند.

در مون فرمی می گفتند «معلوم می شود که شیطان دوباره به جنگل آمده، و بولاتروئل او را دیده، و در جست و جوی گنج شیطان است». در واقع، کسی فکر نمی کرد که مردی با خصوصیات بولاتروئل، گنج شیطان را به دست بیاورد. پیرزنان وقتی که این داستان را می شنیدند، صلیب می کشیدند و می گفتند: «معلوم نیست که او به دام شیطان می افتد یا شیطان به دام او؟»

اما چندی نگذشت که بولاتروئل از کند و کاو در جنگل دست برداشت، و بیشتر اوقاتش را در جاّه می گذراند. و مردم نیز از او دست برداشتند، و در گفت و شنیدها به مسائل دیگری پرداختند.

با این وصف، عده ای همچنان کنجکاو بودند، و می گفتند که شاید قضایا مربوط به گنج شیطان نباشد، بلکه یک گنج واقعی در جنگل دفن شده، و بولاتروئل از این راز خیر دارد، و برای یافتن آن به کندوکاو و جست و جو پرداخته است. در مون فرمی دو نفر بودند که بیش از دیگران کنجکاو می کردند؛ یکی از آنها آموزگار دبستان بود، و نفر دوم، تناردیه، صاحب مسافرخانه. که با هر نوع آدمی محشور بود و از معاشرت با کسی نظیر بولاتروئل پرهیز نمی کرد.

تناردیه می گفت: «می گویند که این شخص زندانی بوده. باشد! ... هیچ کس نمی داند دیروز کی توی زندان بوده، و فردا نوبت کیست که به زندان برود.»

یک شب، آموزگار دبستان برای تناردیه شرح می داد که اگر روزگار

سابق بود، و کارها حساب و کتاب داشت، دادگستری بولاتروئل را به اتهام کارهای خلاف رویه در جنگل بازداشت می‌کرد و پهای میز محاکمه می‌کشید، و با شکنجه زبانش را باز می‌کردند. باید از بولاتروئل با شکنجه اقرار گرفت.

تناردیه گفت: «با شکنجه موافقم. با شکنجه شراب او را به حرف می‌آریم.»

همه با هم دست به‌یکی کردند، و یک شب به بولاتروئل آن قدر شراب دادند، که مست مست شد. بولاتروئل شراب زیادی خورد، اما کمتر حرف می‌زد. این مرد هنری داشت ستایش‌آمیز؛ زیرا بلد بود که چگونه می‌توان رازداری یک قاضی و عطش سوزان یک شرابخوار را، با تناسب لازم ترکیب کند. با این وصف، تناردیه و آموزگار دبستان، به کمک همدیگر، کلمات مبهم و عجیب آن مرد را پس و پیش کردند و کنار هم گذاشتند، و به این نتیجه رسیدند: «بولاتروئل یک روز در طلوع آفتاب، که از مسیر جنگل سرِ کار خود می‌رفته، در گوشه‌ای در زیر شاخ و برگهای فرو ریخته یک بیل و کلنگ، پیدا می‌کند، و به نظرش می‌رسد که این بیل و کلنگ از آن بابا سی‌قور، سقّای دهکده، است. اما عصر همان روز پشت یک درخت پنهان می‌شود و از دور، یک مرد ناشناس را در همان نقطه می‌بیند، و او را زیر نظر می‌گیرد، و متوجه می‌شود که این مرد را در جایی دیده است.»

تناردیه در تفسیر این کلام، معتقد بود که مرد ناشناس قطعاً یکی از زندانیان سابقه‌دار بوده است. و اما هر قدر تناردیه و آموزگار دبستان اصرار کردند، نتوانستند بولاتروئل را وادار کنند که نام آن شخص را بگوید. و آن‌طور که بولاتروئل می‌گفت، این مرد ناشناس یک بسته یا یک جعبه چهارگوش، یا چیزی شبیه به یک صندوقچه با خود داشته است. بولاتروئل بعد از دیدن آن مرد چند دقیقه‌ای در آن حال متحیر، و ناظر

قضایا می ماند، و سپس به فکر می افتد که جلو برود و او را از نزدیک ببیند. اما آن مرد با شتاب از آنجا دور می شود، و از میان درختان جنگل به جای دوردستی می رود، و هرچه بولاتروئل این طرف و آن طرف می رود، نمی تواند او را بیابد. ناچار در آن شب که ماهتابی بوده، و تا حدودی روشن، در حاشیه جنگل به انتظار می نشیند، و بعد از دو سه ساعت، آن مرد ناشناس را در روشنایی ماه می بیند، که از جنگل بیرون می رفته است، و این بار آن جعبه یا صندوقچه را با خود نداشته، و تنها بیل و کلنگ در دستهای او بوده. و بولاتروئل وقتی که چنین می بیند او را به حال خود می گذارد و تعقیبش نمی کند؛ زیرا آن مرد ناشناس قوی هیکل و نیرومند بوده، و زورش به سه نفر مانند او می رسیده؛ و بولاتروئل از آن می ترسیده که مرد ناشناس متوجهش شود، و با ضربات بیل و کلنگ او را بکشد. بعد از دور شدن آن مرد ناشناس، بولاتروئل خود را به جایی می رساند که قبلاً بیل و کلنگ را در زیر شاخ و برگها دیده بود؛ و می بیند که بیل و کلنگ در آنجا نیست. با کمی فکر و تأمل، به اینجا می رسد که آن مرد در همان حدود با کلنگ زمین را کنده و جعبه را زیر خاک پنهان کرده، و روی آن را با خاک پوشانده است. به نظر بولاتروئل، آن جعبه کوچک تر از آن بوده است که نعش مرده ای را در آن جای بدهد، و قطعاً صندوقچه ای بوده است پُر از پول یا طلا و جواهر. و به همین دلیل، از همان شب کندوکاو در جنگل را شروع کرده، و هر جا که خاک را دست خورده دیده، زمین را کنده، ولی همه تلاشهای او بیهوده بوده است.

با این ترتیب، او به چیزی دست نیافته بود. و از آن پس در مون فرمی کسی به فکر نیفتاد که دنبال این کار را بگیرد و آن گنج را بیابد. اما زنان و راج و یاوه گو می گفتند: «مطمئن باشید که آن کارگر جاژه صاف کن، بی خود و بی جهت این قدر به خودش زجر و زحمت داده؛ یقیناً شیطان به جنگل آمده است.»

۳

تا زنجیر سست نشده باشد با یک
ضرب چکش از هم نمی‌گسلد

اواخر ماه اکتبر همین سال ۱۸۲۳، اهالی تولن، یک روز به چشم دیدند که رزمناو بزرگ اُریون^۱، وارد بندرگاه شد. این رزمناو که بعدها در بندر پرست^۲، به صورت کشتی تعلیماتی درآمد، در آن هنگام جزو ناوگان دریایی مدیترانه بود، و چون آسیب‌هایی دیده بود، نیاز به تعمیر داشت. ورود این کشتی با استقبال شکوهمندی روبرو شد. نمی‌دانم این رزمناو چگونه پرچمی داشت که در نیروی دریایی صاحب احترام و اعتبار بود؛ و به همین علت، با شلیک یازده تیر توپ به او خیرمقدم گفتند. توپخانه اُریون نیز با یازده تیر توپ پاسخ گفت، که جمعاً بیست و دو تیر شلیک شد. معمولاً در سلام‌ها و تمرین‌های جنگی، در مراسم نظامی، در تشریفات درباری، در صبحگاه و شامگاه واحدهای ارتشی و نیروهای دریایی، و به هنگام بستن و گشودن دروازه‌ها، و موارد دیگر، در دنیای متمدن، در هر شبانه روز دست کم صد و پنجاه هزار بار این گلوله‌ها را بی خود و بی جهت شلیک می‌کنند. هر گلوله توپ شش فرانک قیمت دارد، و جمعاً در هر سال سیصد میلیون فرانک خرج این کار بیهوده

1. Orion

۲. Brest، از بندرهای غرب فرانسه، در ساحل اقیانوس اطلس.

می‌شود؛ و این مبلغ چون دود به‌هوا می‌رود، این تنها جزئی است از هزارگونه مخارج بیهوده دیگر. و در گوشه و کنار جهان تیره‌بخشان بسیاری هستند که از گرسنگی زجر می‌کشند.

۱۸۲۳ سالی است که در عصر «بازگشت سلطنت»، آن را «دوران جنگ اسپانیا» نام داده‌اند.

این جنگ با حوادث بسیار همراه بود و عجایب بی‌شمار داشت؛ و مسأله‌ای بود خانوادگی، برای خاندان سلطنتی بورژن. شاخه فرانسوی این خاندان، به یاری شاخه اسپانیایی شتافته بود؛ و در واقع حمایت بزرگتر بود از کوچکتر. دوباره همه چیز به رسوم و سنت‌های ملی بازگشته بود، و انقیاد و اطاعت شاخه جنوب بورژن از شاخه شمال. دوک دانگولم^۲، که مطبوعات لیبرال، او را قهرمان آندوخار^۳ نام داده بودند، پیروزمندانه به قضایا می‌نگریست؛ و این، با آرامش و متانت ظاهری او مغایرت داشت. تروریسم واقعی و با سابقه دستگاه تفتیش عقاید رُم، با تروریسم موهوم لیبرالها درگیر شده بود؛ و افکار آزادیخواهان در اسپانیا مانند فرانسه بارور می‌شد؛ و پیرزنان از این‌گونه چیزها به وحشت افتاده بودند. سلطنت که در راه ترقی و تحوّل اروپا سدی شده بود، ترقی خواهی را هرج و مرج می‌نامید. فرضیه‌های ۴۸۹ ریشه کن شده بود. هیاهویی که رنگ و آب اروپایی داشت و با ذوق فرانسویان هم سازگار بود، سراسر دنیا را فرا

۱. در سال ۱۸۲۳، هوگو منظومه‌ای سرود در ستایش این جنگ؛ و در آن موقع، هنوز چنین موضع انقلابی تندی اختیار نکرده بود. از تفسیری که در اینجا از این جنگ می‌کند، چنین برمی‌آید که آن را در دوران تبعید، و تغییر موضع خود نوشته است، که از «اطاعت کورکورانه»، و نقش ارتش در استقرار و تقویت سلطان مستبد را به نقد می‌کشد.

2. duc d'Angolême

۳. Andujar، شهری در اسپانیا.

۴. منظور افکار انقلابی است که در انقلاب ۱۷۸۹ پدید آمد.

می‌گرفت. شاهزاده کارینیان^۱ ملقب به شارل آلبرت، در این جنگ صلیبی پادشاهان با ملتها به شهرت رسیده بود. سربازان دوران امپراتوری به اردوگاههای نظامی بازگشته بودند؛ اما در این هشت سال کناره‌گیری، پیر شده بودند و افسرده، و با لباس نظامی دوران «بازگشت سلطنت»، و کلاه‌هایی با نوار سفید، پرچم سه‌رنگ فرانسه را در کشوری بیگانه به دست گرفته بودند، همچنان که سی سال پیش، این پرچم را در گوبلنتس^۲ به دست داشتند ... کشیشان در کنار نظامیان موضع گرفته، و افکار آزادیخواهانه و تجدّدطلبی را به زور سرنیزه بر سر عقل آورده بودند، و اصول و اعتقادات در مقابل گلوله‌های توپ بی‌اثر شده بودند. فرانسه آنچه را که با روح و فکر خود به دست آورده بود، به زور اسلحه از دست می‌داد. در اسپانیا، فرماندهان دشمن، خود را می‌فروختند. سربازان تردید داشتند. شهرها در محاصره بودند. خطر از بین رفته بود، اما امکان انفجار وجود داشت، همچنانکه در یک معدن ناگهان انفجار روی می‌دهد. خون کمتر به زمین ریخته می‌شد، و افتخار کمتر به دست می‌آمد. عده‌ای سرافکنده بودند و هیچ‌کس سرافراز نبود. و این جنگ در اسپانیا چنین خصوصیتی داشت، زیرا شهزادگانی از تبار لوئی شانزدهم آن را به وجود آورده بودند، و ژنرالهایی از دست پروردگان ناپلئون آن را اداره می‌کردند. و این جنگ، به راستی غم‌انگیز بود؛ زیرا نه مختصات یک جنگ بزرگ را داشت، و نه سیاستمداران بزرگ مسیرش را مشخص می‌کردند.

این جنگ، در چند نقطه دشوار و دلاورانه بود؛ مانند فتح تروکادرو^۳، که از فتوحات پُر جاذبه نظامی بود. با این حال باز هم می‌گوییم که

1. le prince de Carignan

۲. Goblentz. شهری در آلمان

۳. Trocadéro، جایی در اسپانیا که در ۱۸۲۳ به تصرف فرانسویان درآمد.

شیپورهای این جنگ نوایی ناتوان و نارسا داشتند، و نتیجه نهایی آن مشکوک بود. و تاریخ گواهی می‌دهد که فرانسه این پیروزی دروغین را با میل و رغبت تأیید نمی‌کرد. بعضی از افسران اسپانیایی که مدافع شهرها بودند و به آسانی خود را تسلیم می‌کردند؛ و آشکار بود که تسلیم شدنشان بی حساب نیست. بوی تطمیع و خریداری افسران دشمن، اغلب به مشام می‌رسید. ظاهراً پیروزی با خیانت سرداران دشمن به دست آمده بود؛ و سربازان فاتح سرافکننده از میدان نبرد باز می‌گشتند. در این جنگ شرم آور، کلمات «بانک فرانسه» در چینهای پرچم سه رنگ دیده می‌شد. سربازان فرانسه که در جنگ ساراگوسا^۱ در سال ۱۸۰۸ با دشواری‌ها و گرفتاری‌های بسیار روبرو شده بودند، اینک در ۱۸۲۳ دروازه‌های حریف به آسانی در مقابلشان باز می‌شد، و از این پیروزی آسان ابرو درهم می‌کشیدند؛ و خاطره دل‌آوریهای حریف خود، پالافوکس^۲، را به یاد می‌آوردند، و در مقایسه با این جنگ متأثر می‌شدند. فرانسویان این خصالت پسندیده را دارند که بیشتر دوست دارند با رُستووشین^۳ بجنگند، تا با بالسترُس^۴.

اما موضوع دیگری که اهمیت بیشتری داشت، و باید بیشتر بر آن تکیه کرد، آن بود که این جنگ به روحیه نظامیان فرانسوی لطمه زد و روح دموکراسی را آزرده کرد. این جنگ برای دریند کشیدن مردم بود؛ و در این لشکرکشی سرباز فرانسوی، که کشورش زادگاه دموکراسی بود، هدفی جز این نداشت که یوغ اطاعت را به گردن دیگران بیندازد. و این، هدفی

۱. Saragosse، جایی در اسپانیا.

۲. Palafox، جنگاور اسپانیایی که در دفاع از ساراگوس دلاورانه جنگید.

۳. Rostopchin، سیاستمدار و حکمران مسکو، که در سال ۱۸۱۲ به هنگام ورود ارتش ناپلئون به این شهر، آن را به آتش کشید.

۴. Ballesteros، ژنرال اسپانیایی، که تسلیم فرانسویان شد.

بود پلید و نفرت‌انگیز. فرانسه آفریده شده است برای بیدار کردن ملت‌های دیگر، نه برای خفه کردن آنها، بعد از سال ۱۷۹۲، همه انقلابات اروپا، سرچشمه‌ای جز انقلاب فرانسه ندارند. فروغ تابناک آزادی از فرانسه می‌تابد و جهان را روشن می‌کند. فرانسه در این میان به خورشید می‌ماند. «کور باد چشمی که توان دیدن این آفتاب را ندارد.» و این سخن از بُنپارت است.

جنگ ۱۸۲۳ توطئه‌ای بود بر ضدّ مردم نجیب و شریف اسپانیا؛ و چنانکه شرح دادیم، توطئه‌ای بود بر ضدّ انقلاب فرانسه. فرانسه در کژراهه قدم گذاشته بود، و به اجبار و اکراه به این بیراهه می‌رفت؛ زیرا جز در جنگ‌های آزادی‌بخش، ارتش با اکراه و اجبار به جنگ می‌رود؛ و تعبیر «اطاعت کورکورانه» را در همین مورد به کار می‌برند. یک ارتش شاهکاری است از نوعی ترکیب، که قدرت‌ش از مجموعه ضعف‌ها به وجود می‌آید، و این چنین است جنگ انسانیت با انسانیت به رغم انسانیت.

برای دودمان سلطنتی بورژن، جنگ ۱۸۲۳ شوم بود. هرچند این جنگ را پیروز می‌پنداشتند، اما به این مسأله توجه نداشتند که سرکوب کردن اندیشه‌ها و آرمانها خطرهایی هم دارد؛ و از روی ساده‌اندیشی به این اشتباه تن دادند و پایه‌های قدرت خود را بر جنایت پایه‌ریزی کردند؛ و فکر زیان رساندن و ضربه‌زدن به دیگران جزو سیاستشان شد. عصیان‌های ۱۸۳۰ در ۱۸۲۳ بذرافشانی شده بود. لشکرکشی به اسپانیا هدفی نداشت جز اعمال قدرت و استقرار قوانین و احکام شرعی. فرانسه که در اسپانیا یک رژیم استبدادی بر سر کار آورده بود، می‌توانست برای خود نیز سلطان مستبدی داشته باشد. بورژن‌ها در دام این اشتباه خطرناک افتادند، که تصوّر می‌کردند «اطاعت کورکورانه» سربازان به معنای قبول و تأیید ملت است. و چنین اشتباهی است که تاج و تخت‌ها را بر باد می‌دهد؛ نه

در سایهٔ درخت زهرآلود^۱ باید خفت و نه در پناه سرنیزه‌های ارتش.
باز گردیم به کشتی اریون.

در زمان لشکرکشی فرانسه به اسپانیا، که «والاحضرت فرمانده کل»^۲، رهبری آن را به عهده داشت، ناوگانی از رزمناوها نیز در دریای مدیترانه موضع گرفته بود. اریون یکی از این کشتی‌ها بود؛ و این رزمناو که آسیب‌هایی دیده بود، بعد از جنگ برای تعمیر رهسپار بندر تولن شد. ورود رزمناوی به یک بندر، نمی‌داتم چه جاذبه‌ای دارد که مردم را برای تماشا به ساحل می‌کشد؛ شاید به این دلیل که کشتی جنگی عظمتی دارد، و مردم شیفتهٔ عظمت‌اند.

یک رزمناو برخورد نبوغ آدمی را با نیروی طبیعت، باشکوهی شگرف به نمایش می‌گذارد.

و کشتی جنگی درعین حال ترکیبی است از سنگین‌ترین و سبک‌ترین چیزها؛ زیرا همزمان با عناصر جامد و مایع و بخار سروکار دارد؛ و باید با این سه، دست و پنجه نرم کند. یازده چنگال پولادین دارد که سنگ‌های کف دریا را برمی‌دارد، و بیش از پرنده‌ای که در میان باد پرواز می‌کند، دارای بال‌ها و شاخک‌هاست. از راه لوله‌های درونی اش، که به شیبورهای بزرگ شباهت دارند، نفس می‌کشد، و با غرور به صاعقه پاسخ می‌دهد. اقیانوس سعی می‌کند که با امواج همگونش او را گمراه کند، اما رزمناو به قطب‌نما مجهز است، و از هر سو راه شمال را می‌یابد، و به طرف مقصد پیش می‌تازد، و در شبهای تاریک نیز فانوس‌هایش به جای ستاره‌های آسمان می‌درخشند؛ و از باد هراسی ندارد؛ با طناب و بادبان، با او درگیر می‌شود. و در برابر آب یا چوب، در برابر سنگ یا آهن و سرب و مس، و

۱. Mancenillier، مانسنیلا نوعی درخت، که در آنتیل و آمریکای استوایی می‌روید، که به آن درخت مرگ نیز می‌گویند؛ زیرا شیرهٔ آن زهرآلود است.

۲. دوک دانگولم

در برابر تاریکی یا روشنائی به پیکار برمی خیزد، و در برابر عظمت دریا عقربهٔ راهنما را دارد.

و اگر کسی بخواهد از عظمت این تناسب‌ها، که با هم جمع می‌شوند و کشتی جنگی را می‌سازند، آگاه شود، باید سری بزند به یکی از کارخانه‌های عظیم و شش طبقه در برست یا تولن، که کشتی‌های درحال ساخت، به اصطلاح خودشان زیر پوشش هستند، و در آنجا می‌بیند که این ستون عظیم، میلهٔ افقی بادبان است، و آن ستون عظیم، که روی زمین خوابیده و تا آنجا که چشم کار می‌کند جلو رفته، و دکل کشتی است. اگر از ته آن که در کارگاه است، تا سر آن راه، که بعداً تا میان ابرها فرا می‌رود، اندازه بگیریم، در حدود شصت تُواز^۱ خواهد بود، و قطر قاعدهٔ آن سه پاس است. ارتفاع دکل کشتی‌های انگلیسی تا دو بیست و هفده پا بالاتر از سطح دریا می‌رسد. پدران ما لنگر کشتی را از سیم و ریسمان درست می‌کردند، که در روزگار ما زنجیر جای آنها را گرفته است. حجم زنجیرهای رزمناوی که به صد توپ مجهز باشد چهار پا بلندی دارد و بیست پا عرض، و تا عمق هشت پایی فرو می‌رود. ساعت چنین کشتی با عظمتی، چقدر خوب لازم دارد؟ سه هزار «استیر»^۲. و در واقع هر کشتی، چوبهای یک جنگل است که بر سر امواج پیش می‌رود.

این نکته را باید در نظر داشت که در اینجا از رزمناوهای چهل سال پیش سخن می‌گوییم. که کشتی‌هایی بودند ساده و بادبانی؛ کشتی‌های بخار در آن زمان دوران کودکی خود را می‌گذراندند. رزمناوهای امروز عجایب بی‌شماری دارند، که در آن روزگار از این شگفتی‌ها خبری نبود. رزمناوهای بادبانی - بخاری زمان ما دارای پرّه و پروانه‌اند. بادبانهایی به سطح سه هزار مترمربع، و دیگ بخاری با نیروی دو هزار و پانصد

۱. toise: معادل ۱/۹۴۹ متر

۲. Stère، در حدود یک مترمکعب (واحد حجم)

اسب، کشتی را در دل اقیانوس به حرکت درمی آورند. اگر پیشرفت‌ها و تحولات صنعت کشتی‌سازی را در این دوران کنار بگذاریم، باید بپذیریم که کشتی‌های قدیمی دریانوردانی چون کریستف کلمب و رویترا، در زمان خود، از شاهکارهای صنعت به‌شمار می‌رفتند. چون باد همیشه می‌وزد، و آن کشتیها باد را در بادبانهایشان ذخیره می‌کردند و در میان امواج متلاطم پیش می‌تاختند، فرمانروای اقیانوس‌ها بودند.

با این وصف، گاهی اتفاق می‌افتد که طوفان دکل کشتی را که شصت پا بلندی دارد، مثل پیر کاهی درهم بشکند و آن را چون ساقه نی خم کند. اینجاست که زنجیرهای ضخیم لنگر که پنج هزار کیلوگرم وزن دارند، مانند یک قلاب ماهیگیری که در دهان ماهی کوچکی فرو رود، در کام امواج فرو می‌روند، و طوفان به‌زاری و تضرع این توبه‌های غول‌آسا اعتنا نمی‌کند، و غرّش آنها را در تاریکی اعماق خود می‌بلعد؛ و اینهمه قدرت و عظمت، مغلوب نیروی برتر از خود می‌شود.

هر بار که نیروی عظیم و وسیعی، به ضعف و نابودی می‌گراید، آدمی به فکر فرو می‌رود، و شاید به این دلیل وقتی که زلزله بزرگ و آسیب دیده‌ای وارد بندری می‌شود، عده‌ای کنجکاو می‌شوند و به تماشای آن می‌آیند؛ بی‌آنکه علت این کار را به درستی بدانند.

هر روز از صبح تا شب، در باراندازها و سواحل بندر تولن، عده زیادی از مردم ساده و بیکاره گرد می‌آمدند و به قول پارسی‌ها، کارشان شده بود تماشای اربون.

اربون از مدت‌ها پیش کشتی آسیب دیده‌ای بود؛ در سفرهای دریایی، قشر ضخیمی از پوسته‌های جانوران دریایی به‌زیر آن چسبیده بودند، که از سرعتش می‌کاستند. یک سال پیش، آن را به ساحل کشیده، و

چند لایه از این قشر ضخیم را تراشیده بودند، و همین تراشکاریها به پیچ و مهره‌های زیرین آن لطمه زده بود. نزدیک جزایر بالئارا نیز بعضی از تسخته‌های کف‌پوش آن شکاف خورده بود، و چون در آن ایام تخته‌کوبی‌های داخلی کشتی‌ها را با ورقه‌های آهن نمی‌ساختند، آب در کشتی نفوذ کرده و تعادل آن را بهم زده بود. سمت چپ کشتی شکاف‌هایی در چند جا پیدا شده و به میله‌های بادبان و دکل کشتی آسیب رسیده بود و کشتی اریون بعد از این آسیب‌ها به تولن آمده بود.

اریون نزدیک زرادخانه تولن لنگر انداخته بود؛ و کارگران به تعمیر آن مشغول بودند. جدار سمت راست آن، در قسمت جلو لطمه ندیده بود، اما پیچ و مهره‌های بعضی از قسمت‌ها را باز کرده بودند تا تنه کشتی هوا بخورد.

یک روز صبح، جمعی که در ساحل به تماشا ایستاده بودند، در آن کشتی حادثه عجیبی دیدند. آن روز کارکنان کشتی مشغول باز کردن بادبانها از روی دکل بودند، و یکی از سگان‌داران کشتی، در بالای دکل بادبانهای چهارگوش بزرگ را جابه‌جا می‌کرد، که ناگهان تعادل خود را از دست داد و از آن بالا به پایین لغزید. جمعی که در ساحل به تماشا ایستاده بودند، از وحشت فریاد کشیدند. ملوان همچنان به پایین می‌لغزید و دور دکل می‌چرخید، تا آنکه توانست پلکان طنابی دکل را بگیرد، و با این وضع در هوا معلق ماند. اگر سقوط می‌کرد روی لبه کشتی یا عرشه می‌افتاد و در یک آن، جان می‌داد. آن مرد مانند سنگی که در فلاخن بگذارند، دور خود چرخ می‌زد.

به کمک او رفتن، استقبال از خطری مرگبار بود. هیچ‌یک از ملوانان و ماهیگیرانی که در خدمت کشتی رانی بودند جرأت نکردند به یاری او بشتابند؛ و آن مرد در وضع هولناکی بود. از پایین کسی نمی‌توانست دره و

ترس را در صورت او ببیند، اما در ماندگی او هویدا بود. بازوهایش توان خود را از دست می‌دادند، هربار که تقلاً می‌کرد خود را بالا بکشد، طناب تکان بیشتری می‌خورد، و وضع او خطرناکتر می‌شد؛ حتی جرأت فریاد کشیدن نداشت. در پایین، منتظر بودند که توان او به پایان برسد و دستش را رها کند. بعضی از تماشاگران روی می‌گرداندند تا سقوط او را به چشم نبینند. لحظاتی هست که زنده ماندنِ آدمی به یک طناب با یک شاخه درخت بستگی دارد؛ و لحظه‌ای است ترسناک، که آدمی مثل میوه رسیده‌ای از بالا به زمین بیفتد.^۱

اما ناگهان همه تماشاگران متوجه شدند که مردی به چابکی یوزپلنگ، از دکل بالا می‌رود. این مرد لباس سرخ پوشیده بود و کلاهی سبز بر سر داشت. او از زندانیان با اعمال شاقه بود، و چون به بالای قسمت میانی دکل رسید، کلاه از سرش افتاد، و موهای سفیدش نمایان شد؛ و

۱. این داستان را می‌توان با اصل آن حادثه مقایسه کرد: یکی از افسران نیروی دریایی در یادداشتی به سال ۱۸۴۷، برای ویکتور هوگو، در نامه‌ای ماجرای آن روز را چنین نقل کرده بود: «یک کشتی نزدیک زرادخانه تولن لنگر انداخته بود، و کارکنان آن مشغول باز کردن بادبانها بودند. ملوانی که در قسمت بالایی بادبان سرگرم این کار بود ناگهان تعادلش را از دست داد، و در آن حال که به یک طناب آویزان شده بود، در اطراف بادبان چرخ می‌خورد، و در هوا معلق بود. هیچکدام از ملوانان و ماهیگیرانی که در آن حدود بودند جرأت نمی‌کردند، به کمک او بشتابند، و قطعی بود که آن مرد بیش از چند دقیقه در این وضع دوام نمی‌آورد، و به زمین سقوط خواهد کرد. در این هنگام، یکی از زندانیان که روی عرشه بیگاری می‌کرد، نزد افسر مسئول رفت و خواهش کرد که به او اجازه بدهند تا به یاری این مرد بشتابند. افسر مسئول به او اجازه داد. زندانی در یک چشم به هم زدن، به پایه دکل چسبید، و با سرعت و مهارتی عجیب از نردبان طنابی بالا رفت و خود را به بالای دکل رساند؛ در آنجا سر یک طناب را گرفت و بعد از چندبار تاب خوردن، به ملوانی که در هوا معلق مانده بود نزدیک شد و با یک حرکت سریع او را در بغل گرفت و با زبردستی شگفت‌آوری، با چند حرکت، نجاتش داد، و خود به عرشه باز آمد و در کنار همزنجیرانش به بیگاری مشغول شد.

تماشاگران دریافتند که او جوان نیست.

آن مرد از زندانیانی بود که با گروهی از همزنجیرانش در ساحل بیگاری می‌کرد. او در همان لحظات اول که همه با ترس و لرز به ملوانی که در فضا معلق مانده بود می‌نگریستند، دوان دوان خود را به افسر مسئول رسانده و از او اجازه خواسته بود که به کمک آن ملوان بشتابد. و آن افسر به او اجازه داده بود. زندانی با ضربت چکش زنجیری را که به پایش بسته بود به آسانی شکست، و طنابی به همراه برد، و به طرف طنابهای بادبان دوید. هیچکس به این نکته توجه نکرد که آن زندانی، ساده و آسان، و با یک ضربت چکش زنجیری را که به پایش بسته بودند، شکسته بود. و بعدها این نکته را دریافتند.

زندانی به سرعت خود را به بالای میله‌های دکل رساند؛ مکشی کرد و با نگاه همه جوانب را سنجید. این لحظات، که باد ملوان معلق را در نوک ریسمان تاب می‌داد، برای تماشاگرانی که مرگ را در یک قدمی او می‌دیدند، قرنی جلوه کرد. سپس زندانی به آسمان نگاه کرد و روی میله افقی دکل جلو رفت. تماشاگران احساس عجیبی داشتند و می‌دیدند که زندانی روی میله افقی با مهارت عجیبی خود را به جلو می‌کشد. سرانجام، به انتهای میله رسید، و سر طنابی را که با خود آورده بود به میله بست و سر دیگرش را به پایین رها کرد، و آنگاه طناب را با دو دست چسبید، و آهسته آهسته پایین رفت. در این حال، تماشاگران نومیدتر شده بودند، زیرا می‌دیدند که نه تنها آن ملوان، بلکه آن زندانی نیز به وضع خطرناکی دچار شده است، و بزودی شاهد مرگ دو انسان خواهند بود.

ظاهراً عنکبوتی آمده بود تا مگسی را به دام اندازد. اما این عنکبوت می‌خواست به جای مرگ زندگی را برای مگس به ارمغان ببرد. چند هزار چشم به این نقطه دوخته شده بود. همه ابروها را درهم کشیده بودند. نفسها در سینه حبس شده بود، گویی می‌ترسیدند که نفس آنها سرعت باد

را بیشتر کند، و آن دو را سخت‌تر تکان بدهد، و در غرقاب بیندازد. با این وصف، زندانی توانسته بود به ملوان نزدیک شود. آخرین فرصت بود. اگر اندکی می‌گذشت، ملوان درمانده دستهایش را رها می‌کرد و به زمین می‌افتاد. زندانی وقتی که نزدیک ملوان رسید، یک دستش را به طناب گرفت و با دست دیگر به ملوان نزدیکتر شد؛ و سرانجام توانست ملوان را با زحمت به طرف خود بکشد و به میله افقی دکل نزدیک کند. چند لحظه بعد، آنها که در پایین ایستاده بودند، به چشم دیدند که زندانی ملوان را بغل کرد و او را بالاتر برد، و از روی میله دکل تا جایی پیش برد، که دیگر خطری در میان نبود؛ و او را به ملوانان دیگر سپرد، که در بالای دکل، مشغول باز کردن بادبانها بودند.

در آن هنگام، تماشاگران برای زندانی بی‌باک و دلاور دست می‌زدند و به او آفرین می‌گفتند، و اشک شوق در چشمهای چند نفر از نگهبانان زندان حلقه زده بود؛ و زمانی که در ساحل ایستاده بودند، با شور و شادی همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و با هیجان فریاد می‌زدند: «این زندانی باید عفو شود؟»

زندانی، بی‌اعتنا به اینگونه چیزها، از بالای دکل پایین می‌آمد تا به همزن جیرانش بیوندد؛ و برای آنکه زودتر برسد، از روی طنابها سر می‌خورد، و روی میله افقی زیرین دکل به سرعت پیش می‌آمد. مثل این بود که بسیار خسته شده است، و سرش گیج می‌رود. تماشاگران احساس می‌کردند که با زحمت و تردید پیش می‌آید و سر می‌خورد. و ناگهان همه فریاد برآوردند؛ زیرا زندانی در دریا افتاده بود.

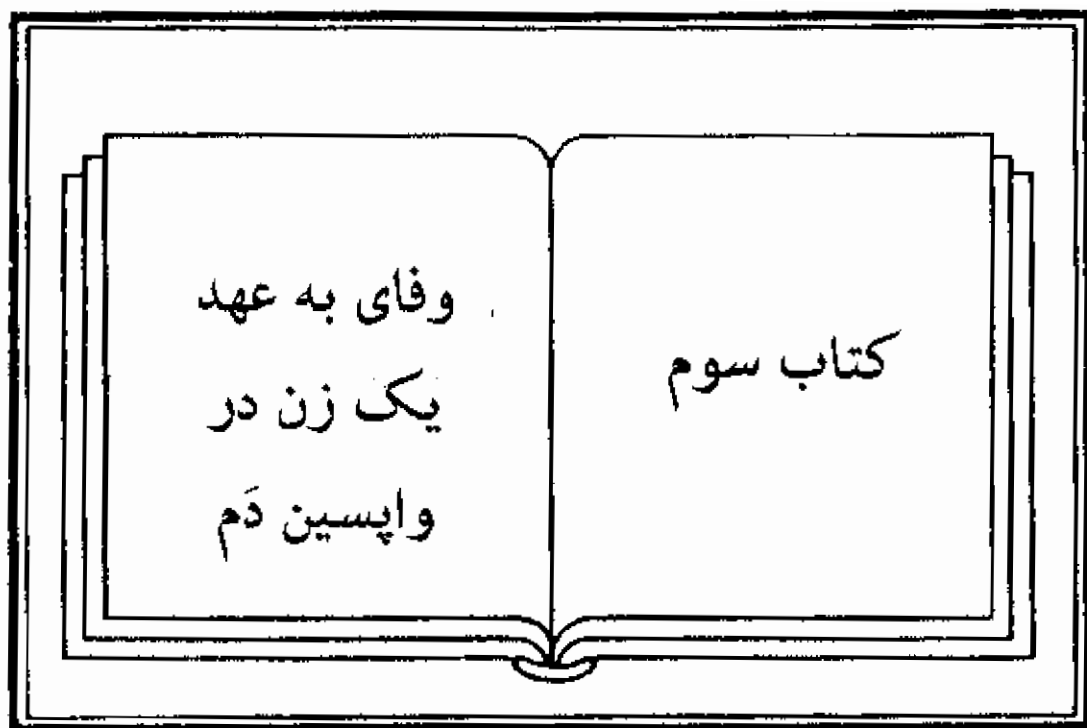
سقوط او هول‌انگیز بود. کشتی زره‌پوش «الجزیره»، نزدیک اریون لنگر انداخته بود؛ و زندانی در میان دو کشتی به آب افتاده بود. احتمال می‌رفت که زیر یکی از این دو کشتی گیر افتاده باشد. چهار مرد در یک قایق بزرگ جستند و به جست و جوی او رفتند. مردم آنها را تشویق

می‌کردند. باردیگر همه مضطرب شده بودند. همه چشمها به آب دوخته شده بود. و آن زندانی پس از فرو رفتن، دیگر روی آب نیامده بود؛ پنداری در دریا ناپدید شده بود، بی آنکه در سطح آب اثر یک چین خوردگی دیده شود. مثل آن بود که در یک بُشکه پُر از روغن فرو رفته باشد. چند نفری به اعماق دریا رفتند، همه جا را جست و جو کردند؛ بی فایده بود. تا غروب آفتاب جست و جو ادامه داشت؛ حتی جسد بی جان او را هم نیافتند.

فردا روزنامه تولن این چند سطر را درباره او نوشته بود:

«هفته نوامبر ۱۸۲۳ - دیروز یک زندانی محکوم به اعمال شاقه، که در ساحل دریا نزدیک کشتی اُریون بیگاری می‌کرد، بعد از نجات یک ملوان از مرگ حتمی، خود در دریا افتاد و غرق شد.

جسدش را نیافتند. گمان می‌رود که در زیر کشتی فرو رفته، و در آنجا از بین رفته باشد. شماره این زندانی، ۹۴۳۰، و نام او ژان والزان بود.



کتاب سوم

وفای به عهد
یک زن در
واپسین دم

مسأله آب در مون فرمی

مون فرمی، بین لیوری^۱ و شِل^۲، و در حاشیه جنوبی اراضی مرتفعی که اورک^۳ را از مارن^۴ جدا می‌کند قرار گرفته، امروز مون فرمی جای بزرگی شده است با ویلاهای نوساز، که هر یکشنبه گروهی از خانواده‌های شاداب و با نشاط از شهرهای اطراف به آنجا می‌روند. در سال ۱۸۲۳، در مون فرمی نه این قدر خانه‌های پاکیزه و نوساز ساخته شده بود، و نه شهرنشینان شاد و پرغوغا برای گردش و تفریح به آن نقطه می‌رفتند. مون فرمی در آن ایام، دهکده‌ای بود در میان جنگل با خانه‌های قدیمی. تنها چند خانه تمیز و نوساز در گوشه و کنار آن ساخته بودند که مالکان آنها شهرنشین بودند، و هر سال چندروزی را در این خانه‌ها می‌گذراندند. معمولاً این نوع خانه‌ها بزرگ بودند و بالکن‌هایی داشتند با حفاظ نرده‌های آهنین، و پنجره‌های بلند با شیشه‌های کوچک و کرکره‌های چوبین به رنگ سبز، که غالباً بسته بودند. این خانه‌ها با کرکره‌های سبزرنگشان مشخص بودند. با این حال مون فرمی دهکده‌ای بیش نبود، و هنوز بازنشستگان مرفه و بیلاق‌نشینان خوش ذوق آنجا را کشف نکرده بودند؛ جایی بود آرام و دلپذیر که جاژه‌های پُر رفت و آمد از کنار آن

1. Livry

2. Chelles

3. Ourcq

4. Marne

نمی‌گذشتند، و هرکس می‌توانست در آن به‌نوعی زندگی راحت و روستایی قناعت کند. تنها به‌علت بلند بودن فلات، آب در آن کمیاب بود. برای آوردن آب، ناچار به‌جای دوری می‌رفتند. یک طرف دهکده که به‌گانی^۱ نزدیک بود، از آب برکه‌های زیبای جنگل سیراب می‌شد، و طرف دیگر که به‌کلیسا و جادهٔ شِل راه داشت، از آب آشامیدنی و گوارا محروم بود، و برای آوردن آب، باید تا چشمهٔ کوچکی در نزدیکی جادهٔ شِل می‌رفتند، که تقریباً یک ربع ساعت راه بود.

با این وضع، آوردن آب کاری بود بس دشوار. ساکنان خانه‌های بزرگ، و افراد مرفه، و همچنین مشتریان مسافرخانهٔ تناردیه از آب چشمه می‌خوردند؛ و برای این منظور، برای هر سطل آب نیم «سو» به‌مردی می‌پرداختند که کارش آوردن آب از چشمه بود. این مرد در تابستان تا ساعت هفت بعد از ظهر کار می‌کرد و در زمستان تا ساعت پنج. اگر ذخیرهٔ آب تا شب تمام می‌شد، چاره‌ای نداشتند جز آنکه از آب خوردن چشم‌پوشی کنند، یا خود در تاریکی لب چشمه بروند و آب بیاورند.

و این کار دشوار برای کوزت، موجود ناتوان و بینوایی که شاید خوانندگان او را از یاد برده باشند، مایهٔ زحمت و وحشت بود. در فصل‌های گذشته شرح دادیم که تناردیه‌ها هم از مادر او پول می‌گرفتند، و هم او را به‌کارهای سخت وامی‌داشتند؛ و بعد از آنکه برای مادر کوزت وضعی پیش آمد، که به‌تفصیل حکایت کردم، و دیگر نتوانست برای آنها پول بفرستد، تناردیه‌ها آن دخترک بینوا را به‌خدمتکاری واداشتند؛ و اگر یک شب ذخیرهٔ آب ته می‌کشید، او را برای آوردن آب می‌فرستادند. کوزت که می‌ترسید در شب تاریک تا لب چشمه برود، سعی می‌کرد ترتیبی بدهد که ذخیرهٔ آب تا هنگام شب تمام نشود.

عید میلاد مسیح در سال ۱۸۲۳ برای مردم مُون‌فرمی بسیار

1. Gagny

خاطره‌انگیز بود. آن سال در آغاز زمستان هوا ملایم بود؛ نه آب یخ بسته بود و نه برف باریده بود. شعبده‌بازان از پاریس آمده بودند و با اجازه شهرداری محل، در ژون فرمی بساط خود را گسترده بودند. فروشندگان دوره‌گرد نیز این اجازه را به دست آورده بودند، و از میدان کلیسا تا کوچه‌های اطراف و از جمله کوچه بولانژه، که مسافرخانه تناردیه در آن واقع بود، متاع خود را از همه رنگ و همه قسم در گوشه و کنار عرضه کرده بودند؛ و این چیزها باعث شده بود که در مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها غلغله‌ای بود از شور و شادی، و این منطقه پرت و خاموش پُر از همه و غوغا شده بود. برای آنکه راوی صادق و دقیقی باشیم، این نکته را هم از قلم نمی‌اندازیم، که از جمله چیزهای عجیب آن بازار، پرندگان و وحوشی بودند، که چند نفر، که نمی‌دانم از کجا آمده بودند، در لباس مضحک دلکمی، و با شوخی و مسخرگی، آنها را به مردم نشان می‌دادند. در میان این پرندگان کمیاب، نوعی کرکس ترسناک برزیلی بود، و عجیب این که در سال ۱۸۲۳ چنین کرکسی را در ژون فرمی به نمایش گذاشته بودند؛ حال آنکه موزه تاریخ طبیعی سلطنتی ما تا سال ۱۸۴۵ چنین کرکسهایی را در اختیار نداشت. این کرکسها چشمانشان به شکل یک نشان سه رنگ است، و خیال می‌کنم این پرنده را دانشمندان طبیعی «کاراکاراپولی بروس»^۱ می‌نامند که گوشتخوار است و از خانواده کرکسها. چند سرباز پیر عصر بناپارت، که دوران بازنشستگی و گوشه‌نشینی را در این دهکده می‌گذراندند، با علاقه به دیدار این کرکس رفته بودند، و دلک‌های معرکه‌گیر نشان سه رنگ چشمان این پرنده را پدیده بی‌همتایی می‌دانستند که خداوند به آن نمایشگاه هدیه کرده است.

در شب همین روز، چند نفر از گاریچی‌ها و فروشندگان دوره‌گرد در تالار مسافرخانه تناردیه‌ها در اطراف چند میز نشسته بودند و باده

1. Cara Cara Polyborus

می نوشیدند. فضای این تالار مثل همه میخانه‌ها، چندین میز داشت و روی هر میز چند بطری و چندین جام. گروهی نیز در هر گوشه نشسته بودند و باده می نوشیدند، و پپ می کشیدند. روشنایی کم بود و سر و صدا بسیار. و دو چیز که در آن روزها باب شده بود، روی میزها به چشم می خورد: یکی، آینه‌ای بود استوانه‌ای یا چندین رنگ، دیگری چراغی بود از آهن سفید و موج دار. زن تناردیه در کنار اجاق‌های پُر از آتش ایستاده بود و سعی می کرد که غذای مشتریان را زودتر آماده کند؛ و شوهر او در کنار مشتریان نشسته بود و با آنها بحث سیاسی می کرد.

بحث‌های سیاسی مشتریان، که بیشتر درباره جنگ اسپانیا و دوک دانگولم بود، به موضوع‌های دیگری کشید راجع به حوادث و رویدادهای دهستان خودشان و دهستانهای اطراف، که شاید برای آنها جذاب‌تر بود؛ و چیزهایی می گفتند در این مایه:

— امسال درختهای مو در ناترا^۱ و سورن^۲ پُریار بوده؛ هم انگور زیاد داشتند، هم شراب. در یک جا به جای ده تا خُم، دوازده تا خُم را با شراب پُر کرده‌اند. — اما برای شراب، انگور را باید نیمه رس چید. — در این آبادیها انگور را رسیده می چینند. آن وقت رنگ شراب عوض می شود. — پس شرابشون باید آبکی باشد. — از شرابهای اینجا هم آبکی تر. حتماً باید انگور را نیمه رس بچینند. انگور خیلی رسیده به درد شراب نمی خوره.

و آسیابانی که جزو مشتریها بود، با صدای بلند می گفت: «ما که مسئول هرچه توی کیسه می ریزند و برای آسیاب کردن به ما تحویل می دهند، نیستیم. توی این کیسه‌ها دانه‌های ریزی هست که ما وقت نداریم پاکشون کنیم. هرچی باشد می ریزیم زیر سنگ آسیاب. توی این گندم‌ها، تلخه هست، سیاه دانه هست، شاهدونه و ماش هست. از این جور چیزها زیاد است. سنگریزه هم زیاد است. بخصوص در گندم‌های

برتانی^۱. اصلاً دلم نمی‌خواهد گندم‌های آنجا را آسیاب کنم؛ همون‌طور که نجارها دوست ندارند تیر و تخته‌های پُر از میخ را زیر آره ببرند. حسابش را بکنید که همین چیزها چقدر گرد و خاک قاطی آرد می‌کنند. بی‌خود نیست که مردم صدایشان درآمده. ما که اصلاً تقصیرکار نیستیم.

دروگری که با یک صاحب ملک پشت میزی، در فاصله دو پنجره، نشسته بودند، برای علف‌چینی در فصل بهار با هم قرار می‌گذاشتند. دروگر می‌گفت: «علف‌ها خیس هم که باشند ما کار خودمان را می‌کنیم. این جور چیدنش راحت‌تر است. علف‌های بهاره تازه‌اند و زیاد هم نرم نیستند، راحت‌تر می‌شه با داس کف‌برشان کرد.

کوزت در جای همیشگی‌اش، نزدیک اجاق، کنار میز آشپزخانه نشسته بود. لباسش کهنه بود و پاره. کفش چوبی به پا داشت، و بی‌جوراب بود، و در همان حال، برای دختران تنارديه جوراب پشمی می‌بافت. گربه کوچکی زیر صندلی جست و خیز می‌کرد. دو دختر بچه، در اتاقی نزدیک آشپزخانه می‌خندیدند و با هم حرف می‌زدند. صدایشان شنیده می‌شد. این بچه‌ها، «اپونین و آزلما»، دختران تنارديه بودند.

نزدیک بخاری، شلاق‌ی به‌میخ آویخته بودند.

از دور صدای فریاد بچه‌ای، که در آن سوی حیاط بود، در میان سر و صدای باده‌نوشان، به گوش می‌رسید. بچه‌ای که جیغ می‌کشید، پسری بود سه‌ساله، و آخرین فرزند تنارديه‌ها بود. مادرش با آنکه به او شیر داده بود، دوستش نمی‌داشت. هر وقت که صدای فریاد او بلند می‌شد، تنارديه به زنش می‌گفت: «باز صدای جیغ این پسر بلند شد، برو ببین چی می‌خواد؟». و زن در جوابش می‌گفت: «از دستش به عذاب آمده‌ام». و این پسر بچه، که در گوشه‌ای تنها مانده بود، همچنان صدای جیغ و دادش بلند بود.^۲

1. Bretagne

۲. نخستین جایی است که از گاوژش Gavroche سخن به میان می‌آید، بی‌آنکه از او نام برده شود. (یو.گ.)

تصویرِ تمام‌رخ

آنچه قبلاً در این داستان از تناردیه‌ها دیده‌ایم، تصویری بود نیم‌رخ و ناتمام، و اینک وقت آن رسیده است که از همه سو این زوج را بنگریم و همه ابعادشان را ببینیم.

شاید خوانندگان تصویری از زنِ تناردیه را، که درشت اندام بود و مویش بور، و سرخ و سفید بود و چاق و گوشت‌آلود و پُر زور و چابک، در ذهن نگاه داشته باشند. گفته بودیم که او از تبار زنان وحشی صفت و قوی پیکری بود که در بازارهای مکاره نمایش می‌دهند؛ زنهایی که پاره‌سنگهای بزرگ را به موهایشان می‌بندند و دور خود می‌چرخند. در خانه همه کارها با او بود؛ تر و تمیز کردن اتاقها، شست و شو و پخت و پز با او بود. با هر وضعی، در هوای بارانی یا آفتابی، کارها را بی‌کم و کاست انجام می‌داد، و در همه کارها، کوزت در خدمت او بود، که موشی بود در خدمت فیل. صدای این زن چنان گوشخراش بود که وقتی داد می‌زد، شیشه‌ها و مبل‌ها و همه شنوندگان درجا می‌لرزیدند. صورت پت و پهنش پُر بود از لکه‌های قرمز، و به کفگیر بی‌شبهت نبود. بر چانه‌اش موهای زبری رویده بود؛ درست مثل آن بود که یک حمال لباس زنانه پوشیده باشد. بددهن بود و یک ریز فحش می‌داد؛ مُدام از خودش تعریف می‌کرد، و با یک مُشت، گردو را می‌شکست. اگر آن قدر زُمان نخوانده

بود، و این زمان‌ها در روحیه‌اش اثر نکرده بود؛ و این ماده غول‌گاهی ادا و اطوار زنانه‌ای نمی‌آمد، هرگز کسی به ذهنش نمی‌رسید که او از جنس زن باشد. چنین می‌نمود که زن تناردیه محصول ازدواج زن بی‌شرمی باشد با یک مرد پست فطرت، چند لحظه که با او حرف می‌زدید، تصور می‌کردید که طرف صحبت شما یک ژاندارم است. وقتی با او هم‌پیاله می‌شدید، به نظرتان می‌آمد که یک گاریچی است، و هنگامی که او را می‌دیدید که چگونه رفتاری با کوزت دارد، با خودتان می‌گفتید که یک جلاد است؛ و موقعی که به خواب می‌رفت، یک دندانش از دهان بیرون می‌زد.

اما تناردیه مردی بود ریزه اندام، لاغر، پریده‌رنگ، با اندامی کج و کوله و استخوانی و ضعیف؛ به بیماران می‌ماند و با این وصف تندرست بود؛ بیمارگونه و تندرست! و از همین جا ریاکاری‌اش شروع می‌شد! با احتیاط بود و معمولاً لبخند می‌زد. ظاهراً با همه مؤدب بود؛ و با آنکه حاضر نمی‌شد یک سگه به گدایان بدهد، با همه‌شان با ادب رفتار می‌کرد. نگاهش مودبانه بود و چهره‌اش به ادبا و شاعران می‌ماند. به تصویر آبه‌دولیل^۱ شباهت داشت. هنگام باده‌نوشی با گاریچی‌ها نیز ظرافتش را از دست نمی‌داد. کسی نتوانسته بود مستی‌اش را ببیند. گاهی پپ می‌کشید. زیر ردنگت، پیراهن سیاه کهنه‌ای می‌پوشید؛ مدّعی بود که از ادبیات و فلسفه مادی سررشته دارد؛ نام چند نفر از دانشمندان و ادیبان را می‌دانست و گاه و بی‌گاه بر زبان می‌آورد، و بر این نامها تکیه می‌کرد. نام کسانی چون ولتر، رنال^۲، پارنی^۳، و از همه عجیب‌تر سنت آگوستن^۴ را غالباً بر زبان داشت. و بر این نکته تأکید می‌کرد که در عقاید و اعمال خود

۱. abbé Dellile، شاعر و ادیب فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۳)

۲. Raynal، تاریخ‌نویس و دانشمند فرانسوی (۱۷۹۶-۱۷۱۳)

۳. Parny، شاعر فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۱۴)

۴. Saint-Augustin، از روحانیون بزرگ مسیحی (۳۷۴-۴۳۰)

«شیوه» خاصی دارد. حقه‌باز و کلاهبردار بود؛ و در واقع موذی و پست فطرت بود، و فلسفه دزدی و تقلب را خوب می‌دانست. و غالباً قیافه می‌گرفت و با کلماتی شمردۀ، و با آب و تاب، داستان نظامی بودنش را تعریف می‌کرد و می‌گفت که در نبرد واترلو سرگروه‌بان دسته ششم یا نهم گروهان تکاوران بوده، و یک تنه با سواران دشمن جنگیده و یک ژنرال معروف را، که زخمی و نیمه‌جان بوده، از مرگ حتمی نجات داده است. براساس همین داستان، به سفارش او تابلویی نقاشی کرده بودند که آن را بالای درِ مسافرخانه‌اش نصب کرده بود؛ و در سراسر این منطقه آنجا را به نام «مسافرخانه سرگروه‌بان واترلو» می‌شناختند. او خود را لیبرال و طرفدار بناپارت معرفی می‌کرد و مدعی بود که از مهاجرنشینان فرانسوی شان دزیرل^۱ حمایت کرده است. مردم دهکده دربارهٔ او می‌گفتند که در جوانی می‌خواستند است کشیش شود، و مدتی در مدارس مذهبی درس خوانده است.

اما تا آنجا که ما می‌دانیم، در هلند مختصر درسی خوانده بود؛ و قصدش آن بود که مسافرخانه‌ای راه بیندازد. این مرد پست نهاد، در فلاندر^۲ خود را اهل آنجا معرفی می‌کرد، و در پاریس فرانسوی، و در بروکسل بلژیکی؛ و گذارش به هر مرز و بومی که می‌افتاد از مرز و بوم قبلی خود کناره می‌گرفت. در میدان جنگ واترلو دیدیم که چه کاره بود و چه شجاعتی به خرج داده بود! کارش اغراق‌گویی بود و لاف زدن. به آسانی از جزر و مدهای روزگار و پیچ و خم حوادث بهره می‌گرفت. وقتی که

۱. Champ d'Asile، از مهاجرنشینهای فرانسوی در شرق تگزاس

۲. Flandre، سرزمینی در شمال فرانسه و قسمتی از بلژیک و امروز به سه قسمت تقسیم می‌شود: ۱. فلاندر فرانسه، که مرکز آن شهر لیل Lille است؛ ۲. فلاندر شرقی در بلژیک، که مرکز آن «گان» است؛ ۳. فلاندر غربی در بلژیک که مرکز آن شهر بروژ Bruges است (فرهنگ معین).

رشته‌های وجدان گسسته شود، نظام زندگی به هم می‌ریزد. چنانکه شرح دادیم، در روز بحرانی هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، از انگل‌هایی بود که به انتظار شب می‌نشستند تا گشتگان را غارت کنند. بعد از پایان جنگ واترلو، به قول خودش، با «چندتا سکه» ای که پس‌انداز کرده بود، به مونیخ فرمی آمد و مسافرخانه را به راه انداخت.

و این «چندتا سکه» ای که از آن سخن می‌گفت، عبارت بود از ساعتها و انگشترهای طلا و نشان نقره و وجوه نقدی که از غارت اجساد گشتگان، که در آن شیار هولناک روی هم ریخته بودند، به دست آورده بود. و این «معامله گر دزد»، به این ترتیب، به یک «مسافرخانه دار دزد» تبدیل شده بود.

تناردیه، نمی‌دانم چه فکر ثابتی در ذهنش بود که هرگاه دشنامی می‌شنید، به یاد سربازخانه می‌افتاد، و هرگاه کسی علامت صلیب می‌کشید، از مدرسه علوم دینی سخن می‌گفت. خوب و روان صحبت می‌کرد و خود را مطلع و دانشمند جا می‌زد. با این وصف، آموزگار دبستان مونیخ فرمی، که گاهی به سراغش می‌آمد، متوجه شده بود که غالباً در تلفظ کلمات و ترکیب عبارات، غلط‌های فاحشی دارد. اما در یک چیز کارش عالی بود؛ آن هم تنظیم صورت حساب مشتریان بود. تنها افراد دقیق و موشکاف غلط‌های املائی آن را می‌دیدند. تناردیه متقلب بود و شکمباره و در عین حال زرنگ. به زنان خدمتکار توجه خاصی داشت، و به همین جهت همسرش زنی را برای خدمت نمی‌آورد. این زن غول‌پیکر حسود نیز بود، و خیال می‌کرد که شوهر ریزه اندام و لاغر و زردنبویش محبوب همه زنان عالم است.

تناردیه در همه کار، و حتی در مکر و حيله، تعادل را نگاه می‌داشت. در پست فطرتی میانه‌رو بود؛ که چنین پست فطرتانی خطرناک‌ترند، زیرا پستی نهادشان با تزویر و ریا درآمیخته است.

تناردیه اگر به خشم می آمد، از زنش دست کم نداشت. اما کمتر از جا در می رفت و فریاد می کشید. اگر به خشم می آمد، به همه افراد بشر بد می گفت؛ پنداری کانونی از آتش در سینه او شعله ور شده باشد. از آن کسانی بود که انتقامجو و کینه توزند و هرکس را که دم دستشان باشد متهم می کنند، و گناه همه شکست‌ها و گرفتاری‌هایشان را به گردن دیگران می اندازند. تناردیه هر وقت که به خشم می آمد، همه را به وحشت می انداخت. بدا به حال کسی که در چنین لحظاتی ناچار بود خشم او را تحمل کند.

و با تمام این اوصاف، دقیق و با فکر بود. به موقع ساکت می شد، و به موقع پرگویی می کرد؛ و در همه حال باهوش بود. نگاهش به نگاه دربانوردانی می ماند که هر وقت با دوربین به افق دریا می نگرند پلکهایشان را به هم می زنند. تناردیه یک سیاستمدار بود.

هرکس برای نخستین بار به مسافرخانه او می آمد، به محض آن که زن تناردیه را می دید، گمان می کرد که صاحب و همه کاره، اوست؛ اما اشتباه می کرد. زن تناردیه حتی کدبانوی مسافرخانه هم نبود، بلکه «کدبانو» و صاحب مسافرخانه خود تناردیه بود. زن کار می کرد و زحمت می کشید، اما زمام امور به دست شوهر بود که همه کارها را با جاذبه نامرئی خویش اداره می کرد. تناردیه برای زنش یک شخصیت ممتاز بود و یک فرمانده. زن تناردیه این حُسن را داشت که اگر تصادفاً در موضوعی با «آقای تناردیه»، اختلاف نظر داشت - که کمتر همچو موردی پیش می آمد - هرگز در مقابل دیگران اختلاف نظرش را آشکار نمی کرد، و در همه حال حق را به شوهرش می داد و هرگز در مقابل «غریبه‌ها» خطای شوهرش را به روی او نمی آورد، و بر گناه او سرپوش می گذاشت. هرچند که همدلی و سازگاری آنها جز بدی ثمره‌ای نداشت، اطاعت و فرمانبرداری این زن از شوهرش تماشایی بود. زن تناردیه، این کوه پُر غوغای گوشت، با اشاره

انگشت شوهر ریزه اندام خود رأی‌اش به هر کاری دست می‌زد. اگر ما این بُعد قضیه، یعنی ریزه نقش بودن و درعین حال خشن و مقتدر بودن، را در این شخص دنبال کنیم، به مسئله عمده پرستش جسم به خاطر روح می‌رسیم؛ زیرا بعضی از زشتیها، هرچند در بطن زیباییهای زوال‌ناپذیر جای گرفته باشند، وجودشان بی‌علت نیست. در تناردیه نیز چیز ناشناخته‌ای وجود داشت که به او قدرت می‌بخشید، و او را به زنش مسلط می‌ساخت. گاهی این زن، شوهرش را همچون شمعی می‌دید که روشنی بخش زندگی او بود، و گاهی همانند پنجه آهنینی که او را در چنگ گرفته بود.

این زن موجودی بود هراس‌انگیز که جز بچه‌هایش کسی را دوست نمی‌داشت، و جز شوهرش کسی را نمی‌پرستید، و درعین حال از او می‌ترسید. مادر بود، زیرا از پستانداران بود؛ و احساس مادری‌اش به دختران او محدود می‌شد، و پسرش را از خود می‌رانند. شوهر او نیز یک اندیشه در سر داشت، و آن هم ثروتمند شدن بود.

او در این راه موفق نبود. ظاهراً با اینهمه استعداد، نقصی در کارش بود که به آرزویش نمی‌رسید. تناردیه در مونی فرمی جز زیان و خسارت نصیبی نبرده بود. هرچند که کارش را از هیچ شروع کرده بود، به جایی هم نرسیده بود. قطعاً اگر این مرد مفلس بساطش را در سویس یا در اطراف کوههای پیرنه گسترده بود میلیونر می‌شد. اما وقتی که سرنوشت آدمی به یک مسافرخانه محقر وابسته باشد، نتیجه از این بهتر نمی‌شود.

در سال ۱۸۲۳، تناردیه در حدود دو هزار و پانصد فرانک مقروض بود؛ و این بدهکاری او را نگران کرده بود.

با آنکه سرنوشت نسبت به او بی‌انصافی و لجبازی کرده بود، تناردیه از کسانی بود که پذیرایی از مهمان را، که برای اقوام وحشی از خلیقات

پسندیده است و برای ملت‌های متمدن یک شغل پرمفعت، به مفهوم مدرن آن درک می‌کرد. وانگهی در صید قاچاق خبره بود، و در تیراندازی بنام؛ و خنده مرموز و بی‌احساسی داشت که غالباً خطرآفرین بود.

افکار و عقایدی درباره شغل مسافرخانه‌داری داشت، که گاهی آنها را به‌زبان می‌آورد؛ و در این زمینه جملات و اصطلاحاتی به کار می‌برد کوتاه و کاسبانه و سعی می‌کرد با این کلمات قصار، مطالب را به‌زنش بفهماند. یک روز آهسته و بی‌پرده به‌زنش گفت: «یک مسافرخانه‌دار از مسافران پولی دریافت می‌کند در عوض غذا و روشنایی و آتش و جایی برای خواب، و لحاف و ملأفه کثیف، و زن خدمتکار، و ساس و کیک و لیخند... مسافرخانه‌دار وظیفه دارد در نهایت راستی و درستی از مسافران فقیر و ثروتمند پول در بیاورد، و مرد و زن و بچه، و هر کسی را که از آن حدود می‌گذرد، به مسافرخانه بکشد، و آنها را غارت کند. مسافرخانه‌دار باید برای هر چیزی قیمت معین کند، و برای پنجره بسته و پنجره باز و نیمکت و بخاری و صندلی و چهارپایه، و رختخواب پر، و تشک نرم، و حتی برای مگس‌هایی که در حلق و دهان سگهای مسافران فرو می‌رود، و هر چیز دیگر از مسافران پول بگیرد»

این زن و شوهر در واقع مکر و حيله را با خشم و کینه پیوند زده بودند؛ زوجی بودند زشت و ترسناک.

در این ایام که شوهر مُدام خودش را می‌خورد و در فکر آن بود که چگونه باید قرض‌هایش را بپردازد، زن اصلاً در این فکرها نبود و غم دیروز را نمی‌خورد، و تنها در فکر آن دم بود که در آن زندگی می‌کرد.

زن و شوهر این چنین بودند، و کوزت در میان آن دو گیر افتاده بود. هرکدام به‌شکلی آزارش می‌دادند؛ مثل کسی بود که در میان دو سنگ آسیاب باشد، و در همان حال گازانبری پیش بیاید، تا تکه‌تکه‌اش کند، این زن و شوهر در آزار دادن او هر یک سبک و شیوه‌ای خاص داشتند؛ زن او

را مرتباً کتک می‌زد، و شوهر و اداش می‌کرد که در زمستان پابره‌نه راه برود.

کوزت مُدام در حال دوندگی بود؛ می‌شست و رفت و روب می‌کرد، و می‌دوید و زجر می‌کشید؛ به نفس نفس می‌افتاد، چیزهای سنگین را از اینجا به آنجا می‌برد. و با آنکه کوچک بود و ناتوان، سنگین‌ترین کارها را به عهده او می‌گذاشتند. هیچ‌کس به او رحم نمی‌کرد. زن در حق او ظلم می‌کرد و شوهر کامش را به زهر می‌آلود. این مسافرخانه مانند عنکبوتی بود که کوزت ترسان و لرزان را در تارهای خود اسیر کرده بود؛ و او مثل مگسی بود در خدمت عنکبوت‌ها.^۱

دخترک بیچاره چیزی نمی‌گفت و تحمل می‌کرد.

در آن هنگام که کودکان از صبح تا شب، با تن ضعیف و اندام عریان، این چنین زجر می‌کشند، در اعمال روح کسانی که از خدا گسسته‌اند، چه می‌گذرد؟

۱. عنکبوت در «نتردام در پاری» نماد سرنوشت است، و در «بینوایان» نیز همین مفهوم را دارد.

شراب برای مردها، آب برای اسبها

چهار مسافر تازه به مسافرخانه آمده بودند.
 گوزت غمگین بود و در فکر فرو رفته بود؛ زیرا با آنکه بیش از هشت
 سال نداشت، آن قدر رنج برده بود که همچون پیرزنان مُدام به گنجی
 می نشست و غصّه می خورد و در رؤیا فرو می رفت.
 پلک های یک چشمش از ضرب مُشتی که زن تناردیه به او زده بود،
 کبود شده بود. کبود شدنِ پلک او، باعث شده بود که گاهی زن تناردیه به او
 نیش می زد، و می گفت: «وای که این دختره، با آن کبودی پای چشمش
 چقدر بدترکیب شده!»

گوزت در آن فکر بود که شب فرار رسیده است و او باید زودتر کوزه را
 پُر از آب کند، و به اتاق مسافران تازه وارد ببرد.
 در عین حال، تا حدودی خیالش از این بابت آسوده بود؛ زیرا
 مشتریان این مسافرخانه کمتر آب می خوردند، و با می سیراب می شدند
 نه با آب؛ و اگر یکی از می گساران در این میان جام آبی می طلبید، دیگران
 او را وحشی بیابانی می پنداشتند. اما آن شب ناگهان اتفاقی افتاد، که
 گوزت، این کودک بینوا، تنش لرزید. اتفاق از آنجا شروع شد که زن
 تناردیه، سرپوش دیگری را که بر سرِ آتش بود، برداشت و نگاهی به غذا
 انداخت، و سپس شیر منبع آب را پیچاند. کودک بینوا حرکات او را زیر

نظر گرفته بود. منبع بیش از یک نصفه لیوان، آب نداشت. زن تناردیه با تعجب گفت: «این که آب ندارد.»

و لحظه‌ای ساکت ماند.

نزدیک بود نفس کودک بند بیاید.

زن تناردیه به لیوان نیمه پُر نگاهی کرد و گفت: «باشد، همین اندازه

بس است.»

کوزت خیالش آسوده شد و به کار خود پرداخت. اما بیش از یک ربع ساعت بود که احساس می‌کرد قلبش مثل یک گلوله بزرگِ کرک در سینه او بالا و پایین می‌جهد.

دقایقی بدین‌گونه گذشت، و کودک آرزو می‌کرد که ای کاش آن شب به سرعت می‌گذشت و فردا زودتر می‌رسید.

گاهی یکی از می‌گساران از پنجره به کوچه نگاهی می‌انداخت، و می‌گفت: «چقدر تاریک است، مثل تهِ تنور.»

و می‌گسار دیگری می‌گفت: «آدم باید چشمهای گربه‌را داشته باشد، تا بتواند توی این تاریکی جلو پایش را ببیند.»

و کوزت این کلمات را می‌شنید و سراپا می‌لرزید.

در این موقع، ناگهان یکی از فروشنده‌گان دوره‌گرد، که در مسافرخانه منزل داشت، فریادش بلند شد: «خانم تناردیه ... کسی به اسب من آب نداده.»

زن تناردیه گفت: «مگر می‌شود! حتماً بهش آب داده‌اند.»

فروشنده دوره‌گرد گفت: «مادر! من که بی خود حرف نمی‌زنم. اسب من تشنه است.»

کوزت از پشت میز بیرون آمد، و گفت: «خودم سطل آب را پُر کردم، و بهش آب دادم.»

کوزت، این کودک بینوا، دروغ می‌گفت.

فروشندهٔ دوره گرد گفت: «این یه الف بچه را ببین، که دروغی می گوید به بزرگی ساختمان این مسافرخانه. بچهٔ متقلب! من اسبم را می شناسم. وقتی که آب نخورده باشد، جوری نفس می کشد که معلوم می شود.»

گوزت سر حرف خود ایستاده بود، و با صدای غم آلودی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد، گفت: «آب خورد! ... خیلی هم خورد.»

فروشندهٔ دوره گرد گفت: «دروغگو! این قدر دروغ نگو! برو، به اسب من آب بده، و از دروغ گفتن دست بردار.»

گوزت زیر میز خزید.

زن تناردیه گفت: «این آقا درست می گوید. باید به اسب این آقا آب داد.»

سپس دور و برش را نگاه کرد و گفت: «پس این دختره کجاست؟»

و خم شد و در زیر میز گوزت را دید، که زانوانش را بغل کرده و نشسته بود؛ و سرش فریاد کشید: «آی! ... بیرون می آیی یا نه؟»

گوزت از زیر میز بیرون آمد. زن تناردیه گفت: «دخترهٔ توله سگ! ... برای اسب این آقا آب ببر.»

گوزت با صدای ضعیفی گفت: «خانم! آب تمام شده.»

زن تناردیه در رو به کوچه را به او نشان داد و گفت: «زودتر برو آب بیار!»

گوزت سرش را زیر انداخته بود. جلورفت و یک سطل خالی را که در کنار بُخاری بود، برداشت. این سطل از خود کوزت بزرگتر بود، و آن قدر بزرگ، که او می توانست توی آن بنشیند.

زن تناردیه به طرف اجاق رفت و در دیگ را برداشت، و با یک قاشق چوبی کمی از آنچه را که در دیگ جوش می خورد، برداشت و چشید، غرولندکنان گفت: «اینجا آب نیست. اما توی چشمه پُر از آبه. دختری بدذات تر از این در همهٔ عالم نیست. حالا وقتشه، که پیاز توی غذا بریزم.»

سپس در یک گنجی را باز کرد و چند سکه را که در کنار پیاز و فلفل و این جور چیزها گذاشته بود، برداشت و به کوزت داد و گفت: «بیا این پانزده «سو» را بگیر، و موقع برگشتن از سر چشمه یه دونه نون بزرگ از نانواایی بخر. زودباش کثافت خانم، راه بیفت!»

کوزت بی آنکه چیزی بگوید، پول را در جیب کوچکی که روی پیش‌بندش داشت، گذاشت.

و همچنانکه سطل در دستش بود، در جای خود بی حرکت ایستاد؛ پنداری منتظر بود که یک نفر از گوشه‌ای به کمک او بیاید.

زن تناردیه داد زد: «معطل چی هستی؟ راه بیفت.»

کوزت بیرون رفت. در رو به کوچه بسته شد.

ورود یک عروسک به صحنه

در مُون فرمی، یک ردیف مغازه، از کلیسا شروع می‌شد و، چنانکه پیش از این گفتیم، به مسافرخانه تناردیه می‌رسید. آن شب، چون گروهی از شهرنشینان به مُون فرمی آمده بودند و نیمه شب راه می‌افتادند تا به کلیسا بروند و در مراسم عبادی عید میلاد مسیح شرکت کنند، مغازه‌ها با شمع‌هایی که در میان قیف‌های کاغذی می‌سوختند، روشن شده بودند، و به قول آموزگار دبستان، که در آن هنگام در تالار مسافرخانه نشسته بود، زیبایی سحرآمیزی داشتند.

آخرین مغازه در این ردیف، روبه‌روی مسافرخانه تناردیه، در کوچه بولانژه واقع شده بود، که هم زر و زیورهای زنانه می‌فروخت و هم اسباب‌بازیهای بچگانه. پشت شیشه این مغازه، عروسک بزرگی را روی چند حوله رنگین قرار داده بودند، که نظر هر رهگذری را به خود می‌کشید. عروسک دویا قد داشت. و پیراهنش از ابریشم صورتی فام بود، و گیسوان طلایی اش از موی واقعی درست شده بود، و چشمانش مینایی بود. همه‌روزه کودکان پُشت و یتیرین این مغازه می‌ایستادند و با حیرت و حسرت به این عروسک زیبا نگاه می‌کردند. در مُون فرمی، هنوز مادری پیدا نشده بود که بتواند چنین عروسکی را برای فرزند کوچک خود بخرد. اپونین و آزما، دختران تناردیه، هم مانند کودکان دیگر، گاهی ساعت‌ها

ر این کوچه می ایستادند و محو تماشای این عروسک می شدند. گوزت نیز چندبار دزدانه به این عروسک چشم دوخته بود.

گوزت در آن شب، که سطل به دست از مسافرخانه بیرون آمد، با آنکه غمگین و درمانده بود، نتوانست از این عروسک، که آن را «خائتم» نام داده بود، چشم بردارد. طفل بینوا در جای خود میخکوب و محو تماشای عروسک شده بود. تا آن موقع، عروسک را از نزدیک ندیده بود. این مغازه با اسباب و لوازم تزئینی اش به نظر او یک قصر رؤیایی جلوه می کرد؛ و آن عروسک برایش یک رؤیا بود. این کودک تیره روز، که در فلاکت و نکبت فرو رفته بود، در آن لحظات که به تماشای عروسک ایستاده بود، پنداری در فضای ذهنی اش، شادی و زیبایی و خوشبختی نور می پاشیدند. گوزت با افکار کودکانه اش، فاصله عجیبی را که بین او و این عروسک زیبا بود می سنجید، و با خود می گفت که شاید ملکه ها یا شاهزاده خانم ها بتوانند چنین عروسکی داشته باشند. لباس قشنگ و صورتی رنگ و موهای طلایی و صاف عروسک را نگاه می کرد و در دل می گفت: «این عروسک باید خیلی خوشبخت باشد!». نمی توانست نگاهش را از اشیای تجملی و خرده ریزهای قشنگ داخل این مغازه بردارد. و هرچه بیشتر نگاه می کرد مجذوب تر می شد. خیال می کرد که بهشت در برابر چشم اوست. پشت سر این عروسک، چند عروسک دیگر نیز بودند، که همه در نظرش به صورت پری ها و فرشتگان درآمده بودند. صاحب مغازه، که در میان این همه زیبایی، از این سو به آن سو می رفت و آن اشیای تجملی را مرتب می کرد، به نظر او کسی بود در حد آفریدگار، و سرور همه پریان و فرشتگان. لحظاتی همه چیز را از یاد برده بود؛ حتی از یاد برده بود که کجاست و برای چه منظور آمده است. اما ناگهان صدای فریاد گوشخراش زن تناردیه، که در رو به کوچه را باز کرده و او را در آن حال دیده بود، او را به دنیای واقعی بازگرداند. آن زن همچنان فریاد

می‌کشید: «دختره حرامزاده! هنوز که اینجا هستی، صبر کن تا پیام و نشونت بدهم! ... شما را به خدا ببینید این دختره پست فطرت آنجا چه کار می‌کند؟ ... زودتر راه بیفت!»

گوزت دیگر در آنجا نماند، و پا به فرار گذاشت تا برود و از سر چشمه آب بیاورد.



کودکِ بسیار تنها

چون مسافرخانهٔ تناردیه در بخش قدیمی دهکده، و نزدیک کلیسا واقع شده بود، گوزت ناچار بود برای آوردن آب به چشمه‌ای در جنگلِ نزدیکِ شِل برود.

دیگر در سرِ راهش به هیچ‌کدام از مغازه‌ها نگاه نکرد. کوچهٔ بولانژه و اطراف کلیسا در پرتوِ شمع‌هایی که در آن شبِ عید افروخته بودند روشن بود؛ اما کمی دورتر آخرین روشنایی‌ها ناپدید شد، و آن کودک بینوا جز تاریکی چیزی نمی‌دید. در تاریکی فرورفته بود و از ترس دستهٔ سطل را مرتباً تکان می‌داد، و صدایی که از آن برمی‌آمد، در این تاریکی به او دل و جرأت می‌بخشید.

هرچه پیش می‌رفت، تاریکی انبوه‌تر می‌شد. هیچ‌کس در کوچه‌ها نبود، غیر از یک زن. این زن وقتی که از دور او را دید، حیرت کرد و با خود گفت: «این بچه در این وقت شب کجا می‌رود؟ شاید یک بچهٔ سرگردان و بی‌خانمان است.» اما نزدیک‌تر که آمد، او را شناخت و گفت: «وای! این که همان چکاوک است.»

گوزت همچنان در کوچه‌های پُر پیچ و خم، به طرفِ جنگل پیش می‌رفت. تا وقتی که در دو طرف خود دیوار خانه‌ها را می‌دید خویشتن‌دار بود، و کمتر می‌ترسید. گاهی از شکاف درِ سبزه‌ای روشنایی شمعی را

می‌دید، که اثری بود از نور و زندگی؛ و هنوز حس می‌کرد که کسانی در اطراف او هستند. و همین، به او قُوَّتِ قلب می‌داد. اما هرچه پیش‌تر می‌رفت، کندتر قدم برمی‌داشت؛ و همین که از آخرین خانه گذشت، ایستاد. از آخرین مغازه تا اینجا را به‌دشواری آمده بود، و از آخرین خانه بدان سو کار او دشوارتر بود. سطل را به‌زمین گذاشت، دست در موهای خود برد، سرش را خاراند. بچه‌ها وقتی ترس و تردید داشته باشند، همین‌کار را می‌کنند. اینجا دیگر مَوْنِ فرمی نبود، بیابان بود. در برابر او فضایی بود تاریک و خاموش و تهی. با نومی‌دی به این تاریکی، که هیچ‌کس در آن نبود، و شاید جانوران، و ارواحی که به این عالم باز آمده بودند، در گوشه و کنارش کمین کرده بودند، نگریست؛ گوش فراداد، صدای پای جانورانی را که روی علفها راه می‌رفتند می‌شنید و ارواح مردگان را می‌دید که در میان درختها جابه‌جا می‌شوند. آنگاه سطلش را از زمین برداشت. وحشت کرده بود. وحشت به او جرأت داد. با خود گفت: «برمی‌گردم و می‌گویم که آب نبود. هرچه می‌خواهد بشود!» و بی‌تردید به طرف مَوْنِ فرمی بازگشت.

صد قدمی رفت و مکث کرد. باز هم سرش را خاراند. زن تناردیه را در نظر آورد، با چهرهٔ نفرت‌انگیزش، و دهانش که به‌پوزهٔ کفتار می‌ماند، و چشمان شعله‌ور از خشم او. نمی‌دانست که چه باید کرد؟ به کدام طرف باید برود؟ در یک سو آن زن وحشت‌آفرین در انتظارش بود، و در سوی دیگر تاریکی ترسناک و اشباح و ارواح و جنگل. و سرانجام بر ترس خود چیره شد. راه جنگل را درپیش گرفت و دوان دوان به آن طرف رفت. شتابان از دهکده بیرون رفت؛ به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد و همچنان می‌دوید. گاهی نفس تازه می‌کرد و باز می‌دوید. در هیچ کجا نمی‌ایستاد، سرگشته و حیران می‌دوید.

می‌دوید و دلش می‌خواست گریه کند.

ارتعاش شبانه جنگل در جان او افتاده بود. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، دیگر هیچ کجا را نمی‌دید. شب با همه وسعتش گریبان این موجود ناچیز را گرفته بود. از حاشیه جنگل تا این چشمه بیش از هفت هشت دقیقه راه نبود، و کوزت راه را خوب نمی‌شناخت؛ چون بارها به هنگام روز این راه را آمده بود.

این چشمه یک طشت کوچک طبیعی بود، که از ریزش آب در زمینی از خاک رس به وجود آمده بود؛ و اطراف چشمه را خزه‌ها و گیاهان پوشانده بودند، و نقشی درست کرده بودند که به یقه چین دار هانری چهارم شباهت داشت. چند سنگ درشت در ته آب افتاده بود، و آب این چشمه به یک جویبار می‌پیوست.

کوزت حتی مکث نکرد تا نفسی تازه کند. هوا تاریک بود، اما او با این چشمه آشنایی داشت. با دست چپ در تاریکی شاخه بلوطی را که روی چشمه خم شده بود پیدا کرد و به آن آویزان شد و سطل را در آب فرو برد. مثل این که نیروی او چند برابر شده بود. اما در آن حال که سطل را پُر از آب می‌کرد، آن قدر خم شده بود که سکه پانزده «سو»یی او در آب افتاد؛ و او بی‌خبر از این ماجرا، وقتی که سطل پُر شد آن را بیرون آورد و روی علفها گذاشت.

احساس می‌کرد که بسیار خسته است. می‌خواست هرچه زودتر بازگردد، اما سطل پُر از آب بود و سنگین. او حتی نمی‌توانست آن را بلند کند و یک قدم پیش برود. ناچار شد بنشیند و خستگی درکند. خود را روی علفها انداخت.

چشمانش را بست و لحظه‌ای به همان حال ماند و دوباره چشم گشود؛ بی‌آنکه خود بداند که چرا چنین می‌کند، و اصلاً نمی‌دانست که تکلیفش چیست.

سطل پُر از آب در کنارش بود، و آب در آن تکان می‌خورد، و

دایره‌هایی در سطح آن می‌افتاد. پیچ‌خوردگیهای آب به یک مار شباهت داشت.

در بالای سِرِ او ابرهای سیاه، مانند دودهای متراکم، آسمان را پوشانده بودند؛ پنداری ابری باشند از دود و ظلم که از آن بالا فرود آمده و آن کودک را دربر گرفته باشند.

ستارهٔ مشتری در اعماق آسمان خفته بود.

کودک با شگفتی این ستارهٔ درخشان را، که نمی‌شناخت و از آن واژه داشت، نگاه می‌کرد. در آن لحظه این ستاره به‌افق بسیار نزدیک بود و از میان ابر متراکمی می‌گذشت که به آن رنگی قرمز و هراس‌انگیز می‌بخشید. و آن ابر پاره، که ارغوانی‌فام و غم‌آور شده بود، ستاره را بزرگتر جلوه می‌داد و چنان می‌نمود که زخمی است نورافشان.

از دشت، باد سردی به‌این سوی وزید. جنگل تاریک بود، و از فروغ و هم‌انگیز و با طراوت تابستان اثری نبود. شاخه‌های بلند به‌شکل وحشت‌آوری در جای خود ثابت مانده بودند. خار بوته‌های کوتاه و بدقواره در نقاط بی‌درخت جنگل درهم افتاده بودند و در آغوش باد سوت می‌زدند. علفهای بلند در باد مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. تمشک‌های جنگلی مثل دستهای تیغ‌داری بودند که به‌هر سو دراز می‌شدند تا بتوانند چیزی صید کنند. چند بوتهٔ خشک که از ریشه درآمده بودند، به‌دست باد، هر دم به‌طرفی می‌گریختند و گاهی به‌دیواره‌ای یا درختی که سر راهشان بود پناه می‌آوردند. در هر طرف، چیزی بود که غم را برمی‌انگیخت.

تاریکی سرگیجه‌آور است. انسان به‌روشنایی نیاز دارد. هرکس از روشنایی به‌تاریکی قدم بگذارد، احساس می‌کند که قلبش فشرده می‌شود. وقتی که چشم تاریکی را ببیند، روح آدمی پریشان می‌شود. در خسوف، در شب، در تاریکی مه‌آلود، حتی قوی‌ترین انسانها دچار اضطراب می‌شوند. هیچ‌کس در جنگل، تنها و در شب تاریک، آسوده

خاطر نیست. تاریکی و درختان انبوه دو چیز متراکم و پُرخطرند. در اعماق آنچه برای ما ناشناخته باشد، وهم و حقیقت به هم می‌آمیزند. چیزی که برای شما قابل درک نباشد، در چند قدمی تان به صورت یک شبخ هولناک درمی‌آید؛ و در آن حال حس می‌کنید که در فضا، و در مغز شما چیزی در نوسان است، که مانند رؤیای گلهای خفته ابهام‌آور است، و به وصف در نمی‌آید. افق وحشت‌آور می‌شود. هوایی که از دریای تاریکی برمی‌آید و با نفس شما می‌آمیزد، ترس می‌آفریند. ترس به شما غلبه می‌کند، و دلتان می‌خواهد که برگردید و پشت سرتان را ببینید. حُفره‌های تاریک، اشیای ناشناخته و موحش، اشباح تیره و خاموش، که اگر نزدیک‌شان بروید می‌گریزند، مناظر تیره و تار، تل‌ها و تپه‌های درهم ریخته، گودال‌های سیاه، سکوتی به وسعت مرگ، موجوداتی عجیب و ناپیدا، شاخ و برگهای خم شده اسرارآمیز، تنه‌های ضخیم و ترسناک درختان، توده‌های سرگردان خاربوته‌ها، هر یک به شکلی خود را در مقابل آدمی نشان می‌دهند و قدرت دفاع را از او سلب می‌کنند. هیچ انسان متهوری نیست که در چنین لحظاتی نلرزد و مضطرب نشود. هرکس در این وضع چیز ناگوار و ناسازگاری حس می‌کند، و روحش با تاریکی و تیرگی جُفت می‌شود، پیداست که تاریکی و تنهایی در کودک چه اثر هول‌انگیزی دارد.

جنگلها به هنگام شب تیره و درهم پیچیده‌اند؛ و از پر و بال زدن یک روح کوچک، در زیر این سقف اسرارآمیز، آوای احتضار برمی‌آید.^۱ گوزت بی آنکه بداند چه حال و وضعی دارد، و بی آنکه بتواند افکار خود را تعبیر و تفسیر کند، احساس می‌کرد که تاریکی با همه عظمت و وسعتش او را دربر گرفته است؛ احساس می‌کرد که چیزی فراتر از

۱. از آغاز جمله «تاریکی سرگیجه‌آور است»، تا اینجا، مطالبی است که ویکتور هوگو در دوران تبعید، به این بخش افزوده است. (ایو.گ.)

وحشت بر او چیره شده است، از ترس می لرزید. کلمات یارای آن را ندارد که بگوییم این لرزش شگفت آور چگونه تا اعماق قلب او را منجمد کرده بود. نگاه او رَمنده و گریزنده بود؛ تصوّر می کرد که یک بار دیگر جرأت نخواهد کرد در چنین ساعتی به اینجا بیاید.

آنگاه به گونه‌ای غریزی، برای آنکه از این حالت عجیب بیرون بیاید، با صدای بلند اعداد را از یک تا ده، شمرد. یک، دو، سه، چهار ده. و چون به ده رسید، از نو آغاز کرد. و این کار به او نیرو می بخشید. کم کم به خود آمد و توانست وضع و حال خود را بهتر بفهمد. دستهایش که در آب چشمه خیس شده بودند آزارش می دادند. احساس سرما می کرد، از جا بلند شد، دوباره ترس به سراغ او آمد. ترس او طبیعی بود؛ و چیره شدن بر این ترس محال می نمود. او تنها به یک چیز می اندیشید، آن هم گریختن از درون تاریکی بود. می خواست همه نیرویش را به کار بگیرد و بگریزد و از میان جنگل و دشت و کوچه‌ها بگذرد و خود را به خانه‌ها و پنجره‌های دو سوی کوچه‌ها برساند. به سطل آب، که در کنارش بود، نگاهی کرد. آن قدر از زن تناردیه می ترسید که جرأت نمی کرد سطل را در همان جا بگذارد و باز گردد. ناچار دسته سطل را با دو دست گرفت و با زحمت سطل را از زمین بلند کرد.

ده دوازده قدمی جلو رفت. سطل پُر از آب بود و سنگین. باز آن را به زمین گذاشت. نفسی تازه کرد. دسته سطل را بار دیگر با دو دست چسبید و به راه افتاد. چند قدم دیگر برداشت. دوباره ایستاد و کمی صبر کرد و به راه افتاد، همچون پیرزنی پشتش خم شده بود. سرش تا روی سینه فرود آمده بود، به زحمت قدم برمی داشت، سنگینی سطل بر بازوان لاغرش فشار می آورد. دستهای کوچک او خیس شده بود و بی حس. گاهی می ایستاد و دوباره به راه می افتاد؛ و هر بار که می ایستاد و سطل را به زمین می گذاشت، آب سر ریز می شد و بر پای برهنه او می ریخت. این ماجرا در میان جنگل، در یک شب تاریک، و در فصل زمستان، اتفاق

می افتاد و هیچ انسانی شاهد آن نبود. و او کودکی بود هشت ساله؛ و جز خداوند کسی نبود که این صحنه را ببیند.
و بی تردید مادرش نیز او را می دید.
زیرا چیزهایی هم هست که چشمان مُردگان را در اعماق گور می گشاید.

به زحمت نفس می کشید. بُغض گلویش را می فشرد، اما جرأت نداشت چیزی بگوید. از بس از زن تنار دیه می ترسید، در هر جا که بود، حس می کرد که این زن بالای سرش ایستاده است.

با این وصف، هرچه سعی می کرد نمی توانست تندتر از این قدم بردارد. هر بار دقیق کمتری مکث می کرد و به خودش فشار می آورد که فاصله بیشتری پیش برود. حساب می کرد که اگر همین طور برود بیش از یک ساعت در راه خواهد بود، و به محض رسیدن آن زن کتکش خواهد زد. و این اندوه به ترسی که در جنگل و تاریکی داشت افزوده می شد. از خستگی دیگر رمق در تن او نمانده بود، و هنوز نتوانسته بود به حاشیه جنگل برسد. سرانجام، وقتی به درخت بلوطی رسید که با آن آشنا بود، و می دانست که تقریباً به حاشیه جنگل رسیده، برای آخرین بار در جنگل از حرکت باز ایستاد؛ کمی بیشتر درنگ کرد، و سپس همه نیرویش را گرد آورد و سطل را بلند کرد و به راه افتاد. در اینجا دیگر این کودک بینوا و درمانده بیش از این نتوانست تاب بیاورد و با فریاد گفت: «خدایا! خدایا!»
و ناگهان احساس کرد که سطل دیگر سنگین نیست. پنداری دستی نیرومند، به جای دست کوچک او، دسته سطل را گرفته بود و آن را با خود می برد. کوزت سرش را بلند کرد و در تاریکی، مردی راست قامت را در کنار خود دید. و همین مرد بود که بی آنکه چیزی بگوید، از پشت سر به او رسیده و دسته سطل را به دست گرفته بود.

انسان برای هر یک از ماجراهای زندگی احساس درونی خاصی دارد.
کودک آرام بود. کودک نترسیده بود.



شاید با این وضع، معلوم شود که حدس
«بولاتروئل» درست بوده است

بعد از ظهر همین روز پیش از عید میلاد مسیح، در سال ۱۸۲۳، مردی
در خلوت‌ترین قسمت خیابان «اُپیتال» در پاریس قدم می‌زد. از ظاهر او
چنین برمی‌آمد که در این حدود، جایی را جست و جو می‌کند، و محل
مورد نظر او بیشتر در حاشیه نیم ویران حومه سن - مارسوا بود؛ زیرا
بیشتر در این محل مکث می‌کرد و از رهگذران چیزهایی می‌پرسید.
و ما بعداً خواهیم دید که این مرد، در همین محله اتاقی برای سکونت
اجاره کرده بود.

از سر و وضع و طرز لباس پوشیدن او به نظر می‌آمد که مردی است
فقیر، و در عین حال تر و تمیز و مرتب، که نهایت فقر را با نهایت پاکیزگی
به هم آمیخته بود. این دو کمتر با هم جمع می‌شوند، به هر روی، مردم
پاکدل به این‌گونه افراد فقیر و در عین حال شریف احترام می‌گذارند.
کلاهی به سر داشت گرد و کهنه و بسیار نظیف، ردنگت او نخ‌نما، و از
ماهوت درشت‌بافی به رنگ زرد بود که در آن دوره غرابتی نداشت. اما
جلیقه‌اش گشاد بود، با جیب‌هایی به سبک صد سال پیش. سر زانوی
شلوار سیاه‌رنگش از کهنگی خاکستری شده بود. جوراب‌هایش پشمی

بود و سیاه، و کفش‌های پت و پهن چرمی و سنگ‌داری به پا داشت. مثل کسی بود که در یک خانواده اشرافی قدیم مدتی پیشکار یا پیشخدمت بوده باشد. موهای سفید و پیشانی پُرچین و لبهای کبود و چهره رنج‌دیده و شکسته‌اش به شصت ساله‌ها می‌ماند، اما رفتار متین، و نیرومندی جسم او، که در همه حرکاتش اثر گذاشته بود، نشان می‌داد که بیش از پنجاه سال ندارد. چین‌های پیشانی‌اش جذابیت خاصی به او بخشیده بود، که هر کس او را می‌دید مجذوبش می‌شد. لب‌هایش طوری چین خورده و برهم افتاده بود که قیافه او را با وقار و متواضع می‌نمود. در عمق نگاهش، آرامش شوم و غم‌انگیزی جای گرفته بود. بسته کوچکی را که در پارچه‌ای پیچیده بود در دست چپ داشت، و در دست راست عصایی داشت از چوب گِره‌دار، که با ظرافت تراش خورده بود، و سر آن گِره بزرگی داشت، که آن را به صورت چُماق درآورده بود.

رفت و آمد در این خیابان، بخصوص در زمستان، چندان زیاد نبود؛ با این وصف، به نظر می‌آمد که این مرد بی‌پیرایه علاقه‌ای به دیدار و آشنایی با رهگذران ندارد، و حتی از نزدیک شدن به دیگران پرهیز می‌کند. در آن ایام، لوئی هجدهم، پادشاه فرانسه، تقریباً همه روز به شوازی لوروا^۱ می‌رفت، که گردشگاه مورد علاقه او بود. همه روز، پادشاه و درباریانش در ساعت دو بعد از ظهر، در بازگشت از شوازی لوروا، از خیابان آپیتال عبور می‌کردند.

ساعت عبور شاه و درباریانش، گاهی چنان دقیق بود که بینوایان آن محل، به محض آنکه کالسکه‌های شاه و همراهانش را از دور می‌دیدند، می‌گفتند: «ساعت دو بعد از ظهر است، و شاه به تویلری^۲ برمی‌گردد.» در این لحظات، گروهی پیش می‌دویدند و در کنار خیابان صف می‌کشیدند تا شاه را ببینند؛ چرا که عبور شاه طبعاً جمعی را گرد می‌آورد.

1. Choisy-le-Roi

2. Tuileries

این رفت و آمدهای شاهانه در خیابانهای پاریس دقیقی وضع را دگرگون می‌کرد. هرچند عبور او پرشتاب بود، شکوهمند و پُر زرق و برق نیز بود. این پادشاه، که تقریباً زمین‌گیر بود و عاجز از راه رفتن، شیفته آن بود که اسبهای کالسکه‌اش چهارنعل بتازند. خود او نمی‌توانست راه برود، اما مرکب ملوکانه دوان دوان حرکت می‌کرد، و به سرعت برق می‌گذشت. در کالسکه‌اش آرام و متین می‌نشست. سواران با شمشیرهای برهنه او را در میان می‌گرفتند. کالسکه او، که بر بدنه‌اش نقش طلایی گل زنبق داشت، با شتاب و پرسر و صدا می‌آمد و در یک چشم به هم زدن از نظرها ناپدید می‌شد. تماشاگران حتی فرصت نداشتند که درون کالسکه را ببینند. لوئی هجدهم همیشه در گوشه راست کالسکه روی بالشهای پنبه‌ای، با روکش اطلس سفید، می‌نشست. صورتی داشت پهن و با وقار و سرخ و سفید، پیشانی صاف و پودرزده، و نگاهی مغرور و بی‌اعتنا، و تبسمی فیلسوفانه. لباس او سردوشی‌های بزرگ و یراق دوخته داشت. روی سینه‌اش پُر بود از مدال‌ها و نشان‌هایی مانند توآژن دُور، صلیب سن لوئی، صلیب لژیون دُور، لوح مقدس نقره‌ای و حمایل آبی فام او روی شکم بزرگ و برآمده‌اش می‌افتاد. شاه چنین شکل و شمایل داشت. وقتی که کالسکه‌اش از پاریس بیرون می‌رفت، کلاهش را که با پره‌های سفید آراسته شده بود، برمی‌داشت و روی زانوانش، که در زیر زانوبندهای بلند و زیبای ساخت انگلستان پنهان شده بود، می‌گذاشت، و در بازگشت به پاریس کلاهش را دوباره به سر می‌نهاد. به مردمی که در دو سوی خیابان جمع شده بودند و برای او دست تکان می‌دادند، بی‌اعتنا می‌نگریست. کمتر امکان داشت که دستی بلند کند و به ابراز احساسات مردم پاسخی گوید. یک بار که از کوی سن مارشو می‌گذشت، یکی از تماشاگران به رفیق پهلودستی‌اش گفته بود: «دیدی؟ هیأت حاکمه همین خپله شکم‌کنده

است!»

و این عبورِ تغییرناپذیر شاه در ساعت مقرر، آن روز هم مهمترین حادثهٔ روز در خیابان اُپیتال بود.

آن مرد زردپوش، که در آن خیابان قدم می‌زد، از ساکنان این محل نبود، و شاید پارسی هم نبود، و از این قضیه خبر نداشت. در ساعت دو بعدازظهر که کالسکهٔ شاهی در میان گردانی از گاردسوار، با لباسهای آراسته به‌یراق نقره، از سالپتریر^۱ گذشت، و به خیابان اُپیتال رسید، آن مرد از دیدن مرکب ملوکانه حیرت کرد، و حتی می‌توان گفت که ترسید. در آن هنگام، در خیابان کسی نبود؛ و او شتاب‌زده و با وحشت به‌سه‌گنج دیواری پناه برد. اما شتاب‌زدگی و وحشت او از نگاه تیز حضرت والادوک^۲ داوره^۳، که آن روز فرماندهی گردان مخصوص محافظت از اعلیحضرت را به‌عهده داشت و در کالسکه رو به‌روی شاه نشسته بود، پنهان نماند و به‌اعلیحضرت گفت: «این مرد قیافهٔ مشکوکی دارد!»، و مأموران پلیس نیز که در اطراف خیابان مراقب اوضاع بودند، متوجه او شدند و یکی از آنها مأمور شد که به‌تعقیب او برود و شناسایی‌اش کند. مرد ناشناس از این خیابان، به‌کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پیچید و ساعتی از این طرف به‌آن طرف می‌رفت، تا آنکه مأمور پلیس رد او را گم کرد. در گزارش روزانه‌ای که به‌اطلاع کنت آنجلس^۴، وزیر کشور و مسئول پلیس، رسید به‌این موضوع اشاره شده بود.

مرد زردپوش، بعد از آنکه مطمئن شد که مأمور پلیس ردش را گم کرده، قدمها را تندتر کرد و گاهی به‌پشت سرنگاهی می‌انداخت؛ در ساعت چهار و ربع بعدازظهر، جلو تماشاخانهٔ پورت سن مارتن^۴، مکشی

1. Salpêtrière

2. duc d'Havré

3. Angles

4. Porte saint-Martin

کرد. آن روز، نمایش «دو زندانی محکوم به اعمال شاقه»^۱ را نمایش می‌دادند. نام این نمایش که در پرتو روشنائی فانوسها می‌درخشید، تأثیر عجیبی بر او گذاشت؛ و مرد، لحظاتی ایستاد و اندیشناک به نام آن نمایش چشم دوخت؛ سپس به سوی کوچه بُن‌بست پلانشت^۲، و از آنجا به پلادتن^۳ رفت، که دفتر بنگاه مسافرتی لانیی^۴ در آنجا بود؛ و یکی از کالسکه‌های سفری‌اش در ساعت چهار و نیم به‌راه می‌افتاد. در آن هنگام، اسبها را به کالسکه بسته بودند و آماده حرکت بودند. کالسکه‌ران نام تک‌تک مسافران را می‌خواند، و آنها با شتاب از پلکان آهنی کالسکه بالا می‌رفتند.

آن مرد زردپوش جلو رفت و از کالسکه‌ران پرسید: «جای خالی ندارید؟»

— چرا، فقط یه جا هست بغل دست من.

— باشه. همون برای من خوبه.

— پس بیایید بالا.

اما راننده، به سر و وضع فقیرانه این مسافر، و بسته کوچکی که در دست داشت، نگاهی انداخت و کرایه‌اش را مطالبه کرد، و از او پرسید: «تا لانیی با ما هستید؟»

— بله.

و آن مرد کرایه سفر تا لانیی را پرداخت.

کالسکه به‌راه افتاد. از شهر که بیرون رفتند، کالسکه‌ران سعی کرد سر

۱. نام این ملودرام که در سال ۱۸۲۲ (و نه در سال ۱۸۲۳) در پُرت سن مارتن در تماشاخانه‌ای روی صحنه آمده بود، برای ژان والژان که زندانی دیگری به نام شان ماتیو را از کیفر رهایی داده بود، می‌توانست جذاب باشد، و نویسنده با ظرافت و زیرکی خاص، از این مطلب یاری جسته است. (ایو.گ.)

2. Planchette

3. Plat d'étain

4. Lagny

صحبت را با مسافر بغل دستی باز کند. اما او آدم کم حرفی بود؛ و کالسکه‌ران که از هم صحبتی با او مأیوس شده بود، دیگر با او حرفی نزد و از آن پس یا سوت می‌زد یا به اسبها دشنام می‌داد.

بعد از ساعتی هوا سردتر شد. کالسکه‌ران پالتوی ضخیم خود را به تن کرد، اما آن مسافر زردپوش اصلاً در فکر سرما نبود. کالسکه همچنان راه می‌پیمود، و گورنه^۱، و تویی سورمرن^۲ را پشت سر گذاشت.

نزدیک ساعت شش به شیل رسیدند، و برای آنکه اسبها نفسی تازه کنند، جلو مسافرخانه‌ای توقف کردند، که ساختمان آن قبلاً متعلق به صومعه پادشاهی بود. مسافر ناشناس گفت: «اینجا پیاده می‌شوم.» و بقیچه و عصای خود را برداشت و پیاده شد.

چند لحظه بعد، اثری از او دیده نمی‌شد.

کالسکه‌ران چند دقیقه بعد، به طرف لانیی راه افتاد، و هرچه در مسیر خود نگاه کرد، او را در آن اطراف ندید، و روی گرداند و به مسافرانی که پشت سرش نشسته بودند، گفت: «این مسافری که پیاده شد اهل این حدود نبود، و گرنه می‌شناختمش، سر و وضعش به آدمهای فقیر می‌ماند، اما مثل این که پول برایش قدر و قیمت نداشت. کرایه تا لانیی را داده بود، اما در میان راه، در شیل پیاده شد. با آنکه هوا تاریک شده، این مرد به مسافرخانه نرفت. توی راه هم هر جا را که نگاه کردم اثری از او ندیدم. مثل این که آب شده و توی زمین رفته.»

اما آن مرد آب نشده و در زمین فرو نرفته بود، بلکه در تاریکی شتابان از کوچه‌ای در شیل گذشته بود و پیش از آنکه به کلیسا برسد، در سمت چپ قدم به جاده تاریکی گذاشته بود، که به مون فرمی می‌رفت. ظاهراً این حدود را می‌شناخت؛ و شاید قبلاً به اینجا سری زده بود.

تند و شتاب زده در آن جاده باریک پیش رفت تا به یک جاده قدیمی

رسید، بین گانبی و لانیی. صدای پای چند نفری را شنید، در گودالی پنهان شد و منتظر ماند که رهگذران دور شوند. به نظر می آمد که احتیاط او بی مورد است. شبی بود از شبهای تاریک ماه دسامبر، هوا ابری بود و تنها دو سه ستاره در آسمان به چشم می آمدند.

اینجا ابتدای یک سربالایی بود که به مون فرمی می رفت. آن مرد بعد از آنکه جاده خلوت شد، از گودال بیرون آمد و به جای آنکه به مون فرمی برود، به طرف چپ پیچید و از میان کشتزارها دوان دوان گذشت و به جنگل رسید.

در حاشیه جنگل مکثی کرد؛ سپس به جنگل قدم گذاشت. دیگر شتاب زده نبود و نمی دوید. با دقت، به تک تک درختها نگاه می کرد. آهسته و با حوصله قدم برمی داشت، و در هر قدم اطراف خود را می پایید. به نظر می آمد که گوشه ای از جنگل را جست و جو می کند، که تنها خود او آنجا را می شناسد، و با راز آن آشناست. ناگهان در جایی مکث کرد و با تردید به اطراف نگرست، گویی راه خود را در میان جنگل گم کرده باشد. مدتی به این طرف و آن طرف رفت و به درختها نگاه کرد و آنها را می شمرد، تا آنکه سرانجام به جایی که در جست و جویش بود رسید. گوشه ای از جنگل بود، که کم درخت بود، و سنگ پاره های سفیدرنگی، در قسمتی از آن روی هم انباشته شده بود. به طرف سنگهای سفید رفت، و در تاریکی به سنگ پاره ها خیره شد. درخت تنومندی، که برآمدگی های غده مانندی داشت، در چند قدمی این سنگهای سفید بود. آن مرد به طرف درخت رفت و روی پوست پُر از غده درخت دست مالید؛ مثل آنکه می خواست آن درخت زبان گنجشک کهن سال را درست و دقیق شناسایی کند.

رو در روی این درخت زبان گنجشک، درخت بلوطی بود که ظاهری آفت دیده داشت، و پوستهایش کنده شده بود، و یک لوحه فلزی روی آن میخکوب شده بود. آن مرد روی نوک پایش بلند شد و آن لوحه را با دست

لمس کرد.

سپس بین این درخت و توده سنگهای سفید به زمین چشم دوخت و چندبار به این سو و آن سو رفت و با پای خود خاک را پس و پیش کرد؛ گویی می خواست مطمئن شود که این قسمت از خاک دست نخورده مانده است.

بعد از آنکه بازرسی و بازبینی او به پایان رسید، و خیالش از هر جهت آسوده شد، در مسیری که خود می شناخت، به طرف حاشیه جنگل به راه افتاد.

و همین مرد بود که در جنگل، و نزدیک حاشیه آن، کوزت را سطل به دست دید.

این مرد در مسیر مٔون فرمی پیش می رفت، که آن دخترک بینوا را دید که ناله می کرد، و گاهی باری را که به زحمت حمل می کرد به زمین می گذاشت، و بعد از آنکه نفسی تازه می کرد، باز آن را برمی داشت، و به هزار زحمت چند قدمی برمی داشت. آن مرد نزدیک تر رفت و آن دخترک را دید که سطل پُر آبی را در دست دارد، و بی آنکه چیزی بگوید سطل را از دست او گرفت.

کوزت در تاریکی و در کنار مرد ناشناس

چنانکه گفتیم، کوزت دیگر نمی‌ترسید.

ابتدا مرد ناشناس سکوت را شکست؛ آرام و آهسته، و با وقار حرف می‌زد: «عزیز من! ... این سطلِ آب برای تو خیلی سنگین است!»

کوزت، نگاهی به آن مرد کرد، و گفت: «بله، آقا!»

— من آن را می‌آرم.

کوزت دسته سطل را رها کرد و در کنار او به راه افتاد.

مرد ناشناس، آهسته گفت: «واقعاً سنگین است!»

و سپس رو به آن دخترک کرد، و گفت: «عزیز من! چند سال داری؟»

— هشت سال، آقا.

— و با این سطل از راه دوری تا اینجا آمده‌ای؟

— از آن چشمه‌ای که توی جنگل است، تا اینجا آمده‌ام.

— کجا می‌روی؟ ... هنوز خیلی مانده تا به خانه‌ات برسی؟

— یک ربع ساعت هنوز مانده تا برسیم.

آن مرد لحظه‌ای خاموش ماند، و سپس گفت: «معلوم می‌شود مادر نداری.»

— نمی‌دونم.

و پیش از آنکه مرد ناشناس چیزی بپرسد، گفت: «گمان می‌کنم

مادری داشته‌ام. همه مادر دارند، اما من ندارم.»
و سپس چند قدمی رفت و گفت: «مثل این که هیچ وقت مادر
نداشته‌ام.»

آن مرد سطل را روی زمین گذاشت و خم شد و دست را به شانه
دخترک نهاد و سعی کرد در تاریکی صورت او را ببیند. در فروغ سربی قام
شب، به چهره کوزت نگریست که لاغر بود و پژمرده. از او پرسید:
«دخترم! اسمت چیه؟»
- کوزت.

مثل این که صاعقه به جان آن مرد افتاده بود. بار دیگر با دقت نگاهش
کرد. دستهایش را از روی شانه او برداشت. سطل را برگرفت و به راه افتاد.
پس از چند لحظه پرسید: «خانه‌ات کجاست؟»

- در مُون فرمی. می دانید کجاست؟
- من هم با تو به مُون فرمی می آیم.
و آن مرد مدتی به فکر فرو رفت و سرانجام پرسید: «چه کسی ترا این
وقت شب، برای آوردن آب به جنگل فرستاده؟»
- خانم تناردیه.

آن مرد سراپا لرزید، اما نمی خواست چیزی به روی خود بیاورد. از او
پرسید: «این خانم تناردیه کارش چیه؟ چه شغل و حرفه‌ای دارد؟»
- مسافرخانه دار است. من خدمتکار او هستم.

- پس مسافرخانه دار است. همراه تو می آیم. امشب در آن مسافرخانه
می خوابم.

مرد قدمهای بلند برمی داشت. کوزت به زحمت پا به پای او می رفت.
دیگر خسته نبود؛ گاهی به سراپای این مرد نگاهی می انداخت، و آرامش
عجیبی احساس می کرد. هرگز به او یاد نداده بودند که رو به خدا بایستد و
دعا بخواند، اما در آن لحظات، احساس تازه‌ای داشت. شادی و امید

به سراغش آمده بود. حس می‌کرد که به سوی آسمانها پر و بال گشوده است.

چند دقیقه بعد، آن مرد پرسید: «خانم تناردیه خدمتکار ندارد؟»

— نه!

— پس همه کارها به عهده تست؟

— بله آقا.

آن مرد دیگر چیزی نگفت. اما کوزت برای او شرح داد: «دو تا دختر

کوچک هم آنجا هستند.»

— دو تا دختر؟

— پونین و زلما.

و دخترک آن دو نام را که خانم تناردیه، با آنهمه زحمت از زمانها

اقتباس کرده بود، و آن قدر در نظر او گرمی و عزیز بود، به این سادگی

به زبان می‌آورد، و تازه «پونین» را «پونین» می‌گفت.

— دخترم! این «پونین» و زلما چه کاره‌اند؟

— دختران خانم تناردیه هستند. به آنها می‌گویند دوشیزه تناردیه.

— این دخترها توی خانه چه کار می‌کنند؟

— عروسکهای قشنگی دارند؛ چیزهای خوشگل و طلایی دارند؛

بازی می‌کنند، تفریح می‌کنند.

— از صبح تا شب کارشان همین است؟

— بله، آقا.

— و تو؟ ... تو چه کار می‌کنی؟

— من ... کار می‌کنم.

— از صبح تا شب؟

کوزت چشمان درشتش را به آن مرد دوخت. قطره اشکی در

چشمانش بود که در تاریکی شب به چشم نمی‌آمد؛ و دردمندانه گفت:

«بله، آقا!»

و بعد از چند لحظه سکوت، گفت: «هر وقت که کارهام زود تمام بشود، اجازه می دهند کمی بازی کنم.»

— چه بازیهایی می کنی؟

— هر جور که بتوانم، بازی می کنم. کاری به من ندارند. اما من اسباب بازی ندارم. پونین و زلما نمی گذارند که من به عروسکهاشون دست بزنم. من یک شمشیر کوچک شربی دارم، که از این بزرگتر نیست. و انگشت کوچکش را نشان داد.

— و حتماً شمشیر تو چیزی را نمی بُرد.

— چرا. با آن می توانم برگ کاهو را بِبُرم، سر مگسها را هم از بدنشون جدا کنم.

به دهکده رسیدند. کوزت راهنمای مرد ناشناس شده بود. به مغازه نانوايي رسیدند. کوزت از یاد برده بود که باید نان بخورد. آن مرد دیگر از او چیزی نپرسید، و با سکوتی غم انگیز به او نگاه می کرد. بعد از کلیسا به مغازه ها رسیدند که با نور شمع روشن شده بودند. آن مرد از کوزت پرسید: «هفته بازاره؟»

— نه آقا، برای عید میلاد مسیح شمع روشن کرده اند.

چند لحظه بعد که به مسافرخانه نزدیک شده بودند، دخترک با شرم بازوی آن مرد را گرفت و گفت: «آقا!»

— چی شده، دخترم!

— نزدیک شده ایم به خانه.

— بسیار خوب.

— حالا سطل را به من بدهید.

— برای چی؟

— اگر خانم ببیند که کسی کمکم کرده و سطل را آورده، کتکم می زند. آن مرد سطل را به او داد، و لحظه ای بعد، به مسافرخانه رسیدند.



با اِکراه پذیرفتنِ مردِ ظاهراً فقیری که ممکن بود ثروتمند باشد

کوزت پیش از ورود به مسافرخانه نتوانست خویشتن داری کند و نگاه دزدانه‌ای به آن عروسک بی نهایت زیبای مغازهٔ روبه‌رو انداخت، و سپس در زد. زن تنارذیه شمع به دست در را باز کرد و گفت: «تویی، دخترهٔ پست فطرت؟ ... خدا را شکر کن که به موقع آمدی، وگرنه زیرِ شلاق سیاهت می‌کردم، دخترهٔ نانجیبِ حرامزاده!»

کوزت با ترس و لرز گفت: «خانم! ... این آقا مسافرنده؛ اتاق لازم دارند.»

زن تنارذیه ناگهان خشمش را فرو خورد و مانند همهٔ مسافرخانه‌داران، سعی کرد قیافهٔ خوش آمدنی و مهربانی به خود بگیرد؛ و در عین حال حریصانه مشتری را ورنانداز کرد و گفت: «آقا، این است؟»

مرد دست به کلاه برد و ادای احترامی کرد و گفت: «بله خانم، من هستم.»

مسافران فقیر معمولاً این قدر با ادب نیستند. زن تنارذیه وقتی که ادب و احترام او را دید، و نگاهی به سر و وضع فقیرانه و بقچه‌ای که زیر بغلش بود انداخت، قیافهٔ مهرآمیزی را که به خود گرفته بود تغییر داد و دوباره سرد و بی‌اعتنا شد و گفت: «بیا تو ... مرد!»

و «مرد» وارد شد. زن تناردیه یک بار دیگر به سر تا پای او نگاه خریداری انداخت. لباس نخ‌نما و کلاه از ریخت افتاده‌اش توی ذوق می‌زد. بی آنکه حرفی بزند، با تکان دادن سر، و درهم کشیدن لبها و بینی، از شوهرش که مشغول باده‌گساری با گاریچی‌ها بود، کسب تکلیف کرد. تناردیه نیز بی آنکه چیزی بگوید، انگشت سبّابه‌اش را، بی آنکه کسی جز همسرش متوجه شود، به‌شکلی حرکت داد، و لب و لوجه‌اش را طوری درهم کشید که زن تناردیه دریافت که شوهرش مسافر تازه وارد را یک مُفلس تمام‌عیار ارزیابی کرده است. به این ترتیب، زن تناردیه تکلیف خود را فهمید و با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:

— مردا ... تقصیر من نیست. اما چه کنم که اتاق خالی ندارم.

آن مرد گفت: «اشکالی ندارد. جایی به من بدهید در انبار، در اصطبل ... یا هر جای دیگر ... فرق نمی‌کند. در عوض من کرایه کامل یک اتاق را به شما می‌دهم.»

— چهل «سو» می‌شود.

— باشد، چهل سو می‌دهم.

یکی از گاریچی‌ها که سرش از باده گرم بود، گفت: «یک اتاق که بیست سو بیشتر نیست. از این مرد چرا چهل سو می‌گیرید؟»

زن تناردیه در جوابش گفت: «برای این مرد می‌شود چهل سو. من از آدمهای فقیر کمتر از این کرایه نمی‌گیرم.»

تناردیه با ملایمت گفت: «چه می‌شود کرد؟ اتاق به این جور آدمها کرایه دادن، هزار جور ضرر و زیان دارد.»

مسافر ناشناس، بی آنکه چیزی بگوید، بقچه و عصایش را روی نیمکت گذاشت و پشت میزی نشست و کوزت شتابان آمد، و یک بطری شراب و یک لیوان روی میز او گذاشت. فروشنده‌ای که برای اسبش آب خواسته بود، خود سطل را به اصطبل برد. کوزت دوباره زیر میزی رفت که

همیشه جای او بود. و دوباره به جوراب بافی مشغول شد.
آن مرد شراب را در لیوان ریخت و فقط جرعه‌ای نوشید و لبی تر کرد.
همه هوش و حواسش متوجه کوزت بود.

کوزت قشنگ نبود، اما اگر به شادابی و خوشبختی می‌رسید، شاید زیبا می‌شد. ما پیش از این از چهره غمگین این دختر طرحی برای شما کشیده‌ایم؛ لاغر بود و پریده رنگ. حدود هشت سال داشت، اما شش ساله می‌نمود. چشمان درشتش از بس گریسته بودند، کبودفام شده بودند. گوشه لبهایش چین خوردگی غم‌آوری داشت، که نشان می‌داد بارنج انس گرفته است. چنین چیزی در محکومان به اعدام، و بیمارانی که درد بی‌درمان دارند، یافت می‌شود. دستهایش، به همان گونه‌ای بودند که مادرش حدس زده بود، یعنی «خشک و سرمازده و از ریخت افتاده». نوری که در این دم از شعله‌های آتش می‌تافت و سراپای او را در زیر میز آشکار می‌کرد، نشان می‌داد که چقدر لاغر است، و چگونه استخوانهایش بیرون زده‌اند. و چون مدام از سرما می‌لرزید، عادت کرده بود که زانوانش را بر هم بفشارد. لباسش چنان پاره پاره بود که در تابستان آدمی را به رحم می‌آورد و در زمستان به وحشت می‌انداخت. در این سرمای زمستان پیراهن نخی سوراخ سوراخی به تن او بود که از هر سوی آن لکه‌های کبود یا سیاهی به نظر می‌آمد که آثار پنجه‌های زن تن‌ازدیه بود. ساقهای برهنه‌اش از سرما سرخ شده بود. فرورفتگی استخوانهای پهلو و سینه‌اش بیننده را متأثر می‌کرد. در سراپای این کودک، در رفتار و گفتارش، در لحن صدایش، در نگاهش، در سکوتش، و در همه حرکاتش، حضور چیزی احساس می‌شد که نام آن ترس بود.

ترس در همه وجود او پخش و پراکنده شده بود. ترس او را در خود پوشانده بود. ترس آرنج‌های او را به پهلوهایش می‌چسباند. ترس پاشنه‌های پای او را زیر دامنش می‌کشاند. ترس وادارش می‌کرد در همه

حال خود را جمع و جور کند تا جای کمتری بگیرد، و جز به هنگامی که مُجاز باشد نفس نکشد. و کارش به جایی کشیده بود که ترس جزو وجود او، و از عادات جسمانی او شده بود. تنها تغییر حال او در موقعی بود که ترس او حتی از آنچه بود بیشتر می شد. در ته مردمک چشمانش، نقطه غریبی بود که ترس در آن جای گرفته بود.

این ترس چنان بود که آن شب کوزت، وقتی که به مسافرخانه رسید، با آنکه سراپا از آب خیس شده بود، جرأت نکرد برای خشک شدن کنار آتش بنشیند، بلکه رفته بود زیر میز، و بی آنکه حرفی بزند بافندگی را از سر گرفته بود.

نگاه این دخترک همیشه پُر از اندوه بود؛ و گاهی چنان دردآلود می شد که بیم آن می رفت که این موجود بینوا یا کارش به جنون بکشد یا به یک دیو تبدیل شود.

هرگز دعا خواندن و نیایش ذات پروردگار را به او نیاموخته بودند، و در همه عمر به کلیسا نرفته بود. زن تناردیه در این مورد می گفت: «مگر من فرصت این جور کارها را دارم؟»

و آن مرد زردپوش نگاهش را از کوزت بر نمی داشت، که ناگهان زن تناردیه فریادش بلند شد: «پس نانی که قرار بود این دختره بخوره، کجاست؟»

کوزت عادت کرده بود هر وقت که زن تناردیه صدایش بلند می شد، در هر گوشه‌ای که بود بیرون می دوید و بی حرکت در مقابل او می ایستاد. این بار هم بی درنگ از زیر میز بیرون پرید.

اما کوزت خریدن نان را از یاد برده بود؛ و مثل همه بچه‌های زیر فشار و وحشت زده، به دروغ متوسل شد و گفت: «خانم! نانوايي بسته بود.»

— باید با مشت به درِ نانوايي می کوبیدی. می آمد و در را باز می کرد.
— در زدم، خانم.

— خوب؟ چی شد؟

— در را باز نکرد.

زن تناردیه گفت: «فردا معلوم می شود که راست گفته‌ای یا دروغ. اگر دروغ گفته باشی خودت بهتر می دونی که چی به روزت می آرم. فعلاً آن پانزده «سو» را که بهت دادم، پس بده.»

کوزت دست در جیب پیش بند خود کرد، و ناگهان نفسش بند آمد. سکه پانزده سوئی در جیب او نبود.

زن تناردیه گفت: «منتظر چی هستی؟ آن سکه کجاست؟»

کوزت جیبش را پشت و رو کرد؛ سکه‌ای در آن نبود. چه بر سر این سکه آمده بود؟ دختر تیره بخت زبانش بند آمده بود؛ چیزی نمی توانست بگوید، درجا خشکش زده بود. زن تناردیه هم دست بردار نبود: «پس تو سکه را گم کرده‌ای؟ شاید هم در گوشه‌ای پنهانش کرده‌ای؟ دختره دزدا!» و در این حال دست به طرف شلاق برد که در بالای بخاری دیواری به میخ آویزان بود.

کوزت تاب نیاورد و با تمام نیرویی که داشت، فریاد کشید: «خانم! منو ببخشید. ببخشید، خانم. دیگه از این جور کارها نمی کنم.» زن تناردیه شلاق را برداشت.

مسافر زردپوش در جیب جلیقه خود کاوید و سکه‌ای یافت. مشتریان باده نوش به بازی با ورق مشغول بودند و به او توجهی نداشتند.

کوزت با ترس و وحشت، در گوشه‌ای نزدیک بخاری خود را به دیوار چسباند. طوری خم شده بود که از ضربه‌های شلاق آزار کمتری بیند. زن تناردیه شلاق را بالای سرش برد.

اما پیش از آنکه ضربه‌ای بزند، مسافر زردپوش گفت: «ببخشید خانم. من همین الساعه دیدم که چیزی از جیب پیش بند او روی زمین افتاد. شاید همون چیزی باشد که شما دنبالش می گردید.»

خم شد و وانمود کرد که روی زمین دنبال چیزی می‌گردد، و ناگهان از جا بلند شد و گفت: «بله خانم، یک سکه نقره، باید همان سکه گمشده باشد.»

و آن را به زن تناردیه داد. با آنکه سکه بیست سوپی بود، زن تناردیه که نفع خود را در آن می‌دید، تأیید کرد که این همان سکه گمشده است. و آن را گرفت و در جیب نهاد، و با خشم به کوزت نگاهی انداخت.

«یادت باشه، که همیشه از این جور اتفاقات نمی‌افتد.»

کوزت به زیر میز برگشت. که آنجا را زن تناردیه «لانه کوزت» نام داده بود. اما با چشمهای درشتش به آن مسافر ناشناس خیره شده بود؛ و نه تنها با تعجب به او می‌نگریست بلکه تعجب او آمیخته بود به نوعی اعتماد و اطمینان.

زن تناردیه از آن مرد زردپوش پرسید:

«شام نمی‌خورید؟»

آن مرد جوابی نداد؛ در افکار و تخیلات خود فرو رفته بود.

زن تناردیه از خود پرسید: «این مرد کیست؟ شاید گدای خطرناکی باشد که حتی پول ندارد شام بخورد. پس از کجا کرایه اتاقش را می‌دهد؟ چه شد که آن سکه را روی زمین پیدا کرد و به جیب نزد؟ از کارش سر در نمی‌آورم!»

در این هنگام، دری گشوده شد و اپونین و آزلمار وارد تالار شدند. آن دو زیبا بودند و جذاب، و بیشتر به شهریه‌ها می‌ماندند تا به روستاییان. یکی گیسوانی داشت بلوطی‌رنگ و براق؛ دیگری گیسوانی سیاه و بلند و بافته و آویخته از پشت. هر دو شاداب بودند و پاکیزه و با طراوت و تندرست و خوشایند. لباس گرمی پوشیده بودند که هرچند از پارچه درشت‌بافی بود، اما در دوخت آن ظرافتی به کار رفته بود که ضخامتش را پنهان می‌کرد. لباس زمستانی بود و بهار در آن راه داشت. در

سیمای آن دو، فروغ شادمانی هویدا بود. سر و وضعشان، سرور و شادمانی شان، شور و غوغایشان، سروری و برتری آنها را آشکار می‌کرد. به محض آنکه زن تناردیه چشمش به آنها افتاد، با غرولندی که آمیخته با عشق و پرستش مادرانه بود، گفت: «دخترها! تا حالا کجا بودید؟ چرا این قدر دیر پیش ما آمدید؟»

آن وقت هر کدام را جداگانه روی زانوانش نشاند و موهایشان را نوازش داد و مرتب کرد، و نوارهای گیسوانشان را گره بست، و بوسه‌های مادرانه‌ای به گونه‌هایشان زد و رهایشان کرد؛ و درعین حال از آنها ایراد می‌گرفت: «سلیقه‌تان کجا رفته؟ این چه لباسهایی است که پوشیده‌اید؟»
اپونین و آزما رفتند و در کنار آتش نشستند. عروسکی داشتند که آن را روی زانوانشان می‌خواباندند و گاهی آن را چرخ می‌دادند و در گوش همدیگر چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. گاهی کوزت چشم از روی بافتنی خود برمی‌داشت و با اندوه به آن دو، که شادمان بودند و بازی می‌کردند، نگاهی می‌انداخت.

اپونین و آزما به کوزت اعتنایی نداشتند؛ او را همچون سگی می‌پنداشتند. این سه دختر کوچک جمعاً بیست و چهار سال داشتند، و با همه خردی و کوچکی نموداری بودند از جامعه بشری، که در یک طرف حسادت بود و اندوه، و در طرف دیگر بی‌اعتنایی و غرور.
عروسکی آن دو دختر رنگ باخته و کهنه بود، اما در نظر کوزت که در عمر خود یک عروسک، و به قول خود بچه‌ها، یک عروسک «راستکی» نداشت، رؤیایی و ستایش‌انگیز بود.

زن تناردیه، که در این میان می‌رفت و می‌آمد و به کار خود مشغول بود، ناگهان متوجه شد که کوزت به جای آنکه بافندگی کند، به بازی شادمانه دختران او چشم دوخته است، و نتوانست چنین گناهی را نادیده بگیرد و سر او فریاد کشید: «خوب گیرت آوردم! پس این جور کار می‌کنی؟»

السّاعه می آیم و با شلاق یادت می دهم که چه جور باید کار کرد.»
مرد ناشناس، بی آنکه از روی صندلی خود برخیزد، روی گرداند و با لبخند، اما با تردید و احتیاط گفت: «خانم! اجازه بدهید او هم بازی کند.»
حتّی اگر یکی از مشتریان دست و دل باز، که در رستوران او چند نوع غذا و دو بطر شراب خورده بود، چنین تقاضایی می کرد، زن تناردیه آن را نوعی تحکم به حساب می آورد و زیر بار نمی رفت، تا چه رسد به آنکه مردی با آن سر و وضع فقیرانه، که هنوز غذایی هم سفارش نداده بود، چنین حرفی بزند. به همین علّت فریاد برآورد: «این دختره باید کار کند؛ چون من شکمش را سیر می کنم. من که نانِ مفت ندارم به کسی بدهم.»
مرد با لحنی آرام و با وقار، که با سر و لباس فقیرانه و شانه های پهن و کارگر مانند او تناسب نداشت، گفت: «این دختر چه کاری برای شما می کند؟»

زن تناردیه با تکبر و بی اعتنایی گفت: «این دختره جوراب می بافد. البته اگه حضرت آقا این اجازه را بدهند! ... برای دخترهای کوچولوی من جوراب می بافد تا مجبور نباشند پابرهنه راه بروند.»
مرد به پاهای برهنه و لاغر و از سرما سرخ شده کوزت نگاهی کرد، و گفت: «یک جفت جوراب را چند روزه تمام می کند؟»
— این دختره تنبل و بیکاره، سه چهار روز طول می دهد تا یک جفت جوراب را تمام کند.

— این یه جفت جوراب بعد از تمام شدن چقدر می ارزد؟
زن تناردیه با تحقیر به او نگاهی کرد و گفت: «در حدود سی سو.»
آن مرد گفت: «این یه جفت جوراب را حاضرید به من بفروشید پنج فرانک؟»

یکی از گاریچی ها که سرش از باد گرم شده بود، فریاد زد: «خدایا! چی می شنوم؟ پنج فرانک! من که دارم شاخ درمی آرم. پنج فرانک!»

زن تناردیه نیز ناچار در جواب مرد زردپوش گفت: «باشد! آگه چنین هوسی دارید، این یک جفت جوراب را به شما می‌فروشم به قیمت پنج فرانک. در اینجا ما گوش به فرمان مشتریهای خودمان هستیم.»

و سپس در چند کلمه، محکم و قاطع گفت: «اما به یک شرط؛ آن پنج فرانک بی هیچ عذر و بهانه، و همین الساعه پرداخت بشود.» آن مرد پنج فرانک از جیب درآورد و روی میز گذاشت و گفت: «بسیار خوب. این هم پول آن یک جفت جوراب.»

و رو به کوزت کرد، و گفت: «دخترم! جوراب را بده به من، و برو بازی کن!»

یکی از گاریچی‌ها چنان به وجد و هیجان آمده بود که رفت و سکه را برداشت و با دست و دندان آزمایش کرد و گفت: «نقص نداره؛ اصلاً تقلب در کارش نیست.»

تناردیه از جا برخاست و بی آنکه چیزی بگوید، سکه را از آن گاریچی گرفت و در جیب جلیقه‌اش گذاشت. زن تناردیه نیز که نمی‌دانست چه بگوید، لبهایش را می‌گزید و با بغض و کینه به اطرافش نگاه می‌کرد.

در این میان، کوزت که از ترس می‌لرزید، به خود جرأت داد و گفت: «خانم! ... اجازه می‌دید که برم بازی کنم؟ ... اجازه می‌دید؟»

زن تناردیه با لحن هراس‌انگیزی گفت: «برو ... برو بازی کن!»

کوزت گفت: «متشکرم ... خانم!»

کوزت با زبان از زن تناردیه تشکر می‌کرد، و با همه وجودش سپاسگزارِ مرد ناشناس بود.

تناردیه دوباره به باده‌گسادی پرداخت. زنش سر در گوش او گذاشت و گفت: «به نظر تو این مسافر غریبه چه جور آدمی است؟»

تناردیه در جوابش گفت: «هنوز نمی‌دونم. میلیونرهایی هم هستند که دوست دارند فقیرانه لباس بپوشند.»

کوزت جوراب را به کناری نهاده، اما هنوز در جای خود مانده بود. عادت کرده بود که در گوشه‌ای بنشیند و تکان نخورد. از یک قوطی که پشت سرش بود، چند تکه پارچه کهنه و شمشیر بسیار کوچک سربی‌اش را درآورد.

اپونین و آزما به آنچه در اطرافشان روی داده بود توجه نداشتند؛ زیرا بچه‌گره‌ای را که عروسکشان را به زمین انداخته بود گرفته، و با او مشغول بازی شده بودند. با آنکه حیوان بیچاره میومیو می‌کرد و دست و پا می‌زد تا خود را از دستشان برهاند. اپونین، خواهر بزرگتر، او را در میان چند تکه پارچه آبی و قرمز پیچیده بود و با لحن شیرین و دلنواز کودکانه، به خواهرش می‌گفت: «خواهرا! این عروسک جاندار، از آن عروسک پارچه‌ای خیلی بهتره؛ هم گرم و نرمه؛ هم جیغ می‌زنه و ادا درمی‌آره ... بیا خواهرا! ... با این عروسک بازی کنیم. این، میشه دخترِ من، من هم می‌شم مادرش. آن وقت، می‌آم به‌خانه تو، و بهت می‌گم که این دخترِ منه. اما تو چشمت می‌افته به سیلهاش، و تعجب می‌کنی و گوشه‌اشو می‌کشی. جیغ می‌زنه. دُمش را می‌بینی، و میگی: وای! این دیگه چه جور دختری است که تو داری؟ ... من در جوابت می‌گم: همینه که هست. دختر کوچولوها همه شون این جوری‌اند.»

آزما با شوق و علاقه به حرفهای شیرین خواهرش گوش می‌داد. اما باده‌نوشان صدایشان را درهم انداخته، و با آوایی چنان بلند تصنیف رکیک عوامانه‌ای را می‌خواندند که سقف به‌لرزه درآمده بود. تناردیه نیز با آنها همصدا شده بود.

همان‌طور که پرندگان با هر چیزی که در اختیارشان باشد لانه می‌سازند، بچه‌ها نیز با هر چیز که دم دستشان باشد، عروسک درست می‌کنند. در آن هنگام که اپونین و آزما بچه‌گره‌ها را در میان پارچه‌های رنگین می‌پیچیدند، کوزت شمشیر کوچک سربی‌اش را لابه‌لای پارچه

پاره‌ای پیچیده و آن را در بغل گرفته بود و تکانش می‌داد و برای او لالایی می‌خواند.

عروسک از والاترین نیازمندیهای دختر بچه‌هاست، و در عین حال جذاب‌ترین چیزی است که آنان را به گونه‌ای غریزی به سوی خود می‌کشد. مواظبت کردن از عروسک، برای او لباس دوختن، به او لباس پوشاندن، لباسش را کندن، گاهی به او تپ زدن و از او عیب و ایراد گرفتن، او را در بغل گرفتن و آرام آرام تکان دادن، برای او لالایی گفتن، و عروسک را یک موجود زنده تصور کردن، کودکانه است، اما آینده‌ی یک زن در همین تصوژات و کارهای کودکانه نهفته است. با این خیالپروری‌ها، و بازی‌ها، و گفت و گوها، و رخت و لباس دوختن‌ها، و بقچه و صندوقچه درست کردن‌ها، دختر بچه کم‌کم بزرگ می‌شود. نوجوان می‌شود، جوان می‌شود، یک زن تمام عیار می‌شود؛ و نخستین فرزند او به دنیا می‌آید که دنباله‌ی داستان عروسک اوست.

دختر بچه‌ای که عروسک نداشته باشد، همان اندازه تیره‌بخت است که یک زن فرزند نداشته باشد. کوزت نیز تا این هنگام عروسکی نداشت. شمشیر سُرَبی‌اش را در عالم خیال به صورت عروسکی درآورده بود.

در همین دقایق بود که زن تناردیه، از نزدیک آن مسافر زردپوش را زیر نظر گرفته بود و با خود می‌گفت: «شاید حق یا شوهرم باشد. شاید این مرد ناشناس همان آقای لافیت بانک‌دار معروف باشد. میلیونرهایی هستند که دوست دارند از این جور تفریحات داشته باشند!»

و به طرف مرد ناشناس رفت، دستش را روی میز او گذاشت و گفت:

«آقا! ...»

مسافر ناشناس تعجب کرده بود؛ چون این بارِ اوّل بود که زن تناردیه به او «آقا» می‌گفت. و این بار زن تناردیه قیافه‌ی بامحبت و مهربانی به خود گرفته بود که از حالت خشم‌آلود او نفرت‌انگیزتر بود.

— آقا! ... من مخالفتی ندارم که این بچه بازی کند، البته فقط همین یکدفعه، چون شما اینجا هستید. اما در هر حال او باید کار کند، نه بازی.

آن مرد پرسید: «مگر او بچهٔ خود شما نیست؟»

— نه آقا. خدا نکند که بچهٔ من باشد. دختری است بینوا که ما از روی دلسوزی، و محض رضای خدا، نگاهش داشته‌ایم. یک بچهٔ احمق و کلهٔ پوک است. توی مغزش گچ ریخته‌اند. می‌بینید که کله‌اش چقدر بزرگ است؟ ما هرچه از دستمان برآمده، برایش کرده‌ایم. ما که مال و ثروتی نداریم. چند ماه است به‌مادرش نامه می‌نویسیم که هزینهٔ نگهداری او را بفرستد، اما جوابی نرسیده.

مرد گفت: «آه! ... عجیب است!»

و آن وقت مرد زردپوش در تخیلات خود فرو رفت.

زن تناردیه گفت: «مادرش زن خوبی نبود. این بچه را پیش ما انداخت

و در رفت.»

در این لحظات که آن دو با هم حرف می‌زدند، کوزت از روی ضربه دریافتی بود که دربارهٔ او گفت و گو می‌کنند. گوشه‌هایش را تیز کرده بود، و گاهی چند کلمه‌ای می‌شنید.

در گوشهٔ دیگر، می‌گساران، که سه چهارم آنها مست مست بودند، برگردان تصنیف ریکی را با صدای بلند می‌خواندند، که در آن از مریم باکره و فرزند او عیسی، با کلمات زننده‌ای یاد شده بود. زن تناردیه مرد ناشناس را به حال خود گذاشت و به می‌گساران عربده جو نزدیک شد، تا در شادی آنها سهیم باشد. کوزت زیر میز نشسته بود و به شعله‌های آتش، که فروغشان در چشم او منعکس شده بود، نگاه می‌کرد. و همچنان عروسک خیالی‌اش را روی دستها گرفته بود و تکانش می‌داد و برای او لالائی می‌خواند؛ و با کلماتی که از زن تناردیه، در گفت و گوی با مسافر ناشناس، شنیده بود، شعری درست کرده بود، و به آهنگ لالایی

می خواند: «لالایی مادرم مُرده؛ لالایی مادرم مُرده!»
 زن تناردیه دوباره نزد مرد زردپوش آمد و به او اصرار کرد که چیزی
 بخورد؛ و او نیز تسلیم شد و گفت که نان و پنیری برایش بیاورد.
 دوباره، زن تناردیه به شک افتاد، و با خود گفت: «باید آدم گدایی باشد
 که شامش نان و پنیر است!»

می گساران عربده می کشیدند و تصنیف رکیکشان را می خواندند، و
 کودک بینوای لالایی خود را می خواند و همچنان زیرِ میز بود.
 و ناگهان کوزت خاموش شد. چشم او به عروسک دختران تناردیه
 افتاد، که بعد از گرفتن بچه گربه و سرگرم شدن با او، آن را به زمین انداخته
 بودند. او نیز شمشیر سربی، یعنی عروسک خیالی اش را به گوشه ای
 انداخت و با نگاه اطراف تالار را کاوید. زن تناردیه را دید که با شوهرش،
 پچ پچ می کند، و پولهایشان را می شمارند. اپونین و آزما با بچه گربه بازی
 می کردند؛ و مثنریها می خوردند و می نوشیدند و آواز می خواندند. و
 همه وجود او را در این میان فراموش کرده بودند. پس فرصت را غنیمت
 شمرد، از زیر میز بیرون آمد، و روی دستها و زانوانش به جلو خزید، و یک
 بار دیگر همه گوشه های تالار را پایید؛ و چون مطمئن شد که کسی مراقب
 او نیست، با جرأت جلوتر رفت و عروسک را از زمین برداشت و با
 سرعت به جای همیشگی اش در زیر میز بازگشت و بی حرکت ماند.
 طوری نشسته بود که سایه او بر عروسکی که در بغل داشت افتاده بود.
 تکان دادن و لالایی گفتن برای یک عروسک واقعی، آن قدر به هیجانش
 آورده بود، که چیزی فراتر از خوشی و لذت احساس می کرد.

هیچ کس در این ماجرا متوجه او نشد، جز مرد زردپوش، که آرام آرام
 نان و پنیر می خورد. در حدود یک ربع ساعت، کوزت با آن عروسک در
 دنیای خوشی و لذت فرو رفته بود.

اما کوزت با آنکه طوری نشسته بود که عروسک در سایه باشد، و

کسی آن را در آغوش او نبیند، یکی از پاهای عروسک از این سایه، بی آنکه او متوجه باشد، بیرون زده بود. و شعله‌های آتش آن را به خوبی آشکار می‌کرد؛ و آزما ناگهان چشمش به آن افتاد، و به اپونین نشان داد. دخترکان شگفت‌زده بودند که کوزت با چه جرأتی عروسکش را برداشته است.

اپونین در همان حال که بچه‌گره‌ها را در بغل داشت، درجا برخاست و نزد مادرش رفت و دامن او را کشید. مادر گفت: «چی شده؟ چی می‌خواهی؟»

اپونین گفت: «مادر! آنجا را نگاه کن!»
و با انگشت کوزت را نشان داد.

کوزت چنان در عالم جذب‌ه‌فرو رفته بود، که نه کسی را می‌دید، نه صدایی را می‌شنید.

چهره زن تناردیه حالتی به‌خود گرفت که آمیخته‌ای بود از توحش و چیز دیگری که خاص این‌گونه زنان به‌تمام معنی «سلیطه» است.

این بار غرورش زخم خورده، و آتش خشمش بیش از همیشه شعله کشیده بود؛ زیرا کوزت جرأت و جسارت را به‌جایی رسانده بود که باور کردنی نبود. او به عروسک دخترهایش نه تنها دست زده بلکه آن را در بغل گرفته بود.

زن تناردیه حال و روز شهبانویی را داشت که به‌چشم خود ببیند که یکی از غلامانش، حمایل آبی و پُر زرق و برق فرزند او، یعنی ولیعهد مملکت را برداشته و قبای پاره خود را با آن آراسته است.

و با چنان توحش و نفرتی فریاد زد: «کوزت!»، که دختر بینوا، مثل این که زمین در زیر پایش دهان باز کرده باشد، سرا پا لرزید.

زن تناردیه یک بار دیگر فریاد زد: «کوزت!»

کوزت عروسک را نومیدانه، اما به‌نرمی و ملاحظت، به‌زمین نهاد.

هرچند که به کار بردن چنین تعبیری برای کودکی به آن سن ظالمانه می‌نماید، اما باید گفت که دستهایش را روی هم گذاشته بود و از درد به خود می‌پیچید. هیچ‌کدام از وقایع دردآلود آن روز، مانند رفتن به جنگل تاریک، آوردن آن سطل سنگین، گم کردن سکه پانزده سویی، تهدید با شلاق، و حتی شنیدن آن چیزهایی که زن تناردیه به آن مرد زردپوش درباره مادرش گفته بود، در کوزت چنین اثری نگذاشته بود. این بار غمی بزرگتر، کوزت را درهم شکسته بود؛ کوزت به گریه افتاده بود، ناله می‌کرد. مرد زردپوش به حمایت او از جا برخاست و گفت: «باز چه خبر شده؟»

زن تناردیه گفت: «مگر نمی‌بینید؟»

مرد گفت: «من که چیزی نمی‌بینم!»

— مگر نمی‌بینید این بچه بی سر و پا کارش به جایی رسیده که عروسک دخترهای مرا برداشته.

مرد زردپوش گفت: «پس این همه داد و بیداد برای همین است؟ اگر این بچه با آن عروسک بازی کند، به کجای دنیا برمی‌خورد؟»

زن تناردیه گفت: «اصلاً شما متوجه نیستید. این بچه گدا با آن دستهای کثیفش عروسک قشنگ دخترهای مرا آلوده کرده؛ با آن دستهای زشت و آلوده‌اش، ببینید چه بلایی به سر عروسک آورده؟»
در اینجا ناله کوزت بلندتر شد.

زن تناردیه فریاد زد: «خفه شو!»

آن مرد دیگر چیزی نگفت، و از مسافرخانه بیرون رفت.

زن تناردیه هم فرصت را غنیمت شمرد و پایش را زیر میز برد، و لگد محکمی به پهلوئی کوزت زد، که دخترک از شدت درد فریاد کشید.

در این وقت: در رو به کوچه گشوده شد و مرد ناشناس باز آمد. و آن عروسک افسانه‌ای را، که وصفش را گفته‌ایم، و همه کودکان دهکده از

صبح تا شب با حسرت و حیرت نگاهش می‌کردند، در دست داشت. و به کوزت که زیر میز نشسته بود، نزدیک شد و گفت: «جانم! این عروسک را بگیر، مالِ توست.»

تالار غذاخوری مسافرخانه شیشه بزرگی به طرف کوچه داشت؛ و مرد ناشناس، که از یک ساعت پیش در آنجا نشسته بود، از این شیشه گاهی به بیرون می‌نگریست و مفازه اسباب‌بازی‌فروشیِ روبرو را در روشنایی شمع می‌دید، و این عروسک خیال‌انگیز را زیر نظر گرفته بود.

کوزت تکانی خورد. در آن لحظه که این مسافر ناشناس را دیده بود که با آن عروسک به سوی او می‌آید، پنداری آفتاب را می‌دید که به او نزدیک می‌شود؛ اما از ترس، و بی آنکه عروسک را بگیرد، در زیر میز به گوشه‌ای خزید و خود را در آخرین نقطه در سه گنج دیوار پنهان کرد.

دیگر صدایش در نمی‌آمد، گریه نمی‌کرد، فریاد نمی‌زد، خاموش بود. حتی جرأت نفس کشیدن نداشت.

زن تنارديه و دختران او، اپونین و آزما، مانند مجسمه‌های سنگی بی رکت مانده بودند. می‌گساران نیز دست از باده‌نوشی و عربده زدن برداشته بودند. سکوتی عجیب بر آن تالار چیره شده بود.

زن تنارديه خاموش بود و بی جنب و جوش، در ذهن خود دوباره به فرضیه‌سازی مشغول بود: «این مرد کیست؟ از کجا آمده؟ ندارد است؟ داراست؟ شاید میلیونر باشد. شاید هم ندارد باشد و هم دارا. احتمال دارد دزد باشد!»

و در چهره شوهر او حالتی پیدا شده بود که نشان می‌داد سخت به فکر فرو رفته است. می‌خواست از حقیقت سردر بیاورد. با کنجکاوی عجیبی چندین بار به آن عروسک و آن مرد غریبه نگاه کرد. گویی او را بو می‌کشید، و تصور می‌کرد که یک صندوق پُر از پول، یک گنج، در چند قدمی اوست. ناگهان از جا برخاست و رفت و سر در گوش زنش

گذاشت و گفت: «این عروسک، دست‌کم سی فرانک قیمت دارد. حماقت نکن! ... در مقابل چنین مردی باید تعظیم کرد و به خاک افتاد.»

زن تناردیه جلو رفت و با صدایی که سعی می‌کرد ملایم و مهرآمیز باشد، و در واقع عسلی بود زهرآلوده، گفت: «کوزت! می‌خواهی عروسکت را از این آقا بگیری؟»

کوزت دل و جرأت پیدا کرد و از زیر میز بیرون آمد.

زن تناردیه به خود فشار می‌آورد که با او مهربان باشد: «کوزت کوچولوی من! این آقا، عروسک را برای تو خریده‌اند. بگیر! این عروسک مالِ توست.»

کوزت به عروسک افسانه‌ای با ترس و لرز نگاه می‌کرد. صورتش هنوز از اشک خیس بود، اما روشنایی در چشمان او، مانند آسمان به‌هنگام سپیده‌دم، شکوفا شده بود.

کوزت احساس شگفت‌آوری داشت؛ مثل آن بود که ناگهان به او گفته باشند که «کوچولو! ... تو از این لحظه ملکه کشور فرانسه‌ای!»

با این وصف می‌ترسید که اگر به عروسک دست بزند، غرّش رعد را بشنود! و ترسش از آن بود که زن تناردیه یک‌باره به غرّش درآید و کتکش بزند.

اما جاذبه عروسک او را به سوی خود کشید؛ جلوتر رفت و از زن تناردیه پرسید: «خانم! اجازه میدین به عروسک دست بزنم؟»
با هیچ‌زبانی نمی‌توان وضع و حال او را بازگفت، که هم وحشت زده بود و هم شیفته و مجذوب عروسک.

زن تناردیه در جواب او گفت: «البته که اجازه می‌دهم. اصلاً این عروسک مال توست. این آقا، عروسک را برای تو آورده‌اند.»

کوزت رو به آن مرد ناشناس کرد و گفت: «آقا، باور کنم که عروسک مال منه؟ این عروسک، این «خانم»، مال منه؟»

چشمان مرد زردپوش پُر از اشک شده بود؛ ظاهراً چنان منقلب شده بود که وقتی آدمی به آن مرز از تأثر و تألم برسد، تا گریه نکند نمی‌تواند کلمه‌ای به‌زیبان بیاورد. ناچار، به‌جای آنکه چیزی بگوید، اشاره‌ای کرد و دست کُوزت را گرفت و در دست عروسکی که او آن را «خانم» می‌نامید، نهاد.

کُوزت دستش را پس کشید. مثل این که دست عروسک مثل شعله آتش دستش را می‌سوزاند؛ و به‌زمین چشم دوخت. دهانش بازمانده بود، اما ناگهان بی‌تاب شد و عروسک را گرفت و در آغوش کشید، و گفت: از این به‌بعد اسم این عروسک کاترینه؛ کاترین.

لحظه شگفت‌انگیزی بود. لباس پاره و رقت‌بار کُوزت، با نوارهای رنگارنگ و جامه ابریشمی و صورتی‌رنگ عروسک به‌همدیگر ساییده شدند و درهم رفتند.

کُوزت به‌زن تنارویه گفت: «خانم! اجازه میدین کاترین را بذارم روی صندلی؟»

زن تنارویه گفت: «بله، دخترم.»

و حالا نوبت. اپونین و آزما بود که با حسرت و حیرت به کُوزت نگاه کنند.

کُوزت، کاترین را روی صندلی گذاشت و خودش بی‌حرکت در مقابل او روی زمین نشست، و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید عروسکش را تماشا می‌کرد.

مرد ناشناس گفت: «کُوزت! عروسک مال توست، با آن بازی کن!»

کُوزت گفت: «چشم آقا. بازی می‌کنم.»

این مرد غریبه، این مرد ناشناس، که گویی از طرف خداوند مأمور شده بود تا به‌دیدار کُوزت بیاید، بیش از همه موجودات عالم کینه‌زن تنارویه را برانگیخته بود. با این حال زن ناچار بود که خویشتن‌دار باشد.

هرچند، از شوهر خود یاد گرفته بود که احساسات درونی اش را، هر وقت که لازم باشد، پنهان کند، اما اتفاقی که افتاده بود، در نظر او چنان فجیع بود که تحملش از قدرت او بیرون بود. ناچار، برای آنکه کاری بکند، دخترانش را واداشت که به خوابگاهشان بروند، و از مسافر زردپوش «اجازه» خواست که کوزت را نیز همراه آنها بفرستد که بخوابد. و بخصوص با دلسوزی مادرانه‌ای گفت که کوزت در آن روز «زیاد خسته شده، و نیاز به خواب دارد». و کوزت، که کاترین را در بغل گرفته بود، رفت که بخوابد.

زن تناردیه بعد از رفتن بچه‌ها، گاهی به گوشه‌ای از تالار، که شوهرش با می‌گساران در آنجا بودند، می‌رفت تا خود را به نوعی «دل‌داری» بدهد؛ و گاهی چیزهایی در گوش شوهرش می‌گفت و با آنکه نزدیک بود از شدت خشم و کینه منفجر شود، جرأت نمی‌کرد صدایش را بلند کند.

او آهسته آهسته، چیزهایی می‌گفت شکوه آمیز: «معلوم نیست این مردکه احمق از کجا آمده! اصلاً چرا باید این آدم نفهم و بی‌همه چیز در کار ما دخالت کند؟ چرا باید به او میدان بدهیم؟ این مردک میلش کشیده که آن توله‌سگ مثل دخترهای ملوس من بازی کند؛ یک عروسک چهل فرانکی برای این دختره بی‌سر و پا خریده، که خودش چهل تا پول سیاه نمی‌ارزد. اگر وضع به همین ترتیب پیش برود، شاید از ما بخواهد که به این دختره بگوییم: علی‌احضرت شهبانوا! به این مرد نباید رو بدهیم! اصلاً عقل درست و حسابی ندارد؛ شاید دیوانه باشد.»

شوهرش در جواب او می‌گفت: «این مرد دیوانه نیست. این جور می‌خواهد تفریح بکند. تو دوست داری کوزت کار بکند، او دلش می‌خواهد که این بچه بازی کند. هرکس در زندگی یک جور تفریح می‌کند. وانگهی مسافری که پول دارد و پول خرج می‌کند، حق دارد هر جور که دلش بخواهد تفریح بکند. این مرد دل نازک و نوع دوست

است. دلش به حال بچه می سوزد. نباید کار به کار او داشته باشی حتی اگر احمق و بی شعور هم باشد، به تو ربط ندارد. این مرد پول دارد. پس نباید در کارش دخالت کرد.»

تئاردیه چیزی می گفت، و زنش چیز دیگری؛ و هیچ کدام استدلال طرف مقابل را نمی پذیرفتند.

مرد زردپوش آرنج را روی میز نهاده به فکر فرو رفته بود. دیگر می گساران آواز نمی خواندند، و از دور با نوعی ترس و احترام به آن مرد نگاه می کردند. آن مسافر ناشناس سر و وضع فقیرانه ای داشت، ولی مثل ریگ پول خرج می کرد؛ برای بچه پابرنه ای مثل کوزت عروسکی افسانه ای می خرید. در نظر آنها این مرد غیر از همه بود؛ بلند نظر بود و در عین حال هراس انگیز.

ساعت ها گذشت. مراسم نیمه شب عید میلاد مسیح در کلیسا پایان یافت؛ شب زنده داری به پایان رسید. می گساران رفتند، در رو به کوچه بسته شد، تالار غذاخوری سرد و ساکت بود؛ آتش در بخاری خاموش شده بود، اما مرد ناشناس در جای خود نشسته بود و همچنان در عالم فکر و خیال بود، و گاه یک آرنجش را از روی میز برمی داشت و آرنج دیگرش را بر آن تکیه می داد؛ بعد از رفتن کوزت، حتی یک کلمه هم به زبان نیاورده بود.

تئاردیه ها به احترام او، و شاید بیشتر از روی کنجکاوی در تالار مانده بودند. زن تئاردیه گاهی می گفت: «شاید دلش بخواهد که تا صبح بنشیند و از جایش تکان نخورد.»

وقتی که زنگ ساعت دو بعد از نیمه شب نواخته شد، زن تئاردیه به شوهرش گفت: «من می روم بخوابم؛ تو هر کاری دلت می خواهد بکن.» زن تئاردیه رفت، و شوهرش پشت میزی نشست و به خواندن روزنامه

لوکوریه فرانسه^۱ مشغول شد.

یک ساعت تمام گذشت. مسافرخانه‌دار مرتب و مؤدب سه بار از اوّل تا آخر روزنامه را، از تاریخ بالای صفحه اوّل تا نام چاپخانه در پای صفحه آخر مطالعه کرد، اما آن مرد ناشناس از جایش تکان نمی خورد.

تنار دیه جابه‌جا می شد، سرفه می کرد، روی زمین تُف می انداخت، دماغش را با سر و صدا با دستمال پاک می کرد، صندلی اش را از گوشه‌ای به گوشه دیگر می برد، اما آن مرد تکان نمی خورد. تنار دیه تصوّر می کرد که او به خواب رفته است، اما او بیدار بود و در عالم تفکرات و تخیلات خویش؛ و هیچ چیز او را از آن حال بیرون نمی آورد.

سرانجام، تنار دیه کلاهش را از سر برداشت و آهسته به او نزدیک شد و گفت: «آقا! میل ندارند استراحت کنند؟»

عبارت «میل ندارند بخوابند» را کمی دور از ادب و احترام می پنداشت. «استراحت کردن» از «خوابیدن» مؤدبانه‌تر و محترمانه‌تر می نمود؛ و کارثرد این کلمات می توانست در بالا بردن جمع صورت حساب در فردای آن شب تأثیر زیادی داشته باشد. اتاقی که مسافر شبی در آن «بخوابد»، بیست «سو» قیمت داشت، و اتاقی که مسافر در آن «میل داشته باشد استراحت کند»، بیست فرانک.

مرد ناشناس گفت: «عجب! ... حق با شماست. راستی، اصطبل شما کجاست؟ خانم می گفت فقط در اصطبل جای خالی دارید.»
تنار دیه لبخندی زد و گفت: «من شما را به اتاقتان می برم. لطفاً بیایید همراه من.»

تنار دیه شمعدان را برداشت. مرد ناشناس بقچه و عصایش را به دست گرفت و دنبال او به راه افتاد. تنار دیه او را به اتاقی در طبقه اول برد که مجلّل و آراسته بود، چند میز و چند صندلی داشت از آبنوس؛ تختخوابش بسیار

بزرگ و پاکیزه بود، و پرده‌هایی داشت قرمزفام.

مسافر ناشناس پرسید: «اینجا کجاست؟»

تناردیه جواب داد: «این اتاق شب زفاف ماست. یک اتاق دیگر هم نظیر این داریم که من و زنم در آن می‌خوابیم. مسافران ممتاز و عالیمقام را معمولاً به اینجا می‌آوریم. در هر سال فقط سه یا چهار بار مسافری مثل شما پیدا می‌شود که ما این اتاق را در اختیارش می‌گذاریم.»

مسافر ناشناس با لحن تندی گفت: «اما من اصطلب را از اینجا بیشتر می‌پسندم.»

تناردیه کلام او را ناشنیده گرفت، و دو شمع مومی را که روی پیش‌بخاری بود روشن کرد، آتش در بخاری شعله‌ور بود و اتاق گرمای مطبوعی داشت.

روی این پیش‌بخاری، در زیر یک سرپوش شیشه‌ای، کلاه گیس زنانه‌ای بود که با تارهای نقره‌فام بافته شده بود و آراسته با یک گل بهارنارنج مصنوعی.

مرد زردپوش به آن اشاره کرد و پرسید: «این چیه؟»

تناردیه گفت: «این کلاه گیس همسر من است در جشن عروسی ما.»
مسافر به آن کلاه گیس نگاه معنی‌داری انداخت که گویی می‌خواست بگوید: «باورم نمی‌شود که آن ماده غول‌روزی عروس خانمی بوده است!»

اما تناردیه دروغ می‌گفت. از روزی که به‌مؤن فرمی آمده و این ساختمان را برای مسافرخانه اجاره کرده بود، این اتاق به‌همین صورت بود؛ و او همهٔ مبلها و اثاث اتاقها را از صاحب آن خریده بود تا برای خود و همسرش به‌قول انگلیسی‌ها گذشته‌ای «احترام‌انگیز» فراهم کند.

تناردیه دیگر چیزی نگفت، و بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفت؛ و حتی شب به‌خیر هم به‌او گفت؛ زیرا نمی‌خواست با مردی که روز بعد با

یکی صورت حساب «شاهانه» نقره داغش خواهد کرد، بیش از این صمیمی شود.

تئاردیه به خوابگاه خود رفت. زنش در بستر دراز کشیده و هنوز به خواب نرفته بود. او به محض آنکه صدای پای شوهرش را شنید، نیم خیز شد و گفت: «تصمیم گرفته‌ام که فردا گوزت را بیرون کنم. دیگر جای او توی این خانه نیست.»

تئاردیه گفت: «هرکاری دلت می‌خواهد بکن.»
و دیگر چیزی نگفتند. چند دقیقه بعد، شمع را خاموش کردند و خوابیدند.

مسافر ناشناس عصا و بُقچه‌اش را در گوشه‌ای نهاد و روی نیمکت نشست، و مدتی را با فکر و خیال گذراند. سپس کفشهایش را درآورد و شمع افروخته‌ای را برداشت و درِ اتاق را آهسته باز کرد و بیرون رفت. پیدا بود که در جست و جوی چیزی است. از راهرو گذشت و به پلکان رسید. صدای تنفس کودکی را شنید، و بر اثر این صدا پیش رفت. به سه کنجی در زیر پلکان رسید. در آنجا، در میان مسبدهای کهنه و لباسهای پاره و تخته‌پاره‌ها و ظرفهای شکسته و گرد و غبار، و تارهای عنکبوت، رختخوابی پهن بود، که تشکی بود پُر شده از گاه، سوراخ سوراخ، و روی آن شمعی بود کهنه و پاره پاره، که نمی‌دانم چگونه می‌توان نام آن را «رختخواب» نهاد. از پتو خبری نبود، و گوزت در چنین رختخوابی خوابیده بود.

آن مرد نزدیک‌تر رفت و محو تماشای گوزت شد.
گوزت به خواب رفته بود؛ لباسش را درنیاورده بود. زمستان با لباس می‌خوابید، که زیاد سردش نشود.

عروسکش را، که چشمان درشت و براقش در تاریکی می‌درخشید، در بغل گرفته بود، و گاهی آه می‌کشید. یک لنگه از کفشهای چوبی او، در کنار بسترش به چشم می‌آمد.

نزدیک رختخواب کوزت، اتاق بزرگی بود، که دَرش باز بود. مرد ناشناس وارد اتاق شد. در تهِ اتاق دو تختخواب کوچک و سفیدرنگ دیده می‌شد، که اپونین و آزما در آنها خوابیده بودند. در یک سوی دیگر اتاق گاهواره‌ای بود حصیری، که همان پسر کوچکی که اوایل شب جیغ می‌زد، در آن به خواب رفته بود. مرد زردپوش که می‌ترسید این اتاق به خوابگاه تناردیده‌ها راه داشته باشد، به فکر افتاد که زودتر به خوابگاه خود باز گردد. اما در آن لحظه چشمش به بخاری دیواری آن اتاق افتاد، که آتشی در آن نمی‌سوخت، و دو لنگه کفش کوچک را، که به یک اندازه نبود، در کنار بخاری گذاشته بودند؛ و به یاد آورد که آن دو خواهر، به امید آن بوده‌اند که پری یا فرشته‌ای بیاید و هدایای خود را توی کفشهایشان بگذارد. اپونین و آزما هم، به عادت دیرین و دوست داشتی کودکان، این کار را کرده بودند. مسافر ناشناس خم شد و در هر یک از لنگه کفش‌ها، یک سکه ده «سو»یی نقره را به چشم دید، و دریافت که مادرشان این سکه‌ها را توی کفشهای بچه‌هایش گذاشته است.

مرد زردپوش می‌خواست به خوابگاه خود باز گردد، که ناگهان متوجه لنگه کفش چوبین بسیار زُمخت و گِل آلودی شد، که بی‌تردید از آن کوزت بود. با آنکه این دختر بینوا همه سال لنگه کفش خود را در کنار بخاری گذاشته و هرگز هدیه‌ای را در آن ندیده بود، همه سال فریب افسانه‌ها را می‌خورد و لنگه کفش خود را در کنار بخاری می‌گذاشت.

کودکی که در همه عمر کوتاه خود با نومییدی انس گرفته بود، هنوز امیدش را از دست نداده بود؛ چنین چیزی چقدر شیرین و درعین حال شگفت‌انگیز است.

امسال هم در این لنگه کفش نه سکه‌ای بود و نه هدیه دیگری. مرد زردپوش در جیب جلیقه‌اش دست بُرد و یک لیره طلا درآورد و خم شد و آن را در آن کفش چوبین نهاد؛ سپس با نوکی پا به خوابگاهش بازگشت.

دسیسه‌های تناردیه

فردای آن شب، دو ساعت پیش از دمیدن آفتاب، تناردیه در تالار غذاخوری مسافرخانه، پشت میزی، نزدیک شمع افروخته‌ای، قلم به دست نشسته بود، و صورت حساب مسافر زردپوش را آماده می‌کرد. زنش در کنار او ایستاده و با نگاه مراقبش بود. هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند. در یک طرف تناردیه بود در حال تفکر و تأمل، در طرف دیگر زنش، که جلوه‌های اعجازِ تفکر آدمی را در شوهرش می‌نگریست، و یک عالم تحسین و ستایش را نثار او می‌کرد. در این ساعت، صدایی در این خانه سکوت را می‌شکست: چکاوک بود که پلکان را جارو می‌زد. پس از یک ربع ساعت، شاهکار خود را، با چند تا قلم خوردگی به پایان رساند که این چنین بود:

صورت حساب مسافر اتاق شماره یک

شام	۳ فرانک
اتاق	۱۰ فرانک
شمع	۵ فرانک
آتش	۴ فرانک
صرویس	۱ فرانک
جمع	۲۳ فرانک

سرورس را «صرویص» نوشته بود.

زنش با شادی آمیخته با تردید و تعجب، فریاد زد: «وای! بیست و سه فرانک!»

اما تناردیه، مانند همه هنرمندان بزرگ، از شاهکار خود هنوز راضی نبود و می‌گفت: «به! ... این که چیزی نیست!»

لحن کلامش به کاستلراگ^۱ می‌ماند، به‌هنگامی که در کنگره وین فهرست غرامات دولت فرانسه را می‌نوشت.

زن تناردیه به یاد عروسکی افتاد که آن مرد برای کوزت خریده بود، و آهسته گفت: «آقای تناردیه! شاید حق با تو باشد؛ اما بیست و سه فرانک خیلی زیاد است. خیال نمی‌کنم زیر بار برود.

تناردیه لبخندی زد و گفت: «خیالت آسوده باشد.»

لبخند او به معنای اعتماد به نفس بود، و توان او را در انجام هر کاری نشان می‌داد. هرچه او می‌خواست باید به‌انجام می‌رسید. زن دیگر چیزی نگفت، و مشغول مرتب کردن میزها شد. شوهر او که در عرض و طول تالار غذاخوری قدم می‌زد، ناگهان در جای خود ایستاد و گفت: «هزار و پانصد فرانک قرض دارم.»

سپس رفت و در کنار بخاری نشست و پاهایش را روی خاکستر گرم بخاری گذاشت. زنش گفت: «یادت که نرفته. امروز می‌خواهم کوزت را از اینجا بیرون بیدازم. این جانور لعنتی، با آن عروسکش دیوانه‌ام می‌کند. حاضرم زن لوئی هجدهم بشوم و این دختره را یک روز توی خانه‌ام نگه ندارم.»

تناردیه پیش را روشن کرد و گفت: «وقتی که آمد، صورت حساب را بهش بده.»

۱. Castlereagh (۱۷۶۹-۱۸۲۲)، سیاستمدار انگلیسی که در کنگره وین نقش عمده‌ای به‌عهده داشت.

و از تالار غذاخوری بیرون رفت.

تناردیه تازه بیرون رفته بود که مسافر زردپوش وارد تالار شد. تناردیه نیز باز آمد و پشت سر او در آستانه در نیمه باز ایستاد. مسافر زردپوش متوجه حضور او نبود، اما زن تناردیه شوهرش را می دید. مسافر ناشناس عصا و بقچه اش را با خود داشت.

زن تناردیه گفت: «چقدر زود بیدار شده اید! ... آقا! مگر خیال دارید از پیش ما بروید؟»

و در آن حال، کاغذ صورت حساب را با نگرانی در دست داشت و آن را پشت و رو می کرد و ناخن هایش را در آن فرو می برد. در چهره تلخ و خشونت آمیز او چیزی دیده می شد، که نازگی داشت: نوعی حجب و حیا، که با تردید آمیخته بود.

چنین صورت حسابی را به دست کسی که ظاهراً فقیر می نماید، دادن، به نظر او دشوار می آمد.

مسافر ناشناس که متفکر بود و خاطری پریشان داشت، در جواب زن تناردیه گفت: «بله خانم ... باید بروم.»

— پس حضرت آقا، در مونی فرمی کاری ندارند؟
— نه خانم. گذارم به این طرف افتاده بود. حالا بگویید که چقدر باید به شما بدهم؟

زن تناردیه، بی آنکه چیزی بگوید، کاغذ تا شده صورت حساب را به دست او داد.

مرد زردپوش تایی کاغذ را باز کرد و نگاهی به آن انداخت. اما آشکار بود که حواسش در جای دیگری است؛ و بی آنکه معلوم شود که چه افکاری ذهنش را مشغول کرده، گفت: «خانم! وضع کسب و کارتتان در اینجا خوب است؟»

زن تناردیه که منتظر بود آن مرد پس از دیدن صورت حساب نعره

بکشد، از خونسردی او متعجب شد و در جواب او گفت: «زیاد بد نیست.»

و لحظه‌ای مکث کرد و با لحن شکایت‌آمیزی گفت: «آه! که روزگار بدی است. در این حدود آدم ثروتمند و متمدن پیدا نمی‌شود. همه فقیرند و بدبخت. اگر گاهی مسافر بلندنظر و سخاوتمندی مثل شما گذارش به اینجا نیفتد، کار ما زار است. بار سنگینی بر دوش ماست. مثلاً فکرش را بکنید که چه هزینه زیادی دارد، همین بچه ...»
— کدام بچه؟

— همین دختره. کوزت، که در این دهکده به او می‌گویند: «چکاوک».
مرد زردپوش گفت: «آه!»

— نمی‌دانید که این دهاتیا چه جانورهایی هستند؛ همه کارهاشون احمقانه است، مثل همین نامگذاری‌شان. به این بچه به جای «چکاوک»، باید گفت: «خفاش»! ... می‌بینید آقا؟ ... ما از کسی صدقه قبول نمی‌کنیم، اما در وضع و حالی نیستیم که به کسی صدقه بدهیم. درآمدمان خیلی کم است. هزار جور خرج و مخارج روی دستان است. باید مالیات صنفی داد، عوارض داد، عوارض در و پنجره داد، و یک درصد درآمد را هم باید به دولت داد ... آقا! این دولت پول گزافی از ما می‌گیرد. وانگهی خود من دوتا دختر دارم. دیگر نمی‌توانم دختر مردم را نگه دارم و شکمش را سیر کنم.

مرد زردپوش با آنکه آزرده و ناراحت بود، سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان بدهد: «خانم! اگه کسی بیاید، و بخواهد سنگینی بار این بچه را از دوش شما بردارد، به او چه جوابی می‌دهید؟»

— کدوم بچه را؟ ... کوزت را؟

— بله!

صورت سرخ قام و خشونت بار آن زن به گونه نفرت‌آوری شکفته شد

و گفت: «آه ... آقا! ... آقای خوب و مهربان! آگه واقعاً اصرار دارید، می‌توانید او را ببرید. او را ببرید پیش خودتان نگاهش دارید، شکر روش پاشید، سُرخش کنید، قورتش بدهید، و هر بلایی که می‌خواهید سرش بیارید. اما ما را از دست او خلاص کنید. من هم دعا می‌کنم که مریم مقدّس و عیسی مسیح به شما خیر و برکت بدهد.»

— پس هیچ مانع و اشکالی ندارد، که من او را با خودم ببرم.

— تصمیم گرفته‌اید او را ببرید؟

— بله خانم.

— همین حالا می‌بریدش؟

— بله، همین حالا. خواهش می‌کنم صدایش بزنید.

زن تناردیه با صدای بلند او را صدا زد: «کوزت!»

مسافر ناشناس گفت: «تا بچه به اینجا بیاید، حسابم را می‌پردازم.»

و نگاهی به صورت حساب انداخت و با دقت آن را خواند و با تعجب

گفت: «بیست و سه فرانک؟»

و به زن تناردیه نگاهی کرد و یک بار دیگر پرسید: «بیست و سه

فرانک؟»

و دیگر چیزی نگفت و پنج سکه پنج فرانکی روی میز گذاشت و

گفت: «حالا بروید و بچه را بیاورید.»

در آن وقت، تناردیه که در گوشه‌ای ایستاده بود، جلو آمد و گفت:

«لازم نیست بیست و سه فرانک بدهید. حساب آقا می‌شود بیست و شش

سو. همین برای ما بس است.»

زن تناردیه با تعجب گفت: «چی؟ فقط بیست و شش سو؟»

— بله، بیست سو برای اتاق؛ شش «سو» برای شام. اما درباره بچه، من

باید با این آقا خصوصی حرف‌ها مان را بزنیم. خانم! ما را تنها بگذارید.

زن تناردیه که در برابر درخشش خیره‌کننده هنر و قریحه شوهرش

مبهوت شده بود، و احساس می‌کرد که هنرپیشه‌ای بزرگ وارد صحنه شده است، چیزی نگفت و بیرون رفت.

تناردیه بعد از رفتن زنش، یک صندلی پیش کشید و از مرد زردپوش خواهش کرد که بنشیند، و خود در مقابل او ایستاد و قیافه یک انسان خیرخواه و بزرگ‌منش را به خود گرفت و گفت: «آقا! اجازه بدهید این حقیقت را به عرضتان برسانم که من این بچه را می‌پرستم.»

مسافر ناشناس به او خیره شد و گفت: «منظورتان کدام بچه است؟»
تناردیه با لحنی پُراحساس گفت: «واقعاً عجیب است و باور نکردنی. ولی چه می‌شود کرد؟ علاقه و دل بستگی را با هیچ چیز در این عالم نمی‌شود عوض کرد. من پول شما را نمی‌خواهم. این بچه را می‌پرستم، و با همه دنیا عوضش نمی‌کنم.»

مرد زردپوش گفت: «هنوز متوجه نشده‌ام؛ از کدام بچه حرف می‌زنید؟»

— از همین بچه دوست داشتنی؛ از گوزت عزیز و کوچولوی خودمان. مگر شما قصد ندارید او را ببرید و بزرگش کنید، تربیتش کنید؟ پس من باید حقیقت را بهتان بگویم. می‌دانم که شما مردی هستید شریف و نجیب؛ اما من رضایت نمی‌دهم که او را با خودتان ببرید. این بچه چند سال است که پیش ماست. از اوّل بچگی اش پیش ما بوده. در این مدت هر پولی که به دست ما آمده به پای این بچه ریخته‌ایم. از هیچ خرج و مخارجی برای او مضایقه نکرده‌ایم. فقط برای دوا و درمانش چهار صد فرانک داده‌ایم. البته قبول می‌کنم که ما آدمهای پولداری نیستیم، و این همه هزینه برای ما سنگین بوده، ولی ما این کارها را محض رضای خداوند کرده‌ایم. این بچه نه پدر دارد نه مادر. او را من بزرگش کرده‌ام. همه دارایی و درآمدمان را با او قسمت کرده‌ایم. از همه بالاتر، این که من به این بچه دل بسته‌ام. دست خودم نیست. این بچه را از دل و جان دوست دارم. دوست

داشتن که علت و دلیل نمی خواهد. من کوزت را می پرستم. زن من یک ذره تند و بداخلاق است، اما او هم کوزت را دوست دارد. کوزت مثل بچه های خود ماست. دلم می خواهد کوزت در خانه من باشد، سر و صدایش را بشنوم و همیشه جلو رویم باشد.

مسافر ناشناس همچنان به او خیره شده بود، و او همچنان حرف می زد: «مرا ببخشید. عذر می خواهم. اما حق را به من بدهید. هیچ کس بچه عزیز و محبوب خودش را ندیده و نشناخته، به دست یک رهگذر ناشناس نمی سپارد. با این حال من حرفی ندارم. شما مردی هستید نجیب و شریف و مرفه و ثروتمند. اما من باید از آینده بچه ام مطمئن باشم. بفهمم که کجا می رود، به خاطر بچه، برای سعادت و رفاه او، این کنجکاوی لازم است. متوجه منظورم هستید؟ من حاضرم به خاطر آینده و سعادت او، عشق و علاقه خودم را نادیده بگیرم، و او را به شما بسپارم. اما اول باید بفهمم که شما کی هستید. باید جا و مکان شما را بلد باشم که گاهی خودم و زنم بیاییم و سری به کوزت کوچولو و عزیز خودمان بزنیم. من هنوز اسم شما را نمی دانم. باید بفهمم که چکاوک عزیز ما همراه چه کسی، از اینجا می رود. باید ورقه شناسایی شما را ببینم.»

مرد غریبه، بی آنکه نگاه نافذ خود را از او بردارد، با لحنی خشک و با قاطعیت گفت: «آقای تناردیه! برای یک گشت و گذار چهارپنج فرسخی که آدم ورقه شناسایی اش را بر نمی دارد. من کوزت را از اینجا می برم. و بدون هیچ گونه قید و شرط. به شما نخواهم گفت که اسم من چیست، و خانه ام کجاست. هدف من این است که کوزت از این به بعد چشمش به روی شما و زن شما نیفتد. قصدم این است که بند و زنجیری را که به پای این دختر بیچاره بسته اید، برای همیشه پاره کنم. حالا بگوید بینم موافقید یا نه؟» همان طور که چن و دیو وقتی که با علایم و نشانه هایی رویه رو می شوند، حضور خداوندگار توانا را احساس می کنند، تناردیه نیز ناگهان

متوجه شد که با مردی بسیار با قدرت سر و کار دارد؛ و با زیرکی و تیزهوشی خاص خود بی‌درنگ این نکته را دریافت. شب پیش، در همان وقت که پیپ می‌کشید و با مشتریها باده می‌نوشید، از دور مراقب این مرد ناشناس بود، و مانند گربه‌ای در کمین او نشسته بود، و همچون یک ریاضی‌دان او را با محاسبات خود می‌سنجید و جمع می‌بست. هم از روی غریزه و هم برای سرگرمی مراقب او بود؛ و چنان او را می‌پایید، و جاسوسی او را می‌کرد، که پنداری برای این منظور مأموریتی دارد و دستمزدی گرفته است. کوچکترین حرکات این مرد از نظرش دور نمانده بود، و به همین علت پیش از آنکه مرد زردپوش بگوید که قصد دارد کوزت را با خود از اینجا ببرد، کم و بیش حقیقت را دریافته بود؛ به چشم دیده بود که این مرد با چه محبت و علاقه عجیبی به کوزت چشم دوخته است. اما نمی‌دانست که این علاقه از کجا و چگونه پیدا شده، و این مرد کیست، و چرا مثل ریگ پول خرج می‌کند، و چرا با آنهمه پول که در اختیار دارد چنین سر و وضع فقیرانه‌ای دارد. مُدام این چیزها را از خود می‌پرسید، بی‌آنکه بتواند برای این پرسشها پاسخی بیابد؛ و شب را با این معمای بی‌جواب گذرانده بود. با خود می‌گفت که شاید این مرد پدر کوزت باشد، و شاید پدر بزرگ او. و اگر چنین باشد، چرا حقیقت را نمی‌گوید؟ چرا حقیقت را پنهان می‌کند؟ ... اگر پدر یا پدر بزرگ او باشد، بی‌هیچ مانع و اشکال می‌تواند حقیقت را بگوید و کوزت را همراه ببرد. پس این مرد نباید با کوزت نسبتی داشته باشد. پس کیست؟ تنار دبه در هر مسیری که پیش می‌رفت به‌بن بست بر می‌خورد، و حدسیات و فرضیاتش به نتیجه مطلوب نمی‌رسیدند. در واقع، همه چیز را می‌دید و هیچ چیز را نمی‌دید. اما حالا در گفت و گوی با این مرد دریافته بود که اسراری در کار و زندگی این مرد هست. و نمی‌توانست کلید این اسرار را بیابد، احساس ناتوانی می‌کرد، و انتظار نداشت که این مرد این چنین محکم و قاطع با او

حرف بزند. با این ترتیب، همه محاسبات قبلی اش به هم ریخته بود. ناچار، سریعاً حسابهایش را کرد و تصمیم خود را گرفت. تناردیه از کسانی بود که به یک چشم به هم زدن همه چیز را می‌سنجند، و مطابق وضع موجود رنگ عوض می‌کنند. او اینک پی می‌برد که چاره‌ای نیست جز آنکه از راههای پُر پیچ و خم دست بردارد، و برای رسیدن به مقصود در خطّ مستقیم پیش برود، و صریح و بی‌پرده حرف آخر را بزند. به سرداران بزرگ می‌ماند که می‌دانند در چه موقع باید ضربه نهایی را فرود آورند. او نیز بی‌معطلی توپخانه خود را از استتار بیرون آورد و گفت: «آقا! من هزار و پانصد فرانک لازم دارم.»

مسافر ناشناس کیف چرمی و سیاه‌رنگی از جیب بغلش درآورد و سه اسکناس پانصد فرانکی از آن درآورد و روی میز گذاشت؛ سپس دستش را روی اسکناسها گذاشت و گفت: «بگویید کوزت هرچه زودتر بیاد اینجا.»

و اما در این دقایق، که آن دو با یکدیگر گفت و گو می‌کردند، کوزت چه می‌کرد؟

آن روز کوزت، وقتی که بیدار شد، به سراغ لنگه کفش خود رفت و سکه طلا را در آن یافت که سکه عصر ناپلئون نبود، بلکه سکه بیست فرانکی جدید دوران «بازگشت سلطنت» بود، و در آن، نقش برگ، جایگزین نقش تاجی از شاخ زیتون شده بود. کوزت از دیدن آن مبهوت شده بود. دگرگون شدن سرنوشت او را گیج کرده بود؛ نمی‌دانست سکه طلا چیست، چنین چیزی را هرگز ندیده بود. به هر روی، آن را قاپ زد و در جیب خود پنهان کرد. تنها می‌دانست که این سکه به او تعلق دارد؛ و حتی حدس می‌زد که از کجا آمده است. شادی و ترس وحش را لبریز کرده بودند. خشنود بود و راضی، اما گیج بود. چیزهایی این قدر زیبا و این قدر با شکوه به نظرش غیرواقعی می‌آمدند. آن عروسک افسانه‌ای و این

سکه طلا را غیر واقعی می‌دانست. عروسک او را می‌ترساند، سکه طلا او را می‌ترساند؛ اما از آن مسافر غریب ترس نداشت. حتی حضورش به او آرامش و اطمینان می‌بخشید. از دیشب که آن مرد را دیده بود، در اندیشه‌هایش، در رؤیاهایش، و در خواب و بیداری، او را در نظر می‌آورد، و مُدام در فکر آن مرد نیکوکار و درعین حال فقیر بود. از لحظه‌ای که آن مرد را در جنگل دیده بود، احساس می‌کرد که دنیا برای او به رنگ دیگری درآمد است. گوزت که از پرستوهای سرگردان خود را ناچیزتر می‌شمرد، لذت پناه بردن به آغوش مادر را هرگز به یاد نداشت. از پنج سال پیش، یعنی از موقعی که به یاد می‌آورد، کودکی بود بینوا، که از سرما می‌لرزید، و در مقابل تندبادِ شومِ بدبختی سراپا برهنه و بی‌دفاع بود؛ و حالا احساس می‌کرد که برهنه و بی‌دفاع نیست. پیش از این، مُدام احساس سرما می‌کرد، و حالا شور و گرمای عجیبی وجودش را دربر گرفته بود. دیگر از زن تناردیه نمی‌ترسید. دیگر تنها نبود، کسی را داشت.

آن روز از همه زودتر بیدار شده بود و کار روزانه‌اش را شروع کرده بود؛ و حالا سکه طلا را در جیب پیش‌بند خود داشت و جرأت نمی‌کرد به آن دست بزند، دیشب سکه پانزده سویی را در همین جیب گذاشته آن را گم کرده بود، و حالا یک سکه طلا به جای آن داشت، که وجود آن را حس می‌کرد. در آن حال که پلکان را جارو می‌کرد، گاهی می‌ایستاد و بی‌حرکت می‌ماند، و جارو و همه عالم را از یاد می‌برد، و دست می‌برد و با گشودن دهانه جیبش ستاره‌ای را که در ته آن می‌درخشید، تماشا می‌کرد.

در یکی از همین لحظات، که او غرق تماشا بود، زن تناردیه سر رسید. برای کوزت عجیب بود که این زن بی‌آنکه به او دشنامی بدهد، یا با مشت به سر و روی او بکوبد، با لحنی تقریباً آرام، گفت: «کوزت! زود بیا!»

کوزت جارو را رها کرد و به تالار غذاخوری رفت.

مسافر ناشناس بقچه‌ای را که با خود داشت روی میز گذاشت و گِرهش را باز کرد. یک پیراهن پشمی کوچک، یک پیش‌بند، یک بلوز کُرکی، یک دامن، یک روسری، یک جفت کفش و جمعاً یک دست لباس کامل برای دختری تقریباً هشت ساله در آن بقچه بود؛ و همه به رنگ سیاه؛ در واقع لباس سوگواری.

آن مرد به کوزت گفت: «دخترم! اینها را بردار برو، بپوش و زود بیا اینجا.»

وقتی که آفتاب دمید، اهالی دهکده مُون فرمی از خواب بیدار شده، و بعضی از آنها از خانه بیرون آمده بودند و می‌دیدند که مردی با سرو وضع فقیرانه دست دخترکی را گرفته، که سراپا سیاه پوشیده و عروسکی صورتی رنگ بزرگی بغل کرده است؛ آنها از کوچه پاریس به طرف لیوری می‌رفتند.

آن مرد همان مسافر ناشناس بود، و آن دختر، کوزت.

هیچ‌کس آن مرد زردپوش را نمی‌شناخت. کوزت نیز که دیگر ژنده‌پوش نبود، در آن لباس، و با عروسکی که در بغل داشت، به نظر اکثر مردم ناشناس می‌آمد.

کوزت از آن دهکده می‌رفت. با چه کسی؟ نمی‌دانست. به کجا می‌رفت؟ نمی‌دانست! تنها می‌دانست که از مسافرخانه هراس‌انگیز تناردیه به جای دیگری می‌رود. هیچ‌کس در این فکر نبود که با او خداحافظی کند؛ و او نیز با کسی خداحافظی نکرده بود. از خانه‌ای بیرون می‌رفت که در آنجا همه کینه او را در دل داشتند، و او نیز به همه کینه می‌ورزید.

بیچاره این موجود ظریف و شکننده، که تا این دم از عمر خود جز رنج و فشار چیزی ندیده بود.

گوزت، آرام و سنگین قدم برمی داشت و چشمان درشتش را گشوده، به آسمان خیره شده بود. سکه طلایش را در جیب پیش‌بند تازه‌اش نهاده بود؛ گاه به گاه خم می شد و نگاهی به آن می انداخت. احساس عجیبی داشت، گویی به خدا نزدیک شده بود.

کسی که از همه بهتر را می‌خواهد، ممکن است
از همه بدتر نصیبش شود

زن تناردیه، به عبارت همیشگی، شوهرش را آزاد گذاشته بود تا کار را
آن‌طور که مصلحت می‌داند به سامان برساند؛ و منتظر بود که مبلغ زیادی
از این بابت به‌چنگ آورد. اما بعد از رفتن مرد زردپوش و گوزت، تناردیه
یک ربع ساعت صبر کرد و سپس زنش را صدا زد و سه اسکناس پانصد
فرانکی را به او نشان داد.

زن تناردیه نگاهی کرد و گفت: «فقط همین؟»

از ابتدای زندگی مشترکشان، این بارِ اوّل بود که زن تناردیه جرأت
کرده بود به شوهرش خُرده بگیرد؛ و ضربه او بسیار کاری بود.

تناردیه فکری کرد و گفت: «حق با توست! من چقدر احمقم!». کلام

را بده!»

و آن‌گاه سه اسکناس پانصد فرانکی را تا کرد و در جیب نهاد و با
شتاب از درِ مسافرخانه بیرون رفت. اوّل از سمت راست رفت و از چند
همسایه سراغ گرفت، و دریافت که به‌راه اشتباه رفته است. ناچار بازگشت
و به‌همان راهی رفت که «چکاوک» و مرد ناشناس را در آن مسیر دیده
بودند که به لیوری می‌رفتند. او به شتاب می‌رفت و در آن حال با خود
حرف می‌زد: «بی‌تردید، این مرد میلیونر است. نمی‌دانم به‌چه دلیل این

سر و وضع را برای خودش درست کرده. مرا بین که چه احمقی هستم. اول این مرد بیست سو داد، بعد پنج فرانک، بعد بیست و پنج فرانک، و بعد هزار و پانصد فرانک؛ و چقدر آسان پول خرج می کرد. اگر من گفته بودم که پنج هزار فرانک قرض دارم، و تا این پول را ندهی، نمی گذارم بچه را با خودت ببری، بی چک و چانه پنج هزار فرانک درمی آورد و می گذاشت روی میز. می دانم که چه کار باید کرد؛ باید بروم و جلو او را بگیرم. از همه مهمتر موضوع بچه او بود با لباسهایی که از پیش آماده کرده بود برای یک دختر هفت هشت ساله. باید اسراری در این کار باشد باید از این اسرار سر دریاورم. اسرار ثروتمندان مثل اسفنجهایی است پُر از طلا؛ هرچه بیشتر آن را فشار بدهی، بیشتر از لابه لایش ریزه های طلا بیرون می ریزد.» این اندیشه ها از ذهن او می گذشت؛ و مُدام به خودش دُشنام می داد و می گفت: «من یک احمقم! من یک حیوانم!»

از مُون فرمی به طرف لیوری که بروید، می رسید به یک جاژه پُر پیچ و خم، و اگر همین طور پیش بروید، می رسید به بلندیهای قلات. تنار دیه به آنجا که رسید، از روی بلندیها اطراف را نگاه کرد. تصورش این بود که از آن بالا می تواند آن مرد و کودک را در دور یا نزدیک به چشم ببیند، اما به هر سو که چشم انداخت، آنها را نیافت. ناچار دوباره به راه افتاد، و از هر کسی که در سر راهش می دید پرس و جو می کرد. چند نفر از رهگذران گفتند که آن مرد و کودک را دیده اند که به طرف جنگلی در گانی می رفته اند. تنار دیه شتابان به آن سو رفت.

و ناگهان مکث کرد، و دست به پیشانی برد. ظاهراً چیزی را فراموش کرده بود که با خود بیاورد. با خود گفت: «کاش تفنگم را آورده بودم.» تنار دیه از آن کسانی بود که سرشتی دارند دورویه؛ و نظیرشان در بین ما، و جامعه ما بسیار است. پیش از آنکه ما به ماهیتشان پی ببریم، ناپدید می شوند؛ و سرنوشت تنها یک رویه آنها را به ما نشان می دهد، و رویه

دیگر آنها غالباً از نظرها پنهان می‌ماند. تناردیه هوشمند بود و زیرک؛ در مواقع عادی خود را آبرومند و اهل کسب و کار نشان می‌داد، و آشنا با رسوم و آداب مردم متمدن؛ اما وقتی که وضع عوض می‌شد، و فرصت پیدا می‌کرد، آن وقت رویهٔ دیگر خود را نشان می‌داد و در این حال برای هر نوع جنایتی آمادگی کامل داشت، و کارهایی می‌کرد که شیطان بایستی به کمین او می‌نشست تا شاهکارهای نفرت‌آورش را ببیند و از او درس بگیرد.

تناردیه می‌ترسید که این فرصت از دستش برود؛ با خود می‌گفت: «نه! ... اگر برگردم و تفنگم را بردارم، دیگر به او نمی‌رسم.»
به راه افتاد. با سرعت بیشتری راه می‌پیمود، و با اطمینان و قدرت بیشتر، و با هوشمندی روباهی که در تعقیب کبکهای کوهستان باشد.
از کنار برکه‌ها گذشت، یک منطقهٔ وسیع و بی‌درخت را پشت سر گذاشت، به گذرگاه بل‌وو نزدیک شد که علفزار بود و تقریباً تپه را دور می‌زد، و پوششی بود برای آبراههٔ قدیمی که به صومعهٔ شل منتهی می‌شد. ناگهان در میان علفهای بلند، کلاه مردی را که در جست و جویش بود دید، و کمی که جلوتر رفت. سرِ عروسک را نیز به چشم دید. اما خود کوزت را نمی‌توانست ببیند. به فراست دریافت که مرد و کودک در کنار علفزار نشسته‌اند.

تناردیه درست حدس زده بود؛ در آنجا نشسته بودند تا کوزت کمی خستگی در کند. بی‌آنکه فرصت را از دست بدهد، علفزار را دور زد و ناگهان خود را رو در روی آنها دید، و نفس نفس زنان گفت: «بیخشید آقا! آمده‌ام تا هزار و پانصد فرانک شما را پس بدهم.»
و سه اسکناس پانصد فرانکی را از جیب درآورد. آن مرد نگاهی به او کرد و گفت: «منظورتان از این کارها چیست؟»

تnardیه با لحنی احترام‌آمیز گفت: «منظورم این است که آمده‌ام گوزت را پس بگیرم.»

گوزت با ترس و لرز خود را به مرد زردپوش چسباند؛ و آن مرد در چشمان تناردیه خیره شد، و شمرده و کلمه به کلمه، گفت: «گو...زت... را... پس... بگیرید؟»

— بله آقا... آمده‌ام او را پس بگیرم، و حالا شرح می‌دهم که چرا... بعد از رفتن شما مدتی نشستم و فکر کردم. من آدمی هستم که احساس مسئولیت می‌کنم، و همیشه با شرافت زندگی کرده‌ام. این بچه مال من نیست. مادر دارد. مادرش این بچه را به من سپرده. پس من باید این بچه را به مادرش بدهم. شاید بگویید که مادرش مُرده. به هر حال زنده باشد یا مُرده، فرق نمی‌کند. من بچه را به کسی می‌دهم که کاغذی از مادرش بیاورد که نوشته باشد این بچه را به‌حامل نامه سپارم. حالا قضیه روشن شد؟

مرد زردپوش بی‌آنکه جوابی بدهد، دست در جیب کرد و کیفش را درآورد. بوی اسکناس به مشام تناردیه خورد. از شوق نزدیک بود پَر دریاورد؛ با خود گفت: «نباید به‌آسانی دست از او بردارم. باید چندتا اسکناس درشت دیگر از او بگیرم.»

مسافر ناشناس پیش از آنکه کیف بغلی خود را بگشاید، به اطراف خود نظری انداخت و چون مطمئن شد که هیچ موجود جاننداری در اطرافشان نیست، کیف را گشود و از درون آن، نه یک دسته اسکناس که تناردیه انتظار داشت، بلکه کاغذ کوچکی درآورد و تایش را باز کرد و گفت: «حق با شماست! فکر می‌کنم این نوشته مشکل شما را حل بکند.»
تناردیه کاغذ را گرفت و نوشته را خواند:

«مونتروی سورمر - ۲۵ مارس ۱۸۲۳»

آقای تناردیه،

کوزت را به حامل این نامه بسپارید.

حامل این نامه همه بدهیهای عقب افتاده را به شما خواهد

پرداخت.

با تقدیم احترام.

فانتین.

مرد زردپوش پرسید: «امضای او را که می شناسید؟»

این امضا بی تردید از فانتین بود، و تناردیه آن را پذیرفت.

دیگر جای تردید نبود. تناردیه در این لحظه از دو طریق

ضربه خورده، و دچار حسرت و نومیدی شده بود. چون هم ناچار بود که

دست از مطالبه وجه بیشتری چشم پوشد، و هم احساس می کرد که

شکست خورده و به زانو درآمده است. مرد ناشناس که او را با این وضع و

حال می دید، گفت: «با این نوشته، بار مسئولیت از دوش شما برداشته

می شود.»

تناردیه زیر لب گفت: «شاید این، تقلید ماهرانه‌ای از امضای فانتین

باشد، ولی اهمیت ندارد، باید از راه دیگری وارد شد.»

و به تلاش نومیدانه‌ای پرداخت، بلکه بتواند وجه بیشتری مطالبه کند:

«آقا! ... شما که حامل این نامه هستید، باید همه بدهیهای عقب افتاده

فانتین را بپردازید.»

این بدهیها مبلغ زیادی است.

مرد زردپوش از جا بلند شد و با تلنگر غبار آستین کهنه خود را سترد

و گفت: «آقای تناردیه! در ماه ژانویه، مادر این بچه صد و بیست فرانک

به شما بدهکار بود؛ و شما در ماه فوریه صورت حسابی برای فانتین

فرستادید که نشان می‌داد پانصد فرانک از او طلب دارید. در اواخر فوریه سیصد فرانک، و در اوایل مارس سیصد فرانک دیگر برای شما فرستاده شد، که صد فرانک بیش از آن بود که مطالبه می‌کردید. از آن موقع تا حال نه ماه گذشته؛ از قرار ماهی پانزده فرانک می‌شود صد و سی و پنج فرانک. و اگر آن صد فرانک را از آن کم کنیم. سی و پنج فرانک باقی می‌ماند. به جای سی و پنج فرانک، من به شما هزار و پانصد فرانک داده‌ام. این طور نیست آقای تناردیه؟»

تناردیه احساس گرگی را داشت که به دام افتاده و تیغه پولادینی در فکش فرو رفته باشد. با خود می‌گفت: «معلوم نیست این شیطان از کجا آمده؟»

تناردیه که متوجه شده بود از راه ادب و متانت به جایی نمی‌رسد، به فکر افتاد که همچون گرگی حمله کند، بلکه با گستاخی و بی‌شرمی حریف را مغلوب کند؛ با لحن تهدیدآمیزی گفت: «آقایی که هنوز اسمتان را نمی‌دانم! یا همین حالا کوزت را ازتان پس می‌گیرم یا هزار اکو^۱ به من بدهید.»

مرد ناشناس به روی خود نیاورد و به آرامی گفت: «کوزت! ... بیا، دخترم!»

و دست کوزت را با دست چپ گرفت، و با دست راست عصای چماق مانندش را، که روی زمین نهاده بود، برداشت و به راه افتاد. تناردیه که ضخامت چماق، و دور بودن آن محل را از آب و آبادی در نظر گرفت، به مصلحت خود دید که ساکت و بی‌حرکت بماند. مرد ناشناس آهسته آهسته با کودک، به طرف جنگل رفت و در میان درختان ناپدید شد.

هنگامی که آن مرد آرام آرام دور می‌شد، تناردیه به شانه‌های پهن و استوار او، که اندکی خمیدگی داشت، چشم دوخت و سپس به بازوهای

۱. Ecu، پول قدیمی از نقره. هر اکو با سه تا شش لیره معادل بود.

لاغر خود نگاهی انداخت و با خود گفت: «چه احمقی هستم. کاش تفنگم را آورده بودم.»

با این وصف، به فکر افتاد که تعقیبش کند و بفهمد که به کجا می‌رود. در این معامله جمعاً دو چیز نصیبش شده بود، یکی پاره کاغذی از فانتین، که ارزشی برای او نداشت، دیگری سه اسکناس پانصد فرانکی، که تسلی بخش خاطرش بود.

مرد ناشناس با کودک در مسیر لیوری و بوندی راه می‌پیمود، آهسته راه می‌رفت و متفکر بود و غمگین. برگریزان پاییز، جنگل را برهنه کرده بود، و یک بار که تناردیه را در تعقیب خود دید، با سرعت در میان انبوهی از درختان فرو رفت، و تناردیه دیگر نتوانست او و کوزت را پیدا کند؛ ناچار دوان دوان به هر سو می‌رفت بلکه بتواند آنها را پیدا کند.

در این قسمت از جنگل، درختها سر درهم فرو برده بودند، و تناردیه برای آنکه مرد زردپوش و کوزت را زیر نظر بگیرد، ناچار بود به آنها بسیار نزدیک شود. یک بار که بیش از چند قدم از آنها فاصله نداشت، مسافر غریب ناگهان روی گرداند و نگاه شررباری به او افکند، که تناردیه را به وحشت انداخت. او ناگزیر از آنها کمی فاصله گرفت، اما حاضر نبود دست از تعقیب بردارد. برای آخرین بار، مرد زردپوش روی گرداند و چنان تهدیدبار در او خیره شد که تناردیه ترسید، و فهمید که تعقیب چنین مردی خالی از خطر نیست، و از همانجا به خانه بازگشت.

شماره ۹۴۳۰ بار دیگر به صحنه می‌آید، و
گوزت در قرعه کشی برنده آن می‌شود

ژان والژان در آن واقعه جان نباخته بود.

آن روز که در آب افتاد، یا به قولی دیگر خود را در آب انداخت، چنانکه به یاد داریم پایش در زنجیر نبوده، و توانست در زیر آب شنا کند و در یک قایق، که در ساحل لنگر انداخته بود، پنهان شود. هنگامی که هوا تاریک شد، دوباره خود را به آب زد و شناکتان به ساحلی رسید که به دماغه برن^۱ نزدیک بود. در آنجا، چون پول با خود داشت، توانست لباس تهیه کند. در آن ایام، میخانه‌ای در بالاگیه^۲ مخفی‌گاهی داشت برای تمویض لباس زندانیان فراری؛ و صاحب میخانه مبلغ زیادی از آنها می‌گرفت و وسایل لازم را در اختیارشان می‌گذاشت. ژان والژان در اینجا سر و وضع و لباس خود را تغییر داد و مانند همه فراریان سرگشته که سعی می‌کنند خود را از کمین قانون و کمند شوم جامعه برهانند، مسیر دشوار و پُر پیچ و خمی را انتخاب کرد. مدتی در پرادو^۳، در حدود بوسه^۴، پناهگاهی یافت و سپس به گران - ویلار^۵، نزدیک بریانسون^۱، در آلپ علیا رفت، و در این ناحیه کوهستانی ناچار بود، با احتیاط و اضطراب، از کوره راههایی عبور

1. Brun

2. Balaguier

3. Pradeaux

4. Beausset

5. Grand-Villard

6. Briancon

کند که تنها موش کور می توانست از آن مسیر بگذرد. هیچ کس نمی دانست که این کوره راهها چندشاخه می شوند و به کجا می رسند. بعد از مدت‌ها رد پای او را در ان^۱، واقع در سیویریو^۲، یافتند و همچنین در آگن^۳، در منطقه‌ای که به نام گرانژدو دومیک^۴ معروف است، و نزدیک دهکده شاولیل^۵؛ در حدود پریگو^۶؛ و در برونی^۷، در منطقه شاپیل گناگه^۸، و سرانجام بعد از طی این مراحل به پاریس رسید.

و اما در پاریس، بیش از هر کار یک دست لباس سیاه سوگواری برای یک دختر کوچک هفت هشت ساله خرید و جایی برای سکونت اجاره کرد، و سپس به مژون فرمی رفت.

به خاطر داریم، بار اول که از زندان فرار کرد، طی یک سفر اسرارآمیز، به مژون فرمی آمده بود، و مأموران بی آنکه از کار او سردر بیاورند، رد پای او را در این سفر یافته بودند.

و این بار، همه می پنداشتند که به دریا افتاده و جان باخته است، این تصور پرده تاریکی بر زندگی او انداخته بود، و شرح غرق شدن او را روزنامه‌های پاریس نوشته بودند. و همین چیزها خاطر او را آسوده کرده بود، زیرا دیگر کسی در تعقیب او نبود.

و اما ژان والژان عصر همان روز که گوزت را از چنگ تناردیه‌ها رهایی بخشید، به پاریس رسید. تازه هوا تاریک شده بود که از دروازه مونسو^۹ وارد پایتخت شدند، و با درشکه‌ای به اُبسرواتوار^{۱۰} رسیدند. در آنجا از درشکه پیاده شدند. ژان والژان کرایه درشکه را پرداخت و دست گوزت را گرفت، و به راه افتادند، و از کوچه‌های خلوت در اطراف اورسین^{۱۱} و

1. Ain

2. Civrieux

3. Accons

4. Grange-de-Doumeccq

5. Chaville

6. Périqueux

7. Brunie

8. Chapelle-Gonaguet

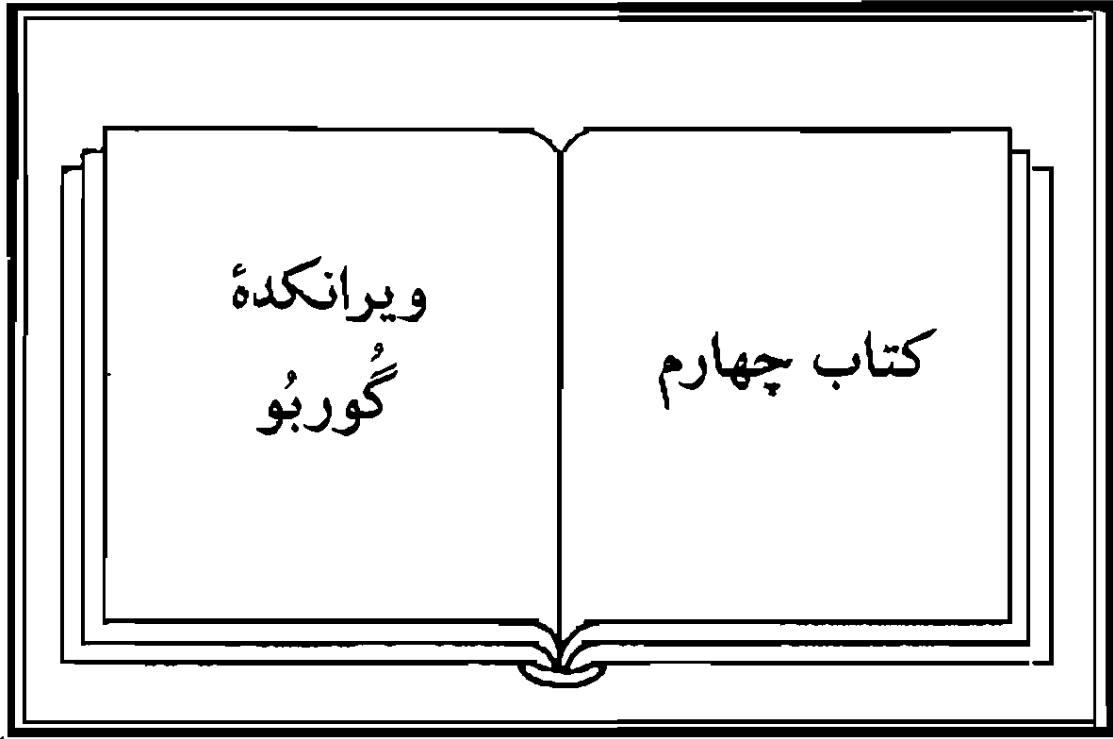
9. Monceaux

10. Observatoire

11. Ourcine

گلاسی‌یر^۱ به طرف خیابان آپیتال رفتند.

در آن روز همه چیز برای کوزت شگفت‌آور بود. در بین راه در گوشه‌ای نشسته و نان و پنیری خورده بودند. چندین بار کالسکه عوض کرده و قسمتهایی از راه را پیاده آمده بودند. و کوزت با آنکه خسته شده بود، حتی یک بار لب به شکایت نگشوده بود. اما ژان والژان که دست او را گرفته بود، بعد از غروب آفتاب احساس کرد که دخترک دیگر خسته شده است؛ او را بغل کرد و سرش را بر دوش خود گذاشت. کوزت در همان حال که کاترین را بغل کرده بود، سر به‌شانه ژان والژان نهاد و به خواب رفت.



ویرانکده
گوربو

کتاب چهارم

استاد گوربو^۱

چهل سال پیش، اگر کسی در نقاط دور افتاده سالپتریر^۲، تنها به گردش و سیاحت می‌رفت، خطر در هر گوشه در کمینش بود، و اگر کسی در این مسیر پیش می‌رفت، بعد از راه‌بند «ایتالیا» گذارش به کوچه پس کوچه‌هایی می‌افتاد که از حال و هوای پاریس در آنجا خبری نبود.^۳ این محدوده چندان خلوت نبود، کوچه‌هایش بی‌رهگذر نبود، بیابان نبود، خیابان‌هایی داشت و کوچه‌هایی، اما جمعاً به شهر شباهت نداشت. در هر گوشه از این کوچه‌های بی‌سنگفرش و پر از گودال و دست‌انداز، انواع علفها می‌روید. این منطقه به دهکده نیز نمی‌ماند. پس چگونه جایی بود؟ محله‌ای بود

1. Gorbeau

2. Salpêtrière

۳. ویکتور هوگو پنجاه سال پس از ژان ژاک روسو، که کتابی به نام *تخیلات گردهش‌کننده‌ای* تنها دارد، به پرسه زدن در عالم تصورات می‌پردازد و از پاریس خیال‌انگیزی که با عجایب همراه است، حکایت می‌کند. این قسمت از پاریس قرن نوزدهم هنوز در محاصره دیوارهای روستایی بود؛ پنجاه و هفت دروازه یا راه‌بند داشت. در داستان هوگو، خانه گوربو، در گوشه‌ای از خیابان آپیتال واقع شده است، که حالا به نام خیابان روبنس Rubens معروف است، و نزدیک است به میدان ایتالیا (Place d'Italie) که در آن موقع راه‌بندی در آن حدود بود، و اینک کوچه فونتن بلو جای آن را گرفته است. (ایو - گ.)

مسکونی با جمعیت کم، و جایی بود دور از آب و آبادانی که به درد سکونت نمی خورد، و با این حال ساکنانی داشت؛ محله‌ای بود در حاشیه یک شهر بزرگ با کوچه‌ها و خیابانهایی که به پاریس راه داشتند. این نقطه شبها از جنگل ترسناکتر بود و از گورستان غمناکتر.

اینجا همان کوی قدیم «بازار اسب‌فروشان» بود.

کسی که در این حدود به گشت و گذار می رفت، اگر به آن سوی چاردیواری نیم ویران بازار اسب‌فروشان می رسید و از کوچه پُتی بانکیر^۱ می گذشت و باغچه‌ای را با دیوارهای بلند، در سمت راست، پشت سر می نهاد، کشتزاری می دید که در وسط آن علفهای چیده را طوری روی هم انباشته بودند که به شکل لانه‌های بیدستر^۲ در آمده بودند. کمی آن طرف تر از این کشتزار، محوطه‌ای بود که چوبهای بُریده و گنده‌های درخت و خاکه‌های اَره و تراشه‌های چوب، در هر گوشه‌اش فراوان دیده می شد. سگ بزرگی در کنار چوبهای بریده، روی دو پا نشسته بود و عوعو می کرد. بعد از آن محوطه، دیواری دیده می شد کوتاه، اما دور و دراز و خراب که خزه‌های روی آن در فصل بهار سبز می شد. در انتهای این دیوار نقطه بسیار خلوتی بود، و در گوشه‌ای از آن یک بنای ویران که بر دیوار آن با حروف بسیار درشت نوشته بودند: «چسباندن ورقه‌های آگهی در اینجا ممنوع است.» اگر کسی تا این حدود به گشت و گذار آمده بود، و از خطر نمی ترسید و از آن نقطه نیز جلوتر می رفت، می رسید به کوچه وِنی سن مارسل^۳ که چندان شناخته نشده بود. در آنجا نزدیک یک کارخانه و بین دو دیوار باغ، در آن ایام، خانه تقریباً ویرانه‌ای بود که از دور کلبه‌ای به نظر می آمد، اما از نزدیک به بزرگی کلیسایی بود؛ قطعاً به این علت که از دور

1. Petit - Banquier

۲. بیدستر castor، پستانداری است از رسته جونندگان که نسبتاً بزرگ است.

3. Vignes - Saint - Marcel

تنها یک طرف این بنای سه گوش دیده می‌شد و کوچک به نظر می‌رسید، و از بیرون جز درِ ورودی و یک پنجره، چیزی از آن به چشم نمی‌آمد؛ و همه چیزش از نظر پنهان بود.

این خانه ویران تنها یک طبقه مسکونی داشت.

درِ ورودی خانه چنان کهنه و بدمنظر بود که در نگاه اول توی ذوق می‌زد، اما آن پنجره چنین بود؛ اگر در ساختمانی با سنگهای خوش نما و تراش خورده جای می‌گرفت، جلوه‌های زیبایی آن آشکار می‌شد.

آن درِ ورودی ترکیبی بود از چوب‌های موربانه خورده، که پنداری چند تکه از چوب‌های کج و بدقواره را بریده و به هم متصل کرده باشند. پشتِ در، بی‌هیچ فاصله، پلکانی بود با پله‌های بلند و آلوده به گل و گچ و پُر از گرد و خاک. پهنای پلکان به اندازه درِ ورودی بود، و از پایین به یک تردبان شباهت داشت که آن را عمودی به دیواری تکیه داده باشند. در بالای درِ ورودی، قسمتی را توفال کوبی کرده و روزنه‌ای گشوده بودند که هم دریچه‌ای بود به سوی بیرون، و هم هواکش و هواخورِ پلکان. از بیرون، روی در، با دو حرکت قلم‌مو شماره ۵۲ را نقاشی کرده بودند، اما روی دیوارِ نزدیکِ در، با دو حرکت قلم‌مو شماره ۵۰ را نوشته بودند. هر کس این دو شماره را روی درِ ورودی دیوار می‌دید، گیج می‌شد و سر در نمی‌آورد که اینجا خانه شماره ۵۰ است یا شماره ۵۲. پارچه پاره‌ای هم در جلوی روزنه بالای در آویخته بودند که معلوم نبود خاصیت این جُل پاره چیست.

اما پنجره‌ای که از زیبایی و جلوه آن سخن گفتیم، تقریباً در بالا و سمت راستِ درِ ورودی بود و بلند بود و تمیز، و شیشه بزرگی داشت. هر چند این شیشه در چند جا شکسته بود، روی شکستگی‌ها را کاغذ چسبانده بودند. این پنجره کرکره‌ای هم داشت که در چند گوشه از جا در آمده بود، و بیش از آنکه محافظ اهل خانه باشد، رهگذران را به فرو افتادن

تهدید می‌کرد. بعضی از میله‌های افقی کرکره از بین رفته بود، و تخته‌هایی عموداً به‌هرجای آن کوفته بودند، و با این وضع، کرکره به‌یک دریچه تخته‌کوب تبدیل شده بود.

این در که زشت بود و بدمنظر، و آن دریچه که با آنهمه درهم شکستگی آب و رنگی داشت، نظر هر رهگذری را به‌خود جلب می‌کردند؛ و آن دو همچون دو گدای بخت برگشته بودند که با دو قیافه متفاوت در کنار همدیگر قدم بردارند؛ یکی گدایی باشد بی‌چیز و فرومایه، دیگری گدایی بی‌چیز، اما شریف.

پلکان به‌راهروی منتهی می‌شد که دراز بود و وسیع. از ظواهر چنین برمی‌آمد که اینجا قبلاً انبار بزرگی بوده و بعداً به‌محل سکونت تبدیل شده است. در دو سوی راهرو، با فاصله‌های متفاوت، چندین در به‌چندین اتاق گشوده می‌شد، و این اتاق‌ها بیشتر به‌دکان شباهت داشتند تا به‌محل سکونت؛ و همه آنها به‌دشواری از روزنه‌های اطراف نور می‌گرفتند و همه تاریک بودند و غم‌انگیز، و به‌قبر می‌ماندند. هر اتاق روزنه‌ای از بالا داشت که شعاع کم‌فروغی از آن به‌درون می‌تابید، یا شکافی در بالای در ورودی داشت که در زمستان سوز سرما از آن به‌درون می‌تراوید. از امتیازات پُر جاذبه و شگفت‌آور این اتاق‌ها درشتی عنکبوت‌هایشان بود.

در سمت چپ در ورودی، رو به‌خیابان، دری بود به‌اندازه قامت آدمی؛ پشت آن، حیاط خلوت کوچکی بود که بچه‌ها از بیرون، و از بالای دیوار در آن سنگ می‌پراندند، و همیشه پُر از سنگپاره بود. اخیراً قسمتی از این ساختمان را ویران کرده‌اند، و از آن قسمت که هنوز باقی مانده، می‌توان دریافت که چگونه جایی بوده است. بیش از صد سال از عمر این خانه می‌گذرد. برای یک خانه، صد سالگی موسم پیری و کهن‌سالی است؛ و برای یک کلیسا صد سالگی تازه آغاز جوانی،

پنداری جای سکونت آدمی با عمر کوتاه او تناسب دارد، و خانه خدا با ابدیت او.

نامه‌رسان آنجا را خانه شماره ۵۲ - ۵۰ نام داده بود؛ اما در این کوی، آن خانه به خانه گُوربو معروف بود.

این نامگذاری چه مبنایی داشت؟

آنها که حوادث و رویدادهای فرعی و بی‌اهمیت را، به صورت مجموعه‌ای از روایات، به ذهن می‌سپارند و وقایع فراموش شدنی را با نوکی سنجاق بر صفحه خاطرات خود حک می‌کنند، به یاد دارند که در پاریس، در حدود سال ۱۷۷۰، در کوی شاتله^۱ دو دادستان زندگی می‌کردند؛ یکی به نام «گُوربو»^۲، به معنای کلاغ بود، و دیگری به نام «رُنار»^۳، به معنای روباه، لافوتن^۴ بارها این دو یعنی روباه و کلاغ را در داستانهایش رو در روی همدیگر قرار داده است؛ و همین مسأله بهانه به دست دادیارانی داده بود که زیر دست آن دو دادستان کار می‌کردند. آنها مُدام لطیفه‌هایی می‌ساختند و آن دو را دست می‌انداختند؛ و حتی به تقلید از داستان معروف روباه و کلاغ لافوتن، شعری ساخته بودند که هر چند فصیح و بلیغ نبود، اما در راهروهای کاخ دادگستری، این چنین سرِ زبانها افتاده بود:

استاد کلاغ، نشسته بود روی یک پرونده

و گرفته بود به منقار، حکم بازداشت یک آدم شرمنده

استاد روباه، از بوی پرونده شد سرمست

و شرح داد این داستان را، چو طاقش رفت از دست:

سلام حضرت آقا...

... و به همین سبک تا آخر داستان.

1. Châtelet

2. Corbeau

3. Renard

۴. لافوتن، نویسنده و داستانسرای بزرگ فرانسوی.

و این دو دادستان شرافتمند، که از این بذله‌گویی‌ها به‌ستوه آمده بودند و نمی‌توانستند تحمل کنند که عده‌ای پشت سر به آنها بخندند، به فکر افتادند که نام‌های خود را تغییر دهند. برای این منظور، بر آن شدند که قضیه را با پادشاه در میان گذارند. ناگزیر تقاضای شرفیابی به حضور اعلیحضرت کردند، و این تقاضا پذیرفته شد. از قضا روزی که به‌بارگاه پادشاه راه یافتند، سفیر کبیر دربار پاپ از یک طرف، و کاردینال دولاژش امون^۱، از طرف دیگر، در برابر خانم دوبری^۲، معشوقه شاه، زانو زده بودند، و هر کدام یک لنگه از کفشهای سرپایی خانم را به دست گرفته، به پای برهنه او می‌پوشاندند؛ و لوئی شانزدهم که از مشاهده عمل آن دو روحانی عالیمقام به وجد آمده بود، قاه قاه می‌خندید. شاه بعد از پایان این عمل شوق‌انگیز، با خوشرویی استدعای آن دو قاضی بلند پایه را پذیرفت و حکمی صادر کرد که آن دو دادستان بتوانند در نام خود اندک تغییری بدهند؛ به این ترتیب که آقای گوربو، با افزودن یک سرکش به کاف، از آن پس «گوربو» نام یافت، و آقای ژنار با افزودن یک «پ» به ابتدای نام خود، «پرنار»^۳ خوانده شد. و بدین گونه نام آن دو مقام عالی‌رتبه قضائی به صورت تازه‌ای در آمد.

به هر روی، آن گونه که در محل روایت می‌کردند، صاحب ساختمان شماره ۵۲ - ۵۰ در خیابان ایتال، همین آقای گوربو بود، و به دستور او بود که آن پنجره بزرگ و باشکوه را در آن ساختمان نیمه خراب نصب کرده بودند.

و این ویرانکده را به همین علت، خانه استاد گوربو می‌نامیدند. رو در روی خانه شماره ۵۲ - ۵۰، در میان گلها و گیاهان خودروی خیابان ایتال، درخت نارونی بود که سه چهارم آن خشکیده بود؛ این

1. de La Roche - Aymon

2. madame de Barry

3. Prenard

درخت رو به کوچه گوبلن^۱ بود، که در آن موقع خانه‌ای در دو سوی این کوچه نبود، و سنگفرش هم نشده بود. در سراسر این کوچه چند تا درخت کاشته بودند که رشد چندانی نداشتند، و به تفاوت فصل یا سرسبز بودند یا غرق در گل و گرد و غبار. این مسیر به حصار پاریس منتهی می‌شد، و از دودی که از دودکش‌های کارخانه‌ای در آن نزدیکی، در فضا پراکنده می‌شد، بوی زاج سبز به مشام می‌رسید.

یکی از راه‌بندهای ورودی پاریس در آن نزدیکی بود. حصار پاریس تا سال ۱۸۲۳ برجای بود.

این راه‌بند، که از دروازه‌های ورودی پاریس بود، در اذهان تصویر شومی به جای می‌گذاشت، زیرا در مسیر راه بی‌ستر^۲ بود، که در دوران امپراتوری ناپلئون، و در عصر «بازگشت سلطنت»، محکومان به مرگ را از این راه برای اعدام به پاریس می‌بردند، در همین جا بود که در سال ۱۸۲۹ کشت و کشتاری روی داد، که به نام «واقعه راه‌بند فونتن بلو»، معروف شد، و دادگستری نتوانست عاملان آن کشتار را پیدا کند؛ و حقایق این ماجرای هولناک در پرده اسرار باقی ماند چند قدم آن طرف‌تر، کوچه کرولبارب^۳ واقع بود، که در آنجا اولباک^۴، با ضربه کارد، در یک روز بارانی و به هنگام خریدن رعد، دختر چویانی را کشت، که چنین چیزهایی را تنها در نمایشنامه‌های ملودرام می‌توان یافت.^۵ چند قدم جلوتر، درختان نارون میدان سن ژاک، که شاخه‌های بلندشان را بریده بودند، نگاه را به خود

1. Gobelins

2. Bicêtre

3. Croulebarbe

4. Ulbach

۵. در مورد جناب «اولباک»، باید توجه داشت که بعد از سال ۱۸۳۰ دیگر در میدان «گریو» (Grève) محکومان را اعدام نمی‌کردند، بلکه محل اعدام در میدان «سن ژاک» بود؛ و هوگو در اینجا خلاصه‌ای از مطالبی را بازگو می‌کند، که در سال ۱۸۳۳ در مقدمه دوم آخرین روز یک محکوم حکایت کرده است (ایو - گ.).

می‌کشیدند. این نقطه نفرت‌انگیز، پنداری چوبه‌های دار را در پشت درختهایش پنهان می‌کرد. و بعد از آن، میدان گِرو در سر راه بود، که ناچیز بود و شرمگین، و مغازه‌داران و کاسبکاران در اطرافش گرد آمده بودند. هر چه بود، این میدان در برابر مجازات اعدام عقب نشسته و پای خود را پس کشیده بود، که نه جرأت نقض آن را داشت و نه قدرت تأییدش را.

سی و هفت سال پیش، اگر میدان سن ژاک را، که سرنوشت حکم ترسناک بودنش را صادر کرده بود، به یک سو نهم، شاید غمبارترین جای این خیابان، همین منطقه‌ای بود که خانه ۵۲ - ۵۰ در آن واقع بود، و امروز نیز این گوشه جای باصفا و شادی نیست.

خانه‌های نوساز در آنجا پدید نیامدند، مگر تا بیست و پنج سال بعد. آن گوشه غم‌انگیز بود، و هر کس در آنجا چیز شومی احساس می‌کرد، زیرا خود را در میان سالپتیریر، که گنبدش نمایان بود، و بی‌ستر، که راه‌بند آن نزدیک بود، می‌یافت، یعنی در میان دیوانگان زن و دیوانگان مرد^۱. از هر طرف تا آنجا که چشم یارای دیدنش را داشت، کشتارگاه گاو و گوسفند بود، و دیوار و حصار چند کارخانه، که بنای آنها به سربازخانه شباهت داشت، و از همه سوی، کلبه‌های چوبی به چشم می‌آمد و کپه‌های خاک و گچ. دیوارهای دودزده و کهنه، مانند کفن سیاه بودند، و دیوارهای سفید و تازه مثل کفن سفید. در همه جا درخت‌ها در دو ردیف موازی پیش رفته بودند، و ساختمان‌ها محقر و مفلوک بودند، و دارای خطوطی دور و دراز و خشک و بی‌روح، و زوایایشان بی‌انحنا و غم‌انگیز، و زمینها هموار و همسطح، و حتی یک ساختمان در آنجا نبود که اثری از ذوق و سلیقه در آن باشد. پیچ و واپیچی در این کوچه پس کوچه‌ها نبود، و جمعاً هر چه بود سرد بود و خشک و یک شکل و نفرت‌آور. هیچ چیز بیش از قرینه بودن و

۱. در این دو محله دو تیمارستان بود؛ یکی برای نگاهداری زنان دیوانه، دیگری برای مردان دیوانه.

یکسان بودن، قلب آدمی را نمی‌فشارد، و این قرینه بودن و همانند یکدیگر بودن دلتنگی می‌آورد، و دلتنگی چیزی جز سوک و عزا نیست. نومیدی کسالت‌بار است. هولناکتر از جهنمی که آدمی در آن زجر و عذاب می‌کشد جهنمی است که انسان را دلتنگ و افسرده کند. اگر چنین جهنمی وجود داشت، قطعاً در همین قسمت از خیابان اُپیتال بود.

شب هنگام، در آن لحظات که روشنایی محو می‌شد، و بخصوص در فصل زمستان، که باد شامگاهی آخرین برگهای زرد نارون‌ها را فرو می‌ریخت، و تاریکی همه جا را می‌گرفت، و حتی یک ستاره در آسمان دیده نمی‌شد، و روشنایی ماه شکافی در دل ابرها پدید می‌آورد، در آن هنگام، این خیابان ناگهان ترسناک می‌شد. خطوط مستقیم و بی‌انحنای در هم می‌ریختند و همچون پاره‌هایی از بی‌نهایت در تاریکی ناپدید می‌شدند. آن وقت بود که رهگذر این خیابان نمی‌توانست خود را از تصوّرات هولناک برهاند و به روایاتی که از وقوع جنایات در این محل شنیده بود فکر نکند، گویی در این لحظات احساس می‌کرد که در هر گوشه‌ای از این تاریکی، دامی برای او گسترده‌اند. همه چیز به نظر او مبهم و مشکوک می‌آمد، و فاصله‌های بین درختان به نظر او همچون گودالهای تاریکی می‌آمدند، و در چنین فصلی، صبح پلید بود و عصر نحوست‌بار و شب هراس‌انگیز.

در تابستان، نزدیک غروب، چند پیرزن در این محل زیر درختان نارون روی نیمکت‌های پوسیده می‌نشستند و کارشان‌گدایی از رهگذران بود.

به هر حال، این محله، که کهنه بود و پوسیده و تقریباً متروک، این روزها در حال دگرگونی است، و هر کس که بخواهد فضای قدیمی آن را، کم و بیش، ببیند، باید هر چه زودتر به آنجا سری بزند. زیرا هر روز یکی از خانه‌ها و بناهای قدیمی آن ویران می‌شود و بنای تازه‌ای به جای آن سر

می‌کشد.

از آن هنگام که ایستگاه راه آهن اورلئان را، در ناحیه سالپتریر ساخته‌اند، کوچه‌های تنگ و باریک قدیمی، که در کنار گودالهای سن ویکتور، و باغ نباتات واقع شده‌اند، به لرزش در آمده‌اند. زیرا روزی چند بار دلیجان‌ها و کالسکه‌ها و درشکه‌ها به سرعت از این حدود می‌گذرند. و قطعاً در آینده خانه‌ها از راست و چپ عقب می‌نشینند.

زیرا در این جهان نکته‌هایی هست که ظاهراً عجیب اما واقعی است؛ و از جمله آن که در شهرهای بزرگ، آفتاب همه را وادار می‌کند که خانه‌هایشان را رو به جنوب بسازند، و رفت و آمد روزافزون وسایل نقلیه نیز ناگزیر کوچه‌ها و خیابانها را پهن‌تر و گشادتر می‌کند، و همه این چیزها نشانه‌های دگرگونی و نوآوری‌اند. در این محله‌های قدیمی پاریس، که حال و هوای شهرستان را دارند، امروز حتی نکبت‌بارترین کوچه‌ها را سنگفرش کرده‌اند. پیاده‌روها، حتی در کوچه‌هایی که چندان رهگذری ندارند، به جلو خزیده و پهن‌تر شده‌اند. صبح یکی از روزهایی که باید آن را به خاطر داشت، و روزی بود از روزهای ژوئیه ۱۸۴۵، ناگهان مردم محل به چشم دیدند که دیگ‌های بزرگ پُر از قیر را بر سر آتش گذاشته‌اند، و دود و بخار به اطراف پراکنده شده است. آن روز، در واقع آغاز ورود تمدن بود به کوچه لورسین^۱، و راه یافتن پاریس به حومه سن مارسو.



آشیانه‌ای برای جغد و چکاوک

ژان والژان به ویرانکده گوربو رسید و جلو در ایستاد. همچون پرندگان وحشی در خلوت‌ترین نقطه، آشیانه گزیده بود.

دست در جیب برد و دسته کلیدی در آورد، در را باز کرد و به درون رفت و در را پشت سرش بست و آهسته از پلکان بالا رفت؛ هنوز کوزت خفته را در بغل گرفته بود.

در بالای پلکان، کلید دیگری از جیب در آورد و دری را باز کرد و وارد اتاقی شد، و در را بی معطلی بست. از اتاقهای زیر شیروانی بود، اما وسعتی داشت؛ تشکی روی زمین افتاده بود، و یک میز و یک صندلی در گوشه اتاق بود. در بخاری آتش شعله‌ور بود. فانوس افروخته خیابان از بیرون، و از راه پنجره، این اتاق فقیرانه را روشن می‌کرد. در ته اتاق، اتاقکی بود با یک تختخواب کوچک. ژان والژان کوزت را، که خفته بود، روی تخت گذاشت.

فندک را زد، شمعی را روشن کرد. فندک و شمع در کنار همدیگر، روی میز بودند. آنگاه مانند شب پیش، با نگاهی مهرآمیز و علاقه و محبتی که با سرگشتگی آمیخته بود، بالای سر او ایستاد. دخترک با اعتمادی که جز در نهایت قدرت یا در منتهای ضعف به وجود نمی‌آید، به خواب رفته بود، بی آنکه بداند با چه کسی همخانه است و در کجا

به خواب رفته است.

ژان والژان خم شد و دست دخترک را بوسید.
 نه ماه پیش، بر دست مادرش، که برای همیشه به خواب رفته بود،
 بوسه زده بود.

در کنار تختخواب کوزت زانو زد.

وقتی که هوا روشن شد و روز فرا رسید، کوزت هنوز در خواب بود.
 آفتاب پریده رنگی ماه دسامبر از پنجره به درون دویده بود و سایه روشنی
 بر سقف انداخته بود. در این موقع، گاری بزرگی که تخته سنگ حمل
 می کرد وارد خیابان شد، و چنان تند و پُر غوغا حرکت می کرد که مانند
 طوفان ساختمان را تکان داد، و کوزت را از جا پراند.

دخترک چشم گشود و ترسان و لرزان فریاد زد: «چشم خانم! همین
 السّاعه می آم. همین السّاعه.»

و با پلکهای نیم باز، خود را از تخت پایین انداخت و دستش را به طرف
 دیوار بُرد و با وحشت گفت: «خدایا! چه کنم؟ جارو کجاست؟»

سپس چشمانش را باز کرد. ژان والژان را بالای سر خود دید که به او
 لبخند می زد. آرام شد، و گفت: «سلام آقا!... پس من اینجا هستم؟»
 کودکان زود با شادی و خوشبختی انس می گیرند؛ زیرا طبعاً خودشان
 شادی اند و خوشبختی.

کوزت، کاترین را پای تخت خود دید، آن را بغل کرد و در آن حال که
 با عروسکش بازی می کرد، از ژان والژان چیزهایی می پرسید. کنجکاو بود
 که همه چیز را بداند: «اینجا کجاست؟ اینجا پاریس است؟ خانم تناردیه از
 ما خیلی دور است؟ به اینجا نمی آید؟ ... و... و...»

و ناگهان از سؤال کردن دست برداشت و گفت: «اینجا چقدر قشنگه!»

هر چند آن اتاق زیر شیروانی زشت و ترسناک بود، اما کوزت خود را
 در آنجا آزاد می دید.

و بعد از چند لحظه مکث، گفت: «حالا باید جارو کنم؟»
ژان والزان گفت: «نه! باید بازی کنی.»
و آن روز بدین گونه گذشت. کوزت از آنچه روی داده بود چیزی
نمی‌فهمید، اما نگران نبود، خوشحال بود که در کنار این عروسک و این
مرد ساده‌دل زندگی می‌کند.

دو بدبختی با هم جمع می‌شوند و خوشبختی می‌آفرینند

روز بعد، به‌هنگام دمیدن آفتاب، ژان و الزان باز در کنار بستر کوزت نشسته بود و به‌او، که در خواب بود، نگاه می‌کرد.

چیز تازه‌ای در درون او راه یافته بود.

ژان و الزان پیش از این هرگز به چیزی دل نبسته بود. در بیست‌وپنج سال اخیر، در دنیا تک و تنها بود، نه پدر شده بود، نه محبوب شده بود، نه همسری داشت و نه دوستی. در زندان بد خلق بود و غمگین و نادان و خشن، و در عین حال درست و شریف. روحی داشت ساده و بی‌آلایش. خواهرش و فرزندان او خاطره مبهمی در او باقی گذاشته بودند. در آن اوایل، برای آنکه آنها را بیابد، تلاش کرده اما به جایی نرسیده بود و ناگزیر از یادشان برده بود. طبیعت آدمی را این‌گونه سرشته؛ عواطف و هیجانات روحی دوران جوانی نیز به گرداب نیستی فرو رفته، او را به حال خود گذاشته بودند.

وقتی که کوزت را دید، و او را از آن وضع رهایی بخشید و با خود آورد، احساس کرد که در درونش آشوبی برپا شده است. در اعماق روحش عواطف و دل‌بستگیهای خفته، بیدار شده بودند؛ می‌خواست همه را نثار این کودک کند، ساعت‌ها در کنار تخت او می‌ایستاد و به‌او خیره

می‌شد و از شور و شادی می‌لرزید. حالی در او پیدا شده بود که به شیفتگی مادر به فرزند خود شباهت داشت.^۱ او خود از چند و چون این احساس چیزی نمی‌دانست، که احساسی بود دلپذیر و پیچیده، که جنب و جوشی است عجیب و پُر تلاطم، که در دلِ کسی می‌افتد و او را به دوست داشتن وامی‌دارد.

بیچاره دل سال‌دیدهٔ این مرد، که تازه به شور و شوق افتاده بود! و اما او پنجاه و پنج سال داشت و کوزت هشت سال، و او همهٔ عشق‌هایی را که می‌توانست در سراسر زندگی خود داشته باشد، در یک جا جمع آورد و درهم آمیخت و گداختشان، و روشنایی و صفاپذیری به وجود آورد و همه را در پای کوزت ریخت.

و این دوّمین روشنایی پاک و پُرفروغی بود که در زندگی به چشم دیده بود. بارِ اوّل اسقف را دیده بود که به لطف او سپیده دمِ ثقوا در آسمان زندگی اش دمیده بود؛ و این بار کوزت بود که بامداد عشق را برای او بهارمغان می‌آورد.

این بار، روزهای نخست را با شیفتگی گذرانند.

کوزت، این موجود کوچک و ناتوان نیز در کنار او دگرگون می‌شد، چیز تازه‌ای در او تولّد می‌یافت. وقتی که مادرش او را نزد تناردیه‌ها گذاشت و رهایش کرد و رفت، کوزت بسیار کوچک بود. حالا مادرش را به یاد نمی‌آورد. او مانند همهٔ کودکان، که همچون ساقه‌های نرم و تازهٔ مُو به هر چیز می‌پیچند، در خانهٔ تناردیه‌ها سعی کرده بود با محیطش انس بگیرد و اطرافیانش را دوست بدارد، اما سعی او بی‌حاصل مانده بود. تناردیه‌ها، بچه‌های آنها، و بچه‌های دهکده، او را از خود رانده بودند. و او

۱. نه ماه از مرگ فانتین می‌گذشت؛ و در واقع ژان و الزان به جای مادر کوزت نشسته بود و عقدهٔ اُدیب (تمایل پسر به مادر) او را وادار می‌کند که خود را مادر این دختر بداند، و این تعبیر در اینجا از همین ریشه بر می‌آید (ایو-گ.).

در این مدّت، دل به سگی بسته بود که او هم زود مُرده بود، و از آن پس به کسی دل نبسته بود. حتّی بیانِ این مطلب دشوار و غم‌انگیز است که دخترکی در هشت سالگی سرد و بی‌احساس باشد. و گناه از او نبود، توانِ دوست داشتن در او نمرده بود، اما افسوس که در این سالها امکان نیافته بود که کسی را دوست بدارد. و به این سبب، در نخستین روزها که این مرد را دید، احساسات و افکار خود را به کار انداخت و سعی کرد که دوست داشتن را با او آغاز کند. چیزی در او پدید آمده بود که برایش تازگی داشت، پنداری شکفته می‌شد.

این مرد در نظر او نه سالمند می‌آمد و نه فقیر. ژان والژان در نظر او مردی بود زیبا؛ همچنان که این کلبه محقر را زیبا می‌دید.

همه این چیزها محصول بامدادان زندگی است. و کودکی او، تازگی محیط و تغییر شکل زندگی نیز در احساس او بی‌اثر نبود. چیزی از آن زیباتر نیست که فروغ رنگینِ سعادت در کلبه فقیرانه‌ای بتابد. و همه ما در گذشته، چنین کلبه آبی فام را داشته‌ایم.

طبیعت بین ژان والژان و کوزت فاصله‌ای انداخته بود به طول پنجاه سال، که بسیار دور و دراز می‌نمود، اما سرنوشت این فاصله را از میان برداشته و آن دو را به یکدیگر متصل کرده بود. سرنوشت این دو موجود بی‌ریشه را، با آنهمه تفاوت سنّ، به هم پیوند داده بود. آنها در مصیبت و بلازدگی وجه مشترکی داشتند، و از همین روزود با هم یکی شدند، و در واقع مکمل همدیگر بودند. کوزت به یک پدر نیاز داشت، و ژان والژان به یک فرزند، و آنها به همدیگر رسیده بودند و آنچه می‌جُستند یافته بودند. در یک لحظه اسرارآمیز، دستهای آن دو به یکدیگر رسیده و به هم جوش خورده بود. آن دو نفر به هم رسیدند و حس کردند که نیازمند همدیگرند. فاصله‌ها از میان برخاست، و در آغوش هم فرو رفتند.

اگر کلمات را مفهوم‌تر و بی‌پیرایه‌تر به کار ببریم، می‌توان گفت که

دیوارهای بلندی آن دو را از دیگران جدا کرده بود. ژان والژان بی‌سر و همسر مانده بود، و کوزت پدر و مادر نداشت. گوئی تقدیر آسمانی بود که ژان والژان جای پدر را برای کوزت بگیرد.

در حقیقت، از همان لحظاتی که کوزت در فضای تاریک جنگل «شیل»، دست ژان والژان را گرفته بود و همراه او می‌رفت، چیز اسرارآمیزی در درون خود احساس می‌کرد. و این احساس یک پندارِ واهی نبود، حقیقت محض بود. قدم گذاشتن این مرد در دنیای کوزت، حکم ورودِ خداوند را داشت.

ژان والژان نیز پناهگاه خوبی برگزیده بود، زیرا در کنار کوزت خاطری آسوده داشت و روحاً احساس امنیت می‌کرد.

این اتاق وسیع، که اتاقکی در کنار آن بود، جای زندگی ژان والژان و کوزت شده بود؛ و همان پنجرهٔ بزرگِ رو به خیابان را داشت که وصفش را گفتیم. و این، تنها پنجرهٔ این خانه بود، و همسایه‌ها نمی‌توانستند از هیچ روزنه‌ای به آن اتاق نگاهی بیندازند.

طبقهٔ همکف ساختمان شماره ۵۲ - ۵۰ خرابه‌مانندی بود که هر کس ابزار و اثاث اضافی‌اش را در آنجا می‌گذاشت. این طبقه با طبقهٔ اوّل پیوستگی و ارتباطی نداشت، و با یک در که دستگیره‌ای نداشت، از طبقهٔ اوّل جدا می‌شد. اما طبقهٔ اوّل، چنانکه گفتیم، چندین اتاق و چندین انبار داشت که فقط در یکی از اتاق‌ها، پیرزنی زندگی می‌کرد و در خدمت ژان والژان بود، و بقیهٔ اتاق‌ها خالی بود.

این پیرزن که همه او را به عنوان «مستأجر کُل» این خانه می‌شناختند، در واقع سرایداری آنجا را به عهده داشت، و در روز عید میلاد مسیح این اتاق را او به ژان والژان اجاره داده بود. ژان والژان به او گفته بود که از بهره و منفعت سرمایه‌اش زندگی می‌کند، و قبلاً ثروت زیادی داشته است، که در نتیجهٔ تنزل اوراق بورس اسپانیا، قسمتی از سرمایه‌اش را از دست داده، و

فعلاً قصد دارد با نوه خود در اینجا زندگی کند. و شش ماه اجاره خانه را پیش پرداخته بود و از پیرزن خواسته بود که اتاق او را گرم و مرتب نگاه دارد. به همین سبب، وقتی که ژان والژان و کوزت از گرد راه رسیدند، آتش در بخاری می سوخت و اتاق گرم و پاکیزه بود.

چند هفته بدین گونه گذشت، و این دو موجود که در وجود همدیگر پناه جسته بودند، زندگی آرام و سعادت آمیزی داشتند.

کوزت هر روز از بامداد، شاد بود و می خندید و حرف می زد و آواز می خواند. کودکان نیز مانند پرندگان، در صبحگاهان شادمانه ترین نغمه هایشان را سر می دهند.

گاهی ژان والژان دستهای کوچک کوزت را که از سرما ترک خورده بودند، می گرفت و می بوسید. دختر بینوا که به کتک خوردن انس گرفته بود، معنی این محبت را نمی دانست، و شرمسار می شد.

گاهی کوزت به فکر فرو می رفت، و به لباس سیاه خود چشم می دوخت. کوزت دیگر آن دختر پاره پوش نبود؛ جامه عزا در بر کرده بود، اما از بینوایی در آمده بود و به زندگی می اندیشید.

ژان والژان به او درس می داد تا خواندن و نوشتن بیاموزد؛ و در آن حال که کوزت کلمات را هجی می کرد، به یاد می آورد که در زندان با چه افکار سیاهی، خواندن و نوشتن آموخته بود، و اینک با قلبی پاک و منزه به کودکی درس می داد. و با این فکر، به زندانی تبهکار دیروز، لبخندی می زد که به لبخند پر معنای فرشتگان می ماند.

ژان والژان احساس می کرد که از عالم بالا، و از جایی فراتر از دنیای آدمیان، به او الهاماتی می شود، و در رؤیا فرو می رفت. رؤیاهای خوش نیز مانند کابوس ها برای خود گرداب ها و پرتگاه هایی دارند.

سواد آموختن به کوزت، و او را به بازی واداشتن، تقریباً شده بود سراسر زندگی ژان والژان؛ و گاهی درباره مادرش چیزهایی برای او

می‌گفت و از او می‌خواست که دعا بخواند.

کوزت او را «پدر» می‌نامید، و نام دیگری جز آن، برای او نمی‌شناخت.

ژان والژان ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و به کوزت خیره می‌شد، که لباس عروسکش را در می‌آورد و می‌خندید و آواز می‌خواند. زندگی برای او زیبا شده بود و پُر جاذبه، و همهٔ مردم را خیرخواه و عدالت‌پیشه می‌پنداشت. دیگر هیچ‌کس را مستحقِ ملامت نمی‌دانست. خوشحال بود که کوزت را دوست دارد. و با این ترتیب می‌توانست سالها خوش و خرم زندگی کند. این دختر با فروغ تابناکش حتی می‌توانست آیندهٔ او را غرق روشنایی کند. و اما بهترین انسانها نیز از اندیشه‌های خودخواهانه برکنار نمی‌مانند؛ ژان والژان گاهی با نوعی شادی به این فکر می‌افتاد که روزی کوزت طراوت و زیبایی‌اش را از دست خواهد داد.

هر چند چیزی که می‌خواهیم بگوییم تنها یک نظر شخصی است، اما بهتر است این نکته را ناگفته نگذاریم که ژان والژان در آن حال که به کوزت دلبستگی می‌یافت، از صیانتِ نفس نیز غافل نبود، و شاید او را حافظ افکار و نیات خوب خود می‌پنداشت؛ بخصوص که این بار، یعنی پیش از آنکه برای بارِ دوّم به زندان افتد، ابعاد تازه‌ای از شرارت و بدخواهی، و در عین حال بینوایی و فقر انسانها را دیده بود و نمونه‌های فقر و گرفتاری زنان را در زندگی فانتین، و مظاهر قدرت‌نمایی دولت و قانون را در ژاور مشاهده کرده بود. و این بار که به جرم جوانمردی و انساندوستی به زندان افتاده بود، تلخیهای تازه‌ای را چشیده بود، و خسته‌تر و فرسوده‌تر شده بود، گاهی خاطرهٔ اسقف را به فراموشی می‌سپرد، اما بی‌درنگ خاطرهٔ او روشن‌تر و تابناکتر در ذهنش می‌نشست. و این خاطرهٔ مقدّس گاهی تأثیر خود را از دست می‌داد. راستی ژان والژان در چه مرحله‌ای بود؟ به‌نومیدی و لغزش نزدیک شده بود؟ در آن هنگام که همه چیز، و حتی

خاطرهٔ اسقف در ذهنش رو به محو شدن می‌رفت، دل به محبت کوزت سپرده، و دوباره توانا شده بود. افسوس، که کوزت نیز در تردید و تزلزل بود. او به کوزت یاری می‌کرد، و کوزت به حمایت او پایدار و برقرار می‌شد، و می‌توانست در راه زندگی قدمهایی بردارد. و او در پرتو کوزت توانست از پلیدیها دور شود، و باز در راه تقوا قدم بگذارد. او تکیه‌گاه کوزت شده بود و کوزت تکیه‌گاه او. و این موازنه و تعادل اسراری داشت آسمانی.

نکته‌هایی درباره «مُستأجر گُل»

ژان والژان احتیاط می‌کرد و در روز روشن از خانه بیرون نمی‌رفت، اما بعد از غروب آفتاب، هر روز یکی دو ساعت، گاهی تنها و غالباً با کوزت، در آن اطراف، و بیشتر در حاشیه کم‌رفت و آمد خیابان، گردش می‌کرد، و موقعی که هوا تاریک می‌شد، به کلیسای سن مدار^۱ می‌رفت، که در آن نزدیکی بود. هر وقت که تنها می‌رفت، کوزت نزد پیرزن سرایدار می‌ماند، و هر روز که کوزت را با خود می‌برد، دخترک بسیار خوشحال می‌شد؛ چون ساعتی به گردش رفتن در کنار آن مرد را از تنها ماندن و بازی کردن با کاترین بیشتر دوست می‌داشت. وقتی که با هم به گردش می‌رفتند، دست ژان والژان را می‌گرفت و خوشحال بود و برای او حرفهایی شیرین و دلنشین می‌زد.

ژان والژان، شادی کوزت را دوست می‌داشت.

پیرزن به کارهای خانه می‌پرداخت، آشپزی می‌کرد، خرید نیز با او بود.

با قناعت زندگی می‌کردند، به حد لزوم اتاق را گرم نگاه می‌داشتند، مثل همه مردم فقیر برای خانه اسباب و اثاث تازه‌ای نمی‌خریدند. ژان والژان تنها چیزی را که تغییر داده بود در شیشه‌ای اتاق بود که یک درِ

چوبین و بی شیشه به جای آن گذاشته بود.

ژان والزان همچنان ردنگتِ زرد رنگ خود را می پوشید، و شلووار سیاهش را، و همان کلاه کهنه را بر سر می نهاد. گاهی در کوچه و خیابان، پیرزنان مهربان و نیکوکار، به گمان آنکه مرد بسیار فقیری است، یکی دو «سو» به او می دادند، و او اعتراضی نمی کرد؛ کلاهش را برای سپاس گویی برمی داشت و سپس اطرافش را می پایید. اگر می دید که کسی متوجه او نیست، سکه ها را در کف دست یکی از گدایان سر راه خود می گذاشت، و شتابان دور می شد. اما کسانی که در این حال دیده بودندش، و او را به عنوان «گدایی که به گدایان صدقه می دهد»، می شناختند.

پیرزن «مستاجر گل»، این موجود عبوس و بدخلق، که از حسد و کنجکاوی سرشته شده بود، ژان والزان را، بی آنکه ملتفت شود، زیر نظر می گرفت. پیرزن گوش چندان شنوایی نداشت و پُر حرف بود؛ و تنها دو دندان، یکی در بالا و یکی در پایین، برایش مانده بود، که آن را روی هم می فشرد. هر وقت که با کوزت تنها می ماند، از او چیزهایی می پرسید، اما کوزت چیزی نمی دانست تا بگوید، و هر بار به او می گفت که از مُون فرمی به اینجا آمده است. یک روز صبح، این زن که در کمین ژان والزان نشسته بود، او را دید که به یکی از اتاق های خالی خانه می رود. به نرمی و آهستگی یک گربه پیر دنبال او رفت و توانست از شکافِ در او را ببیند. ژان والزان محض احتیاط پشت به در ایستاده بود، اما پیرزن به چشم دید که او از یک قوطی کوچک، قیچی و نخ و سوزنی در آورد، سپس آستر پای ردنگتش را شکافت، و کاغذ زرد رنگی بیرون آورد و آن را تا کرد. پیرزن دقیق تر شد، و با وحشت و تعجب متوجه شد که آن کاغذ زرد رنگ چیزی نیست جز یک اسکناس هزار فرانکی. او در عمرش این دفعه دوّم یا سوّم بود که اسکناس هزار فرانکی را به چشم می دید. چنان ترسیده بود که شتابان از آنجا دور شد.

چند لحظه بعد، ژان والژان نزد او رفت و از او خواست که آن اسکناس هزار فرانکی را خُرد کند و برای او توضیح داد که این بهره شش ماهه سپرده اوست، و شب پیش این اسکناس را به او داده‌اند. اما پیرزن باور نکرد، زیرا پیش خود حساب می‌کرد که ژان والژان روز قبل بعد از ساعت شش از خانه بیرون رفته، و در آن ساعت هیچ صرّافی باز نیست که بتواند بهره سپرده‌ای را بدهد. پیرزن رفت و اسکناس را خُرد کرد، و در هفته‌های بعد چند بار ماجرای این اسکناسهای هزار فرانکی تکرار شد. و این موضوع بر سرِ زیانِ پیرزنان کوجه دینی سن مارسل افتاد، و همه با شگفتی این داستان را برای هم می‌گفتند و به آن شاخ و برگ می‌دادند.

اما یک روز که ژان والژان آستین بالا زده، در وسطِ راهرو تکه چوبی را ازّه می‌کرد، و کوزت در کنارش ایستاده بود، و به خاک ازّه‌ها نگاه می‌کرد، پیرزن که در اتاق آنها به کارهای خانه مشغول بود، ردنگت زرد رنگ را که به میخ آویخته بود دید، و جلورفت و با دست لبه‌های آستر آن را لمس کرد، و به این نتیجه رسید که آن مرد در لابه‌لای آستر ردنگتش چندین اسکناس هزار فرانکی را جای داده است.

جز اسکناسها که به نیروی خیال کشفشان کرده بود، متوجه شد که در جیبهای این ردنگت، جز آن قوطی قیچی و نخ و سوزن، یک کیف بغلی هست و یک چاقوی بزرگ، و از همه عجیب‌تر چندین نوع کلاه‌گیس به رنگهای مختلف. با این وضع معلوم می‌شد که صاحب این ردنگت، برای مقابله با پیش‌آمدهای نامنتظر، ابزار و وسایلی در اختیار دارد، و چیزهایی را فراهم کرده است.

ساکنان ویرانکده گوربو این رویدادهای جزئی را پشت سر گذاشتند، و به آخرین روزهای زمستان رسیدند.



سکه پنج فرانکی که بر زمین افتد، صدا می دهد

نزدیک کلیسای سن مدار مرد فقیری در کنار چاه متروکی می نشست، و ژان والزان با میل و رغبت به او صدقه می داد. هر بار که از کنار او می گذشت، چند «سو» بی به او می داد و درنگی می کرد و با او حرف می زد. بعضی به این مرد فقیر نظر خوبی نداشتند و می گفتند که از خبرچین های پلیس است. اما در واقع، پیرمردی بود هفتاد و پنج ساله، که سالها پیش از خادمان کلیسا بود، و غالباً زیر لب دعا می خواند.

یک روز عصر که ژان والزان از آن حدود می گذشت و کوزت همراهش نبود، آن گدا را در زیر فانوسی، که در آن موقع روشنش می کردند، دید که خم شده بود و دعا می خواند. ژان والزان نزدیک رفت و چند «سو» در دست او نهاد. گدا ناگهان سرش را بلند کرد و در چشمان او خیره شد، و سپس سر را در زیر پتو فرو برد و دوباره به دعا خواندن مشغول شد. نگاه تند و عجیب او ژان والزان را تکان داد. برای یک لحظه به نظرش رسید که به جای چهره آرام و مطمئن خادم قدیم کلیسا، سیمای ترسناک کسی را دیده است که با او آشنایی دیرینه دارد. حالتی به او دست داد که پنداری در تاریکی ببری را در مقابل خود می بیند. با وحشت، چند قدم به عقب رفت. نفس در سینه اش حبس شده بود، یارای سخن گفتن نداشت؛ نه شهامت رفتن داشت و نه جرأت ماندن. پیرمرد فقیر را که بر

جُل پاره‌ای نشسته و سرش را با پتوی کهنه‌ای پوشانده بود، از نظر گذراند. در این لحظه عجیب، غریزه‌رهایی از خطر زبان او را بند آورده بود؛ هر چند که آن گدا، گدای همیشگی بود، با همان لباسهای پاره، و با همان شکل و قیافه‌ای که روزهای دیگر نیز داشت.

ژان والزان زود به خود آمد و زیر لب گفت: «به! مثل این که عقم را از دست داده‌ام؛ و در خواب و خیال زندگی می‌کنم. محال است که او بتواند پیدایم کند.»

اما آن شب با نگرانی به خانه بازگشت.

وحشت داشت که حتی به خود بگوید، چه فکری ذهنش را آشفته کرده است.

و این فکر کم‌کم در او قوت گرفت؛ خود را ملامت کرد که چرا با آن گدا حرفی نزده، و منتظر نمانده است تا سرش را از زیر پتو در بیاورد تا درست چهره او را ببیند.

شامگاه روز بعد باز به همانجا رفت. گدای پیر در جای همیشگی‌اش نشسته بود. یک «سو» به او داد، و سلامش کرد. گدا سرش را بلند کرد و گفت: «ممنونم!»... و او کسی نبود جز همان خادم قدیم کلیسا. خاطر ژان والزان آسوده شد. با خنده و زیر لب گفت: «ژاور اینجا چه می‌کند؟ معلوم می‌شود که چشمهایم عیب پیدا کرده، عوضی می‌بیند.»

و این گونه افکار را از سر بیرون کرد.

چند روز بعد، در حدود ساعت هشت بعد از ظهر بود که ژان والزان در اتاق خود به کوزت درس می‌داد، و وادارش کرده بود که با صدای بلند هجی کند. ناگهان صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنید، که در چنین ساعتی عجیب بود؛ زیرا جز آنها و پیرزن سرایدار کسی در آن خانه ساکن نبود، و پیرزن هم سرش می‌خواهید تا به روشن کردن شمع نیازی نداشته باشد. ژان والزان به کوزت اشاره کرد که ساکت باشد، و گوش فرا

داد. یک نفر از پلکان بالا می‌آمد. با خود گفت: «شاید پیرزن باشد که احتمالاً بیمار شده، و برای خرید دارو رفته است.» صدای پاییی که از پلکان بالا می‌آمد خشک و سنگین بود، و به صدای پای مردان می‌ماند. اما پیرزن نیز کفشهای پت و پهنی به پا می‌کرد، و صدای پایش با آن کفشها، بی‌شبهت به صدای پای مردان نبود. با اینهمه، ژان والژان محض احتیاط شمع را خاموش کرد و پیشانی کوزت را بوسید و به او گفت: «دخترم! برو بخواب!». در این هنگام، صدای پا قطع شد. ژان والژان روی صندلی بی‌حرکت نشست، نفسش را حبس کرد. پس از مدتی چون صدایی نشنید، از جا برخاست و از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد. روشنایی عجیبی در پلکان دید که همچون ستارهٔ نحوست‌باری در تاریکی سوسو می‌زد. ظاهراً یک نفر در آنجا بود، که شمع بی‌دست داشت و گوش می‌داد.

چند دقیقه بعد، روشنایی محو شد. ژان والژان دیگر صدایی نشنید، و به این نتیجه رسید که آن شخص که در پلکان بوده و تا پشت درِ اتاق آنها آمده، برای پایین رفتن کفشهایش را در آورده و بی‌صدا بیرون رفته است. ژان والژان آن شب بی‌آنکه لباس خود را در آورد به رختخواب رفت، و تا صبح نتوانست لحظه‌ای بیاساید.

صبح آن روز، که خسته و بی‌حال در رختخواب دراز کشیده بود، باز شدن صدای دری را در انتهای راهرو شنید. صدای پاییی نزدیک شد، ژان والژان از جا پرید و چشم به سوراخ کلید چسباند؛ امیدوار بود بتواند شخصی را که دیشب از پلکان بالا آمده و پشت درِ اتاقش به گوش ایستاده بود، ببیند. این مرد بی‌آنکه در راهرو توقف کند از جلو اتاق او گذشت. راهرو هنوز تاریک بود، و ژان والژان نتوانست چهرهٔ این شخص را ببیند، اما وقتی که او به بالای پلکان رسید، رشتهٔ نوری از بیرون تابید، و ژان والژان نتوانست از پشت سر او را ببیند، که مردی بود بلند قامت؛ شنلی بر

دوش داشت و عصایش را زیر بغل گرفته بود؛ اندامش به ژاور می ماند.
ژان والژان، برای آنکه او را در حال عبور از خیابان ببیند، ناچار بود پنجره را بگشاید، که جرأت چنین کاری را نداشت.

تردید نبود که این مرد کلید درِ ورودی را در اختیار داشت، چون دیشب درِ را باز کرده بود و شب را در اتاقی گذرانده بود. اما چه کسی کلید را به او داده بود؟ و منظور این مرد چه بود؟

ساعت هفت صبح، که پیرزن به اتاق او آمد، ژان والژان به او خیره شد، بلکه بتواند از حرکاتش چیزی بفهمد، اما از او چیزی نپرسید. پیرزن مثل همیشه بود، و هنگامی که اتاق را جارو می کرد، به ژان والژان گفت: «دیشب متوجه رفت و آمد آن تازه وارد شدید؟»

ژان والژان، بی آنکه چیزی به روی خود بیاورد، گفت: «بله. صدایی شنیدیم، اما نفهمیدیم کی بود.»

پیرزن گفت، «این مستاجر تازه ماست.»

— اسمش چیه؟

— درست نمی دانم، چیزی شبیه دوْمون، یا دُمون...

— این آقای دوْمون چه کاره است؟

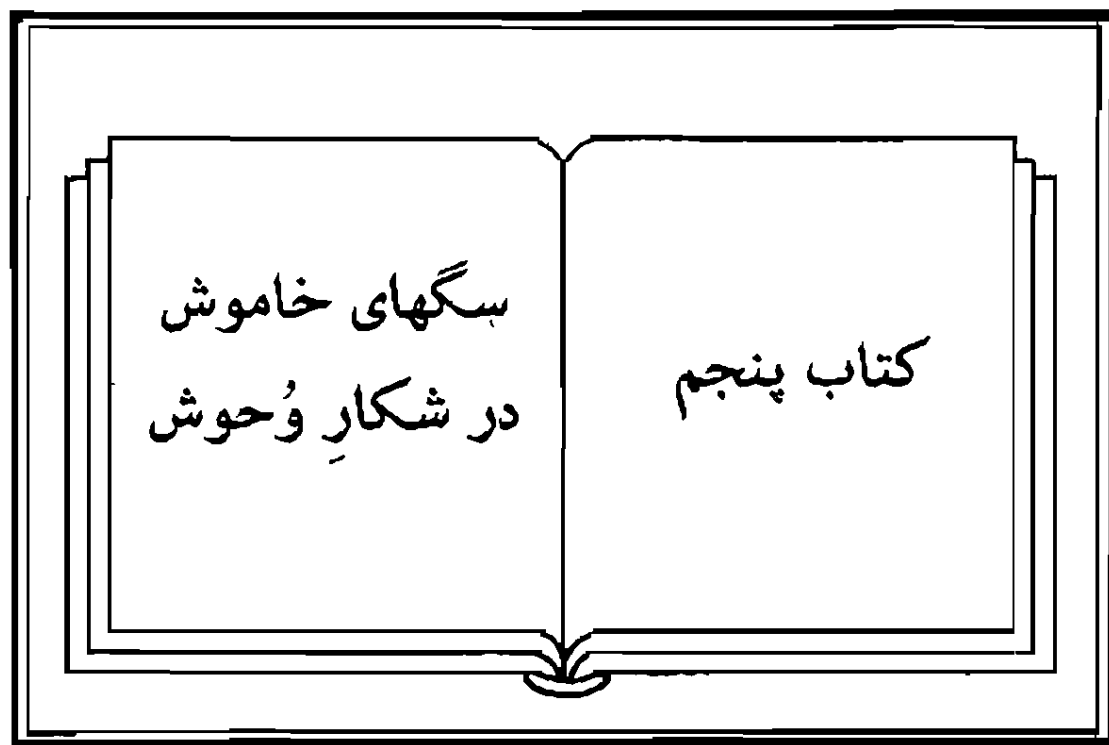
پیرزن با چشمهای ریز و پُر از مکر خود به او نگاه کرد و گفت: «او هم مثل شماست، با بهره پول زندگی می کند.»

شاید از این حرف هیچ منظوری نداشت؛ هر چند که ژان والژان او را بی منظور نمی دانست.

بعد از رفتن پیرزن، ژان والژان سکه هایی را که در حدود صد فرانک بود از گنجه در آورد و در جیب نهاد. یکی از سکه های پنج فرانکی از دست او لغزید و با سر و صدا روی زمین افتاد.

آن روز بعد از غروب، که هوا تاریک شد، ژان والژان از خانه بیرون رفت و آن اطراف را کاوید؛ کسی را در آن حدود ندید، در خیابان رفت و

آمدی نبوده، اما احتمال داشت که کسی پشتِ درختها پنهان شده باشد.
ژان والزان بعد از ساعتی برگشت و به کوزت گفت: «بیا، دخترم!»
و دست او را گرفت و با هم از خانه بیرون رفتند.



کتاب پنجم

سگهای خاموش
در شکارِ وحوش



پیچ واپسجهای زیرکانه

دربارهٔ مطالبی که در این صفحه و صفحات بعد خواهید خواند، یادآوری یک نکته لازم است.^۱

اینک سالها می‌گذرد که نویسندهٔ این رمان، ناگزیر و در کمال تأسف، از پاریس دور مانده است. پاریس در این مدت تغییر کرده، و شهر به صورت تازه‌ای درآمد، که نویسنده از آن بی‌خبر است. نیازی به گفتن نیست که مؤلف پاریس را دوست دارد. پاریس زادگاه اندیشه و ذوق اوست. اما پاریسی که او عاشقانه در ذهن و حافظهٔ خود جای داده، همان پاریس ایام جوانی اوست، که اینک باید آن را «پاریس سابق» نام داد. پس بگذاریم که نویسنده در کتاب خود، از آن پاریس به دلخواه خود، و به گونه‌ای سخن گوید که پنداری هنوز به همان صورت وجود دارد. احتمال دارد که در جایی، نویسنده خوانندگان را همراه خود به کوچه‌ای و خانه‌ای ببرد، که دیگر نه از آن کوچه اثری باشد و نه از آن خانه. خوانندگان باید خود این زحمت را بپذیرند و حقایق را در تطبیق با اصل دریابند. نویسنده از چند و چون پاریس جدید بی‌اطلاع است و تصویر پاریس سابق را، که با عشق و علاقهٔ بسیار در ذهن خود نگاه داشته، در برابر خود نهاده است و

۱. این سطور در دنبالهٔ تغییراتی که در یادداشت بعدی آمده، به کتاب افزوده شده است (ایو. گ.).

براساس آن می‌نویسد؛ و برای او مایه دلگرمی و عزت است که در تصورات خود پاریس قدیم را حفظ کند و به این خیال باشد که در کشورش همه چیز به صورتی باقی مانده است که او سالها پیش در آنجا، به چشم می‌دید و با آن انس گرفته بود. وقتی که شما در وطن خود زندگی می‌کنید، به کوچه‌ها و خیابانها بی‌اعتنایید؛ درها و پنجره‌ها و بامها به نظرتان ناچیز و بی‌قدر می‌آیند، با دیوارهای اطرافتان بیگانه‌اید، درختها خوار و بی‌مقدار جلوه می‌کنند، خانه‌هایی که در دو سوی کوچه‌ها می‌بینید و هرگز به درونشان نرفته‌اید، برای شما بی‌اهمیت و بی‌معنی هستند؛ سنگفرشهایی که روی آنها راه می‌روید، در نظرتان سنگپاره‌هایی بیش نیستند. اما وقتی از وطن‌تان دور می‌شوید، آن وقت درمی‌یابید که آن کوچه‌ها چقدر برای شما عزیزند. حس می‌کنید که آن بامها و آن پنجره‌ها و آن درها را می‌خواهید، به آن دیوارها نیاز دارید، آن درختها محبوب شما می‌شوند. همه روز در عالم خیال، در آن خانه‌ها را که هرگز به درونشان نرفته‌اید، می‌گشایید و به درونشان می‌روید. حس می‌کنید که گوشت و خون و قلبتان را لابه‌لای همان سنگفرش‌هایی جا گذاشتید که روزی به نظرتان سنگپاره بوده‌اند. و همه آن منظره‌ها که دیگر امکان دیدنشان را ندارید، و شاید در آینده نیز نتوانید ببینیدشان و تصویرشان را در ذهن نگاه داشته‌اید، برای شما جاذبه دردآلودی پیدا می‌کنند و با رؤیاهای غمناک شما درمی‌آمیزند و از شما جدا نمی‌شوند، و آن سرزمین مقدس را به نظر شما می‌آورند. آدمی این تصاویر را دوست دارد، و هر چیز را به همان صورت که بوده است، و بی‌هیچ‌گونه تغییر، در خاطره نگاه می‌دارد و برای حفظ آنها پافشاری می‌کند و سماجت می‌ورزد و هرگز رضا نمی‌دهد که ذره‌ای دچار تغییر و دگرگونی شوند؛ زیرا انسان به تصویر وطنش به همان‌گونه انس و علاقه دارد که به شکل و قیافه مادر خویش.

پس به‌ما اجازه بدهید که در زمان حال باشیم و از گذشته سخن

نگوییم. پس از بیان این مطلب، از خواننده تقاضا می‌کنم که به دنباله داستان توجه کند:

ژان والژان بی‌آنکه درجایی درنگ کند، از خیابان گذشت و خود را به کوچه‌های اطراف رساند و تا آنجا که مقدور بود، پیچ و وایچ خورد. او در مسیر پُریچ و خمی راه می‌پیمود، و گاهی چند گامی برمی‌گشت تا مطمئن شود که کسی در تعقیبش نیست.

معمولاً گوزنهایی که شکارچیان در تعقیبشان باشند، راههای پُریچ و خم را برای گریز انتخاب می‌کنند، و گاهی چندگامی به عقب برمی‌گردند، و دور خود می‌چرخند تا یافتن ردّ پایشان دشوارتر شود، و با این کار شکارچیان و سگهای شکاری را گمراه می‌کنند. شکارچیان این گریز و بازگشت و دور چرخیدن گوزنها را به اصطلاح خودشان «بازگشت فریبکارانه» می‌نامند.

و آن شب، شبی بود با ماه تمام. ژان والژان از این نظر دلگیر نبود، زیرا ماه به افق بسیار نزدیک بود و کوچه‌ها را با سایه‌روشن خود به دو نیم می‌کرد. و ژان والژان می‌توانست از قسمت تاریک در پای دیوارها راه برود، و قسمت روشن را زیر نظر داشته باشد؛ و شاید با این کار از توجه به قسمت تاریک غافل می‌ماند، زیرا امکان داشت که تعقیب‌کنندگان نیز از همان جهت او را دنبال کنند. با این وصف، وقتی که به کوچه پولیووا رسید، اطمینان یافت که کسی در تعقیب او نیست.

کوزت بی‌آنکه چیزی پرسد همراه او می‌رفت. در شش سال نخستین عمر آن قدر رنج کشیده و تحقیر شده بود که به اطاعت عادت کرده بود. از سوی دیگر، چنانکه خواهیم دید، کوزت بی‌آنکه خود بداند، با کارهای عجیب این مرد، و بازیهای شگفت‌آور سرنوشت عادت کرده بود. وانگهی در کنار ژان والژان احساس امنیت می‌کرد.

ژان والژان نیز از گوزت دستِ کم نداشت، چون نمی‌دانست که کجا می‌رود. کوزت خود را به او سپرده بود، و او خود را به مشیت الهی تسلیم کرده بود و احساس می‌کرد که کسی بسیار نیرومندتر و برتر از آدمی پشت و پناه او و رهنمای اوست. حقیقت این بود که نه می‌دانست چه باید بکند، نه نقشه‌ای داشت و نه برنامه‌ای؛ مطمئن نبود شخصی که از سوراخ کلید دیده بودش، ژاور باشد، و بر فرض که ژاور بوده است، از کجا معلوم که او را دیده و شناخته باشد؟ مگر شکل و قیافه خود را تغییر نداده بود؟ مگر خبر مُردن او را در روزنامه‌ها ننوشته بودند؟ ... و اما در این چند روز اتفاقاتی افتاده بود که به نظر عجیب می‌آمد، و احتمال داشت که اتفاقات دیگری نیز بیفتد. در این فکر بود که دیگر به‌خانه گوربو باز نگرود. همچون جانوری بود که از لانه بیرونش کرده باشند. در جست و جوی سوراخ دیگری بود تا بتواند در آن بخزد و پنهان شود.

ژان والژان در کوی موفتار^۱ چند بار در کوچه پس کوچه‌ها چرخ زد و کوچه‌های سانسیه^۲، کوپو^۳، باتوار سن ویکتور^۴، پوئی لرمیت^۵ را با نقشه و برنامه زیرکانه‌ای دُور زد. در این منطقه اتاق‌های اجاره‌ای زیاد بود، اما مصلحت ندانست که در آن حدود بماند. گمان نمی‌کرد جای مناسبی گیر بیاورد؛ و از طرف دیگر نزد خود حساب می‌کرد که اگر تعقیبش کرده باشند، در اینجا از او دست برنخواهند داشت.

وقتی که ساعت کلیسای سنت اتین دو مون^۶ ساعت یازده شب را نواخت، ژان والژان از کوچه پوتواز^۷، و از جلوی کلاتری پلیس، در ساختمان شماره ۱۴، گذشت و ناگهان به گونه‌ای غریزی، به پشت سر خود نظری انداخت و در نور چراغ بالای در کلاتری، در فاصله دور، سه نفر را

1. Mouffetard

2. Censier

3. Copean

4. Battoir-Saintvictor

5. Puits-l'Ermitte

6. Saint - Étienne - du - Mont

7. Pontoise

دید و احساس کرد که مراقب او هستند. این سه نفر، یکی از پی دیگری، از زیر نور چراغ گذشتند و به حاشیه تاریک کوچه خزیدند. یکی از آن سه نفر به خیابان مجاور کلاتری پیچید، و دو نفر دیگر از پی او می آمدند.

ژان و الزان بر احتیاط خود افزود و به گوزت گفت: «بیبا، دخترم!»

و دست او را گرفت و از کوچه پونتواز به کوچه بعدی پیچید.

آن حدود را دور زد، راهش را از پاساژ پاتریارش^۱، که در این ساعت بسته بود، کج کرد و به کوچه ایه دو بوا^۲، پیچید، و از کوچه آر بالت^۳ به کوچه پُست^۴ رسید.

در آنجا چهارراهی بود، که امروز دبیرستان رولن^۵ را در حاشیه آن ساخته اند. و کوچه نوو-سنت ژنویو^۶ به آن چهارراه منتهی می شود.

(ناگفته نماند که کوچه نوو-سنت ژنویو، به معنای سنت ژنویو جدید، بسیار قدیمی است. و از کوچه پُست نیز در هر ده سال یک بار، یک دلجان پُستی عبور نمی کند. و این کوچه در قدیم به نام پُو^۷ به معنای کوزه ها، معروف بود، و جای کوزه گران بود، و بعدها نام آن کوچه پُست شد.)

ماه روشنایی تابناکش را در چهارراه می پراکند. ژان و الزان زیر طاقنمایی کمین کرد و در خیالش این گونه می گذشت که اگر بخواهد در این ماهتاب تابناک، به آن سوی چهارراه برود، آن سه نفر او را خواهند دید.

سه دقیقه بیشتر نگذشت، که تعقیب کنندگان دوباره نمایان شدند. این بار چهار نفر بودند. همه قد بلند بودند و شنل های قهوه ای بردوش داشتند و کلاه های گرد و چوبدستی مخصوص مأموران پلیس را به دست گرفته بودند. حرکاتشان، و اندام های بلند، و مشت های گره کرده شان در تاریکی

1. Patriarches

2. Épée-de-Bois

3. Arbalète

4. Postes

5. Rolin

6. Neuve-Sainte-Genève

7. Pots

هراس انگیز بود؛ پنداری چهار دیو به صورت انسان درآمده بودند. در وسط چهارراه ایستادند؛ گویی با هم بحث و مشورت می‌کنند. به نظر می‌آمد که در کار خود حیران مانده‌اند. کسی که رئیس و مافوق آنها بود، با دست راست به نقطه‌ای اشاره می‌کرد و شاید می‌خواست راه‌گریز ژان والژان را به دیگران نشان بدهد. اما یکی از مأموران با انگشت راه دیگری را نشان می‌داد. در این لحظه مرد اول، یعنی رئیس و مافوق مأموران، صورتش را برگرداند. ژان والژان او را در تاریکی شناخت؛ زاور بود.

خوشبختانه از روی پُلِ اُسترلیتز ازابه عبور می‌کند

با این وضع، ژان والژان دیگر تردیدی نداشت. اما خوشبختانه آن چهار نفر تردید داشتند که از کدام راه بروند. و همین تردید و توقف آنها به نفع ژان والژان تمام شد. آنها فرصت را از دست داده بودند، و ژان والژان فرصتی به دست آورده بود. از زیر طاقنمایی که پناه گرفته بود، بیرون آمد. و به شتاب خود را به کوچه پُست رساند، و به طرف باغ نباتات رفت. گوزت کم‌کم خسته شده بود. ژان والژان او را بغل کرد. در کوچه هیچ‌کس نبود. فانوس‌ها را آن شب، که ماه تمام بود، روشن نکرده بودند. او با قدم‌های بلند از آنجا گذشت و به کوزه‌گری گوبله رسید. بر سر در آن شعری به این مضمون نوشته بودند که در روشنایی ماه به خوبی به چشم می‌آمد:

اینجاست کارخانه پسران گوبله
بشتابید برای خریدن سبو و کاسه و تنبوشه
که کوزه‌های گُل را در اینجا می‌سازند با خاک و گِل
و «خشت» می‌دهند به دست مشتریان صاحب «دل»^۲

1. Goblet

۲. بازی با کلمات دل Coeur، و خشت Carreaux که نامهای دو خال ورق است.

کوچه لاکله^۱ را پشت سر گذاشت، و پس از آن آبنمای سن و بکتور را، و کوچه‌های گودافتاده اطراف دیوار دور و دراز باغ نباتات را طی کرد و به ساحل رود سن رسید. در آنجا پشت سرش را نگاه کرد، کسی نبود، در کوچه‌ها رفت و آمدی نبود. نفسی به راحتی کشید.

به پل استرلیتز رسیده بود.

در آن زمان هنوز برای عبور از روی پل عوارض می‌گرفتند.

به دفتر دریافت عوارض رفت و یک «سو» داد.

کارمند معلولی که متصدی این کار بود، گفت: «دو «سو» باید بدهید. کودکی که همراه شماست می‌تواند راه برود. برای دو نفر عوارض بدهید.»

یک «سو»ی دیگر داد. نگران شده بود، زیرا نمی‌خواست کسی شاهد عبور او از روی پل باشد.

در این موقع، ازابه بزرگی دید که از روی پل به آن سو می‌رفت. کمک از غیب رسیده بود، زیرا در سایه آن می‌توانست تا آن سوی پل برود. روی پل، کوزت را، که پاهایش بی‌حس شده بود، به زمین گذاشت و دستش را گرفت تا راه برود.

چون به آخر پل رسید، در سمت راست، در فاصله‌ای نه چندان دور، دیوارهای چند کارگاه به نظرش رسید. به آن طرف رفت. برای رسیدن به آن دیوارها ناچار بود از فضای روشنی عبور کند؛ حتی یک لحظه درنگ نکرد. کسانی که در تعقیبش بودند ظاهراً رد او را گم کرده بودند. ژان والزان احساس می‌کرد که از خطر دور شده است.

آنها در تعقیبش بودند، اما فعلاً با او فاصله داشتند.

به کوچه باریکی رسید که به کوچه شمن-ور-سنت آنتوان^۲ راه داشت که به طرف آن کارگاهها می‌رفت. پیش از رسیدن به کوچه، پشت سر را

نگاه کرد.

از آنجا به خوبی می توانست پُل استرلیتز را ببیند.
چهار سیاهی را دید که به پُل نزدیک می شدند.
این چهار سیاهی پشت به باغ نباتات، و رو به پُل داشتند.
همان چهار مرد بودند.

ژان والزان مانند صیدی که در میان شکارچیان گیر کرده باشد، لرزید.
تنها امیدش آن بود که آن چهار نفر، در لحظاتی که دست کوزت را گرفته، و
پیش از رسیدن به پُل، از فضای روشن عبور کرده بود، متوجه او نشده
باشند.

در این صورت، اگر به کوچه ای می رسید که چندان با آن فاصله
نداشت، و او می توانست از سایه دیوار کارگاهها بگذرد و خود را
به کشتزارهای اطراف برساند، دیگر نمی توانستند به او برسند.
به نظرش رسید، کوچه محقری که در پیش رویش بود جای مطمئنی
است؛ و شتابان خود را به آن کوچه رساند.

در آن کوچه سیصد قدم جلو رفت و به جایی رسید که کوچه به دو پاره کج تقسیم می شد؛ یکی به سمت چپ می رفت، دیگری به سمت راست،

۱. مسیری را که ژان والژان، پیش از رسیدن به پل اُسترلیتز پیموده بود، روی نقشه امروزی پاریس می توان مشخص کرد (با این تفاوت که کوچه «پُست»، به کوچه «لُومون» Lhomond و کوچه «نُوو - سنت ژنویو»، به کوچه تورنُفور Tourneford تغییر نام یافته اند)، اما در جایی که ژان والژان از پل اُسترلیتز به آن طرف رود سین می رود، همه چیز فرضی و خیالی می شود، و کوچه هایی که نویسنده از آنها نام می برد، و صومعه کوی پتی پیکتوس هرگز در آن حدود نبوده است. نباید آن را با پیکپوس Picpus که دهکده ای بوده، و نام خرد را به یک کوچه، و یک خیابان نزدیک ناسیون Nation داده، اشتباه کرد؛ و نباید این صومعه خیالی را با صومعه راهبه های ساکره گور - پیکپوس ربط داد، که در کوچه ای به همین نام واقع شده است). از خصوصیات روحی ویکتور هوگو آن بود که از خواننده می خواست که وجود هر محلی را، و حتی مکانهای فرضی را از روی نقشه پیدا کند. صومعه ای که در این فصل بینوایان از آن یاد شده، در واقع از جای خود به جای دیگری منتقل شده است. اما در سال ۱۸۴۲، هوگو در متن نوشته های خود دست برد، و نقطه به نقطه را برطبق نقشه پاریس در جای خود گذاشت. پس تصادفی نیست که صومعه پتی پیکپوس در کنار زندان مازا Mazas جای گیرد (یعنی بین خیابانهای لردورولن Lerdou-Rollin و دُمه نیل Demesnil و خیابان دیدرو، و کوچه لیون). این صومعه در سال ۱۸۴۵ و ۱۸۵۰ ساخته می شود، و در ۱۹۰۰ آن را خراب می کنند. انتخاب چنین محلّ فرضی برای این صومعه با تاریخ ارتباط می یابد و این صومعه به نوعی قلعه «باستی» تبدیل می شود.

و مانند دو شاخهٔ یک Y بودند. ژان والژان نمی دانست کدامیک را انتخاب کند.

تردید نکرد و در راه سمت راست قدم گذاشت.
چرا؟

زیرا کوچهٔ سمت چپ به طرف نقاط مسکونی می رفت، و کوچهٔ سمت راست به کشتزارهای اطراف منتهی می شد.
اما دیگر تند و شتابان نمی رفتند. کوزت خسته شده بود، آهسته آهسته قدم برمی داشت. ژان والژان هم پا به پای او می رفت.
باز او را بر گرفت و بغل کرد. کوزت سر به شانهٔ او نهاد و چیزی نمی گفت.

گاهی می ایستاد و پشت سرش را نگاه می کرد. سعی داشت که در نیمهٔ تاریک کوچه راه برود. کوچه انحنایی نداشت، و او می توانست همه جا را ببیند. دو سه بار که پشت سر را نگاه کرد چیزی ندید. اما یک بار که برگشت و با دقت نگاه کرد، متوجه شد که در تاریکی چیزی در حرکت است.

بر سرعت قدمها افزود. دوان دوان می رفت بلکه بتواند به کوچهٔ دیگری برسد، و از نظر تعقیب کنندگان پنهان بماند.
به دیواری رسید.

این دیوار مانع او نبود، دیوار کوچهای بود از دو سو، که باید او یک سو را انتخاب می کرد؛ راست یا چپ. به سمت راست نگاهی انداخت، کوچهٔ باریکی بود با پیچ و خم بسیار، و در دو طرفش چند انبارگاه یا انبار خواربار. و به یک دیوار می رسید، دیواری سفیدرنگ.

به سمت چپ نگاهی کرد. کوچه از این طرف، بعد از دوست قدم به کوچهٔ دیگری می رسید. به نظر او فرار از این سو مناسب تر می نمود.
در همان دم که می خواست به سمت چپ بیچد، در ته کوچهٔ باریک،

یعنی بین این کوچه و کوچه بعدی، پیکره سیاهی دید.

ظاهراً مردی در آنجا کمین کرده بود و انتظارش را می کشید.

ژان والژان بازگشت و به عقب دوید. این بخش از پاریس، یعنی حومه بین سنت آنتوان، و راه^۱، از نقاطی است که امروز سراسر به صورت دیگری درآمده، و به عقیده گروهی با این تغییرات زشت و بدمنظره شده، و به اعتقاد گروهی دیگر چهره تازه و مطلوب تری یافته است. ما اینک در این بخش، از آن کارگاهها و کارخانه های وسایل و ابزار ساختمانی اثری نمی بینیم. کشتزارها نیز از بین رفته اند، و به جای آنها کوچه ها و خیابانهای وسیع و میدانهای بازی و سیرک و اسب دوانی و بارانداز راه آهن و یک زندان به نام «مازا» به وجود آمده اند. ترقی و تحول، همه چیز را به گمان بعضی مرغوبتر کرده است.

نیم قرن پیش، زبان عامیانه که یادگار روزگار کهن است، و انجمن فرهنگی را «چهار ملت»، و اپراکمیک رافه دو^۲ می نامید، این بخش را که ژان والژان به آن رسیده بود، پتی پیکپوس نام داده بود. دروازه سن ژاک، دروازه پاریس، راه بند سرژان^۳، پُرشرون^۴، گالیوت^۵، سلیستن^۶، کاپوسین^۷، مای^۸، بورب^۹، لاریردوکرکوی^{۱۰}، پتیت پولوتی^{۱۱}، و پتی پیکپوس، نام نقطه های گوناگونی در پاریس قدیمند، که در پاریس امروزی نیز در سطح آب مانده اند، و حافظه مردم روی این شن ریزه هایی که بر ساحل گذشته به جای مانده، در نوسان است.

پتی پیکپوس، که آثار کمی از آن برجای مانده، در ابتدا قرار نبود که محله ای باشد، بلکه طرحی ریخته بودند که در آنجا شهری بسازند با

1. Râpée

2. Feydeau

3. Sergents

4. Porcherons

5. Galiote

6. Célestins

7. Capucins

8. Mail

9. Bourbe

10. l'Arbre de Cracovie

11. Petite Pologne

مختصات سبک اسپانیایی. در آن هنگام کمتر کوچه‌ای بود که سنگفرش شده باشد. تعداد ساختمانهای کم بود. کوچه‌ها اغلب دیوارهای بلندی داشتند. رفت و آمدی در آن حدود به چشم نمی‌خورد؛ نه یک دکان در آن منطقه بود، نه یک کالسکه یا یک ازابه از این مسیر عبور می‌کرد. گاهی در گوشه‌ای پنجره‌ای می‌دیدید که با نور شمع روشن شده بود، و بعد از ساعت ده شب، همان چراغهای انگشت‌شمار هم خاموش می‌شدند، و جز چند خانه که مسکونی بود، در آن بخش چند صومعه می‌یافتید، و چند کارگاه، و چند برکه و باتلاق.

این محله در آن ایام چنین وضع و حالی داشت. انقلاب فرانسه با خشونت به آن حمله‌ور شده بود. کارشناسان شهرسازی دوران جمهوری آن را ویران کرده و در هر گوشه حفره و شکافی به وجود آورده بودند، به گونه‌ای که در هر طرف آن تلهایی از آوار دیده می‌شد. سی سال پیش، به فکر افتادند که در آن بخش ساختمانهای تازه‌ای بسازند. با آغاز این طرح، همه گذشته این منطقه به نابودی گرایید. امروز دیگر از گذشته آن یادگاری نمانده است.

پتی بیکپوس، که در نقشه‌های امروزی آن را نمی‌توان یافت، در نقشه ۱۸۲۷ پاریس، که در چاپخانه دنی تیری^۱ واقع در کوچه سن ژاک روبه روی کوچه پلاتر^۲ در پایتخت، و در لیون به همّت ژان ژیرن^۳ صاحب چاپخانه‌ای در کوچه مرسی بر^۴، چاپ شده، این کوی را می‌توان دید. پتی بیکپوس چنانکه گفتیم، کوچه‌هایی داشت به شکل Y، که یکی از آنها کوچه شمن-ور-سن آتوان بود، که به دو شاخه تقسیم می‌شد، و شاخه سمت چپ آن نیز به نام پتی بیکپوس معروف بود. و شاخه‌ای که به سمت راست می‌رفت پولونسو نام داشت؛ و دو شاخه بالای Y، پنداری با یک میله

1. Denis-Thierry

2. Plâtre

3. Jean Girin

4. Mercière

به هم متصل شده باشند. این میله اتصال در سمت چپ کوچه دروا-مور^۱ بود که به دیواری برمی خورد و از سمت چپ به بن بست ژانرو^۲ منتهی می شد.

ژان والزان در این نقطه بود.

و چنانکه شرح دادیم، پیکره سیاهی در تقاطع کوچه دروا-مور و کوچه پتی پیکپوس دید و عقب نشست. تردیدی نداشت که آن پیکره، مأموری است که در کمین او نشسته.

چه می توانست کرد؟

وقت عقب رفتن نبود. ساعتی پیش از دور ژاور و مأموراتش را دیده بود که در تعقیب او بودند؛ و سیاهی آنها را چندبار تشخیص داده بود. شاید این پیکره، کسی جز ژاور یا یکی از مأموران او نبود، و شاید ژاور یکی از این کوچه های پیچ واپیچ را می شناخته، و مأموری از پیش فرستاده بود که میان بئر بزند و سر راه را بر او بگیرد. این فرضیات مانند گرد و غباری که با وزیدن باد به هر سو پراکنده شود، در مغز ژان والزان دور می زدند. به بن بست نگاهی انداخت. از آن سوراخ بسته بود. به کوچه پتی پیکپوس نگاه کرد. در آنجا مأموری در انتظارش بود که سایه او در نور ماه به زمین افتاده بود. ژان والزان احساس کرد در تله ای افتاده، که رهایی از آن محال است. نو میدانه به آسمان نگریست.

در تاریکی به هر سو دویدن

برای فهم آنچه در پی می آید، باید دقیقاً وضع کوچه باریک دروا-مور را در نظر مجسم کنیم، و بخصوص زاویه و محل تقاطع آن را با کوچه پولونسو. در طرف راست کوچه دروا-مور، تا امتداد کوچه پتی پیکپوس، چند خانه محقر و بدنما وجود داشت. در طرف چپ آن، رشته ساختمانی بود، در چند قسمت و در یک یا دو طبقه، که هر چه به پتی پیکپوس نزدیکتر می شدیم، بلندتر به نظر می رسید. حال آنکه اگر از طرف دیگر، یعنی از کوچه پولونسو به آن نگاه می کردیم، ساختمان کوتاه و توسری خورده می نمود؛ و از آن زاویه ای که شرحش را دادیم، جز یک دیوار چیزی به چشم نمی آمد. این دیوار، از امتداد دیوار کوچه عقب نشسته بود، و اگر کسی در این فاصله پنهان می شد، به علت عقب نشستگی دیوار، کسانی که در کوچه دروا-مور، یا کوچه پولونسو در کمین نشسته بودند، نمی توانستند او را ببینند.

اگر کسی از این زاویه امن دیوار جلوتر می رفت، می رسید به خانه ای با شماره ۴۹، که رو به کوچه پولونسو بود، و از نمای غم انگیز این خانه تنها یک پنجره قابل رؤیت داشت. این پنجره، در واقع دریچه ای بود، که آن را با یک ورقه از روی مسدود کرده بودند.

تصویری که از آن کوچه رسم کردیم، آن قدر مطابق با واقع است که

اگر کسی از ساکنان آن محله در آن ایام، این سطور را بخواند، خاطره آن در ذهن او بیدار می شود.

در قسمتی از این دیوار، درِ بسیار بزرگی در تاریکی به چشم می آمد که بسیار زشت و بدنما بود، و در حقیقت چیزی نبود جز تخته های بسیار بدشکلی که عموداً روی هم کوبیده بودند. در کنار آن دری بود کالسکه رو، که یادگاری بود از پنجاه سال پیش.

و از پشت این دیوار، درخت زیزفون بلندی شاخه های خود را نشان می داد. و این دیوار از طرف کوچه پُلولوشو، پوشیده از گیاهان خرنده بود. ژان والژان در آن نومییدی، چشمش به این رشته ساختمان تاریک و بدنما دوخته شده بود. و از ظاهر آن حدس می زد که بنایی غیرمسکون و نیم ویرانه باشد؛ و با خود می گفت که اگر بتواند از راهی وارد آن شود، شاید از دست مأموران رهایی یابد. با این فکر، نور امیدی در دلش تابید. در قسمت میانی این بنا، رو به کوچه دروا-مور، و در جلوی پنجره های همه اتاقهای ساختمان طشتک های قیفی شکلی از سرب دیده می شد. لوله های پولادینی که از پایین به بالا می رفتند، به این طشتک ها می پیوستند. این شاخه های گوناگون بر بدنه ساختمان به صورت درختی از پولاد درآمده بودند، و همچون شاخه های درختان کهن سال موبودند، که روی نمای داربست های قدیمی پیچ می خوردند.

این داربست عجیب با شاخه های پولادین، نخستین چیزی بود که نگاه ژان والژان را به سوی خود کشید. فکری به ذهنش رسیده بود. کوزت را در گوشه ای نشانند، و به او اشاره کرد که سر و صدا نکند، و خود را شتابان به جایی رساند که همه این لوله ها به آن نقطه منتهی می شد. گمان می کرد که می تواند دستش را به این لوله های پولادین بگیرد و خود را بالا بکشد، و از پنجره ای وارد این خانه شود، اما وقتی نزدیکتر رفت، دریافت که این لوله ها چنان پوشیده و زنگ خورده اند، که اغلب از هم جدا

شده‌اند، جلو پنجره‌ها هم نرده‌های فلزی کار گذاشته بودند. و از همه بدتر، نور ماه بدنه ساختمان را روشن کرده بود، و قطعاً اگر می‌خواست خود را به پنجره‌ها برساند، مأموران او را آشکارا می‌دیدند. از طرف دیگر نمی‌دانست با کوزت چه کار کند؟ و چگونه می‌توانست او را از این ساختمان بلند بالا بکشد؟

با این حساب، از بالا رفتن چشم پوشید، و بازگشت، و به‌کوچه پُلونسو رسید؛ یعنی به‌همان منطقه‌ای که کوزت را در زاویه امن بین دو دیوار جای داده بود. تو میدانه به هر طرف نگاه می‌کرد. اما آن گوشه پناهگاه خوبی بود، و نمی‌توانستند از دور آنها را ببینند؛ بخصوص که در تاریکی بودند.

در نزدیکی درِ تخته‌کوب، یک درِ کالسکه‌رو هم بود. به فکر افتاد که یکی از درها را به‌زور باز کند، و به آن طرف دیواری برود، که شاخه‌های درخت زیزفون از بالایش سرکشیده بودند. آشکار بود که در پس آن دیوار باغی بود. هرچند در آن فصل درختهای باغ بی‌برگ و عریان بودند، اما به هر روی آن دو می‌توانستند شب را در گوشه‌ای از باغ پنهان شوند. وقت می‌گذشت، و ناگزیر باید کاری می‌کرد.

به درِ کالسکه‌رو نزدیک شد و با تمام قوا به آن فشار آورد. اما این در از دو طرف چنان می‌خکوب شده بود، که باز کردنش امکان نداشت.

ناچار به طرف درِ بزرگ رفت، و از نزدیک به آن نظری انداخت. دری بود کهنه و درهم شکسته. قسمت‌هایی در آن از جا درآمده، و قسمت‌هایی با تخته‌های پوشیده و معیوب به هم متصل شده بودند. این تخته‌ها با سه تا تسمه از هم گسسته به هم پیوند یافته بودند، و ظاهراً شکستن یا گشودن چنان دری دشوار نمی‌نمود.

ژان والژان همه جای آن را آزمود و دریافت که این درِ بزرگ نه پاشنه دارد و نه لولا، و نه قفل و چفت و بست؛ و نه شکافی در میان دو لنگه آن

بود. تسمه‌های آهنین از هر طرف، به طرف دیگر در رفته بود. از شکاف تخته‌ها به درون نظری انداخت و جز گرد و غبار و سنگهای ریز و درشت در پشت در چیزی ندید. ناگهان بهتش زد. زیرا چیزی که در آن تاریکی، نزد خود به صورت یک در مجسم کرده بود، در واقع در نبود بلکه نمای چوبی گوشه‌ای از ساختمان بود. و اگر آن تخته‌ها را برمی داشتند، در پشت آن چیزی جز دیوار نبود.



کاری که در روشنایی چراغ کاری ناممکن بود

در این دم، سر و صدایی مبهم و موزون از فاصله‌ای نه چندان دور به گوش می‌رسید. ژان والژان، با احتیاط از زاویه‌ی امنِ جلوتر آمد و به کوچه‌های اطراف نگریست و چند سرباز را دید که وارد کوچه‌ی پوئونسو شده بودند. هفت هشت نفری بودند، و به این طرف می‌آمدند.

ژاور پیشاپیش سربازان بود، و پیدا بود که به دستور او، آهسته و با احتیاط، همه‌ی گوشه‌های تاریک کوچه را می‌کاوند و پیش می‌آیند. ژان والژان درخشش سرنیزه‌هایشان را می‌دید.

ژان والژان، حدس می‌زد - و حدس او درست بود - که ژاور در راه، به این سربازان به هنگام گشت شبانه، برخورد کرده و آنها را همراه آورده بود تا او را دستگیر کنند.

دو مأمور پلیس که همکار ژاور بودند، از پی سربازان می‌آمدند و مراقب اطراف بودند.

ژان والژان در این فکر بود که سربازان، که با این دقت و احتیاط همه‌ی گوشه‌های تاریک را می‌کاوند، دست کم تا یک ربع ساعت بعد به پنهانگاه او می‌رسند. برای او لحظه‌ای بود هول‌انگیز. اگر کارها به همین وضع پیش می‌رفت، چند دقیقه بعد او را می‌گرفتند. برای سومین بار، پرتگاه خوفناک زندان برای بلعیدن او دهان گشوده بود؛ و او تنها از رفتن به زندان

نمی‌ترسید، بلکه این بار گوزت را نیز برای همیشه از دست می‌داد و زنده به گور می‌شد.

تنها یک راه برای فرار از این محمصه داشت.

ژان والژان با آنهمه تجربه‌ها و سوابق دشوار، به گونه‌ای بود که پنداری همیشه دو کیسه بردوش دارد؛ در یک کیسه اندیشه‌ها و اعتقادات پاک و والای خود را جای می‌داد و در کیسه دیگر هنر و استعداد یک زندانی سابقه‌دار را. در مقابله با خطر، و متناسب با وضع و موقع، در کیسه مورد نیاز دست می‌برد و وسایل لازم را درمی‌آورد.

به یاد داریم، از جمله هنرهایی که ژان والژان بعد از بارها گریختن از زندان تولن آموخته بود، یکی بالا رفتن از در و دیوار، بی‌نردبان و بی‌چنگ و قلاب، بود. او برای این منظور، از قدرت عضلات خود استفاده می‌کرد و گردن و شانه‌ها و زانوان خود را به کار می‌گرفت و از هر نوع برجستگی و فرورفتگی و زوایای دیوار بهره می‌برد، و حتی می‌توانست ماهرانه خود را به طبقه ششم یک ساختمان برساند. او در این کار خبره بود؛ و این همان هنری بود که با تمول^۱، یکی از محکومان سابقه‌دار، بیست و شش سال پیش، به کار برد و از زندان گونسیرژی^۲ گریخت، و نام او بر سر زبانها افتاد.

ژان والژان دیواری را که شاخه‌های بلند درخت زیزفون از بالای سرک کشیده بود، با نگاه اندازه گرفت. بلندی این دیوار در حدود هجده پا بود؛ و در زاویه این دیوار و نمای ساختمان، مصالح ساختمانی را در یک مثلث ریخته بودند تا سه گنج دیوار پاکیزه بماند. در بسیاری از نقاط پاریس این کار مرسوم است.

این تل مصالح ساختمانی در حدود پنج پا بلندی داشت، و از روی آن تا بالای دیوار چهارده پا بیشتر نبود.

1. Battemolle

2. Conciergerie

در بالای آن قسمت از دیوار، تخته سنگی کار گذاشته بودند که کنگره نداشت.

اما مشکل عمده ژان والژان کوزت بود که نمی‌توانست با او از دیوار بالا برود. پس چه کند؟ او را در همان جا رها کند؟ هرگز چنین خیالی نداشت. اما بردن کوزت تا آن بالا محال می‌نمود. زیرا اگر کوزت را بر دوش می‌گرفت، تعادلش برهم می‌خورد، و از آن بالا به زمین پرتاب می‌شد.

پس برای این منظور طنابی لازم بود. ژان والژان طناب نداشت. در این وقت شب، و در این کوچه تاریک از کجا می‌توانست طناب بیاورد؟ در آن لحظه ژان والژان چنان حالی داشت که اگر همه دنیا به او تعلق داشت، حاضر بود آن را بدهد و طنابی به دست بیاورد.

لحظات بحرانی نوری خیره کننده دارند که گاهی چشم ما را کور می‌کنند، و گاهی برعکس به فکر ما روشنایی می‌بخشند.

نگاه ژان والژان، نومیدانه به تیر چوبی فانوس در بُن بست ژانرو افتاد. در آن ایام، کوچه‌های پاریس هنوز با چراغ گاز روشن نمی‌شد. در آغاز تاریکی شب، فانوسهایی را در کوچه‌ها روشن می‌کردند، و این فانوسها را، که در فاصله‌های مُعینی از یکدیگر در بالای دیرکی قرار داشتند، با طنابی که دور قرقره‌ای می‌چرخید، و از شکافی در بالای دیرکی به فانوس مُتصل بود، بالا و پایین می‌کشیدند. پایه دیرکی فانوس در جعبه‌ای جای داشت، و کلید این جعبه نزد فانوس افروز بود؛ و معمولاً طناب یک روکش فلزی داشت تا از باد و باران محفوظ بماند.

ژان والژان، درنگ را جایز ندانست و با شور و حرارت یک مُبارز بی‌باک، به آن طرف کوچه جست زد و وارد بُن بست شد و با نوک چاقو جعبه پای دیرکی فانوس را باز کرد، و لحظاتی بعد با طنابی که در دست

داشت نزد کوزت بازگشت. بینوایانی که در پی چاره‌اند و با تقدیر درمی‌افتند، زود به مقصود می‌رسند.

گفته بودیم که آن شب، ماه تمام در آسمان بود، و فانوسها را روشن نکرده بودند. فانوس کوچۀ ژاترو نیز خاموش بود. اگر مأموران پلیس و سربازان به آنجا می‌رسیدند، در تاریکی متوجّه نمی‌شدند که طناب در جای خودش نیست.

در آن موقع، که دیروقت بود، کوزت از دیدن ژان والژان با آن کارهای عجیب و غریب، به هراس افتاده بود. اگر بچه دیگری به جای او بود، گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. اما او پای لباس ژان والژان را گرفت و کشید. صدای پای سربازان، آن به آن، نزدیکتر می‌شد.

کوزت، آهسته به ژان والژان گفت: «پدرا می‌ترسم! ... کی داره به طرف ما می‌آد؟»

ژان والژان بینوا در جواب او گفت: «هیس، خانم تناردیه است.»
کوزت سرپا لرزید. ژان والژان گفت: «ساکت باش، دخترم! فرصت بده تا کار را تمام کنم. اگر گریه کنی و فریاد بزنی، خانم تناردیه پیدامون می‌کند. آن وقت ترا از من می‌گیرد.»

آن‌گاه با صبر و حوصله به کار خود مشغول شد. سعی داشت وقت را تلف نکند، و کاری را بیهوده و دوباره انجام ندهد. مأموران در پی او بودند و با وی فاصله‌ای نداشتند. ابتدا دستمالی را که به گردن داشت باز کرد، آن را از زیر بغل کوزت گذراند و به دور بدن او بست، و این کار را در نهایت نرمی و آرامش می‌کرد تا مبادا صدمه‌ای به کوزت برسد، و آزاری ببیند. سپس یک سر طناب را با نوعی گره، که کارگران دریا آن را «گره پرستو» می‌نامند، به دستمال گردنی بست، که دور بدن کوزت پیچیده بود؛ سر دیگر طناب را به دندان گرفت، کفشها و جورابهایش را در آورد و آنها را از بالای دیوار به آن سو انداخت و خود روی تلی از مصالح ساختمانی رفت،

که در سه گنچ دیوار بود. و دستهای خود را در زاویه دیوار و نمای ساختمان به دو طرف گیر داد و آهسته و مطمئن شروع کرد به بالا رفتن از دیوار؛ گویی نردبانی در زیر پای اوست. نیم دقیقه بعد بالای دیوار بود. زانویش را بر سر دیوار گذاشت.

کوزت از پای دیوار شگفت زده او را نگاه می کرد، بی آنکه حرف بزند. از لحظه ای که نام خانم تناردیه را از ژان والژان شنیده بود، در جای خود خشک شده بود.

تا آنکه صدای ژان والژان را از بالای دیوار شنید که آهسته می گفت:
«کوزت، پشت به دیوار بایست!»

کوزت پشت به دیوار ایستاد.

ژان والژان گفت: «ترس، جانم! صدات درنیاد.»

کوزت احساس می کرد که از زمین بلند می شود.

پیش از آنکه از چیزی سردر بیاورد، به بالای دیوار رسیده بود.

ژان والژان او را بر پشت خود نهاد، دستهای کوچک او را با دست چپ خود گرفت، روی شکم خوابید، و به جلو خزید. به طرف بام ساختمان خزید. و از آن بالا نگاه کرد. همان طور که حدس زده بود، دیواره چوبینی در آنجا بود که با انحنای ملایمی تا نزدیک زمین امتداد داشت، و انتهای آن به تنه درخت زیزفون نزدیک بود.

همه چیز به کام او بود، زیرا این دیواره از این طرف بلندتر بود تا از طرف کوچه. اگر این سرایشی وجود نداشت، پایین رفتن از آن و رسیدن به باغ دشوار بود.

در این هنگام که به سطح متمایل بام رسیده بود و هنوز دستش را از سر دیوار برنداشته بود، از آن پایین، در کوچه سر و صدایی شنید. ژاور و افرادش به آنجا رسیده بودند. ژاور بر سر افرادش فریاد می کشید و می گفت: «بن بست را بگردید، یک نفر را در کوچه دروا-مور گذاشته ام که

مراقب باشد. در پُتی پیکپوس هم یک مأمور هست. از آن دو طرف نمی تواند فرار کند. همینجا است، توی همین بُن بست است.»

سربازان دویدند، و وارد بُن بستِ ژانرو شدند.

ژان والژان بی اعتنا به این سر و صداها، همچنان که کوزت را بر پشت داشت، در سرازیریِ ملایم بام به پایین خزید و تا آنجا پیش رفت که به درخت زیزفون رسید، و از آنجا پایین پرید. کوزت صدایش در نمی آمد، که یا از ترس بود یا از تهوراً تنها دستهایش کمی خراشیده شده بود.



شروع یک معما

ژان والزان خود را در باغی می‌دید بسیار وسیع که ظاهری عجیب داشت؛ باغی بود غم‌انگیز که پنداری به وجودش آورده‌اند تا در شب زمستان تماشایش کنند. باغی بود مستطیل شکل، با درختهای کبوده در انتهای آن، درختان تنومند در حاشیه‌ها، و محوطه‌ای بی‌درخت در وسط. در یک گوشه هم تک درختی داشت بسیار بزرگ؛ و چند درخت میوه، پراکنده و بی‌نظم، دور آن را گرفته بودند. در پشت این درختها، در چند قسمت سبزی و خربزه کاشته بودند، و چاه آبی بود در نزدیک همین سبزیکاریها. در بعضی از گوشه‌ها نیمکت‌های بزرگ سنگی به چشم می‌آمد، که خزه رویشان را پوشانده بود. در چند گوشه، نهالهای پُر از کپک تا کمر در میان علفها فرو رفته بودند.

در آنجا که ژان والزان از بام فرود آمده بود، توده‌ای از هیزم را روی هم انباشته بودند و در پشت این توده، مجسمه سنگی بدشکلی در تاریکی خودنمایی می‌کرد.

یک رشته ساختمان در گوشه‌ای از این باغ بود که مشرف بود به کوچه دروا-مور، و قسمتهایی از آن به کوچه پتی پیکپوس، و نمای این ساختمان از نزدیک، حتی از آنچه از بیرون دیده می‌شد، غمبارتر بود. همه پنجره‌ها حفاظی از نرده‌های آهنی داشتند، و پشت هیچ پنجره‌ای چراغی روشن

نبود. در اتاقهای طبقه بالای این ساختمان، همان‌گونه که در بنای زندانها مرسوم است، لوله‌های بخاری سرپوش مخروطی داشتند. این رشته ساختمان، به هر سو سایه‌ای افکنده بود، و همه سایه‌ها، با وسعتی بسیار بر باغ افتاده بودند.

جز این رشته ساختمان به هم پیوسته، بنای دیگری در باغ نبود. ته باغ در تاریکی و مه فرو رفته بود. در میان تاریکی به گونه‌ای مبهم دیوارهایی به نظر می‌آمدند، و ظاهراً در آن سو نیز کشتگاههای دیگری بود. بامهای رو به کوچه پُلونسو به زحمت قابل تشخیص بودند.

باغی وحشی‌تر و پُرت افتاده‌تر از این، تصوّرش در ذهن نمی‌گنجید. ظاهراً کسی در باغ نبود، و در آن ساعت شب چنین چیزی طبیعی می‌نمود. اما احساس می‌شد که حتی به هنگام روز کسی نمی‌تواند در چنین باغی گذاری داشته باشد.

ژان والزان، به محض آنکه پایش به زمین باغ رسید، کفشهایش را پیدا کرد و پوشید، سپس با کوزت به انبار نیم ویرانی پناه برد که در آن نزدیکی بود و به هر حال سقفی داشت. اما کسی که می‌گریزد، در هیچ کجا احساس امنیت نمی‌کند. کوزت در این وقت، در فکر خانم تناردیه بود و از ترس سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند خود را پنهان نگاه دارد.

کوزت می‌لرزید و خود را به ژان والزان می‌فشرد. سر و صدای سربازان، که در آن سوی دیوار کوچه بن بست را می‌کاویدند، کم و بیش شنیده می‌شد که با چوبدستی‌هایشان به هر گوشه می‌کوفتند. و ژاور فریاد می‌کشید، و سربازها را وادار می‌کرد که حتی یک سوراخ را نادیده نگذارند. فریادهای او گاهی با دشنام آمیخته می‌شد. یک ربع ساعت بعد، این سر و صدا پایان یافت، که نشان می‌داد که آنها از این حدود دور شده‌اند. در این مدت، ژان والزان نفسش را حبس کرده بود و دستش را نرم و آهسته روی دهان کوزت گذاشته بود.

به جایی آمده بودند، آن قدر خاموش و آرام که حتی آن سر و صداهای ترس آور در آن اثری نمی گذاشت و فضایش را آشفته نمی کرد. شاید این دیوارها را با آجرهای گر و لالی ساخته بودند که در کتب مذهبی از آن سخن گفته اند.

اما ناگهان در اعماق این خاموشی ژرف، آوایی برآمد و به اوج رسید، که آسمانی بود و وصف ناپذیر. هر قدر که سر و صدای آن سوی دیوار هراس آور بود، آوای این سو دل انگیز بود؛ نغمه ای بود که از دل تاریکی به بیرون می تراوید، گویی آوای دلنشین مناجات را با نوای خوش موسیقی در آمیخته بودند. آوای موزون و منظم گروهی از دوشیزگان بود، و صدای صاف و شفاف کودکان؛ آوایی که پنداری به خاکیان متعلق نبود، سرود افلاکیان بود که می گویند نوزادان به هنگام تولد چنین نغمه هایی می شنوند، و در واپسین دم نیز می توان چنین نغمه هایی را شنید. این آوای گروهی فرشتگان، از دل ساختمان تیره رنگی برمی آمد که مشرف به باغ بود. در آن دم، غوغای دیوان از آن حدود دور می شد و آوای فرشتگان می آمد و جای آن را می گرفت.

کوزت و ژان والژان زانو به خاک نهادند.

نمی دانستند که این آوا چیست و از کجاست، اما هر دو، خود را معصوم و شیفته حس می کردند و می دانستند که باید به زانو در آیند. این آوا با همه عجایبش به حالتی بود که باغ را از سکون و سکوت دور نمی کرد، پنداری آوایی بود که از آسمانها فرود می آمد و در این خانه غیر مسکون انعکاس می یافت.

در آن لحظات که این نغمه آسمانی در فضا پراکنده می شد، ژان والژان از عالم جدا شده بود؛ شب را به چشم نمی دید، آسمان به نظرش آبی فام می آمد، و احساس می کرد که بال و پر او - بال و پری که همه ما در اعماق وجودمان داریم - برای پرواز باز می شود.

آوای آسمانی به پایان رسید. طول این نغمه چند دقیقه بود؟ ژان والژان چیزی نمی دانست. ساعاتی که در جذبه می گذرد دمی بیش نمی نماید. دوباره همه چیز در سکوت فرو رفت. نه در کوچه سر و صدایی بود و نه در باغ، همه چیز محو شده بود؛ هم آن چیزهایی که وحشت می آفرید، و هم آن نغمه هایی که روح را نوازش می کرد. باد سردی می وزید و گیاهان خشک را تکان می داد، که زمزمه ای ملایم و غم بار داشت.



بقیه مُعمّا

نسیم شبانگاهی برخاسته بود. نشانه آن بود که ساعت بین یک و دو بعداز نیمه شب است. کوزت بینوا چیزی نمی گفت، در کنار ژان و الزان زیر سقف آن انبار نیم ویران نشسته و سرش را خم کرده بود. ژان و الزان که می پنداشت او به خواب رفته، خم شد و به صورت او نگریست. اما کوزت بیدار بود و به فکر فرو رفته بود. ژان و الزان غمگین شد.

کوزت می لرزید. ژان و الزان گفت: «خوابت نمی آید؟»

کوزت گفت: «خیلی سردمه.»

و کمی مکث کرد و پرسید: «هنوز آنجاست؟»

— کی؟

— خانم تناردیه!

ژان و الزان این دروغ را که به کوزت گفته بود تا به سکوت وادارش کند، از یاد برده بود، برای دلجویی از کوزت گفت: «آه! ... بله ... رفته ... دخترم! نترس. دیگر سراغ ما نمی آید.»

کودک نفس راحتی کشید، پنداری بار سنگینی را از دوش او برداشته اند.

زمین خیس بود. باد از هر سو به درون انبار نفوذ می کرد. ژان و الزان ردنگتش را درآورد و به کوزت پوشاند و گفت: «حالا چطور؟ باز سردته؟»

... بهتر نشد؟»

— بهتر شد، پدر!

— بسیار خوب، دخترم! یک دقیقه از جات تکان نخور، تا دوری در باغ
بزنم و برگردم.

از آن انبار بیرون رفت، در طول ساختمان جلو می‌رفت. به هر گوشه
نظری می‌انداخت بلکه بتواند جای مناسبی برای خوابیدن پیدا کند، اما
همه درها بسته بود و پنجره‌ها همه حفاظ آهنین داشتند.

به‌زاویه درونی بنا رسید. از پس پنجره‌های هلالی شکل روشنایی
پریده‌رنگی دید. روی تُوکِ پا بلند شد و از پنجره به درون نگریست؛ تالار
وسیعی دید که با تخته‌سنگ فرش شده بود و سقف گنبدی شکلی داشت
و چند ستون، و پُر بود از سایه‌روشن. روشنایی از پیه‌سوز کوچکی بود که
در گوشه‌ای پرتوافشانی می‌کرد. در آن تالار هیچ‌کس نبود، و هیچ چیز در
آن تکان نمی‌خورد. ژان والژان دقیق‌تر شد. بر کف تالار چیزی دید، که
گویی انسانی بود در کفن سفید، و ظاهراً او را روی شکم خوابانده،
چهره‌اش را روی سنگ، و بازوهایش را صلیب‌وار در دو طرف قرار داده
بودند؛ و چیزی شبیه به مار در کنار او بود، که شاید طنابی بود که آن مُرده،
یا هر چیز دیگری که بود، برگردن داشت.

نور بسیار کم و پریده‌رنگ تالار همه چیز را ترسناک نشان می‌داد.
ژان والژان بعدها شرح داده بود که در عمر خود مناظر شوم و
هول‌انگیز بسیار دیده بود، اما مشاهدات شبانه‌اش در آن تالار از همه آن
مناظر رعشه‌آورتر بود، بخصوص که همه چیز برایش معماً گونه می‌نمود،
او نمی‌دانست که آن تالار چه اسراری دارد، و در دل شب و در روشنایی
پیه‌سوز در آن تالار چه می‌گذرد. او حتی نمی‌دانست که موجود زنده و
نیمه‌جانی را می‌بیند یا مُرده‌ای را که کفنش کرده‌اند.

ژان والژان جرأت کرد و صورتش را به‌شیشه چسباند و مدتی در آنجا

ایستاد. چیزی که روی زمین، و در پوششی مانند کفن دیده بود، همچنان در جای خود بی حرکت مانده بود. ناگهان به وحشت افتاد. و از آنجا گریخت؛ بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، به انبار نیم‌ویران بازگشت، گویی می‌ترسید که آن موجود اسرارآمیز ناگهان از جا بلند شود و با قدمهای بلند سردرپی او بگذارد.

نفس زنان به انبار رسید. زانوانش تا می‌شدند، عرق از سر و رویش جاری بود.

به کجا آمده بودند؟ چنین جایی را، که به نوعی گورستان می‌ماند، در پاریس برای چه منظوری درست کرده بودند؟ آن خانه عجیب چگونه جایی بود؟ جایی بود لبریز از اسرار شبانه، که از یک سو فرشتگان در آن آواز می‌خواندند و از سوی دیگر چنان مناظر هولناکی داشت؟ از یک طرف دریچه‌ای داشت به سوی بهشت، و از طرف دیگر دریچه‌ای به روی جهنم. خانه بود؟ باغ بود؟ چه بود؟ شماره خانه را در کوچه دیده بود. پس رؤیا نبود، واقعیت داشت. زان و الزان که وجود خود را از یاد برده بود، خم شد و سنگها را با دست لمس کرد، بلکه به یاد بیاورد که در عالم واقع زندگی می‌کند.

سرما، آشفتگی، اضطراب، و هیجانات ابتدای شب، او را متفقاً دچار تب کرده بودند. افکار عجیبی در مغزش درهم افتاده بودند. به کوزت نزدیک شد. کوزت خفته بود.



معماً پیچیده تر می شود

کودک سرِ خود را روی سنگی نهاده، به خواب رفته بود.
ژان والژان در کنارش نشست و به او چشم دوخت. با نگاه کردن به او آرامش خود را باز می یافت، و فکرش آسوده می شد.
این حقیقت را به روشنی دریافته بود که تا وقتی که کوزت نزدیک او باشد، به هیچ چیز نیاز ندارد. همه چیز را به خاطر او می خواست، و با آنکه ردنگتِ خود را به کوزت پوشانده بود، در این هوای سرد احساس سرما نمی کرد.

در این حال که در افکار خود فرو رفته بود، چند دقیقه ای بود که صدای عجیبی می شنید؛ صدایی عجیب. مثل این که یک نفر زنگوله ای به دست گرفته بود و تکان می داد. صدا از میان تاریکی، و از طرف باغ می آمد. صدا چنان قوی نبود، اما به خوبی شنیده می شد. مانند صدای زنگوله هایی بود که به گردن چهاربایان می بندند و در چراگاه رهایشان می کنند.

ژان والژان به اطراف می چرخید و گوش می داد و به هر طرف نگاه می کرد. ناگهان مردی را در باغ دید که در میان جالیز خربزه راه می رفت؛ گاهی خم می شد و کمی مکث می کرد و با حرکاتی منظم پیش می رفت. مثل این که پای خود را روی زمین می کشید؛ شاید هم لنگ بود. ژان والژان

به وحشت افتاده بود، که همه چیز برای این‌گونه فراریان مشکوک است و دشمنانه. از روز می‌هراسند، چرا که در روشنایی به چشم می‌آیند؛ و با شب دشمنی دارند، زیرا در تاریکی به دام می‌افتند. تا چند لحظه پیش ترسش از آن بود که در باغ هیچ‌کس نباشد؛ و حالا که یک نفر را در آنجا می‌دید، به هراس افتاده بود، و ترس موهوم او به ترس واقعی تبدیل شده بود. با خود می‌اندیشید که ژاور و همراهانش هنوز از آن حدود دور نشده‌اند، و اگر این مرد او را ببیند و فریادی بزند که دزد آمده، به‌چنگ آنان خواهد افتاد. با ملایمت کوزت را بغل کرد و در پشت خرده‌ریزهای بی‌مصرفی که در انبار ریخته بودند روی زمین خواباند. کوزت همچنان خفته بود و تکان نمی‌خورد.

ژان و الزان از آنجا به‌مردی که لنگ بود و در جالیز خریزه بود، نگاه می‌کرد. کم‌کم ملتفت شده بود که صدای زنگوله با حرکات آن مرد در ارتباط است. زیرا هر وقت که آن مرد نزدیک‌تر می‌آمد، صدای زنگوله واضح‌تر شنیده می‌شد، و هر بار که دورتر می‌رفت، صدا به‌زحمت به گوش می‌رسید. بنابراین، صدای زنگوله به آن مرد وابسته بود؛ و این موضوع برای او معنی و مفهومی نداشت. این مرد که مانند گاو یا قوچ زنگوله‌ای به‌خود بسته بود، که می‌توانست باشد؟

در این افکار بود، و دست کوزت را در دست داشت. دست کوزت یخ کرده بود. نگران شد، و او را صدا زد.

— کوزت! کوزت!

کوزت همچنان خفته بود.

نگران‌تر شد. تکانش داد.

کوزت چشم باز نکرد.

با خود گفت: «می‌ترسم بچه مرده باشد». با وحشت از جا بلند شد.

سراپا می‌لرزید.

افکار عجیب و هولناکی به مغزش هجوم آوردند. گاهی اوقات پندارهای موهوم و هول آور از همه سر به ما حمله ور می شوند و مغز ما را زیر فشار می گذارند. در این موقع، اگر حس کنیم که جان عزیزترین کس ما در خطر است، از خودبی خود می شویم و به کارهای ابلهانه‌ای دست می زنیم. ژان والژان در آن دم فکر می کرد که اگر کوزت در آن شب سرد در آن انبار بی در و پیکر بخوابد، تا صبح زنده نخواهد ماند.

کوزت، پریده رنگ روی زمین افتاده بود، و هیچ حرکتی نداشت. ژان والژان خم شد و به صدای نفس او گوش داد. نفس او مانند شعله‌ی ضعیفی بود که رو به خاموشی می رفت.

چگونه باید گرمش کرد؟ باید بیدارش کرد؟ چه باید کرد؟ جز این، هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت. همچون دیوانه‌ای از انبار بیرون دوید. فکر می کرد که باید هرچه زودتر کوزت را به جایی در کنار آتش برساند.

مردی با زنگوله

ژان والژان مستقیم به طرف مردی رفت که در باغ بود، و از جیب جلیقه‌اش سکه‌هایی را که در یک استوانه جای داده بود درآورد و بر سر دست نگه داشت.

و آن مرد سرش را زیر انداخته بود و او را در این وضع نمی‌دید. ژان والژان با قدم‌های بلند، خود را به او رساند و با هیجان گفت: «بگیرید، این صد فرانک را.»

آن مرد یکباره از جا پرید و سرش را بلند کرد. ژان والژان گفت: «من صد فرانک می‌دهم. در عوض امشب به من جایی بدهید.»

در این لحظه مهتاب چهره‌پُر از تشویش ژان والژان را روشن کرد. آن مرد به صورت او خیره شد و گفت: «باور نمی‌کنم ... شما ... شما هستید آقای مادلن؟»

شنیدن این نام از زبان مردی ناشناس، در چنین ساعتی، یعنی بعد از نیمه‌شب، و در چنین جای عجیب و ناشناخته‌ای، ژان والژان را میهوت کرده بود. قدمی به عقب رفت.

ژان والژان منتظر هر چیزی بود، جز آنچه اتفاق افتاده بود. آن مرد سالمند بود و خمیده و لنگ. همچون روستاییان لباس پوشیده بود. بر زانوی چپش زانوبند چرمینی داشت، و زنگوله‌ای به آن آویخته بود. در آن

تاریکی صورت او به خوبی دیده نمی‌شد. کلاهش را از سر برداشته بود و با احترام در مقابل ژان والژان ایستاده بود، و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، حرف می‌زد: «خدایا! چطور باور کنم که شما به اینجا آمده‌اید، آقای مادلن؟ ... شما را به خدا بگویند از کدام در به باغ آمده‌اید؟ حتماً از آسمان آمده‌اید؟ برای من عجیب نیست. جای واقعی شما در آن بالاست، در آسمان. اما آقای مادلن! چرا این جور شده‌اید؟ کراواتتان کجاست؟ کلاهتان کجاست؟ سر و لباستان چرا این طوره؟ اگر کسی غیر از من بود، شما را نمی‌شناخت، و شاید به وحشت می‌افتاد. خدایا! ... چه حکمتی است؟ چرا وجود مقدّسی مثل آقای مادلن باید به چنین ریخت و وضعی دربیاید؟ اوّل بگویند بینم از کجا وارد باغ شده‌اید؟»

این مرد بی‌آنکه نفسی تازه کند، کلمات را پشت سر هم ردیف می‌کرد، و با چنان صمیمیتی حرف می‌زد که پیدا بود ژان والژان را به خوبی می‌شناسد. کلام او با شور و شوق، و در عین حال با ساده‌دلی و صداقت آمیخته بود.

ژان والژان که شگفت‌زده نگاهش می‌کرد، پرسید: «شما کی هستید؟ اینجا کجاست؟»

پیرمرد با هیجان بیشتری گفت: «خدایا! خداوند! به چه کسی شکایت ببرم که آقای مادلن مرا نمی‌شناسد؟ آقای مادلن عزیز! به توصیه شما در اینجا قبولم کردند. من هرچه دارم از شما دارم. مرا نمی‌شناسید؟ وای خدای من!»

ژان والژان گفت: «من که شما را به خاطر ندارم ... ولی شما ... مرا می‌شناسید؟»

پیرمرد گفت: «شما مرا از مرگ نجات دادید.»

در این دم، مهتاب به صورت پیرمرد افتاد، و ژان والژان حیرت کرد. بابا فوشلوان را شناخت، و گفت: «شما یید بابا فوشلوان؟»

پیرمرد که دلگیر شده بود، گفت: «چه عجب! که مرا شناختید؟ دست شما درد نکند!»

ژان والژان پرسید: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»
پیرمرد گفت: «مگر نمی‌بینید؟ دارم روی خربزه‌ها را با حصیر می‌پوشانم.»

بابا فوشلوان در این موقع سَرِ یک پاره حصیر را گرفته بود و آن را روی خربزه‌ها می‌کشید. ژان والژان که ساعتی از دور او را زیر نظر گرفته بود، تازه می‌فهمید که پیرمرد در این مدّت به چه کار مشغول بوده است. و از ساعتی قبل پیرمرد چندین حصیر را روی خربزه‌ها گسترده بود. بابا فوشلوان برای ژان والژان توضیح بیشتری داد: «دیدم که مهتاب همه‌جا را روشن کرده، با خودم گفتم که زودتر روی خربزه‌ها را بپوشانم، که مبادا در این هوای سرد از بین بروند. بله، آمده بودم که لباس تن خربزه‌ها بکنم.» سپس نگاهی به ژان والژان، که بالاپوشی به تن نداشت کرد، و با خنده گفت: «شما هم به بالاپوش احتیاج دارید. راستی نگفتید که چطور به اینجا آمده‌اید؟»

ژان والژان با احتیاط به او جواب می‌داد. چون این مرد هنوز او را به نام آقای مادلن می‌شناخت، و پیدا بود که از چیزی خبر ندارد، و سعی می‌کرد به جای آنکه جواب قانع‌کننده‌ای بدهد، چیزهایی از او پرسد، و از معمّای این باغ سردریاورد.

– بابا فوشلوان! چرا این زنگوله را به پایتان بسته‌اید؟

– برای اینکه بفهمند من کجا هستم، و از من فاصله بگیرند.

بابا فوشلوان، که چشمهایش را به طور عجیبی به هم می‌زد، خنده‌ای کرد و افزود: «آخر تنها مرد اینجا منم! بقیه زن هستند. دختران جوان‌اند و عده‌شان هم زیاده. شاید دوست نداشته باشند که مرا ببینند. وقتی صدای زنگوله را می‌شنوند، می‌روند به یک طرف دیگر.»

— این خانه چه جور جایی است؟
 — عجیب است! ... شما که باید خبر داشته باشید.
 — نه! من اصلاً خبر ندارم.
 — خودتان مرا فرستادید که باغبان اینجا باشم.
 — همه چیز را فراموش کرده‌ام.
 — بسیار خوب، حالا به یادتان می‌آرم. اینجا صومعه است، صومعهٔ پیکپوس.

ژان والزان همه چیز را به یاد آورد. پس از نجات بابا فوشلوان از زیر چرخهای گاری، از دو سال پیش، به توصیهٔ او، پیرمرد را به باغبانی در این صومعه گماشته بودند. مثل این که خواست خداوند بود که دوباره آن دورا در چنین باغی با همدیگر روبه‌رو کند. ژان والزان چنانکه گویی با خود حرف می‌زند، زبربلب گفت: «پس اینجا صومعه است، صومعهٔ پیکپوس.»
 — بله بابا مادلن، اما شما بگویید که از کجا وارد باغ شدید؟ قبول دارم که موجودی هستید مقدس، و هر کاری از شما ساخته است، ولی آخه هر چه باشد، شما مرد هستید و جای مردها در این صومعه نیست.
 — شما هم که مرد هستید.

— ولی غیر از من هیچ مردی در اینجا نیست.
 ژان والزان گفت: «اما من مجبورم که در اینجا بمانم.»
 فوشلوان با دل‌واپسی گفت: «خدایا! کمکم کن!»
 ژان والزان نزدیکتر رفت و گفت: «بابا فوشلوان! باید به من کمک کنید. هرچه باشد، من از مرگ نجاتتان دادم.»
 — می‌دانم. من هیچ وقت محبت شما را فراموش نمی‌کنم، و همیشه مدیون شما هستم.

ژان والزان گفت: «بسیار خوب. و حالا نوبت شماست که تلافی کنید.»
 بابا فوشلوان دستهای نیرومند ژان والزان را در دستهای چروک

خورده و لرزان خود گرفت، و چند لحظه ساکت ماند، و سرانجام گفت: «کاش بتوانم برای شما کاری بکنم، باید شکرگزار خداوند باشم که این سعادت را نصیب من کرده. شما آقای شهردار! مرا نجات دادید. هر چه بگویید می‌کنم.»

شادی و سرور عجیبی در دل بابافوشلوان راه یافته بود. پنداری نوری از چهره او به بیرون می‌تافت. با هیجان گفت: «حالا بگویید چه کار می‌توانم بکنم؟»

— بعداً همه چیز را شرح می‌دهم. فعلاً یک اتاق می‌خواهم.

— من خانه‌ای چوبی دارم که پشت آن انبار است، آن انبار خراب، در جایی است که هیچ‌کس آنجا را نمی‌بیند. سه تا اتاق هم دارد.

این خانه چنان از دیده‌ها پنهان بود که حتی ژان والژان هم نتوانسته بود آنجا را ببیند. ژان والژان گفت: «حالا من دو چیز از شما می‌خواهم.»

— چی می‌خواهید آقای شهردار؟

— اول آن که درباره من به هیچ‌کس حرفی نزنید؛ دوم آنکه خودتان هم کنجکاوی نکنید و اصرار نداشته باشید که چیز زیادی بدانید.

— هر طور که میل شماست. من شما را می‌شناسم و به شما اطمینان دارم. می‌دانم هرکاری که می‌کنید از روی شرافت و صداقت است. می‌دانم که شما مرد خدایید. وانگهی من این کار را از شما دارم. حالا دستور بدهید تا عمل کنم.

ژان والژان گفت: «بسیار خوب. بیایید همراه من. باید بچه را با خودمان ببریم به خانه شما.»

— آه! پس یک بچه هم همراه شماست؟

دیگر چیزی نگفت، و مثل سگی که دنبال صاحبش می‌دود، با ژان والژان به طرف انبار به راه افتاد.

نیم ساعت بعد کوزت در کنار آتش و در بستر باغبان خفته بود، و

صورتش گل انداخته بود. ژان والژان کراواتش را بسته بود، ردنگتش را پوشیده بود، و کلاهش را که از بالای دیوار در باغ انداخته بود، پیدا کرده و بر سر نهاده بود. بابا فوشلوان زانوبند زنگوله‌دارش را باز کرده و به میخی آویخته بود، و آن دو مرد در کنار آتش پشت میزی نشسته بودند و خود را گرم می‌کردند. فوشلوان یک تکه پنیر و کمی نان سیاه و یک بطری شراب و دو لیوان روی میز گذاشته بود، اما هنوز دست از گله و شکایت برنداشته بود:

– آقای مادلن! شما اوّل مرا نشناختید. شما آدم را از مرگ نجات می‌دهید، و برای او کسار پیدا می‌کنید، و آن وقت همه چیز را از یاد می‌برید؟ این کار خوبی نیست. مردم شما را دوست دارند و هیچوقت فراموشتان نمی‌کنند. اما شما آدم فراموشکاری هستید.

در شرح این مطلب که چگونه ژاور رد پای شکارش را گم کرد

حوادثی که ما به اصطلاح یک بُعد آن را دیدیم. بُعد دیگری هم داشت که بسیار ساده و عادی بود.

بعد از آنکه ژاور، ژان والژان را در کنار بستر مرگ فانتین دستگیر کرد و به زندان برد؛ و او توانست از زندان مونتروی سورمر بگریزد، مأموران پلیس مطمئن بودند که او به پاریس رفته است. زیرا پاریس همچون گرداب بزرگی است که هر چیز در آن گم می شود. این شهر ناف عالم است، و چون ناف دریاست که هر چیز را در خود فرو می برد و محو می کند. آنها که به پاریس می روند، امیدوارند که در ازدحام پایتخت محو شوند و در کام او فرو روند، که تنها راه نجاتشان محو شدن در این شهر است. پلیس این قضیه را می داند، و هر کس را در هر جا که گم کرده باشد، در پاریس می جوید. به همین دلیل، پلیس در پاریس به جست و جوی شهردار سابق مونتروی سورمر پرداخت، و ژاور را برای این منظور به پاریس آوردند. ژاور، ژان والژان را دستگیر کرد و هوش و لیاقت خود را نشان داد. آقای شابویه، معاون گنت انگلیس وزیر پلیس، که قبلاً نیز از او حمایت می کرد، بیشتر مجذوب وی شد، و محل کارش را به پاریس انتقال داد. با این ترتیب، ژاور بازرس پلیس مونتروی سورمر در مرکز پلیس پاریس به کار

مشغول شد. و در هر مأموریتی که به عهده اش می گذاشتند - هر چند که کاربُرد چنین اصطلاحی در این مورد شاید دور از انتظار باشد - استعداد و «شرافت» خود را نشان می داد.

ژاور در آن اوایل که به پاریس آمد، دیگر در فکر ژان والژان نبود. زیرا سگان شکاری، که مُدام در پی گرگها می دوند، گرگ امروزی گرگ دیروزی را از یادشان می برد. ژاور هیچ وقت روزنامه نمی خواند. اما روزی در ماه دسامبر ۱۸۲۳، روزنامه ای را می خواند تا در آن شرح ورود ظفر مندان^۱ اعلیحضرت را به بایون^۲ مطالعه کند. چون او از طرفداران رژیم سلطنتی بود، و آن روز بعد از مطالعه مطلب مورد نظر خود در روزنامه به مطالب و مقالات دیگر نظری انداخت، و این خبر را خواند که ژان والژان در یک حادثه جان داده است. و جزئیات حادثه طوری در روزنامه نقل شده بود که دیگر جای تردید نبود. ژاور با خود گفت: «سرانجام به زندان نهائی منتقل شد!» و روزنامه را به کناری نهاد و ماجرا را فراموش کرد.

چندی از این ماجرا گذشت تا آنکه روزی رئیس پلیس سین - ا - آواز^۳ در نامه ای به رئیس پلیس پاریس، دزدیدن بچه ای را در مونی فرمی گزارش داد. در این گزارش، جزئیات حادثه به این ترتیب آمده بود که مرد ناشناسی دختر بچه هفت هشت ساله ای را که مادرش او را به یک مسافرخانه دار سپرده بود، دزدیده و با خود بُرده است، و به این نکته اشاره شده بود که نام این دختر کوزت بوده، و مادرش به نام فانتین، ظاهراً مدّتی پیش در یک بیمارستان درگذشته است. رئیس پلیس این نامه را برای ژاور فرستاده بود تا قضیه را روشن کند. ژاور آن را چندبار خوانده بود و افکار عجیبی به ذهنش راه یافته بود.

نام فانتین را خوب به یاد می آورد و به خاطر داشت که ژان والژان در کنار بستر فانتین، از او سه روز مهلت خواسته بود تا برود و کوزت، دختر

1. Bayonne

2. Seine-et-Oise

فانتین را از مون فرمی بیاورد؛ و به یاد می آورد که ژان والژان در پاریس درحین سوار شدن به کالسکه‌ای دستگیر شده بود که به مون فرمی می رفت. بعضی از قرائن نشان می داد که قبلاً نیز به آنجا رفته و در اطراف آن دهکده سیر و سیاحتی داشته است. زیرا هیچ کس او را در مون فرمی ندیده بود. ژاور از خود می پرسید که این مرد برای چه منظوری از پاریس به مون فرمی رفته بوده است؟ و موضوع دیگری که فکر ژاور را مشغول می کرد این بود که یک نفر ناشناس کوزت را دزدیده و از مون فرمی برده است. به نظر او این شخص نمی توانست کسی جز ژان والژان باشد. از طرف دیگر، در روزنامه خوانده بود که ژان والژان مُرده است. ژاور بی آنکه به کسی حرفی بزند، بهین بست پلانشت^۱ رفت و سوار کالسکه‌ای شد که به پلادتن می رفت، و از آنجا خود را به مون فرمی رساند.

گمان می کرد که در مون فرمی معمّای او حل می شود، ولی در آنجا معما پیچیده تر شد.

تناردیه‌ها بعد از آنکه ژان والژان، کوزت را از آنها گرفت و با خود برد، برای آنکه مشکلی برایشان درست نشود، دروغهایی به هم می بافتند. و برای آنکه خود را در این ماجرا پاک و منزّه نشان بدهند، داستان دزدیده شدن «چکاوک» را ساخته و پرداخته بودند. گزارش پلیس هم براساس گفته‌های آنها تنظیم شده بود. اما چندی بعد تناردیه‌ها دریافتند که این داستانها ممکن است به ضرر آنها تمام شود، و دادستان کل دستور بررسی قضایا را بدهد، و در ضمن پرس و جو پرده از روی حقیقت برداشته شود، و آنها ناچار بشوند هزار و پانصد فرانکی را که از آن مرد ناشناس گرفته‌اند، پس بدهند. به همین علّت تناردیه‌ها حرف خود را عوض کردند، و هر وقت که کسی از دزدیده شدن بچه حرفی می زد، مُنکر می شدند، و می گفتند که اصلاً مسأله دزدی در کار نبوده، و حقیقت چنین بوده است که

پدر بزرگ بچه برای بردن او به مون فرمی آمده، و اصرار داشته است که هرچه زودتر او را با خود ببرد. هرچه آنها پافشاری کرده‌اند که در بُردن «چکاوک» عجله نکند و اجازه بدهد که چند روز دیگر نزد آنها بماند، رضایت نداده است. تناردیه بخصوص اصرار داشت که آن مرد ناشناس را پدر بزرگ بچه جلوه دهد تا داستان صورت بهتر و قابل قبول‌تری داشته باشد. ژاور نیز داستان را به همین شکل از تناردیه شنیده و سرگردان شده بود. چون عنوان «پدر بزرگ» همه چیز را زیر پوشش تازه‌ای قرار می‌داد، و ژان والژان در این میان ناپدید می‌شد.

با این حال، دست از تحقیق برنداشت و از تناردیه پرسید: «این پدر بزرگ چگونه آدمی بود؟ اسمش چی بود؟»

تناردیه قیافه ساده‌لوحانه‌ای گرفت و گفت: «کشاورز بود، وضع مالی خوبی داشت. ورقه شناسائی‌اش را دیدم، اسمش گیوم لانبر^۱ بود.» لانبر نام ساده و درعین حال اطمینان‌بخشی بود. ژاور بعد از این تحقیق به پاریس بازگشت و با خود گفت: «تردید نیست که ژان والژان مُرده؛ فکرهای احمقانه را باید از سر بیرون کنم.»

کم‌کم این داستان را فراموش کرد، تا آنکه در ماه مارس ۱۸۲۴ چیزهایی از مأموران و خبرچینان پلیس شنید. در مورد مرد عجیبی که در کوی سن مدار زندگی می‌کند، و مردم او را به نام «فقیری که به فقرا صدقه می‌دهد» می‌شناسند. و هیچ‌کس نام واقعی او را نمی‌داند، دخترک هفت هشت ساله‌ای همراه اوست که او نیز چیز زیادی از این مرد نمی‌داند، و می‌گوید که از مون فرمی به اینجا آمده است ... نام مُون فرمی ژاور را به شک انداخت، و او به فکر افتاد که مسأله را بیشتر بشکافد. و اما گدای پیری که سابقاً خادم کلیسا بود، و این مرد مرموز به او صدقه می‌داد، از خبرچینان پلیس بود. او دربارهٔ این مرد ناشناس به ژاور گفته بود که «کار

1. Guillaume Lambert

ثابتی ندارد و با بهره‌اندوخته‌ای که دارد زندگی‌اش را می‌گذرانند، و جز در تاریکی شب از خانه بیرون نمی‌آید، و با هیچ‌کس حرف نمی‌زند؛ اما به فقیران صدقه می‌دهد، و همیشه ردنگت زردرنگ و کهنه‌ای می‌پوشد. این طور که در محله می‌گویند، در آستر لباس خود اسکناسهای درشتی پنهان کرده است که شاید این اسکناسها سر به میلیونها فرانک بزند. این مطالب، راست یا دروغ، ژاور را کنجکاو کرد. برای آنکه مرد مرموز را از نزدیک ببیند، یک روز غروب لباس پیرمرد گدا را پوشید و سر خود را لای جُل پاره‌ای پنهان کرد.

همان روز آن مرد عجیب به سراغش آمد، و به او صدقه داد. ژاور در این دم جُل پاره را از سر برداشت و در صورت او دقیق شد. ژان والژان، ژاور را دید و چنان مبهوت شد که نزدیک بود عقل خود را از دست بدهد، اما هم او و هم ژاور در شناسایی ظرف مقابل تردید داشتند.

ژاور گمان می‌کرد که تاریکی او را به اشتباه انداخته، بخصوص که مرگ ژان والژان را رسماً اعلام کرده بودند. به هر روی، ژاور شک برده بود. اما او در کار خود با وجدان بود، و تا وقتی که به مرحله یقین نمی‌رسید، مزاحم کسی نمی‌شد.

آن شب ژاور، ژان والژان را تا ویرانکده گوربو دنبال کرد، و پیرزنی را که همسایه او، و مستأجر کُل آن خانه بود به حرف کشید. پیرزن که آماده بود برای حرف زدن و افشای اسرار دیگران، همه چیز را برای او شرح داد، و داستان اسکناس هزار فرانکی را با آب و تاب تعریف کرد. ژاور اجاره اتاقی را در آن خانه پرداخت، و آن شب را تا صبح در آنجا گذراند. و در این مدت، یک بار پشت درِ اتاق مستأجر مرموز کمین کرد و گوش فرا داد. اما ژان والژان شک برده بود، از سوراخ کلید روشنایی شمعی را که در دست او بود، دید، و با سکوت نقشه او را نقش بر آب کرد.

روز بعد، ژان والژان آماده شد که از آن خانه برود، و صدای سکه پنج

فرانکی که به زمین افتاده بود، پیرزن را به فکر انداخت، که ژان والژان پولهایش را جابه‌جا می‌کند، و قصد رفتن از آن خانه را دارد. و موضوع را به ژاور خبر داد، و در آن وقت که ژان والژان از در خانه بیرون رفت، ژاور با دو مأمور پُشتِ درختهای خیابان پنهان شده بود.

ژاور از اداره پلیس کمک خواسته بود اما خبر نداده بود که قصد دستگیری چه کسی را دارد. و برای این کار سه دلیل داشت: دلیل اول، آنکه می‌خواست بی‌سروصدا، و پیش از آنکه ژان والژان از قضیه باخبر شود، او را بازداشت کند. دلیل دوم، آنکه اگر بازرسهای قدیمی پلیس خبردار می‌شدند که ژاور قصد دستگیری یک زندانی خطرناک را دارد که خبر مرگش نیز در روزنامه‌ها منتشر شده، به او فرصت نمی‌دادند و شکار را از دست او درمی‌آوردند؛ و این کار به نام آنها تمام می‌شد. و دلیل سوم آنکه رسم او این بود که تا وقتی کاری را به انجام نرسانده بود، از آن حرفی نمی‌زد، و پیش از پایان کار هیاهو به راه نمی‌انداخت، و سعی‌اش این بود که بی‌سر و صدا به نتیجه مطلوب برسد، و آنگاه پرده از روی شاهکار خود بردارد و همه را شگفت‌زده کند.

ژاور در همه‌جا، گام به گام و کوچه به کوچه، در تعقیب ژان والژان بود، و یک لحظه او را از نظر دور نداشته بود. حتی در آن لحظات که ژان والژان گمان می‌کرد که رد پای او را گم کرده، و خیالش آسوده می‌شد، زیر نظر ژاور بود.

پس چرا ژان والژان را دستگیر نمی‌کرد؟ زیرا هنوز شک داشت که آن شخص ژان والژان باشد.

باید به این نکته توجه داشت که در آن ایام، پلیس نمی‌توانست هرکاری که دلش می‌خواست بکند. مطبوعات آزاد بودند، و پلیس از مطبوعات واهمه داشت. مأموران پلیس در چند مورد اشتباهاً افرادی را بازداشت کرده بودند. روزنامه‌ها به پلیس تاخته بودند، و کار به مجلس

شورای ملی کشیده بود. از آن پس پلیس با احتیاط بسیار عمل می‌کرد، زیرا دستبرد به آزادیهای فردی خطای بزرگی به‌شمار می‌آمد. مأموران پلیس نیز از اشتباه وحشت داشتند؛ چون رئیس پلیس از مأموران خطاکار بازخواست می‌کرد و ممکن بود از کار برکنارشان کند. در نظر بیاورید که اگر مطلبی با این مضمون در بیست روزنامه پاریس چاپ می‌شد: «دیروز مأموران پلیس پدربزرگ سالخورده‌ای را با موهای سفید، که آبرومند است و با بهره پولش زندگی می‌کند، در آن حال که دست نوه‌اش را که دختر بچه هفت هشت ساله‌ای است، گرفته در خیابان گردش می‌کرده، بازداشت کرده‌اند، با این تصور که او یک زندانی فراری و سابقه‌دار است»، چگونه آبرو و اعتبار پلیس بر باد می‌رفت.

و علاوه بر این، خود ژاور نیز ویژگی‌هایی داشت، و در این‌گونه کارها به ندای وجدان گوش می‌داد، و در این مورد هنوز تردید داشت.

ژان والژان پشت به او کرده بود و در تاریکی به سویی می‌رفت.

ژان والژان مضطرب بود و خسته و هیجان‌زده، زیرا ناچار بود که در این وقت شب بگریزد و در به‌در، از این کوچه به آن کوچه، برود بلکه بتواند پناهگاهی برای خود و کوزت پیدا کند. کوزت نمی‌توانست پا به پای او راه برود، و ژان والژان ناچار بود قدم‌هایش را با قدمهای او هم‌آهنگ کند. سنّ و سال او دیگر کم نبود. آهسته و سنگین راه می‌رفت. گاهی ژاور تردیدش بیشتر می‌شد و سعی می‌کرد از او بیشتر فاصله بگیرد. سر و لباس و ظاهر آن مرد ناشناس بیشتر به آموزگاران شباهت داشت. تنارویه هم او را پدربزرگ کوزت معرفی کرده بود؛ و همه این چیزها بر تردید ژاور می‌افزود.

یک بار به فکر افتاد جلو او را بگیرد و بخواهد که ورقه شناسایی‌اش را نشان بدهد، تا معلوم شود که او ژان والژان است یا یک پیرمرد بی‌آزار و آبرومند یا یکی از افراد جسور و بی‌باک، که در پاریس برای منظورهای

خاصی توطئه‌چینی می‌کنند؛ و حتی امکان داشت که سردهسته عده‌ای از تبهکاران باشد که به فقرا صدقه می‌دهد تا همه را گمراه کنند. ژاور پیش خود حساب می‌کرد که اگر چنین باشد، قطعاً در پاریس همدستانی دارد، و به‌خانه یکی از آنها پناهنده خواهد شد. چون ژان والژان، به‌جای آنکه بخط مستقیمی را انتخاب کند، در کوچه‌های پیچ در پیچ، از این سو به آن سو می‌رفت، ژاور به او بیشتر ظنین شد و حدس زد که باید رازی در کارش باشد. برای دستگیر کردنش عجله نداشت، که در واقع بازداشت او مانند «گشتن مرغ طلایی» بود، و بهتر بود که کمی صبر کند تا بیشتر از کار او سر در بیاورد. زیرا تصور می‌کرد که این مرد به هر روی در چنگ اوست، و راهی برای فرار ندارد. به محض آنکه تصمیم بگیرد، او را به دام می‌اندازد. با این حساب، مراقب او بود و با احتیاط تعقیبش می‌کرد، و هزاران پرسش بی‌پاسخ در ذهن خود داشت.

اما وقتی که به کوچه پونتواز رسیدند، روشنایی چراغ در صورت ژان والژان افتاد، و ژاور او را شناخت و تردیدش از بین رفت.

در این عالم، دو موجود را می‌توان یافت که در لحظه بخصوصی تا اعماق وجودشان به لرزه درمی‌آیند: یکی مادری که فرزند گمشده‌اش را پیدا کند؛ دیگر بیری که شکار خود را باز یابد. و ژاور نیز در این دم تا اعماق وجودش به لرزه درآمده بود.

در آن لحظه‌ای که ژاور، ژان والژان را شناخت و یقین کرد که گمشده‌اش را یافته است، تنها دو مأمور در اختیار داشت. و برای اطمینان بیشتر، یکی از مأموران را به کلانتری فرستاد تا چند نفر را به کمک بیاورد؛ زیرا هر که می‌خواهد به ساقهٔ پُر از خار دست بزند، باید دستکش به دست کند.

و به همین علت، ناچار شد که دقایقی در چهارراه رولن^۱ صبر کند؛ و

همین تأخیر و تأمل نزدیک بود که بین او و شکارش فاصله بیندازد. اما زود به این نکته پی برد که ژان والژان قصد دارد به آن سوی رود برود تا از دسترس او دور شود. مانند یک سگ شکاری، که پوزه‌اش را به خاک می‌مالد و شامه‌اش را به کار می‌اندازد تا به خط مستقیم به سوی شکار برود، سرش را خم کرد و به فکر فرو رفت. دقایقی بعد، شامه پلیسی‌اش او را به سوی پُلِ اُسْتِرلیتز هدایت کرد. در آنجا از مأموری که عوارض می‌گرفت، پرسید: «مردی را ندیدید که از پُل بگذرد و دخترکی همراه او باشد؟»، مأمور در جواب او گفت: «چرا، دُو سو هم از او گرفتم». ژاور در روشنایی مهتاب، ژان والژان را از دور دید که دست کوزت را گرفته بود و در آن سوی رود وارد کوچه شَمَن-وَر-سنت آنتوان شد. ژاور می‌دانست که این راه به بُن‌بست ژانرو می‌انجامد که ژان والژان را در تله خود می‌اندازد. با این حساب، مطمئن شد که شکارش راه فرار ندارد، و برای آنکه به اصطلاح شکارچی‌ها «راه برگشت را ببندد»، یکی از پاسبانها را از جلو فرستاد تا سر راه را بگیرد. در این هنگام، عده‌ای از سربازان را دید که گشت شیانه را تمام کرده بودند و به پاسگاه باز می‌گشتند. او این گروه را هم به یاری طلبید، زیرا می‌دانست که سربازان در این گونه مأموریتها موفق‌ترند. وانگهی شکارچی برای به دام انداختن گراز، باید همه فوت و فن‌ها را به کار ببرد و درعین حال سگان شکاری را یکباره به طرف آن جانور وحشی رها کند. نزد خود حساب می‌کرد که بُن‌بست ژانرو از سمت راست، راه را بر شکار او می‌بندد، و از سمت چپ مأموری در سر راه اوست، و از پشت سر، خود و همراهانش هجوم می‌برند و حلقه محاصره را تنگ می‌کنند. بعد از این محاسبات، خیالش آسوده شد و کمی انقیه^۱ به بینی کشید.

۱. مجموعه‌ای از داروهای معطر و مخدر و عطسه‌آور که آن را گاه در بینی کنند، و در آن احساس تشاه نمایند (فرهنگ معین).

ژاور بر سر شوق آمده بود، حالتی داشت جذّاب و دوزخی، حریف را به حال خود گذاشت تا پیشاپیش برود. خاطرش آسوده بود که بزودی او را به دام خواهد انداخت. می خواست تا آنجا که مقدور باشد، گرفتن او را به تأخیر بیندازد تا شکار هرچه دلش می خواهد، به این طرف و آن طرف برود و خود را خسته کند. مانند عنکبوتی بود که مگسی را به دام انداخته باشد و با صبر و حوصله آن را به حال خود بگذارد تا دقایقی میان تارهای او به هر طرف پرواز کند؛ یا گریه‌ای که موشی را از زیر چنگالهای خود رها می‌کند تا جلو چشم او به این سو و آن سو بدود. پنجه‌هایی که برای خفه کردن به کار می‌روند، شهوتی دارند بی حدّ و نهایت که آن را با جنب و جوش مرگبار جانور اسیر فرو می‌نشانند. و چه لذّتی بالاتر از این نوع خفه کردن است!

ژاور تفریح می‌کرد، دامی گسترده بود که تار و پودش بسیار محکم بود و کاری جز این نداشت که با یک حرکت شکار را به دام بیندازد. با افراد مسلّح و مجهزی که ژاور به همراه داشت، گمان می‌کرد که ژان والزان حتّی فکر مقاومت را از سر بیرون خواهد کرد. ژاور آهسته آهسته پیش می‌رفت و در هر کوچه تمام زوایا را می‌کاوید.

این عنکبوت که با آنهمه مهارت تارهایش را تنیده بود، هنگامی که مگس را در میان تارهایش نیافت، به خشم آمد. می‌توان در نظر آورد که چقدر خشمگین شده بود.

از پاسبانی که در فاصله کوچه دروا-مور و پتی پیکپوس گمارده بودش تا جلو فرار ژان والزان را بگیرد، پرس و جو کرد. هیچ کس را ندیده بود. گاه اتفاق می‌افتد که دسته‌ای از سگان شکاری گوزنی را به دام می‌اندازند و همه باهم بر سر او می‌ریزند، اما گوزن از زیر دست و پای آنها فرار می‌کند. آن وقت، شکارچیان کهنه کار نیز مبهوت می‌مانند و

نمی فهمند که گوزن چگونه از آن میان گریخته است. دوویویه^۱، لیتیوییل^۲ و دِسپره^۳ چیزی نمی گویند، و تنها یکی از شکارچیان به نام آرتونژ^۴ به فریاد می گوید: «این گوزن نبود، جادوگر بود.»

ژاور نیز بهتر بود که از تِه دل فریاد می زد و همین جمله را به زبان می آورد.

مبهوت شده بود، و بُهت او با نومیدی و خشم آمیخته بود. تردیدی نیست که ناپلئون در جنگ با روسیه اشتباهاتی داشته است، و همچنین اسکندر مقدونی در جنگ با هندوستان. ژاور نیز در این لشکرکشی بر سر ژان والزان، قطعاً کارش بی عیب و نقص نبوده. شاید در شناسایی این زندانی سابقه دار بیهوده تردید کرده بود؛ باید در همان نظر اول او را می شناخت و بازداشتش می کرد، یا او را در خانه اش، یعنی در ویرانکده گوربو، به دام می انداخت؛ و حداکثر موقعی که در کوچه پونتواز او را شناخت، دیگر نباید درنگ می کرد. شاید برای درک و بررسی این اشتباهات لازم باشد از تک تک کسانی که در این شکار همراه او بودند عقیده و نظرشان را پرسیم؛ اما معمولاً یک شکارچی وقتی که می خواهد جانوران سرکش و رمنده ای چون گرگ یا زندانی سابقه داری را شکار کند، نمی تواند همه شرایط را در نظر بگیرد و همه قواعد را رعایت کند. ژاور برای آنکه شکار خود را از هر طرف محاصره کند، همه راههای فرار او را بسته و سگان شکاری را در سر راههای عبور او گذاشته بود و به این ترتیب او را به وحشت انداخته، و در عین حال به او فرصت داده بود تا فرار کند. بخصوص در آن موقع که او را روی پل اُسترلیتز دیده بود، نباید به فکر تفریح کردن می افتاد، و به این گمان که چنان مردی را می تواند به آسانی دستگیر کند و بی چون و چرا بر او مسلط شود، قضیه را آن قدر

1. Duvivier

2. Ligniville

3. Desprez

4. Artonge

ساده فرض کند، که خود را به صورت شیری ببیند که میل دارد با موشی که جلو پنجه نیرومند اوست بازی کند. با این وضع، در بهترین فرصت، یعنی موقعی که با شکار خود فاصله‌ای نداشت، وقت را تلف کرد و یک دسته از سربازان را نیز به کمک گرفت. زاور از این‌گونه اشتباهات داشت، اما با همه این خطاها باید قبول کرد که از باهوشترین و درستکارترین مأموران پلیس بود؛ و به معنای دقیق کلمه، همان جانوری بود که شکارچیها او را «سگ عاقل» می‌نامند. اما در این عالم، چه کسی را می‌شناسید که از همه نظر در حد کمال باشد؟

بزرگترین سرداران جهانگیر دنیا نیز کارشان عیب و نقصهایی دارد. حماقتهای بزرگ آدمی، به طنابهای ضخیم می‌مانند، که از رشته‌های نازک به هم تافته به وجود آمده‌اند. این رشته‌های نازک را، اگر جدا جدا باشند، به آسانی از هم می‌گسلید و با خودتان می‌گویید: «این که چیزی نبود!» اما رشته‌های نازک را وقتی به هم می‌پیچید، ضخامت و قدرت می‌یابند. بنابراین، خطاهای مردان بزرگ، عظیم و سترک به نظر می‌آیند. چگونه می‌توان خطای آتیلا را نادیده گرفت، که بین مارسین^۱ در روم شرقی و والانتینین^۲ در روم غربی دچار تردید می‌شود، یا آنبال که در کاپو^۳ تأمل می‌کند، و یا دانتن، که در آرسی-سور-آب^۴ به خواب می‌رود. به هر روی، زاور در آن هنگام که احساس کرد که ژان والزان از چنگ او گریخته است، خود را نباخت. چون مطمئن بود که زندانی فراری به جای دوری نرفته است، و برای به دام انداختنش در آن اطراف دامهایی گسترد. و سراسر آن بخش را جست و جو کرد. در این کند و کاوها چیزی که فکرش را پریشان می‌ساخت چراغ کوچکی و بریده شدن طناب آن بود. اما هرچه در آن حدود جست و جو کرد به جایی نرسید و سرگشته‌تر شد،

1. Marcien

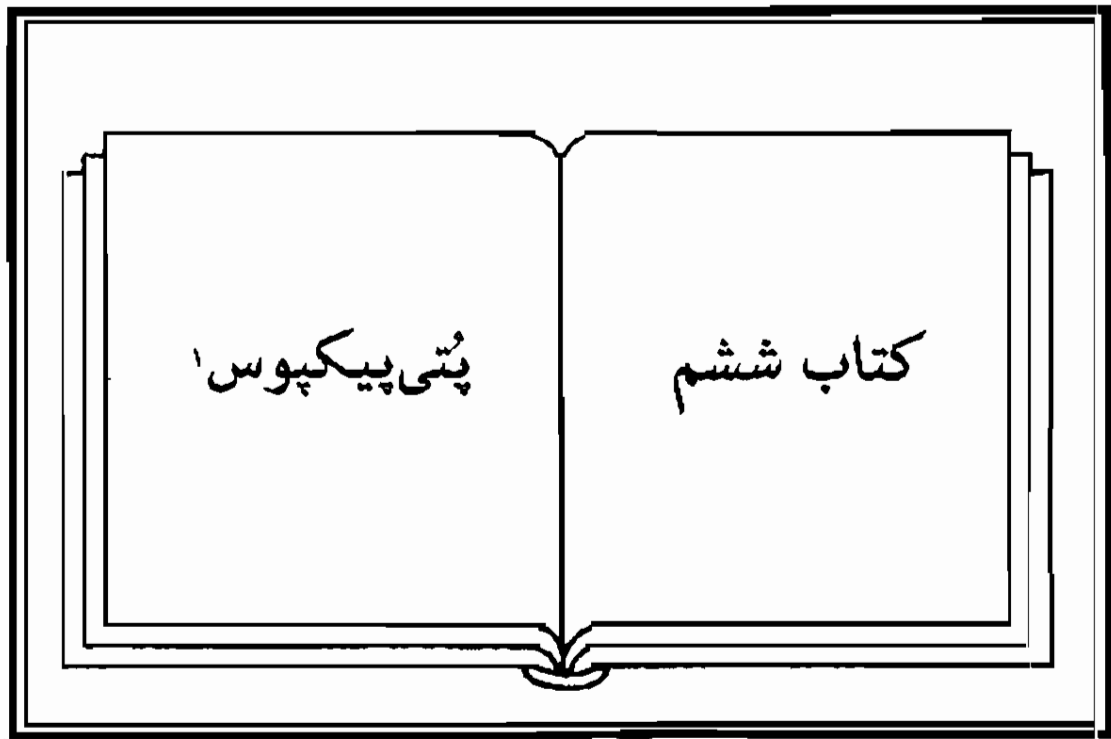
2. Valentinien

3. Capoue

4. Arcis-sur-Aube

زیرا همه هوش و حواسش را متوجه بُن بست ژانرو کرده بود، که دیوارهای کوتاهی داشت. و ژاور خیال می کرد که ژان والژان از این دیوارهای کوتاه به آن سو رفته، و از راه کشتزارها خود را به پناهگاهی رسانده است. و شاید اگر ژان والژان کمی زودتر به آن کوچه رسیده بود، همین کار را می کرد. ژاور درست مثل کسی که سوزنی را گم کرده باشد، باغها و کشتزارهای آن سوی دیوار را وجب به وجب گشت و طبعاً نتیجه ای نگرفت.

و آن شب تا صبح، به جست و جوی بی حاصل ادامه داد. در طلوع آفتاب، دو نفر از پاسبانان را در آن منطقه به نگهبانی گماشت و خود سرافکنده و نومید، مانند مأموری که به چنگ دزد گرفتار شده باشد، به قرارگاه پلیس بازگشت.



۱. برای نوشتن این بخش از کتاب، ویکتور هوگو از اطلاعات و تجربه‌های خانم ژولیت دروئه Juliette Druet و خانم لثونی بیار Leonie Biard یاری گرفته است. ژولیت دروئه در سال ۱۸۱۹ از اعضای صومعه زنان سن میشل واقع در کوچه سن ژاک بود. لثونی بیار هم مدتی در این صومعه بود. هوگو برای معرفت بیشتر در این زمینه از خاطرات، یکی از خاله‌هایش نیز که در عصر «بازگشت سلطنت» در صومعه بندیکتیان *Bénédictine* واقع در کوچه سنت ژنویو می‌زیست، استفاده کرده است. ویکتور هوگو پیش از تبعید این بخش را نوشته و در جای دیگری از کتابش جای داده بود، اما در دوران تبعید، این چند فصل را به اینجا، یعنی ابتدای حضور گوزت در صومعه، انتقال داد (ایو.گ.).

۱

شماره ۶۲، در کوچه پُتی پیکپوس

در نیم قرن پیش، در کالسکه‌رو شماره ۶۲ در کوچه پُتی پیکپوس، به نخستین در کالسکه‌رویی که در جهان ساخته شده بود، از هر جهت شباهت داشت. این در، که گویی متعهد شده بود روزها گشوده بماند، دو چیز را به تماشا می‌گذاشت که هیچ‌کدام شوم و غم‌انگیز نبودند؛ یکی حیاطی که دیوارهایش را شاخه‌های درختان موپوشانده بودند؛ دیگری دربانی که در جای خود مُدام قدم می‌زد. روزهایی که آفتاب نور شادی‌آورش را در آن حیاط گسترده بود، و دربان چند جرعه شراب نوشیده و به شوق آمده بود، رهگذران اگر به حیاط و دربان نظری می‌انداختند، همه چیز را شادی‌بخش می‌دیدند. اما درون این خانه برعکس، با غم و اندوه پیوندی جاودانه داشت.

آستانه آن خانه لبخند می‌زد و درونش آوازِ عزا می‌خواند و می‌گریست.

اگر کسی موفق می‌شد - که البته چندان آسان نبود - از جایی که دربان ایستاده بود، جلوتر برود و وارد حیاط شود - که این نیز تقریباً محال می‌نمود - در واقع طلسمی را شکسته بود، زیرا برای ورود به این خانه آدمی بایست رمز «کنجد باز شو»^۱ را بلد بود و به‌زبان می‌آورد. و بر فرض

۱. اشاره به داستان معروف علی‌بابا، که در گنج‌های او با خواندنِ وردِ «کنجد باز شو» باز می‌شد.

که کسی می‌توانست از این مراحل بگذرد و در آن خانه قدم بگذارد، در انتهای حیاط باید به سمت راست می‌پیچید و وارد راهرو کوچکی می‌شد، از پلکان تنگ و باریکی بالا می‌رفت که دو نفر نمی‌توانستند در کنار همدیگر از آن بالا بروند؛ دیوار دوسوی پلکان به رنگ زرد شکلاتی بود؛ سپس این شخص از سرسرای در بالای پلکان، به سرسرای بعدی می‌رسید که دیوارهایشان همچنان زرد شکلاتی بود.

پلکان و آن دو سرسرا از دو پنجره نور می‌گرفتند، اما بعد از عبور از سرسرای دوم، راهرو تاریک می‌شد، و در انتهای آن دری بود که همیشه نیمه‌باز بود. در پشت این در اتاقی بود با مساحتی در حدود شش مترمربع. که آجر فرش بود و پاکیزه، و کاغذ دیوارهایش به رنگ زرد روشن با خالهای سبز؛ از آن کاغذ دیوارهایی که هر لوله‌اش پانزده سو قیمت داشت. از پنجره بزرگی که شیشه‌های کوچک داشت روشنایی سفید و ماتی به درون می‌تابید. در این اتاق هیچ‌کس نبود، هیچ صدایی نبود، به دیوارها قاب عکسی نیاویخته بودند، مبل و صندلی نبود.

و اگر دقیق‌تر نگاه می‌کردید، روی دیوار روبه‌روی در، سوراخ چهارگوشی می‌دیدید به اندازه نیم مترمربع که نرده‌هایی داشت سیاه‌رنگ و آهنین و بسیار محکم. خال‌های سبز و ریز کاغذ دیواری زرد روشن، آرام آرام از هر سو به این سد سیاه آهنین برمی‌خوردند، بی‌آنکه بر اثر تماس با آن، آلوده خشونت و تیرگی شوند یا آشفستگی در آنها راه یابد. عبور از آن سوراخ، با آن نرده‌های مستحکم، از عهده هیچ‌کس ساخته نبود. اما اگر کسی با نگاه انتهای این سوراخ را می‌کاوید، به تیغه‌ای از آهن سفید می‌رسید که هزاران روزنه ریزتر از سوراخ‌های کفگیر داشت. در پایین این تیغه شکافی بود مانند دهانه صندوق نامه‌های پستی، و در آنجا ریسمانی به چشم می‌خورد که آن را به پیک زنگ بسته بودند.

اگر کسی در آن سوراخ دست می‌برد و آن ریسمان را تکان می‌داد،

زنگ صدا می‌کرد، و صدایی از نزدیک به گوش می‌رسید که می‌گفت:
«شما کی هستید؟»

صدای یک زن بود، صدایی دلنشین و آرام و از فرط لطافت، غم‌انگیز.
و در جواب این صدای زنانه، باید کلمه رمز را، که به شما آموخته
بودند، به زبان می‌آوردید، وگرنه دیگر از آن سوی دیوار صدایی به گوش
شما نمی‌رسید، و گمان می‌کردید که در آنجا خاموشی ارواح
حکمرماست.

اما اگر کسی کلمه رمز را می‌دانست و به‌زبانش می‌آورد، صدای زنانه
از آن سوی دیوار، می‌گفت: «از سمت راست بیایید تو!»

و شما در طرف راست، رو در روی پنجره، در شیشه‌داری را
می‌یافتید و دستگیره‌اش را می‌چرخانید و در را می‌گشودید و وارد
جایگاهی می‌شدید که به‌لُزهای اختصاصی تئاتر و اپرا شباهت داشت، و
آدمی تصوّر می‌کرد به‌نوعی تئاتر رفته، که هنوز چراغهای تالارش را
روشن نکرده‌اند. نور مائی از درِ شیشه‌دار به‌درون جایگاه می‌تابید. این
جایگاه بسیار کوچک بود و دو صندلی کهنه داشت و با حصیر پاره‌ای
فرش شده بود؛ درست مثل لُزهای تئاتر در جلو دیواره کوتاهی داشت که
می‌توانستید روی صندلی بنشینید و آرنجهایتان را روی لبه‌های آن دیواره
تکیه بدهید. این جایگاه، نه با یک طارمی چوبی زردرنگ همانند اپراها،
بلکه با شبکه‌ای از میله‌های ضخیم آهن، که با گیره‌های درشتی به دیوار
اتصال داشت، مسدود شده بود.

بعد از چند لحظه که نگاه با این فضای نیمه روشن عادت می‌کرد، اگر
می‌خواستید از طارمی به آن سو بروید، نمی‌توانستید، زیرا بعد از نیم قدم،
دریچه‌هایی از تخته‌های سیاه، که با تسمه‌های ضخیم افقی در جای خود
استوار شده بودند، جلو شما را می‌گرفتند.

چند لحظه بعد از آنکه شما روی صندلی قرار می‌گرفتید، صدایی از

پشت این دریچه‌ها شنیده می‌شد که می‌گفت: «حرفتان را بزنید، من اینجا هستم.»

صدایی بود زنانه و دلپذیر، و گاهی صدایی پرستیدنی. هیچ کس را نمی‌دیدید، صدای نفس کسی به گوش شما نمی‌رسید، پنداری روحی بود که احضارش کرده باشند، و از پشت جدار نیستی سخن می‌گفت. پیش از ورود به جایگاه، و از پشت آن نرده‌های آهنین، و تیغه‌ای که هزاران روزنه ریز داشت، یکی از خواهران روحانی، که رابط صومعه با دنیای خارج بود، از شما کلمه رمز را می‌پرسید و شما را به این جایگاه، یعنی جای گفت و شنود، دعوت می‌کرد. در اینجا نیز صدای همان خواهر روحانی به گوش شما می‌رسید. او در پشت دریچه‌ای در تاریکی نشسته بود، و نمی‌توانستید او را ببینید. چرا که چشمهای ناپاک نباید آنجا را ببینند و چیزی را تشخیص بدهند.

اما در پس این تاریکی، نوری بود، و در آن سوی دریچه‌های بی‌روح، حیات و حرکتی بود، هرچند که این صومعه، از هر صومعه‌ای محفوظ‌تر و پوشیده‌تر بود، ما سعی می‌کنیم که در آن، راه یابیم و خواننده را همراه ببریم؛ اما حد و مرز این نفوذ را از یاد نمی‌بریم. با این وصف، چیزهایی خواهیم گفت که راویان دیگر نگفته‌اند و هرگز به چنین کشفیاتی دست نیافته‌اند.



شعبه‌ای از مارتن ورگا

این صومعه که مدتها قبل از سال ۱۸۲۴ در کوچه پُتی پیکپوس دایر شده بود، به برناردین‌ها^۱ تعلق داشت که شعبه‌ای از فرقه مارتن ورگا^۲ هستند.

با این حساب، این گروه از راهبه‌ها به شاخه کیلرو و وابسته نبودند و مانند بندیکتیان، از سیئو^۳ منشعب می‌شدند؛ به این معنی که نه پیرو سن برنار، بلکه تابع سن بنوا بودند.

هر که با کتاب و مطالعه انس گرفته باشد، می‌داند که مارتن ورگا در سال ۱۴۲۵ فرقه برناردین - بندیکتیان^۴ را بنیاد نهاد که سرپرست آن

۱. bernardines، از پیروان «سن برنار»، از شخصیت‌های بزرگ عالم مسیحیت بود، که صومعه کلروو Clairvaux را دایر کرد. نامه‌ها و مباحثاتی از او در حکمت الهی موجود است. راهبان و راهبه‌های شاخه سن بنوا، منشعب از سن برنار را برناردین می‌نامند.

۲. Martin Verga این فرقه مذهبی از محصولات خیالی هرگوست که نام آن را از فرهنگ نامهای Morrel اخذ کرده است. مارتن ورگا که در سال ۱۴۴۶ درگذشت، از روحانیون اسپانیایی است که در مذهب مسیح اصلاحات و تحولاتی را پیشنهاد کرده است (ایو.گ.).

3. Citeaux

۴. bénédictines، این فرقه مذهبی توسط سن بنوادونورسی St. Benoît de Nursis در

سالامانک^۱ بود، و از شاخهٔ آلكالا^۲.

این طریقهٔ مذهبی در همهٔ کشورهای کاتولیک مذهب اروپا شاخه‌هایی داشت.

پیوند یک طریقهٔ مذهبی با طریقه‌های دیگر، در کلیسای لاتین بی‌سابقه نیست. ما در اینجا تنها از طریقهٔ سن‌بنوا، که موضوع بحث ماست، سخن می‌گوییم. این طریقه تابع مارتن وِرگاست، با چهار فرقهٔ مذهبی - دو فرقه در ایتالیا با نامهای مُون‌فاس، سنت ژوستین‌دوپادو^۳، و دو فرقه در فرانسه، با نامهای کلونی^۴، و سن‌مور^۵، پیوند دارد، و نه طریقه را در برمی‌گیرد - که عبارتند از: والمبروزا^۶، گرامون^۷، سلستن^۸‌ها، کامالدول^۹‌ها، شاترو^{۱۰}‌ها، اومیلیه^{۱۱}‌ها، الیواتور^{۱۲}‌ها، سیلوسترین^{۱۳}‌ها، و سیئو که پایه و مبنای طریقه‌های دیگر است، و خود شاخه‌ای است از سن‌بنوا که از زمان سن‌روبر^{۱۴}، کشیش ناحیهٔ مُولم^{۱۵} در لانگر^{۱۶}، در سال ۱۰۹۸ آغاز به کار می‌کند. سرچشمهٔ این طریقه را باید در سال ۵۲۹ یافت، که سن‌بنوای هفده‌ساله، شیطان را که در عزلتکدهٔ سویاکو^{۱۷} معتکف شده بود (پیر بود، و شاید زاهد شده بود) از معبد قدیم آپولون بیرون راند.

و بعد از کارملیت^{۱۸}‌ها، که قوانین بسیار سختی دارند و ریاضت می‌کشند و پابرهنه راه می‌روند و ساقه‌ای از درخت مُو را بر گلوی خود

→ سال ۵۲۹ تأسیس شد، و مرکز آن دیر مشهور مون‌کاسن Mont Cassin در ایتالیا بود. در این فرقه، گروهی از دانشمندان و ادیبان ظهور کردند که در علوم و ادبیات نقش مؤثری داشتند.

- | | | |
|-----------------|----------------|--------------------------|
| 1. Salamanque | 2. Alcala | 3. St. Justine de Padoue |
| 4. Ciuny | 5. Saint-Maure | 6. Valombrossa |
| 7. Grammont | 8. Céléstins | 9. Camaldules |
| 10. chatreux | 11. humiliés | 12. Olivateors |
| 13. Silvestrins | 14. St. Robert | 15. Molesme |
| 16. Langres | 17. Subiaco | 18. Carmélites |

می‌بندند و هرگز نمی‌نشینند، قواعد و نظاماتِ برناردین - بندیکتیان‌ها - از بقیهٔ فرقه‌ها ریاضت‌آمیزتر است. اعضای این فرقه سیاه‌پوشند؛ جامهٔ پشمین می‌پوشند با آستین‌های گشاد، و سرانداز سیاهی دارند که تنها صورتشان تا بالای چانه را نمایان می‌گذارد، و نوار پهنی به‌پیشانی می‌بندند. همهٔ این چیزها، به‌رنگ سیاه است، جز نوار پیشانی‌بند که سفید است. تارک دنیا‌های جدید نیز به‌همین ترتیب لباس می‌پوشند، اما به‌رنگ سفید؛ و راهبه‌هایی که خود را وقف این آیین کرده بودند زُناری به‌پهلوی می‌بستند.

برناردین‌های بندیکتیانِ پیروِ مارتین وِرگا، آیین پرستش جاودانه را برپا می‌دارند و از این نظر، با برناردین‌های معروف به‌زنان سن ساکرمان، که در آغاز قرن در پاریس دو پایگاه داشتند، یکی در تامپل و دیگری در کوچه سنت ژنویو، وجه مشترک داشتند. اما از این وجه مشترک که بگذریم، در بقیهٔ کارها، یعنی در قواعد و مقررات و طرز لباس پوشیدن، متفاوت بودند. برناردین‌های بندیکتیانِ صومعهٔ پُتی پیکپوس روسری سیاه داشتند، اما راهبه‌های بندیکتیانِ کوچهٔ سنت ژنویو روسری‌شان سفید بود، و نشان سن ساکرمان بزرگی از نقره یا مس بر سینه داشتند. راهبه‌های صومعهٔ پُتی پیکپوس چنین نشانی را نداشتند، و در اجرای مراسم نیایش جاودانی نیز بین آنها تفاوت‌هایی بود. هرچند که در تفسیر و تعبیر قضایای دوران کودکی و زندگی و مرگ عیسی مسیح و مریم باکره با هم اختلاف نداشتند، اما بعضی از فرقه‌های وابسته به‌این گروه، در این مسائل باهم اختلاف نظر داشتند، و با همدیگر خصومت می‌ورزیدند. از آن جمله بودند فرقه‌ای در ایتالیا، که بنیادگذار آن فیلیپ دُونری^۱ بود در فلورانس، و فرقه‌ای در پاریس، که بانی آن پی‌بردویرول بود، که شاخهٔ پاریس این فرقه خود را برتر می‌دانست. فیلیپ دُونری از قدّيسان بود، پی‌بردویرول

مقام کاردینالی داشت.

بازگردیم به قواعد و مقررات دشوار و ریاضت‌آمیز فرقه اسپانیایی مارتن ورگا؛ برناردین - بندیکتیان‌های این فرقه، در سراسر سال غذای ساده و مختصری می‌خورند، و در ایام پرهیز، و بسیاری از روزهای دیگر روزه می‌گیرند، بسیار کم می‌خوابند، ساعت یک بعد از نیمه شب بیدار می‌شوند و چندین ساعت را با خواندن دعا و سرودهای مذهبی می‌گذرانند؛ شبها با یک پتوی پشمی روی توده‌ای از گاه می‌خوابند، هرگز به حمام نمی‌روند، آتش روشن نمی‌کنند، روزهای جمعه سکوت می‌کنند و جز در دقایق کوتاه استراحت سخن نمی‌گویند. شش ماه از سال، یعنی از ۱۴ سپتامبر که روز بزرگداشت سنت کروا است، تا ایام عید پاک، ضخیم‌ترین لباس پشمی را می‌پوشند که پوشیدن چنین لباسی در روزهای گرم تحمل‌ناپذیر بود، اغلب از شدت گرما تب می‌کردند، و اعصابشان متشنج می‌شد. به همین علت، بعدها کمی مقررات لباس را نرم‌تر کردند. با این وصف، نتیجه چندان بهتر نشد، و بسیاری از زنان روحانی که در چهاردهم سپتامبر ناچارند جامه ضخیم‌تری بپوشند، گاهی چندروز تب می‌کنند. اطاعت محض، قبول فقر، کشتن شهوات و ماندگار شدن تا پایان عمر در صومعه، نهایت آرزوی این زنان است.

سرپرست صومعه را مادران «صاحب رأی» روحانی، از میان خود برای سه سال انتخاب می‌کنند. این سرپرست فقط دوبار دیگر می‌تواند به این مقام انتخاب شود؛ و با این حساب طولانی‌ترین دوران سرپرستی یک مادر روحانی ۹ سال است.

راهبه‌های این صومعه هرگز کشیشی را که برای آنها وعظ می‌کند و با صدای بلند دعا می‌خواند، نمی‌بینند، زیرا کشیش در پشت پرده‌ای که

۱. Pâques، از اعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال به یاد برخاستن مسیح از میان مردگان برپا می‌کنند (فرهنگ معین)

هفت پا بلندی دارد می‌ایستد. و هر وقت که کشیش برای وعظ به صومعه می‌آید، راهبه‌ها نقاب سیاهشان را به صورت می‌زنند، و به هر روی همیشه آهسته حرف می‌زنند، و چشم به زمین می‌دوزند و سرافکننده راه می‌روند. تنها مردی که می‌تواند آزادانه وارد صومعه شود، اسقف آن ناحیه است. مرد دیگری که در این صومعه آزادی دارد باغبان است، اما باغبان معمولاً مردی است سالخورده؛ و هنگامی که در باغ مشغول کار است زنگوله‌ای به زانو بند خود می‌آویزد تا راهبه‌ها از حضورش باخبر شوند، و به موقع از او فاصله بگیرند.

راهبه‌ها به سرپرست صومعه اعتقاد و ایمان دارند، و هرچه او بگوید بی‌چون و چرا اطاعت می‌کنند. این شیوه، در واقع پیروی از اصول کلیساست که جز با اطاعت و خویشتن‌داری ممکن نمی‌شود، و باید آن‌چنان باشد که گویی صدای مسیح را می‌شنوند. به محض شنیدن این صدا، باید با روی خوش و چالاک و با استواری و ثبات قدم، و بی‌چون و چرا، به حرکت درآیند، و مانند ابزارهای باشند در دست یک کارگر، و چیزی نخوانند و ننویسند مگر با اجازه صریح.^۱

هر یک از پویندگان این راه به سهم خود دوران «بازسازی» را می‌گذرانند، که «بازسازی» راهی است برای پاک شدن از همه گناهان و همه کج‌روییها و همه آشفتگیها و همه آشوبهای درونی و وسوسه‌های روی زمین. خواهی که این مرحله را می‌گذرانند، دوازده ساعت متوالی، از ساعت چهار بعدازظهر تا چهار بعداز نیمه‌شب، و یا از چهار بعداز نیمه‌شب تا چهار بعدازظهر، در مقابل مجسمه حضرت مسیح، روی

۱. نویسنده این دستورالعمل را به زبان لاتین نیز آورده است:

Ut voci Christi, ad nutum, ad primum signum, prompte, hilariter, perseveranter et caeca quadam obedientia, quasi limam in manibus fabri, legere vel scribere non addiscerit sine expressa superioris licentia.

سنگ، بر زانو، با دو دست به هم پیوسته، و طنابی آویخته به گردن، می‌نشیند، و خستگی و کوفتگی را تحمل می‌کند، و هر بار که طاقتش تمام می‌شود، روی شکم بر زمین می‌خوابد و چهره بر خاک می‌نهد و دست‌ها را صلیب‌وار در دو طرف خود می‌گشاید، و در این حال آمرزش روح همه گناهکاران را می‌طلبد، که این کاری است بزرگ و درخُور ستایش.

خواهری که این مرحله را می‌گذراند، برای انجام این مراسم، در جلو تیرکی می‌نشیند که در بالای آن شمعی افروخته‌اند. به همین علت، این اعمال را گاهی «بازسازی»، و گاهی «به‌زیر تیرک رفتن» می‌گویند، و خواهران روحانی با فروتنی، نام دوم را بیشتر می‌پسندند؛ زیرا این نام ریاضت و خودشکنی را بیشتر نشان می‌دهد.

این عمل «بازسازی» و «به‌زیر تیرک رفتن» چنان است که هرکس این مرحله را می‌گذراند، با همه وجودش در آن غرق می‌شود. در آن حال، اگر پشت سر او چیزی منفجر شود، صدایی نمی‌شنود و روی بر نمی‌گرداند. معمولاً یکی از خواهرانی که این دوران را پشت سر گذاشته، در کنار خواهری که به‌انجام این مراسم مشغول است، زانو می‌زند و دعا می‌خواند. کار این خواهر دعاخوان به رفتار سربازانی می‌ماند که در نقطه‌ای نگهبانی می‌دهد و هرگز آن محل را بی‌نگهبان نمی‌گذارند. و این راه و رسم نیایش مُدام و ابدی است.

سرپرست صومعه و مادران روحانی در این صومعه هر کدام نامهایی دارند باوقار و متین، که اقتباس از اسامی شهیدان و قدّيسان نیست، بلکه این نامها لحظاتی از زندگی عیسی مسیح را به‌یاد می‌آورند؛ مانند مادر ناتویته، مادر کتسپسیون، مادر پرزاتاسیون، مادر پاسیون،^۱ با اینهمه گاهی بعضی از مادران روحانی نام قدّيسان را بر خود می‌نهند.

۱. که به‌معنای میلاد مسیح، باردار شدن مریم باکره، آوردن مریم، عیسی را در کودکی به‌معبد، و مجموعه رویدادهای زندگی عیسی مسیح هستند.

کسی که به دیدار این زنان روحانی می‌رود، جز دهانشان چیزی را به چشم نمی‌بیند، و دندانهای زردفامشان پیننده را به تعجب می‌اندازد. آنها دندانشان را مسواک نمی‌زنند. کسی حق ندارد مسواک به صومعه ببرد، و کسی که در این میان دندانش را مسواک بزند، مانند آن است که بر بالای نردبانی ایستاده و پرتگاه خوفناکی در زیر پایش برای بلعیدن او دهان گشوده باشد.

در صومعه کسی نمی‌گوید: «مال من»؛ نه کسی صاحب چیزی است و نه به چیزی دل می‌بندد؛ و هر چیز که دارند «مال ما»ست؛ روسری ما، تسبیح ما. و حتی اگر راهبه‌ای بخواهد از لباس خود حرف بزند، می‌گوید: «لباس ما». گاهی یک خواهر روحانی به چیز کوچکی مثل کتاب دعا یا تمثال یا مدال مقدسی دل می‌بندد، اما به محض آنکه چنین علاقه‌ای را در خود کشف کرد، آن چیز کوچک را به دیگری می‌سپارد. در این زمینه، داستان مادر تیرز مقدس، را برای همدیگر نقل می‌کنند، که خانم متشخصی می‌خواست به سلک پیروان او بپیوندد. در روز اول، به مادر مقدس گفته بود: اجازه بدهید که بفرستم تا «انجیل خودم» را، که به آن علاقه زیادی دارم، بیاورند... مادر مقدس گفته بود: «معلوم می‌شود چیزی هست که به آن علاقه دارید. در این صورت، از پیوستن به سلک ما چشم‌پوشی کنید!»

در اتاق را به روی خود بستن، و برای خود اتاقی یا گوشه‌ای داشتن، ممنوع است. همه در اتاقهایی زندگی می‌کنند با درهای گشوده، و هر وقت که به هم می‌رسند، یکی می‌گوید: «می‌ستاییم و نیایش می‌کنیم مسیح را»، و دیگری در جواب می‌گوید: «تا آبد!».

و اما پیروان فرقه ویزیتاندین^۱ وقتی که به جایی وارد می‌شوند،

می‌گویند: «آوماریا»^۱ و دیگران در جواب او می‌گویند: «گراسیایله‌نا»^۲، و این سلام و علیک آنهاست که سرشار از لطف و احترام است.

در این صومعهٔ پتی‌پیکپوس زنگ کلیسا هر ساعت، سه ضربهٔ اضافی می‌زند، و با این علامت سرپرست صومعه، مادران صاحب‌رأی، خواهران، خدمتکاران و نوآموزان، در هر حال که باشند، لحظاتی دست‌از‌کار می‌کشند، و مثلاً اگر ساعت پنج باشد، همه به یک صدا می‌گویند: «در ساعت پنج و هر ساعت دیگر، ستایش می‌کنیم مسیح را». و اگر ساعت هشت باشد، می‌گویند: «در ساعت هشت و هر ساعت دیگر ستایش می‌کنیم مسیح را». و به همین‌گونه در ساعات دیگر.

و این رسم، که در واقع گسستن از هر کار و هر اندیشهٔ زمینی و غرق‌شدن در افکار آسمانی است، در بسیاری از فرقه‌های مذهبی وجود دارد، تنها شکل و ترتیبش فرق می‌کند؛ مثلاً در بنیاد «فرزندان مسیح» می‌گویند: «دعا می‌کنیم که عشق مسیح در این ساعت و هر ساعت دیگر قلب ما را روشن کند»

«برناردین‌های بندیکتیان» پیرو مارتن ورگا، که پنجاه سال است در پتی‌پیکپوس مستقر شده‌اند، با لحنی متین و آهنگی دلنشین و با صدایی بلند، دعای روزانهٔ خود را می‌خوانند، و هر جا که در متن دعا، ستاره‌ای گذاشته باشند، مکث می‌کنند و آهسته و زیر لب می‌گویند: «عیسی، مریم، یوسف». و در هنگامی که برای آمرزش روح اموات دعا می‌خوانند، آن‌قدر آهسته کلمات را به‌زبان می‌آورند که به‌پیچیده می‌ماند؛ هم در دل می‌نشیند و هم اندوه را برمی‌انگیزد.

راهبه‌های پتی‌پیکپوس برای دفنِ مردگانِ فرقهٔ خویش، دخمه‌ای در زیر محراب کلیسا ساخته بودند، اما دولت اجازه نمی‌داد که تابوتی وارد

۱. Ave Maria سلام بر مریم.

این دخمه شود، و ناچار بودند که مردگان خود را برای دفن بیرون از صومعه بفرستند، و این موضوع راهبه‌ها را آزرده‌خاطر می‌ساخت، که آن را نوعی پیمان‌شکنی با دین و آیین خود می‌پنداشتند.

سرانجام، قرار را بر آن گذاشته که مردگان خود را در گوشه‌ای از گورستان وُوزیرار^۱، که سابقاً به این فرقه تعلق داشت، دفن کنند.^۲

روزهای پنجشنبه نیز، مانند روزهای یکشنبه، این راهبه‌ها مراسم دعای شامگاهی را اجرا می‌کنند. بسیاری از مراسم فرعی مذهبی که سابقاً در کلیساهای فرانسه مرسوم بوده و امروز در کلیساهای اسپانیا و ایتالیا مرسوم است، در این فرقه با تمام جزئیات آن برگزار می‌شود. با این وضع، بیشتر اوقاتشان را در محراب و معبد می‌گذرانند. برای آنکه از طول مدت دعاخوانی این فرقه مطلع شویم، جمله‌هایی نقل می‌کنیم از زبان یک راهب، که می‌گوید: «طول مدت دعاخوانی مادران روحانی هرکس را دچار وحشت می‌کند؛ و دعاخوانی مُدام نوآموزان، از آن هراس‌انگیزتر است. دعاخوانی خواهرانی که برای تمام عمر به خدمت صومعه درآمده‌اند از همه سخت‌تر و طولانی‌تر است!»

هر هفته یک‌بار، جلسه‌ای تشکیل می‌شود که سرپرست صومعه آن را اداره می‌کند، و مادران صاحب رأی در آن شرکت دارند. در این جلسه، خواهران مقدس در برابر سرپرست و مادران روحانی بر تخته‌سنگی زانو می‌زنند و گناهان آن هفته خود را با صدای بلند اعتراف می‌کنند. سپس مادران روحانی به‌شور می‌پردازند و دربارهٔ عقوبت گناهان هر یک از خواهران نظر می‌دهند.

در این جلسه‌های هفتگی، خواهران تنها به گناهان بزرگ خود اعتراف

1. Vaugirard

۲. در اینجا مؤلف به‌نقشی که این گورستان در فصلهای بعدی داستان بازی می‌کند، عمداً اشاره دارد (ابو.گ.).

می‌کنند. اما برای اعتراف به گناهان کوچکتر مراسم دیگری دارند که به «عقوبت» معروف است. در این مراسم، خواهری که قصد اعتراف دارد، با سینه و شکم در برابر سرپرست صومعه به خاک می‌افتد و مدتی در این حال می‌ماند، و تا وقتی که سرپرست صومعه با چوب ضربتی بر مسند خود می‌زند و به او اجازه برخاستن و اعتراف به گناه می‌دهد، کوچکترین اشتباه و کج‌روی را گناه می‌شمارند. شکستن یک شیشه، پاره کردن یک تکه لباس، چندثانیه دیر آمدن، برای اجرای مراسم دعا، غلط خواندن یک حرف یا یک کلمه از دعا، از جمله گناهاتی است که راهبه‌ها باید با اعتراف، به «عقوبت» و مراسم آن تن بدهند. راهبه‌ها خود، پس از اعتراف به گناهان کوچک، درباره خود رأی می‌دهند و طلب عفو و آمرزش می‌کنند. در روزهای عید و یکشنبه‌ها، چهارنفر از مادران روحانی در کنار هم می‌ایستند و با صدای بلند و هم‌آهنگ، دعا و سرودهای مذهبی می‌خوانند. روزی یکی از مادران روحانی در خواندن یکی از اشعار مزامیر^۱، که با اچه^۲ شروع می‌شد، به جای اچه اشتباهاً سه تیت «دو، سی، سل» را با صدای بلند خواند. و برای این عمل متحمل عقوبتی طولانی شد؛ بخصوص که اشتباه او همه را به‌خنده انداخته بود.

حتی وقتی که یک مادر روحانی به‌اتفاق ملاقات می‌رود، در هر مقام و موقع که باشد، به‌صورت خود نقاب می‌زند، به‌گونه‌ای که از صورتش جز دهان او چیزی پیدا نیست.

تنها سرپرست صومعه می‌تواند با افرادی خارج از آن محدوده تماس بگیرد، و دیگران حق ندارند کسی جز بستگان نزدیک خود را ببینند. و این نیز کمتر اتفاق می‌افتد. اگر یکی از نزدیکان یا دوستان یک راهبه بخواهد او را ببیند، باید قبلاً اجازه بگیرد؛ و اگر یک زن درخواست چنین دیداری

۱. مزامیر داود مجموعه سرودهای حضرت داود، پیامبر است که در عهد عتیق نقل

شده. ۲. Ecce به‌معنای «این است».

را داشته باشد، گاهی با او موافقت می‌شود. آنگاه راهبه می‌آید و از پشت پنجره آهین با او گفت‌وگو می‌کند. اما اگر مادر یا خواهر راهبه به دیدار او بیایند، پنجره آهین باز می‌شود. هرگز به یک مرد اجازه دیدار با راهبه‌ها داده نمی‌شود.

این، بخشی از قواعد و مقررات سن‌بنوا بود که مارتن ورگا دشوارترشان کرده است.

این راهبه‌ها با خواهران روحانی طریقه‌های دیگر، که غالباً شاداب و با طراوتند، قابل قیاس نیستند. از ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰، سه راهبه از این فرقه کارشان به‌جنون کشیده است.

هرکه در این راه قدم گذارد، دست کم دو سال و غالباً چهار سال، نوآموز است و دو سال تازه کار. و کمتر اتفاق می افتد که کسی پیش از بیست و سه چهارسالگی به مرحله نهایی برسد و به این طریقه بیوندد. برناردین بندیکتیان های پیرو مارتن ورگا، زنان بیوه را در سلک خود نمی پذیرند.

داوطلبان ورود به این سلک ریاضتهای گوناگون و ناشناخته ای را متحمل می شوند که مُجاز نیستند این اسرار را با کسی در میان بگذارند. آن روز که یکی از خواهران، دوران نوآموزی و تازه کاری را پشت سر می گذارد و برای ورود نهایی به این طریقه سوگند یاد می کند، بهترین لباس را می پوشد و خود را با زیورها می آراید. گیسوان او را جلا می دهند و حلقه حلقه می کنند و با گلهای سفید می آریند. آن خواهر با این وضع به سجده در می آید و در این حال پارچه سیاه بزرگی روی او می گسترند و همه با هم دعای مخصوص آمرزش مُردگان را می خوانند. سپس دختران راهبه به دو دسته تقسیم می شوند؛ یک دسته از کنار او می گذرند و با زاری و تأثر می گویند: «خواهر ما مُرده است!» و دسته دیگر با صدای بلند در جواب می گویند: «در وجود عیسی مسیح زندگی دوباره می یابد!»

در آن دوران که وقایع این داستان اتفاق می افتد، دانش آموزان یک

مدرسه شبانه‌روزی به این صومعه پیوستند. این دختران دانش‌آموز از خانواده‌های اشراف و از ثروتمندان بنام بودند، و در میان آنها کسانی بودند مانند دوشیزه دوسنت-اولر^۱، و دوشیزه دوبلیسن^۲، و یک دختر انگلیسی به نام تالبوت^۳. این دختران جوان که زیر نظر مادران روحانی تربیت می‌شدند، تا سالها بعد وحشت از عالم و همه رویدادهای قرن را احساس می‌کردند. یکی از آنها به ما می‌گفت: «حتی از دیدن سنگفرش کوچه‌ها می‌ترسم و سرتا پا می‌لرزم!». این دختران لباس آبی می‌پوشیدند و کلاهی سفید بر سر می‌نهادند و صلیبی از مس یا نقره طلاپوش به گردن می‌آویختند. در بعضی از اعیاد بزرگ، بخصوص در روز مارتای مقدس، این افتخار نصیبشان می‌شد که به آنها اجازه داده می‌شد به سبک زنان روحانی لباس بپوشند و مراسم سن بنوا را به جای آورند. در آن اوایل، راهبه‌ها لباسهای سیاه خود را به آنها عاریت می‌دادند، اما پس از مدتی این کار گناهی بزرگ به حساب می‌آمد، و سرپرست صومعه این عمل را ممنوع ساخته بود. از آن پس، تنها به تازه‌کاران، یعنی کسانی که دوران نوآموزی را به پایان رسانده بودند، اجازه داده می‌شد که لباس زنان روحانی را به عاریت بگیرند. و این نکته قابل تأمل است که در صومعه، به پیروی از نوعی اعتقادات و تفکرات اسرارآمیز، سعی می‌کردند که برای جذب پیروان جدید، شوق و جاذبه در بر کردن لباس مقدس روحانی را در دختران کم سن و سال برانگیزند. دختران از تماشای این‌گونه چیزها به‌شور و هیجان می‌آمدند، که به هر تقدیر برای آنها چیز تازه‌ای بود. وانگهی کودکان با عقل و طرز تفکر بی‌آلایش خود، نمی‌توانند به ما که از شیفتگان زرق و برقهای دنیایم، سعادت در دست داشتن عطرباش، و ساعتها ایستادن و سرودهای مذهبی خواندن را به ما بفهمانند.

این دانش‌آموزان همه آموزشهای صومعه را، به استثنای ریاضتهای

1. de Sainte-Anlaire

2. de Bélissen

3. Talbot

آن، فرا می‌گرفتند. بسیاری از زنان جوان را سراغ داریم، که بعد از طی دورانی در این صومعه، به زندگی عادی و دنیوی بازگشته‌اند، اما بعد از سالها هنوز نتوانسته‌اند از آموخته‌های خود در صومعه دست بردارند. هر که در اتاقشان را می‌گشاید و سلامی می‌کند، به رسم راهبه‌ها در جوابش می‌گویند: «تا آبد!». این دانش‌آموزان، مانند راهبه‌ها و زنان روحانی، با خویشاوندان خود در اتاق مخصوص ملاقات می‌کردند، و حتی مادرانشان اجازه نداشتند که آنها را در آغوش بگیرند و ببوسند. سخت‌گیری تا این درجه بود. روزی مادر یکی از این دختران دانش‌آموز به دیدار او آمد، و خواهر سه ساله او را نیز همراه آورده بود. دختر جوان اشتیاق عجیبی داشت که خواهر سه ساله خود را ببوسد، و این اجازه را نداشت. به گریه و التماس افتاد، و با اصرار می‌خواست که به او اجازه بدهند تا دست خواهر کوچکش را ببوسد. اما غوغایی به پا شد، و رضایت ندادند. چون چنین کاری برخلاف مقررات بود.



شادمانیها

این دختران دانش آموز، این خانه عبوس را با خاطرات دلپذیر خود انباشته‌اند.

در بعضی از ساعت‌های روز، جرقه‌های شور و شادی کودکانه در این محیط به هر سو پراکنده می‌شد، که زنگ تفریح بود. و درمی‌گشوده می‌شد و پرندگان بیرون می‌دویدند. کودکان به باغ می‌آمدند و آن باغ را، که چنان بی‌روح می‌نمود که پنداری صلیبی بر آن نصب کرده باشند، پر از غوغای شاد خود می‌کردند. چهره‌های پُر فروغ و پیشانیهای سفید و چشمان معصوم آنها، همچون صبح سعادت، در این تاریکی نور می‌افشانند. زبور خواندن و دعا کردن و به‌زنگ ناقوسها گوش فرا دادن فراموش می‌شد و همه شاد دخترکان، که از زمزمه زبوران عسل شیرین‌تر بود، جای آن چیزها را می‌گرفت. درهای کندوی شادمانی باز می‌شد، هرکس عسل خود را می‌افشانند. دخترکان بازی می‌کردند، سر در پی هم می‌گذاشتند، دور هم جمع می‌شدند، و می‌گفتند و می‌شنیدند و دندانهای سفید و کوچک و قشنگشان نمایان می‌شد. زنان سراپا سیاه‌پوش روحانی، از دور ناظر شادی آنها بودند. تاریکی در کمین روشنایی نشسته بود، اما اثری نداشت. این نظارتها نه از خنده و شادی دخترکان می‌کاست و نه مانع نورافشانی آنها می‌شد. درمیان این چهار دیواری نحوست‌بار،

لحظات شاد و شیرینی جان می‌گرفتند، و دیوارها از شادی و رقص و حرکات سرورآمیز این پروانگان تأثیر می‌پذیرفتند، و غوغای شادشان را به گونه‌ای مبهم منعکس می‌کردند؛ پنداری شادمانی دخترکان، بارانی بود از عطر گل سرخ، که بر فضای این عزاخانه فرو می‌بارید. دخترکان از نگاه تند زنان سیاه‌پوش واهمه نداشتند، و شادمانه جست و خیز می‌کردند؛ که نگاه اگر پاک و پاکیزه باشد، معصومیت‌ها را آزار نمی‌دهد. و این دخترکان شیرین حرکات، در میان ساعات دشوار و طاقت‌سوز، دقایقی دلپذیر و دلنشین می‌آفریدند. دختران کوچکتر به هر سو می‌دویدند، دختران بزرگتر می‌رقصیدند، بازی آنها با صفایی آسمانی درآمیخته بود. نشاط و سرور این دختران از هرچه در تصوّر آید فرح‌انگیزتر و با شکوه‌تر بود؛ پنداری هومر در کنار پروا^۱ به تماشای شادمانی آنها آمده بود. در آن باغ اندوهگین، آن قدر خنده و شادی و غوغا و سلامت و سعادت وجود داشت که برای دفع غم و محو چین‌های پیشانی نیاکان، خواه آنها که به افسانه‌ها پیوستند، خواه آنها که بر تخت فرمانروایی نشستند، و خواه آنها که عمری را با فقر و مذلت طی کردند، یعنی از هکوب^۲ گرفته تا «مادریزگی» قصه‌ها، کفایت می‌کرد.

در این خانه شوم، شاید بیش از هر جای دیگر، کودکان با حرفهای شیرین و معصومانه‌شان، شوق‌انگیز و خیال‌پرور بوده‌اند. در میان همین چهار دیواری نحوست‌بار، روزی از روزها دخترک پنج‌ساله‌ای، با صدای بلند می‌گفت: «مادر روحانی! یه دختر بزرگ، به من گفت فقط نه سال و ده ماه دیگه باید در اینجا بمونم ... خوش به حال من!»

و در اینجا بود که روزی یکی از مادران روحانی با دخترک شش

۱. Perrault (۱۷۰۳-۱۶۲۸)، از معروفترین نویسندگان داستانهای کودکان.

۲. Hecube، زنی که در جنگ تروا، نوزده فرزندش را از دست داد، و شوهر و دختر و نوه‌اش را جلو چشم او تکه تکه کردند.

ساله‌ای، چنین گفت و گویی داشت، به یادماندنی. «دخترم! چرا گریه می‌کنی؟»

— هرچه به آلیکس^۱ می‌گم که درس تاریخ فرانسه را بلدم، آلیکس می‌گه بلد نیستی.

آلیکس نه ساله می‌گوید: «درسش را بلد نیست.»

مادر روحانی: «از کجا می‌دانی که بلد نیست؟»

آلیکس: «به من گفت لای کتاب را باز کنم، هر جا که آمد، از او پرسم.»

مادر روحانی: «خوب؟»

— نتوانست جواب بده.

— چه سؤالی بود که جوابش را بلد نبود؟

— همانطور که خودش گفته بود، لای کتاب را باز کردم؛ اولین سؤال را

که در آن صفحه بود، ازش پرسیدم.

— چه سؤالی بود؟

— سؤال اول صفحه این بود: «بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟»

و باز در همینجا بود که یکی از همین دخترکان، داستان طوطی

آموزگار مدرسه شبانه‌روزی را، که قبلاً به آنجا می‌رفت، برای مادر

روحانی نقل می‌کرد و می‌گفت: «این طوطی خیلی با مزه بود، مثل آدمیزاد

بود، وقتی که نون مُربّایی بهش می‌دادند، فقط مُربّای روشو می‌خورد.»

و روی تخته سنگی در همین باغ بود که یک دخترک «گناهکار» هفت

ساله این اعترافات را از پیش نوشته بود تا به یاد داشته باشد:

«پدر روحانی! اعتراف می‌کنم که آدم خسیسی هستم!»

«پدر روحانی! اعتراف می‌کنم که زنا کرده‌ام!»

«پدر روحانی! اعتراف می‌کنم که زیرچشمی به مردها نگاه کرده‌ام!»

و روی نیمکتی در این باغ بود که دخترکی شش ساله، که لپهایش

به رنگی گل بود، برای دخترک آبی چشم چهار پنج ساله‌ای که در کنارش نشسته بود، این قصه را می‌گفت: «روزی روزگاری سه تا خرگوش کوچولو بودند که کشوری داشتند پُر از گل. خرگوش کوچولوها گلها را می‌چیدند و می‌گذاشتند توی جیبهاشون، و بعدش برگها را می‌چیدند و می‌گذاشتند وسط اسباب‌بازیهاشون. این کشوریه گرگ داشت، و یه عالم جنگل. یه روز گرگی که توی جنگل بود، اومد بیرون و سه تا خرگوش کوچولو را خورد!»

و دخترکی برای بچه‌های دیگر این شعر را می‌خواند:

«پولی شینل^۱، گربه را دید.

با یه چوب زد تو سرش

کار خوبی که نکرد.

یه خانم از در اومد، پولی شینل را گرفت.

بُردش و انداختش تو زندون.»

در همین باغ بود که یک طفل سر راهی، که در صومعه بزرگ شده بود، هر وقت که دخترکان دیگر از مادرهایشان حرف می‌زدند، در گوشه‌ای می‌نشست و با اندوه زمزمه می‌کرد: «وقتی که من به دنیا اومدم، مادرم پیشم نبود.»

یکی از خواهران، که چاق و تنومند بود، و همیشه دسته کلید بزرگی در دست داشت و در راهروهای ساختمان از این طرف به آن طرف می‌رفت، نامش خواهر آگات^۲ بود. دخترهای خیلی بزرگ - یعنی آنها که ده یازده سال داشتند - به او لقب آگاتوکلس^۳ داده بودند.

اتاق غذاخوری، به شکل مربع مستطیل بود که از طرف باغ روشنایی کمی در آن می‌تابید، و نیمه تاریک و مرطوب بود. بچه‌ها می‌گفتند که پر از

1. Polichinelle

2. Agathe

۳. Agathoclès، از سرداران ستمکار و خون‌آشام سیراکوس. (۳۶۱-۲۸۹ پیش از میلاد).

«جانور» است. به اعتقاد آنها اتاقهای دیگر سهمیه حشراتشان را از آنجا می‌گرفتند! دخترکان روی هر گوشه از این اتاق نامی نهاده بودند؛ گوشه عنکبوتها، گوشه کرمها، گوشه خرخاکیها، گوشه سوسکها، گوشه سوسکها نزدیک آشپزخانه بود و از قسمتهای دیگر محبوب‌تر بود و دوست داشتنی‌تر، زیرا سرما در آن گوشه کمتر نفوذ می‌کرد. این نامگذاری از مدرسه شبانه‌روزی قبلی، که دخترکان مدتی در آنجا بودند، به اینجا منتقل شده بود. هر یک از دختران در هر گوشه از اتاق غذاخوری که می‌نشست، به نام یکی از چهار قبیله عنکبوت و کرم و خرخاکی، سوسک، که مخصوص آن قسمت بود، خوانده می‌شد. یک روز عالیجناب اسقف، که در ضمن بازدید از بنیادهای حوزه خود، به آن صومعه آمده بود، دخترک موخرمایی قشنگی را دید که از کلاس بیرون می‌رفت، و از دخترک شاد و باطراوتی که چهره‌ای گندمگون داشت، پرسید: «آن دختری که از کلاس بیرون رفت کی بود؟»

– عنکبوت، عالیجناب.

– خوب! آن دختری که روی آن نیمکت نشسته، اسمش چیست؟

– سوسک، عالیجناب!

– اسم آن دختری که بغلش نشسته؟

– کرم، عالیجناب!

– اسم خودت چیه؟

– خرخاکی، عالیجناب!

هر کدام از این آموزشگاهها ویژگیهایی داشتند. در آغاز این قرن، پرورشگاه اکوئن^۱، جایی بود که به کودکان بسیار سخت می‌گرفتند، و این سختگیری‌ها حُسن‌هایی هم داشت. بسیاری از دختران جوان، که دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده‌اند، خاطرات بسیاری از آن روزها دارند.

۱. Ecoen، جایی در پونتواز، که پرورشگاه یتیمان آن مشهور است.

در این پرورشگاه رسم بود که در مراسم عید میلاد مسیح، کودکان را در چند صف حرکت می‌دادند؛ در یک صف «باکره‌ها» می‌رفتند، و در صف دیگر «گل‌فروشها». و صفهای دیگری بود ویژه «پرده‌داران»، و گردانندگان «بخوردان»، که یک دسته ریسمانهای سراپرده را به دست می‌گرفتند، و دسته دیگر عود در بخوردان می‌ریختند. گلها را از سمت راست به سوی «گل‌فروشها» می‌آوردند، و چهار «باکره» در جلو صف حرکت می‌کردند. فردای این روز فراموش شدنی، دخترکان از همدیگر می‌پرسیدند: «در اینجا کی باکره است؟»

خانم «کامپان»^۱ حکایت می‌کرد که دخترکی هفت ساله به دختری شانزده ساله، که در آن مراسم سرِ بخوردان را گرفته بود، می‌گفت: «تو باکره‌ای، من که باکره نیستم.»

۱. Campan، سرپرست پرورشگاه اکوئن - از زنان نامدار فرانسه.



سرگرمیها

در بالای دَرِ اتاق غذاخوری با حروف درشتی به رنگ سیاه، متن وردی را نوشته بودند که اگر کسی آن را زیر لب زمزمه کند، یکسره به بهشت خواهد رفت؛ و چنین است متن آن ورد:

«این ورد را خداوند ساخته و پرداخته، و خداوند آن را زمزمه کرده، و خداوند آن را در بهشت به یادگار گذاشته است. شب هنگامی که برای خواب می‌روم، سه فرشته را می‌بینم که بر بستر من خفته‌اند؛ یکی در پایین تخت و دو فرشته دیگر در بالای آن. مریم باکره در بستر من خفته است، و به من می‌گوید که بخوابم و از چیزی نترسم. خدای مهربان پدر من، و مریم باکره مادر من است، و حواریون برادران من، و سه باکره خواهران من. جامه‌ای که خداوند جسم مرا در آن قالب آفریده، بر تن من است. و صلیب مارگریت مقدس بر سینه من. مریم باکره در صحراها به هر سو می‌رفت و از فراق خداوند اشک می‌ریخت؛ یحیای قدّیس را دید و از او پرسید که از کجا می‌آید؟ در جواب گفت: از «آوسالوس»^۱ می‌آیم. - پرسید: خدای مهربان را ندیدید؟ - در جواب گفت: دیدمش بر درخت مصلوب شده، و پاهایش آویزان بود و دستهایش می‌خکوب شده، تاج کوچکی داشت از خار ... هر که این ورد را سه بار صبح و سه بار شب

1. Ave Salus

زمزمه کند، به بهشت خواهد رفت.»

در سال ۱۸۲۷، این متن در زیر سه لایه رنگ ناپدید شده بود. حتی بعضی از پیرزنان، که در آن ایام دختران جوانی بودند و این ورد را گاهی زمزمه می‌کردند، این متن را به فراموشی سپرده‌اند.

یک مجسمه بزرگ مسیح مصلوب، این اتاق غذاخوری را که تنها در آن به باغ باز می‌شد، زینت داده بود. دو میز باریک و دراز در وسط اتاق بود با نیمکت‌هایی در دو سوی آنها. دیوارها سفید بود و میزها سیاه؛ و جز این دو رنگ غم‌انگیز، رنگهای دیگر در صومعه کمیاب بود. غذاها بد بود و ناگوار، غذای بچه‌ها هم همین‌گونه بود. تنها چیز تجملی میز غذا، کمی گوشت بود، مخلوط با سبزی، و گاهی ماهی شور. این غذای استثنائی و تجملی فقط برای کودکان تهیه می‌شد. بچه‌ها غذایشان را می‌خوردند و اعتراض نمی‌کردند. هر هفته، یکی از مادران روحانی، سرپرست اتاق غذاخوری بود. و اگر مگسی گاه به گاه، برخلاف مقررات، می‌آمد و سر و صدایی می‌کرد، یک صفحه چوبی باز و بسته می‌شد و آن مگس را به مجازات می‌رساند. اما چاشنی این سکوت، شرح حال قدیسان بود، که معمولاً هر هفته یکی از دختران بزرگتر، کتابی را که روی میزی و در جعبه‌ای زیر پای مجسمه مسیح جای داشت، در می‌آورد و قسمتهایی از آن را با صدای بلند می‌خواند. روی میزها در فاصله‌های معین، خشت بزرگی پُر از آب گذاشته بودند که بچه‌ها خود لیوان و بشقابشان را بعد از پایان غذا در آن می‌شستند. و گاهی ته‌مانده بشقابشان را که کمی گوشت نپخته یا ماهی فاسد بود در آب طشت می‌انداختند. اگر سرپرست اتاق غذاخوری متوجه چنین کاری می‌شد، مرتکب را تنبیه می‌کرد. کسی حق نداشت در بشقاب خود ته‌مانده‌ای به جای بگذارد، و این طشت را حوضچه می‌گفتند.

اگر دخترکی سکوت را در کلاس یا اتاق غذاخوری می‌شکست،

وادارش می‌کردند که با زبانش صلیب بکشد؛ در کجا؟ در روی زمین! ... بله! سنگفرش را لیس می‌زد و صلیب می‌کشید! و فرود رفتن گرد و خاک در گلوی او پایان همه شادیه‌ها بود. و این هم نوعی تنبیه بود برای دخترکان گلفام، که گناهشان آن بود که همچون پرندگان نغمه‌سرایی کرده بودند. در صومعه کتابی بود که تنها در یک نسخه چاپ شده بود و خواندنش ممنوع بود، و آن کتاب مجموعه قوانین «سن بنوا» بود، که هیچ نگاه‌پلیدی اجازه نداشت به آن بیفتند.^۱

دختران دانش‌آموز یک روز این کتاب را ربودند و با حرص عجیبی به مطالعه آن مشغول شدند؛ و از ترس آنکه کسی سر برسد و آنها را در این حال ببیند، کتاب را مرتباً می‌بستند و آرام می‌نشستند، و از این کار پُرخطر لذت می‌بردند. چند صفحه آن، درباره گناهان پسر بچه‌ها بود، که برای آنها نامفهوم بود، اما این قسمت بیش از همه چیز برایشان جذاب بود.

در یکی از خیابانهای باغ، نزدیک چند درخت کوچک و میوه‌دار بازی می‌کردند، و با آنکه در همه حال زیر نظر بودند و اگر قدمی به خطا برمی‌داشتند به سختی تنبیه می‌شدند، هر بار که باد سیب یا زردآلوی گندیده و یا گلابی کالی را به زمین می‌انداخت، برمی‌داشتند و می‌خوردند. و اکنون دنباله مطلب را در نامه‌ای می‌خوانیم، که پیش روی من است و بیست و پنج سال پیش نوشته شده است. نویسنده این نامه از دانش‌آموزان مدرسه شبانه‌روزی بوده و مدتی را در آن صومعه گذرانده، و امروز او را به خانم «دوشس دو...» می‌شناسیم، که یکی از آراسته‌ترین و سرشناس‌ترین خانمهای پاریس است. او در این نامه می‌نویسد: «هرکس به هر شکل که می‌توانست گلابی و سیب از درخت افتاده را برمی‌داشت و در گوشه‌ای پنهان می‌کرد. معمولاً موقعی که بچه‌ها پیش از شام خوردن

۱. به لاتین: Nemo regulas, seu constitutiones nostras, externis communicabit.

به این معنی: هیچ‌کس نباید قواعد و مقررات و طرز کار ما را به بیگانگان اطلاع بدهد.

می رفتند تا روبوش خود را روی تختخواب بگذارند، آن گلابی یا سیب را زیر بالش پنهان می کردند، و شب در رختخواب، یا اگر نمی توانستند در مستراح، می خوردند.^۱ و این، از دقایق شوقناک و هوس آلود دوران زندگی آنها در صومعه بود.

یک بار هنگامی که عالیجناب اسقف از صومعه بازدید می کرد، دختری به نام بوشار^۲، از اهالی مونت مورانسی^۳، با دوستانش شرط بست که از عالیجناب اسقف اجازه یک روز مرخصی بگیرد. و چنین چیزی در قواعد و مقررات صومعه از محالات بود. همه با او این شرط را بستند، زیرا مطمئن بودند که شرط را خواهند برد. آن روز هنگامی که عالیجناب اسقف از مقابل صف دانش آموزان می گذشت، دوشیزه بوشار قدمی به جلو گذاشت، و در آن حال که دوستانش از وحشت می لرزیدند، با صدای بلند گفت: «عالیجناب! تقاضا می کنم یک روز مرخصی به من بدهید». دوشیزه بوشار زیبا بود و با طراوت، و صورتی گلگون و جذاب داشت، و بلند قامت بود. عالیجناب دُوکِه لن^۴ لبخندی زد و گفت: «دختر عزیزم! چرا یک روز؟ من حاضرم به تو سه روز مرخصی بدهم». سرپرست صومعه نتوانست اعتراضی بکند، و این ماجرا در صومعه غوغایی به پا کرد. همه دختران دانش آموز به وجد و سُرور آمده بودند. معلوم است که در چنان صومعه ای چنین کاری چه اهمیتی دارد.

با این وصف، محیط سرد و عبوس صومعه، آن چنان محصور نبود که شور و عشق و زندگی دنیای بیرون به هیچ وجه در آن نفوذ نداشته باشد.

۱. این متن را ویکتور هوگو از یادداشتهایی نقل کرده، که ژولیت دروئه در اختیار او گذاشته است (ابو.گ.)

2. Bouchard

۳. Mont morancy، شهری در شمال پاریس.

4. de Quélen

برای اثبات این مسأله، یک ماجرای واقعی را به اختصار حکایت می‌کنیم، که با تاریخچه صومعه چندان ارتباط ندارد، اما تصویر آن را کاملتر به ما نشان می‌دهد.

در همان ایام، زن اسرارآمیزی مقیم این صومعه بود که از زنان روحانی نبود، اما همه به او احترام می‌گذاشتند، و او را خانم آلبرتین^۱ می‌نامیدند. کسی از او چیزی نمی‌دانست، جز آنکه به عقل پشت‌پا زده بود و در انتظار مرگ روزگار می‌گذراند. می‌گفتند که در زندگی او ماجرای بی‌پایانی بوده است بر سر تصاحب یک ثروت بی‌حساب، از راه یک وصلت بزرگ. این زن در حدود سی سال داشت، گندمگون بود و بسیار زیبا؛ با چشمهای درشتش طوری اطرافش را نگاه می‌کرد که عده‌ای شک داشتند که بتواند جایی را ببیند. راه رفتنش به خزیدن شباهت داشت. هیچ وقت حرف نمی‌زد. سوراخهای بینی او به‌حالتی بود که پنداری آخرین نفس را برمی‌آورد. اگر کسی او را لمس می‌کرد، مثل این بود که به برف دست می‌زند. همچون شبیحی بود که زیبایی و ملاحظت خاصی داشته باشد. به هر جا قدم می‌گذاشت، سرما و انجماد را با خود می‌برد. روزی یکی از خواهران روحانی از کنار او گذشت و به‌خواهر دیگری گفت: «مانند مُرده راه می‌رود؟» و آن خواهر در جوابش گفت: «شاید مرده باشد!»

درباره خانم آلبرتین حکایات زیادی بر سر زبانها بود. دختران دانش‌آموز کنجکاو بودند که او را بیشتر بشناسند. در نمازخانه صومعه در جایی می‌نشست که به آن «روزنه» می‌گفتند، زیرا در مقابل او روزنه‌ای بود که می‌توانست سخنان یا کشیشی را که برای وعظ می‌آمد و در پس پرده‌ای بلند و ضخیم می‌ایستاد، از درون آن ببیند. روزی کشیش جوانی به نام عالیجناب دوک دو رُهان^۲، که از طبقات بالا بود و عضو مجلس اشراف فرانسه، و در سال ۱۸۰۵ افسرگردان تفنگداران سرخ بود، و در آن

هنگام به نام شاهزاده لئون معروف بود، برای سخنوری به صومعه آمده بود. نخستین بار بود که این شخصیت برجسته و جوان مذهبی برای این منظور به آنجا می‌آمد؛ و خانم آلبرتین، طبق معمول، در جای بخصوص خود خاموش نشسته بود و از روزنه پشت پرده را می‌دید. به محض آنکه چشمش به عالیجناب دُورهان افتاد، در جای خود نیم‌خیز شد و با صدای بلندی که همه آن را شنیدند، گفت: «آه! ... اگوست! ... همه شگفت‌زده شدند و به سوی او روی گرداندند. اما خانم آلبرتین دیگر چیزی نگفت و تا آخر مجلس خاموش در آنجا نشست. گویی از زندگی گذشته‌اش در دنیای بیرون صومعه، در یک لحظه نسیمی وزیده بود. لحظه‌ای روشنایی را به چشم دیده بود، و این چهره سرد و یخ‌زده او لحظه‌ای گرمای بیرون را حس کرده بود. سپس همه چیز تمام شده، و آن زن دیوانه دوباره به صورت پیکر بی‌جانی درآمده بود.

در آن هنگام، درباره این دو کلمه «آه! ... اگوست!» خانم آلبرتین در صومعه تعبیرها و تفسیرهای زیادی می‌شد. همه کنجکاو شده بودند که بفهمند در این «آه! ... اگوست!» چه معنایی نهفته است. و چه سرّی درکار اوست. در واقع نام کوچک عالیجناب «دُورهان» اگوست بود. با این ترتیب، معلوم می‌شد که خانم آلبرتین عالیجناب را به خوبی می‌شناخته، و با این حساب خود او نیز از طبقه اشراف فرانسه بود. و حتی در این تفسیرها می‌گفتند که خانم آلبرتین نام کوچک عالیجناب را، آن هم بسیار خودمانی، به‌زبان آورده، و این ثابت می‌کرد که با او بسیار نزدیک بوده است. شاید هم خویشاوند بوده‌اند؛ از خویشاوندان نزدیک یکدیگر، و شاید از این نیز بسیار نزدیکتر.

از میان بانوان طبقه اشراف و اعیان فرانسه، دو نفر با نامهای دوشس دوشوازول^۱، و دوشس دوسران^۲، گاهی از صومعه بازدید می‌کردند، که

1. Auguste

2. de Choiseul

3. de Sérent

قطعاً این امتیاز را به علت وابستگی به اشراف دریاری کسب کرده بودند. دانش آموزان هر وقت که آن دوزن سالخورده دریاری به بازدید می آمدند، از ترس می لرزیدند و نگاهشان را به زمین می دوختند.

اما عالیجناب دوروهان، بی آنکه خود بداند، در میان دختران دانش آموز محبوبیتی پیدا کرده بود. در این ایام، دوروهان در انتظار آن بود که در مجمع اسقفان او را به مقام معاونت اسقف پاریس بگمارند، و گاه به گاه برای وعظ به صومعه پتی پیکپوس می آمد. و چون در پس پرده بلند و ضخیمی سخنرانی می کرد، هیچ کدام از دختران نمی توانستند او را ببینند. اما او صدایی دلنشین و تا حدودی نازک داشت. دختران به محض آنکه صدایش بلند می شد، او را می شناختند. این کشیش عالیمقام قبلاً افسر ارتش بود. می گفتند که زیبا و جذاب و ظریف است، و موهای خوش حالت و بلوطی رنگ بلندی دارد که آن را به زیباترین شکل آرایش می دهد؛ کمربند پهن و سیاه جالبی روی ردای کشیشی خود می بندد، و ردای کشیشی او از خوش ترکیب ترین جامه هایی است که تا حال برای کشیشان دوخته شده است. این دامستانها دختران شانزده ساله را در رؤیاهای شیرین فرو می برد.^۱

هیچ صدایی از بیرون صومعه شنیده نمی شد. با این حال، در یکی از سالها این قاعده برافتاد، و نوای فلوتی از بیرون به صومعه راه یافت. و این، از حوادث بزرگ صومعه بود که دانش آموزان آن را به خاطر سپردند.

۱. هوگو دوک دورهان را به خوبی می شناخته، و از نزدیک با او آشنایی داشته است، و امکان دارد مطالبی که در این صفحات درباره او نوشته، نزدیک به واقع باشد. «دوست عزیز» او، شاتو بریان، نیز در دوران دیگری درباره دوک دورهان می نویسد: «او بسیار زیبا بود، و همه را مجذوب می کرد؛ به خصوص که در آرایش خویش مهارت عجیبی داشت. در آن زمان که کشیش بود، موهای خود را به سبک شهیدان، آن چنانکه در تابلوهای نقاشی می بینید، آرایش می داد؛ و هر وقت که در نمازخانه ای در پرتو چند شمع به سخنرانی و وعظ می ایستاد، در آن روشنایی پریده رنگ به یک تابلوی نقاشی می ماند.»

کسی در همسایگی صومعه فلوت می‌زد و نوایی را می‌نواخت و غالباً تکرار می‌کرد، که امروز دیگر فراموش شده است. آهنگی بود به نام «زتولبه عزیزم!^۱ بیا و فرمانروای قلب من باش!»^۲ و هر روز سه بار این نوا شنیده می‌شد. صدای فلوت از طرف کوچه دروا-مور به گوش می‌رسید، و دختران حاضر بودند همه هستی خود را بدهند و به هر کاری دست بزنند تا بتوانند یک بار این «نوازنده جوان» و با هنر را، که روحش خبر نداشت چه شیفتگانی دارد، و با نوای خود چه آشوبی به پا کرده، ببینند. و اما دختران دست از کوشش و تلاش برنداشتند. و سرانجام روزی از دری که مخصوص خدمتکاران بود، خود را به طبقه بالای ساختمان، که مشرف به کوچه دروا-مور بود رساندند، تا شاید بتوانند آن «جوان نوازنده» را ببینند. حتی یکی از دختران دستش را از پنجره بیرون برد و دستمال سفیدش را برای او تکان داد. دو دختر دیگر از این حد فراتر رفتند و خود را به بام رساندند، و موفق به دیدار آن «نوازنده جوان» شدند، که در واقع پیرمرد مهاجری بود که نابینا بود و تنها، و در اتاق نیم‌ویران زیر شیروانی، برای آنکه از اندوه خود بکاهد، فلوت می‌زد.

1. Ma Zéulbé

۲. روندویی است از ساخته‌های وینچزو مارتینی ایتالیایی، که بوالدیو Boieldieu آن را در آهنگی به نام «خلیفه بغداد» گنجانده است. و این مطلب را هوگو در یادداشت‌های ژولیت دروئه اقتباس کرده است (ایو.گ.).



صومعه کوچک

در فضای باغ و محوطه پُتی پیکپوس، سه ساختمانِ جدا از یکدیگر وجود داشت؛ یکی از این سه ساختمان، صومعه بزرگ بود که راهبه‌ها در آن منزل داشتند؛ ساختمانِ دوّم، جایگاه دختران دانش‌آموز بود؛ و ساختمانِ سوّم را صومعه کوچک می‌نامیدند. این صومعه کوچک پناهگاه زنان سالخورده‌ای بود از فرقه‌های گوناگون مذهبی که درگیر و دار انقلاب، صومعه‌هایشان ویران شده بود. در میان آنها کسانی بودند از هر رنگ و هر نژاد؛ سیاه و سفید و گندمگون. هر کدام رسوم و آداب خاصی داشتند که متفاوت با بقیه بود و اگر کلمات رضایت بدهند، باید آنجا را «صومعه چهل تگه» نام داد.

از ابتدای دوران امپراتوری، این زنان سرگردان و بی‌سامان اجازه یافتند که بیایند و در زیر بال و پر «برناردین‌های بندیکتیان» پناه بگیرند. دولت مستمّری ناچیزی به آنها می‌داد، و مادران روحانی صومعه پُتی پیکپوس نیز با روی گشاده آنها را پذیرفته بودند. زنان پناهنده در صومعه کوچک، بسیار گوناگون بودند؛ هرکس به طریقه خود عبادت می‌کرد و مراسم مذهبی را به جای می‌آورد. گاهی به دختران دانش‌آموز، برای سرگرمی و تنوّع، اجازه داده می‌شد که به دیدار این زنان سالخورده

بروند. و این دیدارها باعث شد که خاطرهٔ زنانی چون مادر سن‌بازیل^۱ و مادر سنت-اسکولاستیک^۲، و مادر مقدس ژاکب در ذهن آنها نقش ببندد. یکی از پناهندگان خود را تقریباً در خانهٔ خود حس می‌کرد. او تنها زنی بود که از اعضای طریقهٔ سنت‌اور^۳ باقی مانده بود. صومعهٔ قدیمی پیروان طریقهٔ سنت‌اور، در آغاز قرن هجدهم، در همین محل پُتی‌پیکپوس دایر بود که بعدها پیروان طریقهٔ برناردین‌های بندیکتین در آن مستقر شدند. و این تنها بازماندهٔ طریقهٔ سنت‌اور، آن قدر فقیر بود که نمی‌توانست لباس زیبای مخصوص آن طریقه را، که سفید بود با روپوشی ارغوانی، تهیه کند و بپوشد، ناچار نمونهٔ کوچکی از آن لباس را دوخته و به تن عروسی کرده بود، و آن را به همه نشان می‌داد. او در آخرین روزهای عمرش، در سال ۱۸۱۴، آن عروسک را به صومعهٔ پُتی‌پیکپوس واگذار کرد. تا آن هنگام، تنها یک راهبه از پیروان آن طریقه باقی مانده بود، و امروز جز این عروسک یادبودی از آن برجای نیست.

و اما جز این مادران بزرگوار روحانی، چند زن دیگر، خارج از محدودهٔ مذهبی و روحانی، اجازه یافته بودند که در این صومعهٔ کوچک گوشه‌نشینی اختیار کنند. یکی از آنها همان خانم آلبرتین بود، و خانم دُو بوُردو اِپول^۴، و خانم مارکیز دو فرن^۵ از آن جمله بودند. زن دیگری هم در اینجا بود که کسی از نام و نشان او اطلاع درستی نداشت، و چون آب‌بینی خود را با سر و صدای وحشت‌آوری پاک می‌کرد، دختران دانش‌آموز او را خاتم «فین فینی» لقب داده بودند.

بین سالهای ۱۸۲۰ و ۱۸۲۱، خانم ژانلی^۶، که مدتی سردبیر مجله‌ای بود به نام اَنترِید^۷، به توصیهٔ دوک دُورلئان، اجازه یافت که چند ماهی را در

1. Saint-Basile

2. Sainte-Scolastique

3. Sainte-Aure

4. de Beaufort d'Haulpoul

5. marquise Dufresne

6. Genlis

7. Intrépide

این صومعه بگذرانند. ورود او به صومعه غوغایی به پا کرد. مادران «صاحب رأی» روحانی به وحشت افتاده بودند، زیرا خانم ژانلی پیش از آن چندین رُمان عاشقانه نوشته بود. هر چند که خود او می‌گفت که هیچ‌کس پیش از خود او از آن رُمانها بدش نمی‌آید، و احساس می‌کند به مرحله‌ای از عمر رسیده است که باید مدتی در چنین جایی به سر ببرد، اما خانم ژانلی بیش از هفت هشت ماه در این صومعه نماند، زیرا به عقیده او باغ صومعه کم سایه بود. راهبه‌ها از رفتن او خوشحال شدند. او زنی بود سالخورده، اما هارپ می‌نواخت و بسیار خوب می‌نواخت.

خانم ژانلی رفت، و یادبودی از او در اتاقش باقی ماند. قضیه از این قرار بود که این خانم خرافاتی بود، و زبان لاتین را بسیار خوب می‌دانست. با همین دو نشانه، می‌توان فهمید که چه معجون‌ی بوده است. این بانوی سالخورده شعری به زبان لاتین، با مرکب قرمز روی کاغذی زردرنگ نوشته و آن را در گنجه لباس خود آویخته بود، و اعتقاد داشت که اگر کسی این پنج مصرع را روی کاغذی بنویسد و به دیوار اتاق خود بیاویزد، دزدان جرأت نزدیک شدن به خانه او را نخواهند داشت، و این پنج مصرع چنین موضوعی داشت:

«سه نفر بی‌گناه و گناهکار را به چوبه دار کردند آویزان،
 دیسماس، و ژسماس را در دو طرف، و الهه قدرت را در میانشان
 دیسماس خود را بالاتر کشید، و ژسماس بیچاره در پایین چوبه دار
 ماند.»

دعا کنیم که جان و مال ما در پناه الهه قدرت محفوظ بماند.
 و از بر بخوانیم این اشعار را، تا دزد هرگز سراغ ما نیاید.^۱

۱. این اشعار را مؤلف از «مجموعه خرافات»، اثر ژ.ب.تی.یر (چاپ سال ۱۶۷۹) نقل کرده است، بین خانم ژانلی، که بنیادگذار مجله‌ای بود در ۱۸۲۰ و رُمان نویس بود و زبان

و این اشعار، به زبان لاتین قرن ششم، آن داستان معروف را به یاد می‌آورد که آیا دو تبهکاری که در جُلجُتا با عیسی مسیح به‌دار آویخته شدند، دیماس و ژستاس بودند، یا دیسماس و ژیسماس؟ قطعاً این نامها با املائی که در این شعر آمده، با ادعای ویکونت دوژستاس، که خود را از نوادگان ژستاس تبهکار می‌خوانند، مغایر بود.

و اما کلیسای صومعه کوچک، در میان ساختمان آموزشگاه دختران و صومعه راهبه‌ها واقع بود؛ و در نقطه‌ای که هر سه ساختمان با آن مربوط می‌شدند. مردم عادی نیز، از دری که رو به‌کوچه بود وارد این کلیسا می‌شدند، اما نه آنها ساکنان صومعه را می‌دیدند، و نه صومعه‌نشینان آنها را. برای فهم این منظور، باید کلیسایی را در نظر بیاورید که یک غول عظیم جایگاه سرود و آواز گروهی‌اش را در دستهای نیرومند خود گرفته، و چنان پیچانده باشد که همه چیز آن به‌صورت تازه‌ای درآمد باشد. زیرا دیگر اینجا شباهتی به کلیسای عادی نداشت، بلکه به‌شکل سردابه تاریکی درآمد بود. و در همین تالار سردابه‌مانند، با آویختن انواع پرده‌های ضخیم و بلند، در هر گوشه سدّ و مانعی به‌وجود آورده بودند. در کنار این پرده‌ها، و روی نیمکتهای چوبی، در سمت چپ راهبه‌های سرودخوان، و در سمت راست دانش‌آموزان، و در ته تالار خدمتکاران و نوآموزان می‌نشستند. مادران روحانی نیز از همه سو این جمع را زیر نظر داشتند. این سردابه با یک دهلیز به صومعه راه داشت. کلیسا رو به‌باغ بود، و هر وقت که ساکنان صومعه برای اجرای مراسم در این کلیسا حضور می‌یافتند، سکوت مطلق را مراعات می‌کردند. به‌همین علت، اگر کسانی به‌صحن عمومی کلیسا آمده بودند، از حضور آنها خبردار نمی‌شدند، مگر با سر و صدای مختصر و گاه به‌گاه صدلیهای چوبی به‌هنگام نشستن و برخاستن آنان.

→ لاتین را خوب می‌دانست، با این قهرمان ویکتور هوگو، مؤلف بینوایان، شباهتهایی وجود دارد (ای.و.گ.).



تصویرهایی از این سایه^۱

از ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۵، یعنی شش سال، دوشیزه دوبلمور^۲ سرپرست صومعه بود که او را در اینجا به نام مادر «اینوسان» می خواندند. از خانواده مارگریت دوبلمور، نویسنده کتاب «زندگی قدیسان طریقه سن بنوا» بود، که در آن سالها برای بار دوم به این مقام انتخاب شده بود. زنی تقریباً شصت ساله بود و فربه و کوتاه قد، و به هر روی موجودی با کرامت و شاداب و با نشاط و همه خلق و خویش را ستایش می کردند.

۱. این فصل بخشی از اطلاعاتی است که ویکتور هوگو از یادداشت‌های خانم لئونی برنار اقتباس کرده، اما کسانی را که در این جمع نام می برد، چنانکه رسم او بود، به ذوق خود در کنار هم می گذارد، و در نامها و خصوصیات آنها تغییراتی می دهد، و غالباً نامهای نزدیکان و آشنایان خود را برای این منظور انتخاب می کند. پدر هوگو از طرف ژرف، پادشاه اسپانیا، لقبهایی یافته بود، چون کنت دو گُلگوردو Collogudo، و کنت دو چیفونتس Cifuentes، و کنت دو سیگونزا Siguenza، و در دوران «بازگشت سلطنت» مالک زمینهایی در منطقه‌های میلی‌تی‌یر و لودی‌نی‌یر شد. هوگو این القاب و نامهای این مناطق را گاهی در داستانهای خود به کار می گیرد. مادرش مدتی در اُورنه Auverne نزدیک نانت زندگی می کرد. و هوگو نام اُورونه را با اندکی تغییر در املائی آن (Aurvernay) برای یکی از اشخاص داستان «بوک زارگال» انتخاب می کند. نام دوشیزه Rose را نیز در آثارش با تغییر املاء به صورت Roze می آورد، که نام دختر آموزگار او بود، در هنگامی که در کوی کلیسی زندگی می کرد، و این دختر نخستین کسی بود که هوگو به او دل بسته بود (ایو. گد.).

مادر اینوسان، مانند مادر مارگریت، سرپرست قبلی صومعه، از دانش وسیعی برخوردار بود، و از این نظر به نوعی با خانم داسیه^۱ شباهت داشت. ادیب بود و عالم و مجتهد و صاحب نظر و تاریخ‌دان، و استاد زبانهای لاتین و یونانی و عبری.

معاونت او را یک مادر روحانی اهل اسپانیا به عهده داشت، به نام خانم چینهریس^۲، که تقریباً نایبنا بود.

در میان مادران صاحب رأی، از همه سرشناس‌تر مادر سنت آتورین^۳، مسئول امور مالی، بود. مادر سنت ژرتروود^۴ آموزگار اوّل نوآموزان؛ مادر سنت آنژ^۵ آموزگار دوّم؛ مادر اتونسیاسیون^۶ مسئول انبار و اموال؛ مادر سنت اگوستن^۷، سرپرست قسمت بهداری که تنها کسی بود که به بدخواهی و بددلی معروف شده بود؛ مادر سنت مشتیلد^۸ (دوشیزه گوون^۹)، که جوان بود و آوای دلنشینی داشت؛ و مادر «فرشتگان» (دوشیزه دروسه) که قبلاً مقیم صومعه‌های «دختران خدا»، و صومعه تیزور^{۱۰} بود؛ مادر سن ژزف (دوشیزه گوگولودو)^{۱۱}؛ مادر سنت آدلاید (دوشیزه اورنی)؛ مادر میزریگورد^{۱۲} (دوشیزه چیفرنتس،^{۱۳} که تاب تحمل ریاضت‌های صومعه را نداشت)؛ مادر گومپاسیون^{۱۴} (دوشیزه میل‌تی‌یر، که برخلاف مقررات در شصت سالگی پذیرفته شده و بسیار ثروتمند بود)؛ مادر پرویدانس^{۱۵} (دوشیزه لودینی‌یر)؛ مادر پرزاتاسیون (دوشیزه سیگوئنزا) که در ۱۸۴۷ رئیس صومعه شد؛ مادر سنت سلینی^{۱۶} (که

۱. Dacier، از زنان دانشمند فرانسوی، و از استادان زبانهای روم و یونان قدیم.

2. Cineres

3. Sainte-Honorine

4. Gertrude

5. Sainte-Ange

6. Annonciation

7. Saint Auguotin

8. Sainte-Mechtilde

9. Gauvain

10. Trésor

11. Gogolludo

12. Misericorde

13. Cifuentes

14. Compassion

15. Providence

16. Sainte celigne

خواهر مجسمه‌ساز هنرمندی بود به نام سراکشی^۱ و سرانجام کارش به جنون کشید؛ و مادر سنت شاتال (دوشیزه سُوزن)^۲، که او نیز دیوانه شد، از مادران روحانی و همکاران صومعه در این دوران بودند.

و اما در میان راهبه‌ها از همه زیباتر دختری بود بیست و سه ساله، از اهالی جزیره بورژن، و از نوادگان شوالیه رُز، که دوشیزه رُز^۳ نام داشت، اما در صومعه او را مادر آسونسیون نام داده بودند.

مادر سنت مشتیلد، که سرودها و آوازهای گروهی را رهبری می‌کرد، با عشق و علاقه به دختران دانش‌آموز درس موسیقی می‌داد، و یک «گام»^۴ کامل موسیقی، یعنی هفت تا را از میان دختران ده تا شانزده ساله، با تناسب و ردیف منظم از نظر قد و قامت و صدا انتخاب می‌کرد، و به ترتیب سن آنها را از کوچک به بزرگ، در کنار هم قرار می‌داد، که به هنگام آواز خواندن، شنونده را به این فکر می‌انداختند که پان^۵ نوای فلوت خود را با آواز فرشتگان هم آهنگ کرده است.

از خواهراتی که در خدمت صومعه بودند می‌توان از کسانی نام برد، مانند خواهر سنت آفرازی، و خواهر سنت مارت، که کم‌سال بود، و خواهر سن میشل، که بینی درازش خنده‌آور بود، و دختران دانش‌آموز به این چند نفر سخت علاقه‌مند بودند.

همه آنها با کودکان مهربان بودند. راهبه‌ها اگر خشونت‌ی داشتند، نسبت به نفس خودشان بود. جز در ساختمان مخصوص دانش‌آموزان، در جاهای دیگر آتش روشن نمی‌کردند. غذای دختران دانش‌آموز کمی بهتر

1. Ceracchi

2. Suzon

3. Roze

۴. Gamme، دوره نغمات هشتگانه گام، توالی هشت نُت موسیقی است، که به ترتیب طبیعی دنبال همدیگر قرار می‌گیرند. چون تعداد نُت‌های موسیقی هفت است، همیشه نُت هشتم گام اسم نُت اول گام را خواهد گرفت (فرهنگ معین)

۵. Pan، از خدایان یونان قدیم که در نواختن فلوت استاد به ده است.

از بقیه بود. وانگهی همه مراقب و نگهدار کودکان بودند. اما راهبه‌ها وقتی که بسجه‌ها در خارج از کلاس درس نزدشان می‌رفتند و چیزی می‌پرسیدند، جوابشان را نمی‌دادند.

با قانون سکوت، که در صومعه حکمفرما بود، اختیار سخن گفتن را از آدمیان گرفته بودند و به اشیاء بخشیده بودند. گاهی ناقوس کلیسا به صدا در می‌آمد و گاهی زنگوله باغبان. خواهری که در واقع ناظم صومعه بود، زنگی در کنار دستش بود که با نواختن آن، با نوعی حروف تلگرافی منظورش را به همه می‌فهماند. با صدای زنگ، یک راهبه یا یکی از دختران دانش‌آموز را به اتاق ملاقات می‌طلبید، و برای هر کس و هر چیز به طرز خاصی زنگ می‌زد. اگر خانم سرپرست کسی را احضار کرده بود، زنگ او با یک درینگ کوتاه این خبر را اعلام میکرد. و اگر معاون سرپرست با کسی کاری داشت، زنگ با دو درینگ موضوع را به اطلاع می‌رساند. و با صدای پنج و شش زنگ، دختران متوجه می‌شدند که باید به کلاس بروند. به همین علت، دختران زنگ کلاس را پنج و شش می‌گفتند. زنگ «چهارچهار» ویژه خانم ژانلی بود. و غالباً زنگ «چهارچهار» شنیده می‌شد، و شنوندگان بددهن می‌گفتند: «باز هم زنگ شیطان چهار شاخ!». و اگر اتفاق مهمی می‌افتاد، ناظم با نوزده ضربه زنگ همه را خبر می‌کرد. این اتفاق مهم، معمولاً ورود عالیجناب اسقف بود، که در صومعه تنها به روی او باز می‌شد.

غیر از عالیجناب اسقف و باغبان، مرد دیگری به صومعه نمی‌آمد. اما دختران دانش‌آموز، دو مرد دیگر را نیز می‌دیدند، که یکی کشیش گردآورنده صدقات بود، به نام آبه بانس، که پیرمردی بود زشت‌روی. و دختران در جایگاه آواز گروهی و سرود، او را از پشت پنجره آهنی می‌دیدند؛ دیگری آقای آنسیو، که معلم نقاشی بود، و دختران او را «پیرمرد گوزبشت ترس آور» لقب داده بودند.

پیدا بود که این مردان را با دقت و موشکافی بسیار انتخاب کرده بودند.

و این خانه شگفت آور چنین وضعی داشت، که گفتیم.



بعد از قلب، از سنگ‌ها باید سخن گفت^۱

تا اینجا نقشی کشیدم از سیمای انسانی صومعه، و حالا بی‌فایده نیست که از وضع ظاهری و مادی صومعه چیزهایی بگوییم؛ هرچند که پیش از این نیز چیزهایی در این زمینه گفته‌ایم.

صومعه پتی‌پیکپوس، به صورت دوزنقه بزرگی بود که کوچه پوئونسو، کوچه دروا-مور، و کوچه پتی‌پیکپوس، و کوچه‌ای که در قدیم اماره^۲ نام داشت، و حالا دیگر وجود ندارد، چهار ضلع این دوزنقه را تشکیل می‌دادند. صومعه چند ساختمان داشت و یک باغ. بنای اصلی که بخش عمده این صومعه را گرفته بود، عبارت بود از چند ساختمان کوچک و بزرگ، که در کنار هم قرار گرفته بودند. اگر کسی از بالا نگاه می‌کرد، این بنا را به صورت چوبه داری می‌دید که روی زمین خوابانده باشند. بازوی بزرگ این چوبه دار در کوچه دروامور، بین کوچه پتی‌پیکپوس و کوچه پوئونسو جای می‌گرفت، و بازوی کوچکش بنای بلند و خاکستری رنگی بود که پنجره‌هایش رو به کوچه پتی‌پیکپوس بود، و در کالسکه‌رو شماره ۶۲ انتهای این بازو بود. در دیگری هم نزدیک آن بود که طاقنمایی داشت، و عنکبوتها در سراسر آن تار تنیده بودند. این، در فقط یکی دو ساعت در

۱. به لاتین: Post gorda lapides

روزهای یکشنبه به روی عموم، برای رفتن به کلیسا، باز می‌شد، و همچنین در مواقع اضطراری، برای بیرون بردن جنازه راهبه‌ها، آن در را می‌گشودند. آرنج چوبه دار تالاری بود چهار گوشه که آبدارخانه صومعه بود، و مادران روحانی آن را «انبار آذوقه» می‌نامیدند. در بازوی بزرگ، اتاقهای مادران و خواهران و نوآموزان جای داشت، و جای آشپزخانه و اتاقهای غذاخوری و کلیسا در بازوی کوچک بود. در میان در شماره ۶۲، و نبش کوچه بُن بست به اماره، آموزشگاه دختران دانش آموز قرار گرفته بود که از بیرون به چشم نمی‌آمد. باغ، بقیه آن دوزنقه بود که سطح آن از کوچه پُلونو گودتر بود، و به همین علت، دیوار باغ از درون بلندتر بود تا از بیرون. زمین باغ در قسمت وسط برآمدگی داشت و در میان آن، روی این برآمدگی، سرو زیبایی بود مخروطی شکل که چهار خیابان پهن باغ به آن منتهی می‌شد، و هشت خیابان فرعی و باریک‌تر از این چهار خیابان، دو به دو، جدا می‌شدند که اگر باغ دایره‌ای شکل بود، نقشه خیابانها به صورت صلیبی در می‌آمد که آنها را روی چرخ گذاشته باشند. خیابانها همه به دیوارهای نامنظم باغ، که طول آنها در هر طرف با طرف دیگر متفاوت بود، می‌رسید. کنار خیابانها درختانی روئیده بود با میوه‌های ریز و خوشه‌ای،^۱ در ته باغ، درختان کبوده بلند در کنار هم صف کشیده بودند، که خرابه‌های صومعه قدیم را به ساختمان صومعه کوچک، که نزدیک ضلع کوچه اماره بود، متصل می‌کردند. صومعه کوچک برای خود باغ کوچکی داشت. اگر به این مجموعه، که از آن سخن گفتیم، یک حیاط بزرگ و حیاط خلوت‌های کوچک و بزرگ را در کنار بدنه‌های ساختمان، و دیوارهایی مانند دیوار زندان، و خطوط سیاه باغهایی را که مُشرف به کوچه پُلونو بود بیفزاییم، نقش کامل صومعه در چهل و پنج سال پیش در برابر دیدگان ما قرار می‌گیرد. این صومعه را در جایی ساخته بودند که

۱. Groseilliers، درختانی که میوه‌های ریز سفید یا قرمزها، و خوشه‌ای دارند.

روزگاری به نام «میدان بازی یازده هزار شیطان» معروف بود، و در قرن چهاردهم تا شانزدهم، در آن چوگان بازی می‌کردند.

همه این کوچه‌ها از کوچه‌های قدیمی پاریس‌اند، و نامهای دروا-مور و اماره از آن ایام به یادگار مانده است. کوچه اماره پیش از آن موگوا^۱ نام داشت، و کوچه دروا-مور پیش از آن اگلانتیه^۲ نامیده می‌شد، که نام گل است؛ چرا که خداوند پیش از آنکه انسان سنگ را تراش بدهد، گلها را از خاک برآورده بود.

1. Mangout

۲. Églantier، نوعی درخت نسترن.

یک قرن زیر یک مقنعه^۱

حالا که به تفصیل از صومعه پتی پیکپوس در آن ایام سخن گفتیم و در بچه‌ای گشودیم به سوی این خانه پنهان و پراسرار، امیدواریم خواننده به ما اجازه بدهد که نکته کوچکی را در اینجا بازگو کنیم، که هرچند با موضوع چندان ربط ندارد، اما در همین محدوده است، و از این نظر مفید است که نشان می‌دهد صومعه در همه ابعاد اصالت خاص خود را دارد.

در صومعه کوچک، پیرزنی صدساله زندگی می‌کرد که از دیر قوتورو^۲ آمده بود. این زن که پیش از انقلاب راهبه نبود و زندگی اجتماعی داشت، گاهی از کسانی که در آن ایام می‌شناختشان، نام می‌برد؛ از جمله درباره آقای میرومه‌نیل^۳، که در زمان لوئی شانزدهم وزیر دادگستری بود، و خانمی به نام دوپلا^۴، که در جایی مقام ریاست داشت، چیزهایی می‌گفت. و با غرور و خودستایی، این دو نام را به زبان می‌آورد و می‌خواست نشان بدهد که در آن زمان با بزرگان آشنایی داشته است، و گاهی از عجایب دیر قوتورو حکایت‌هایی نقل می‌کرد، بخصوص این نکته را به تکرار می‌گفت که «آن دیر بسیار بزرگ بود و مانند یک شهر کوچک و

۱. این نام تقریباً تقلیدی است هجوآمیز، از عنوان فصل دیگری در کتاب: «طوفان زیر

یک جمجمه»

2. Fontevoroux

3. Miromesnil

4. Duplat

خیابان داشت.»

این زن صد ساله، لهجه مردم پیکاردی را داشت، و طرز سخن گفتنش دختران دانش‌آموز را به‌خنده می‌انداخت. او هر سال رسماً تجدید بیعت می‌کرد و به‌هنگام ادای سوگند، به‌کشیش می‌گفت: «عالیجناب سن فرانسوا عهد و پیمان مرا به عالیجناب سن ژولی ین سپرد، و عالیجناب سن ژولی ین آن را به عالیجناب سن اُزب سپرد، و عالیجناب سن اُزب آن را به سن پروکپ سپرد ... و ... و ... و حالا آن عهد و پیمان را، پدر روحانی! به‌شما می‌سپارم.» دختران دانش‌آموز، که در این مراسم حضور داشتند، در زیر مقنعه خود، خنده‌های ریزی می‌کردند و ابروهای مادران روحانی را درهم می‌بردند.

یک روز، این بانوی صدساله، ضمن نقل حکایاتی از ایام گذشته، گفت که در دوران جوانی‌اش «کشیشان برناردین چیزی را تسلیم تفنگداران نمی‌کردند». و گاهی از دیدنیها و شنیدنیهای قرن گذشته، یعنی قرن هجدهم، داستانهایی می‌گفت و حکایت می‌کرد که مردم شامپانی^۱، و بورگونی^۲ به‌خوردن چهار نوع شراب عادت داشتند؛ و رسمشان این بود که هر وقت سرداری یا شاهزاده‌ای و یا مرد صاحب‌مقام و صاحب‌نامی گذارش به‌شهر شامپانی یا شهر بورگونی می‌افتاد، مردان سرشناس شهر به‌استقبال او می‌رفتند و چهار صراحی به‌شکل کشتی، که در آن شراب ریخته بودند، تقدیم او می‌کردند. روی صراحی اول نوشته شده بود «شراب میمون»، روی صراحی دوم «شراب شیر»، روی صراحی سوم «شراب گوسفند»، و روی صراحی چهارم «شراب خوک». و با این نامها چهار درجه مستی با شراب را معین می‌کردند، و منظورشان این بود که مستی در مرحله اول به‌درجه سرخوشی و سرمستی می‌رسد، در مرحله دوم آدمی به‌خشم می‌آید و پرخاش می‌کند، در مرحله سوم گیج و منگ

1. Champagne

2. Bourgogne

می‌شود، و در مرحله چهارم نوبت از دست دادن عقل و هوش است. این زن صد ساله، در گنج‌های که همیشه درش قفل بود، چیز اسرارآمیزی پنهان کرده بود که به آن بسیار علاقه داشت، او پیرو طریقه فوتتور بود، و آن طریقه داشتن چنین چیزهایی را منع نمی‌کرد. او حاضر نبود این چیز را به کسی نشان بدهد، و هر وقت که می‌خواست آن را تماشا کند، درِ اتاق را می‌بست و در گنج را باز می‌کرد و محو تماشای آن چیز می‌شد. اگر در راهرو صدایی می‌شنید، با منت‌های چالاک‌ی و شتابی که در آن سن و سال برای او امکان داشت، در گنج را می‌بست و قفل می‌کرد. با آنکه زن پرحرفی بود، این راز را بروز نمی‌داد؛ و کنج‌کاوترین افراد، وقتی که لجاجت و سرسختی او را در حفظ این راز می‌دیدند، عقب می‌نشستند. در آن صومعه، هر کس دقایقی بی‌کار می‌ماند، درباره این راز چیزی می‌گفت و حدسی می‌زد. همه می‌خواستند بدانند، آن گنجینه گرانبها، که زن صدساله این چنین به آن علاقه دارد، چیست. بعضی می‌گفتند نوعی کتاب مقدس است، دیگران می‌گفتند احتمال دارد تسبیح بی‌همتایی باشد. و این حدس و گمانها هر روز رنگ تازه‌ای می‌یافت، تا آنکه آن زن صدساله جان سپرد. بعد از مرگش، به اتاق او رفتند و در گنج را باز کردند، و آن چیز گرانبها و اسرارآمیز را، که مانند شیء مُبَرَّک در یک پارچه سه‌لایه پیچیده شده بود، بیرون آوردند. این شیء نفیس بشقابی بود ساخت شهر فانزا، که روی آن نقشی بود از فرشتگان عشق، در حال پرواز، و پسران داروفروش سُرنگ در دست، سر در پی آنها گذاشته بودند. در این تعقیب و گریز، هر کدام چهره و ریخت خنده‌آوری پیدا کرده بودند. یکی از فرشتگان عشق، به دست پسر داروفروشی گرفتار شده بود، و هرچه بال و پر می‌زد تا بگریزد. پسر داروفروش مانع او می‌شد و با شیطنت به او می‌خندید. نتیجه اخلاقی این داستان مصوّر، مغلوب

شدن فرشته عشق بود به علت درد در ستون فقرات! این بشقاب که واقعاً چیز نفیسی بود، نقش آن حتی می‌توانست به مولی‌یر^۱، «ایده» بدهد، تا سپتامبر ۱۸۴۵ در آن صومعه بود، و در آن وقت برای فروش به یک سمساری در بولوار بومارشه^۲ سپرده شد.

این زن صدساله، تا وقتی که زنده بود دلش نمی‌خواست آشنایان و خویشاوندانش به دیدار او بیایند. زیرا معتقد بود که اتاق ملاقات بسیار غم‌انگیز است.

۱. Molière، نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسوی.

ریشه‌یابی آیین نیایش ابدی

اما این اتاق ملاقات که به گودال قبر می‌ماند، و ما طرحی از آن را برای شما کشیدیم، تنها در این صومعه چنین وضع و حالی داشت، وگرنه در صومعه‌های دیگر اتاق ملاقاتشان این قدر محزون و عبوس نبود؛ به‌خصوص در صومعه کوچۀ تامپل^۱ به‌صورت دیگری بود، دریچه‌هایش به‌جای کرکره سیاه، پرده‌های قهوه‌ای رنگ داشت، و پنجره تالار را با حریر سفید پوشانده بودند، و چند قاب عکس با تصویرهایی از یک راهب خوش‌رو و خندان طریقه بندیکتیان، و یک دسته گل، و چهره یک مرد تُرک‌نژاد، را بر دیوارهایش آویخته بودند.

در باغ صومعه کوچۀ تامپل، یک درخت بلوط هندی وجود داشت که از درختان هم نوع خود در فرانسه بزرگتر و زیباتر بود، و در قرن هجدهم آن را «پدر درختان بلوط کشور» لقب داده بودند.

در این صومعه تامپل، چنانکه گفتیم، بندیکتیان‌های طریقه نیایش ابدی منزل داشتند، که با بندیکتیان‌های سیتو از همه جهت متفاوت بودند. این طریقه «نیایش ابدی» قدمت زیادی ندارد، و ابتدای کار آن از دویست سال پیش است. در سال ۱۶۴۹، اولیای دو کلیسای سن سولپیس^۲ و سن ژان آن گرو^۳، دوبار و به‌فاصله چند روز به این آیین نیایش ابدی

1. Temple

2. Saint-Sulpice

3. Saint-Jean en Grève

سخت حمله‌ور شدند و از آن بدگویی کردند. این بدگویی و اهانت چنان بی سابقه بود که محافل مذهبی را تکان داد، و به فرمان معاون اسقف سن ژرمن دپره^۱، همه کشیشان حوزه گرد آمدند، و نماینده پاپ در این جمع روحانی حضور یافت و بعد از انجام مراسم دعا، از حیثیت این آیین دفاع کرد. امّا دو بانوی بزرگوار، با نامهای مارکیز دُوبوک^۲، و کنتس دُوشاتوویو^۳، حتی ترتیب دادن این جلسه، و ستایش و تجلیل از آیین نیایش ابدی را کافی نمی دانستند، و می گفتند که بدگویی از این آیین والا و گرانقدر چنان فجیع است که بخشودنی نیست؛ و آن قدر از این عمل متأثر و معذب شده بودند که معتقد بودند تنها با بسط نیایش مُدام در صومعه‌های دیگر، این کارِ زشت جبران خواهد شد. این دو بانو در سالهای ۱۶۵۲ و ۱۶۵۳، با معرفی و مساعدت عالیجناب میتز، مبلغ هنگفتی در اختیار مادر روحانی کاترین دُوبار^۴، از پیروان این طریقه نهادند تا صومعه‌ای براساس آیین سن بنوا ترتیب بدهد. و برای نخستین بار، عالیجناب «میتز»، آبه سن ژرمن، اجازه تأسیس چنین صومعه‌ای را به آن مادر روحانی داد، به آن شرط که هر دختری که می خواهد وارد این صومعه شود، ماهانه سیصد لیور بپردازد. این اجازه نامه، بعد از مدتی، به امضای شاه نیز رسید و بر همین اساس در سال ۱۶۵۴، اجازه تأسیس چنین صومعه‌هایی به تصویب مجلس رسید.

و به این ترتیب، بنیاد بندیکتیان‌های معتقد به نیایش ابدی، در پاریس به صورت قانونی درآمد. نخستین صومعه بر این اساس در کوچه کاست^۵، با کمکهای مادّی خانم دُوبوک و خانم دُوشاتوویو، بنیاد نهاده شد. و امّا این طریقه، چنانکه گفتیم، با طریقه بندیکتیان‌های معروف

1. Saint Germain-des-Prés

2. marquise de Boucs

3. Comtesse Châteauvieux

4. Catherine de Bar

5. Cassette

به‌سیثو متفاوت بود. و آنها به‌آبه سن ژرمن وابسته بودند، به‌همان ترتیب که طریقه ساکره گور از ژزوئیت‌ها، و طریقه شارتیه از لازاریست‌ها انشعاب یافته‌اند.

و این طریقه‌ها با برناردین‌های صومعه «پتی‌پیکپوس»، که در آن راه یافته‌ایم، متفاوت بودند، در سال ۱۶۷۵ پاپ الکساندر هفتم، فرمانی صادر کرد که بر طبق آن برناردین‌های «پتی‌پیکپوس» نیز مانند بندیکتان‌های طریقه سن ساکرمان موظفند که به‌نیایش ابدی مسیح پردازند. از این وجه مشترک که بگذریم، در میان این دو طریقه تفاوتها بسیار بود.

۱. Jésuites، ژزوئیت‌ها (یسوعیین)، فرقه‌ای از مسیحیان پیرو ملک ایگناس.

۲. از پیروان لازار، یکی از پیروان حضرت عیسی، که برادر مریم و مارتا بود. گویند، وی به‌معجزه عیسی چهار روز پس از مرگ، زنده شد.



پایان کار پتی پیکپوس

از همان آغاز دوران «بازگشت سلطنت» بورژن‌ها، صومعه پتی پیکپوس در فرانسه، رو به ضعف و پژمردگی رفت. نه تنها این صومعه، بلکه همه فرقه‌های مذهبی پس از قرن هجدهم به نابودی گراییدند. سیر و سلوک، مانند عبادت، از نیازهای جامعه بشری است، اما انقلاب در این موضوع هم تأثیر کرد و این‌گونه فرقه‌ها راهی جز این ندیدند که در مقابل ترقی و تعالی اجتماع قرار نگیرند، بلکه با آن همراه شوند.

صومعه پتی پیکپوس نیز از این دگرگونیها برکنار نماند. همه از آن بیرون رفتند، تا آنجا که در سال ۱۸۴۰، کمتر کسی در صومعه مانده بود. درهای آموزشگاه دختران نیز بسته شد، و دیگر در آن فضای مرموز نه پیرزنی ماند و نه دختر جوانی. زیرا پیرزنان جان سپردند و کسی به جایشان نیامد، و دختران جوان از آنجا رفتند و دیگر بازنگشتند، همه پرواز کردند و رفتند.^۱

آیین نیایش مُدام در عمل چنان دشوار و طاقت‌سوز است که وحشت برمی‌انگیزد؛ آنها که به ریاضت تن درمی‌دهند و به مراحل نهایی می‌رسند، ناگهان درمی‌مانند و عقب می‌نشینند و دیگر داوطلبی را برای این آزمایش سخت نمی‌پذیرند. در سال ۱۸۴۵، هنوز چند خواهر از خدمتگزاران، در

۱. به لاتین: Volaverunt

صومعه مانده بودند، اما از راهبه‌های سرود خوان دیگر کسی نمانده بود. چهل سال پیش، نزدیک به صد تن از زنان روحانی مقیم این صومعه بودند، که تعداد آنها در پانزده سال پیش به بیست و هشت رسیده بود. امروز چند نفر مانده‌اند؟ آخرین سرپرست صومعه، جوان بود، و همین نشان می‌داد که کمتر کسی در آنجا مانده است، و ناچار از میان آن عده معدود، این زن چهل ساله را انتخاب کرده بودند. طبعاً هرچه تعداد صومعه‌نشینان کمتر می‌شد، تحمل آن‌بار سنگین دشوارتر می‌نمود. باقی ماندگان در زیر بار محنت و رنج خمیده شده بودند. چون از سنگینی بار کاسته نشده بود، تعداد کسانی که باید آن را به دوش می‌کشیدند کاهش یافته بود، و همین تعداد کم نیز مدام پزمرده‌تر می‌شدند و به زانو درمی‌آمدند و زود هنگام می‌مردند. در زمانی که نویسنده هنوز در پاریس اقامت داشت، دو نفر از آن زنان روحانی، بی‌هنگام جان سپردند؛ یکی در بیست و پنج سالگی، و دیگری در بیست و سه سالگی. در اینجا است که باید از زبان ژولیا آلپینولا چنین گفت: «من در اینجا خفته‌ام، و بیست و سه سال بیش نزیسته‌ام.»^۱

و به همین سبب بود که صومعه دیگر نمی‌توانست از عهده تعلیم و تربیت دختران دانش‌آموز برآید، و ناگزیر آموزشگاه را تعطیل کرد. ما نتوانستیم از کنار این خانه عجیب و اسرارآمیز بگذریم و کسانی را که با ما همراه شده‌اند تا باقی داستان ژان والزان را بشنوند، به درون این خانه نبریم و با اسرار و رموز آن آشنا نکنیم. هرچند که دشوار بود، اما

۱. *Hic Jaceo, vixi annos vigintiet tres*. این کتیبه در گورستانی در «آوانتیکوم»، آخرین پایتخت هیلوسیا Helvetia (سویس قدیم) به دست آمده است. و هوگو آن را از کتاب «تاریخ کنفدراسیون سویس»، اثر مولر Müller، برگرفته و خود آن را ترجمه کرده، و این تفسیر را بر آن افزوده است: «این کتیبه‌ای است که بایرون را به گریه انداخته، و مولر را به‌عالم رؤیا برده است (ایو. گ.)».

به هر صورت نگاهی به زوایای این صومعه انداختیم؛ صومعه‌ای با رسوم و آدابی کهن که امروز به نظر ما عجیب و بدیع می‌آید. این صومعه باغی بود از هر سو درش بسته^۱، بیگانه در آن راه نداشت. ما از این باغ دربسته، به تفصیل و در عین حال با عزت و احترام سخن گفتیم، هر چند که گاهی نقل جزئیات با عزت و احترام سازگاری دارند. ما بعضی از مسائل را در این موضوع درک نمی‌کنیم، اما ناسزا هم نمی‌گوییم. میانه را می‌گیریم، یعنی نه با هوزانا^۲ی ژزف لومستر^۳ هم آواییم که حتی کشت و کشتار مخالفان را مقدس می‌شمرد، نه با ولتر، که به همه چیز نیشخند می‌زد، و تصویر و مجسمه مسیح مصلوب را به شوخی و مسخرگی می‌گرفت.

و در اینجا می‌گوییم و می‌گذریم که ولتر با همان شیوه‌ای که از کالاس^۴ دفاع می‌کرد، می‌خواست مدافع مسیح باشد. چنین کاری منطقی نیست؛ و برای کسانی که مُنکر حلول و تجسد روح خداوند در آدمیان‌اند، مجسمه مسیح مصلوب مُعرف چه چیزی می‌تواند باشد؟

در قرن نوزدهم، افکار و عقاید مذهبی گرفتار بحران شد؛ ناچار پیروان، از قسمتهایی از این اعتقادات چشم‌پوشی کردند و بسی چیزها را به دیار فراموشی فرستادند، که کار بجایی بود، به شرط آنکه چیزهای بهتری جای آن معتقدات فراموش شده را می‌گرفت تا قلب آدمی خالی نماند. ویران کردن کار خوبی است، به شرط آنکه چیزهای تازه‌ای در جای

۱. به لاتین: Hortus conclusus.

۲. Hosanna آوای شوق و پیروزمندی - از سرودهای یهودیان و مسیحیان.

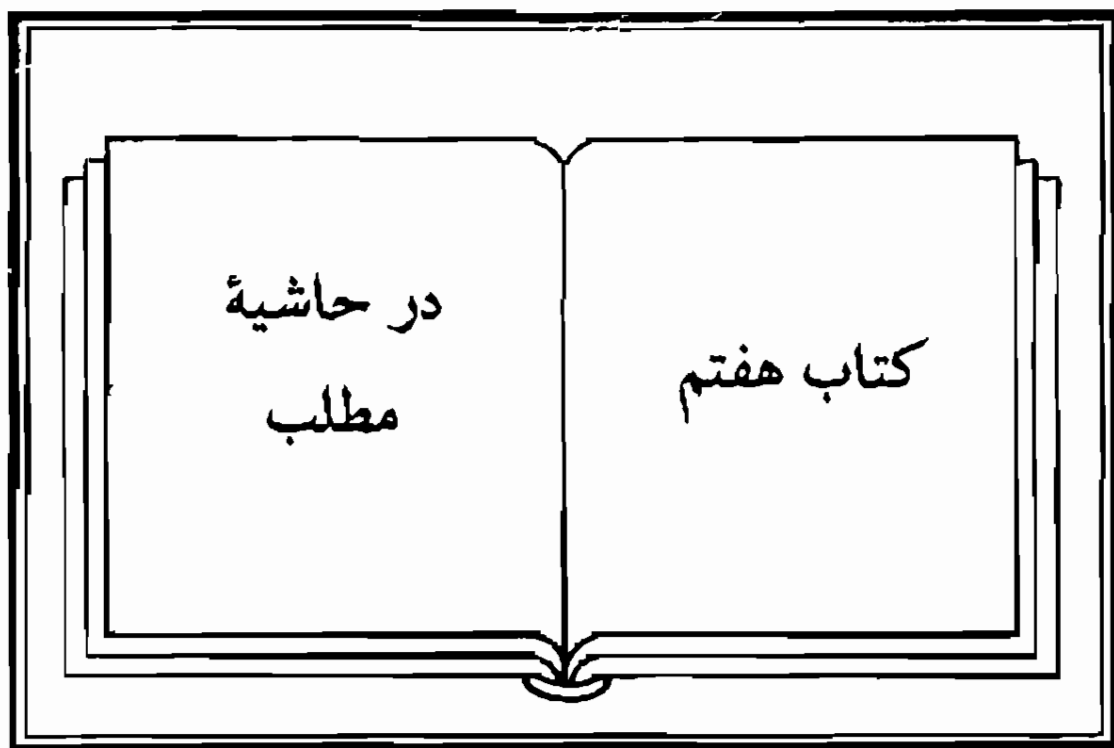
۳. Joseph le Maistre، کنت ژزف لومستر، نویسنده اهل ساووا (۱۸۲۱-۱۷۵۳) که بعد از فتح ساووا به دست فرانسویان به سوئیس پناهنده شد، و از آنجا به ساردنی و روسیه رفت؛ ضدانقلاب بود و طرفدار شاه و پاپ (لاروس).

۴. Calas، بازرگانی از اهالی تولوز که متهم شده بود به این که پسرش را به سبب نگرودن به مذهب پرتستان کشته است؛ و او را به این اتهام اعدام کردند. اما ولتر، پس از مرگ او، با دفاعیاتش موجب اعاده حیثیت این مرد شد.

ویرانه‌ها ساخته شود.^۱

و ما در انتظار این بازسازی، چیزهایی را مطالعه می‌کنیم که دیگر وجود ندارند. و به این مطالعات نیاز داریم تا در آینده از این چیزها پرهیز کنیم. نقطه مقابل «گذشته»، به غلط «آینده» نام گرفته است. ما وقتی گذشته را می‌بینیم که با گذرنامه جعلی قصد بازگشت دارد، نباید بگذاریم که بازگردد و دوباره چنین دامی برای ما بگستراند؛ باید از آن پرهیز کنیم. گذشته چهره‌ای دارد آلوده به خرافات، و با نقابی به نام ریا چهره‌اش را پنهان می‌کند. نقاب از چهره‌اش برداریم تا آشکارا او را ببینیم. اما صومعه‌ها مسأله پیچیده‌ای به وجود آورده‌اند؛ تمدن صومعه را محکوم می‌کند، اما آزادی به حمایت آنها بر می‌خیزد.

۱. هرگو در نامه‌ای به تاریخ ۱۸۶۰/۶/۲ می‌نویسد: «باید مذاهب را برانداخت و همه چیز را از نو ساخت و پرداخت؛ و من صدای این دوباره‌سازی را در جامعه بشری می‌شنوم» (ابو.گ.).



در حاشیة
مطلب

کتاب هفتم

۱

صومعه، مفهومی مُجرّداً

این بخش از کتاب درامی است که شخص اوّل آن، بی‌کرانه‌ای است ناشناخته، شخص دوم آن، انسان.

و از این روی، همین که در طیّ راه به صومعه‌ای رسیدیم، ناگزیر وارد آن شدیم. چرا؟ برای آنکه چنین تصوّر و اندیشه‌ای هم در غرب بوده است و هم در شرق؛ هم در دنیای قدیم و هم در دنیای جدید؛ و در میان بت‌پرستان و بوداییان، و در اسلام و مسیحیت سابقه داشته، و به هر شکل دریچه‌ای بوده است که آدمیان برای نگرستن به آن بی‌کرانه ناشناخته به وجود آورده‌اند.

هرچند جای آن نیست که در این کتاب چنین موضوعی را به تفصیل شرح بدهیم، در عین حال که به این جریان نظر مساعدی نداریم، و حتی آن را زیان‌بخش می‌دانیم، باید این نکته را بگوییم که هر وقت و در هر کجا که عشق به خداوند را در آدمی می‌بینیم، خواه با درک درستی همراه باشد یا

۱. این بخش در پایان سال ۱۸۶۱ نوشته شده است. لاکروا (La Croix)، ویراستار بینوایان، از هوگو خواش کرد که این قسمت را حذف کند. ویکتور هوگو ابتدا رضایت داد، اما بعداً منصرف شد. و در نامه ۱۸/۲/۱۸۶۲ به لاکروا نوشت: «نمی‌توانم وقتی که در این زمان وارد صومعه می‌شوم، تنها به تعریف و تمجید اکتفا کنم، بلکه لازم می‌دانم که معایب آن را نیز شرح بدهم.» (ایو.گ.).

برعکس، با احترام به آن می‌نگریم. در کنیسه و در مسجد و در بتخانه و در صومعه، چیزی می‌بینیم که یک رویهٔ آن بیزارمان می‌کند و رویهٔ دیگرش ستایش ما را برمی‌انگیزد. و چنین چیزی است که روح ما را به‌سیر و سلوک می‌برد و رؤیا ما را سیراب می‌کند. و ما در این حال جلوه‌های نورانی خداوند را بر دیوار خانهٔ آدمی می‌بینیم.

صومعه، در بُعد تاریخی

تاریخ و تعقل و واقع‌گرایی، رهبانیت^۱ را محکوم می‌کنند. دیرها چون در سرزمینی فراوان باشند، به صورت مانع و سدّی در راه حرکت و جریان امور درمی‌آیند؛ و بنیادهایی هستند مزاحم و دست و پاگیر؛ و در نقاطی که به کار و عمل نیاز دارند، مرکزی می‌شوند برای تنبلی و کاهلی، و تشکیلاتشان برای جامعه به گیاه دبق^۲ می‌ماند روی شاخه‌های درخت بلوط یا زگیل در بدن آدمی. رونق آنها مایه تیره‌روزی است برای مملکت. هرچند که طریقه رهبانی در ابتدا، که بشر رو به ترقی و تمدن می‌رود، منافی دارد و از توحش و سبوعیت می‌کاهد و آدمیان را به سوی معنویت می‌برد، اما بعد از آنکه ملتها در راه پیشرفت و تمدن گام نهادند، به صورت چیزی بد و ناپسند درمی‌آید، و موقعی که رشته‌های آن سست شد، کار به هرج و مرج و بی‌نظمی کشانده می‌شود، و در آن حال نیز از پا نمی‌افتد و می‌خواهد سرمشقی برای پیروان خود باشد، و همان عواملی که در دوران خلوص و سلامت خوب و مفید بود، بد و زیان‌بخش می‌شود. از نظر آموزش و طرز عمل، دیرها در قرن دهم سودمند بود و در

۱. رهبانیت: ترک دنیا، و اعراض از لذایذ آن - طریقه راهبان.

۲. دبق، گیاهی است که در ساقه و شاخه‌های برخی از درختان مانند امرود ایجاد می‌شود (فرهنگ معین).

قرن پانزدهم بحث‌انگیز، و در قرن نوزدهم نفرت آور شده‌اند. می‌توان گفت که مانند جذام جسم دو ملت ستایش‌انگیز ایتالیا و اسپانیا را، که یکی نور بود و دیگری غرور اروپا بود، تقریباً تا مغز استخوان جویدند، و در این عصر آن دو ملت نامور باید با داروی مؤثر و نیروبخش ۱۷۸۹^۱ خود را درمان کنند.

صومعه‌ها، و به‌خصوص صومعه‌های قدیمی زنان، بدان شکل که تا آغاز این قرن در ایتالیا و اتریش وجود داشتند، از تیره و تارترین سازمانهای قرون وسطایی بودند. آن صومعه‌ها مرکز وحشت بودند و جنایت، و صومعه‌های کاتولیک انباشته بوده‌اند از پرتو سیاه مرگ. صومعه در اسپانیا، از هر جا نحوست‌بارتر است. در آنجا، در دل تاریکی، زیر سقفهای مه‌آلود، زیر گنبدهای فرورفته در سایه ابهام، محرابهایی درست کرده‌اند عظیم به سبک برج بابل، و رفیع مانند کلیساهای بزرگ؛ و در آن میان، به‌تنه‌های بریده درخت بلوط، در سیاهی انبوه، پیکره‌های سفید مسیح را به صلیب کشیده‌اند و بر صفحاتی از آبنوس، مجسمه‌های گوناگون و برهنه مسیح مصلوب را عرضه کرده‌اند، که نه خون‌آلود، بلکه خون‌بارند و هولناک و شکوهمند؛ و استخوان آرنج‌هایشان نمایان است، و رگ و ریشه‌ها را در کاسه زانوانشان می‌توان دید؛ و تاجی از خارهای نقره‌ای بر سر دارند، که با سوزنهای طلا می‌خکوب شده‌اند، و قطره‌های خون، از دانه‌های یاقوت، بر پیشانی دارند و قطره‌های اشک از دانه‌های الماس در چشمان. و این یاقوتها و الماسها نمناک می‌نمایند؛ و در این فضای تاریک و ژرف، زنان سیاه‌روز و کفن‌پوش در پای چنین پیکره‌های عظیم و غم‌انگیز، سر به خاک سوده‌اند، و پهلوهایشان از فشار کمر بند زجرآور توبه، و نیش تیز میخ‌های آهنین کوفته و زخمی‌اند، و پستانهایشان زیر چفته‌های چوبی له شده‌اند، و زانوانشان پس از ساعتها سوده شدن بر

۱. منظور انقلاب کبیر فرانسه است.

خاک خون چکانند، این زنان تیره بخت خود را عروسان مسیح می‌پندارند، و به گمان خود از فرشتگانند. این زنان فکر می‌کنند؟ نه! دوست می‌دارند؟ نه! زندگی می‌کنند؟ نه! رگ و پی آنها به استخوان تبدیل شده، استخوانهایشان سنگ شده‌اند. تاروپود پوشش آنها از سیاهی شب است. در زیر آن حجاب کفن مانند، کسی نمی‌داند تنفسشان چگونه است، و تا چه اندازه ترخمانگیز و مرگبار. ارواحی که به زمین باز می‌آیند آنها را تقدیس می‌کنند، و در عین حال به وحشت می‌اندازند. معصومیت در آنجاست، اما همراه با خشونت. دیرهای کهن اسپانیا این چنین‌اند. گنم عشق و اخلاص‌اند با هولناکترین شکل. دخمه دوشیزگان‌اند و جایگاه درندگان.

اسپانیای کاتولیک از روم رومی‌تر بود، و صومعه‌های اسپانیا حد نهائی صومعه کاتولیک بود. در آنجا آدمی احساس می‌کرد که در مشرق زمین است؛ اسقف در واقع «قیزلر آقا» ای دربار خداوند است، که درهای این حرمسرای سلطان آسمان را می‌بست، و سخت از آنجا مراقبت می‌کرد تا دخترانی که خود را عروس خداوند می‌پنداشتند، از دستبرد متجاوزان درامان بمانند. زنان، کنیزان زرخرید این دربار بودند و کشیشان خواجه‌های آن حرمسرا. این دختران با شیفتگی ایمان، خود را در عالم رؤیا متعلق به مسیح می‌دانستند، و شب‌هنگام جوان زیبای برهنه از چوبه صلیب پایین می‌آمد و شور و جذبه‌ای به‌پا می‌کرد. دیوارهای بلند، اسرار عیش و نوش سلطان روحانی را، که به‌جای سلطان اعظم به‌دار کشیده بودند، حفظ می‌کردند. یک نگاه به آن سوی دیوارهای حرمسرا عهدشکنی و خیانت به‌شمار می‌رفت، و زندان صومعه مانند کیسه چرمینی بود که زنان جنایتکار را در مشرق زمین در آن جای می‌دادند و

۱. Kizlar-aga, [kizlar agasi=] سردسته خواجهگان سیاه‌پوست، در حرمسرای سلطان

به دریا می انداختند. و اما در مغرب زمین، این گونه زنان را در خاک فرو می بردند. در هر دو سو، در شرق و غرب، زنان در هر حال گرفتار عذاب بودند. در آن سو، زنان را به دست امواج دریا می سپردند و در این سو آنان را زنده در خاک می کردند. در آنجا از غرق شدگان بودند و در اینجا از دفن شدگان؛ و در هر دو جا در یک خط موازی هراس انگیز.

امروز طرفداران وضع سابق، چون نمی توانند مُنکر این حقایق شوند، ناچار با لبخند از سر این ماجراها می گذرند، و چون نمی توانند گواهی تاریخ و حقایق فلسفی را باطل اعلام کنند، شیوه خاصی ابداع کرده اند و رندانه می گویند که این گونه حرفها «یاوه پردازی» است. و ساده لوحان نیز به تقلید از آنان، می گویند که هر چه گفته اند «یاوه پردازی» است. با این حساب، ژان ژاک یاوه گو بوده، و دیدرو نیز؛ ولتر هم در مورد کالاس، و لابار^۱ و سیرون^۲ یاوه پردازی کرده. و حتی اخیراً این اشخاص رند کشف کرده اند که تاسیت^۳ نیز درباره نرون^۴ یاوه هایی به هم بافته است، و گرنه نرون موجودی بوده است معصوم که قربانی یاوه پردازی مورخان شده است. و با این ترتیب هولفرن^۵ هم خوش قلب و مهربان بوده و قربانی یاوه پردازان.

اما حقایق را نمی توان باطل خواند. نویسنده این کتاب در هشت فرسخی بروکسل، با چشم خود آثاری دیده است که از قرون وسطی برجای مانده، و هرکس می تواند برود و آنها را ببیند. نویسنده در صومعه

۱. ولتر از حیثیت این دو نفر دفاع کرد؛ و لابار Labarre از نجیب زادگان فرانسوی بود که به اتهام خرد کردن یک مجسمه مسیح، در آتش افکنده شد.

2. Sirven

۳. Tacite، تاریخ نویس بزرگ لاتین.

۴. Néron، امپراتور خونخوار روم.

۵. Hopleheme، سرداری خون آشام.

ویله^۱، در کنار رودِ دیل^۲، در میان چمنزاری که روزگاری صومعه‌ای بوده، از سوراخ روزنه فراموشخانه‌ها، چهار سیاه‌چال سنگی دیده است، که نیمی از آنها در زیر خاک مانده و نیم دیگرشان زیر آب. و آن سیاه‌چالها سردابه‌هایی هستند که از زندانهای صومعه‌ای برجای مانده‌اند. در هر یک از این سیاه‌چالها آثار باقی مانده از یک در آهنین و یک مستراح و یک دریچه با نرده‌های آهنین را می‌توان یافت. این سردابها از درون شش پا بالاتر از خاک بوده است، و از بیرون دوبا بالاتر از رود. و رود از بیرون به اندازه چهارپا در طول دیوار زندان جاری است، و خاک این سردابها همیشه خیس است، و ناچار زندانیان روی این خاک خیس می‌خفته‌اند. در یکی از این سیاه‌چالها جعبه سنگی چهارگوشی دیده می‌شود که ظاهراً زندانی را وادار می‌کردند در آن بخوابد، و سرپوش سنگی را روی او می‌گذاشتند ... هنوز این چیزها وجود دارد، و هر کس می‌تواند برود و آنجا را از نزدیک ببیند. آن سیاه‌چالها، و آن دریچه‌های آهنین، و آن غل و زنجیرها را می‌توان دید. و آن جعبه سنگی را می‌توان دید که در واقع قبری بوده است با سرپوشی از سنگِ خارا؛ با این تفاوت که مُرده را در قبر می‌گذارند و در این جعبه سنگی انسان زنده‌ای را جای می‌دادند. آیا این خاک خیس، این سوراخ مستراح، این دیوارها که آب از آنها می‌تراود، یاوه‌پردازی‌اند؟

در چه حالتی می‌توان از گذشته با احترام سخن گفت؟

رهبانیت، به آن شکل که در اسپانیا برقرار بود و اینک در تبت برقرار است، برای تمدن بشر نوعی است از بیماری سیل، که زندگی را یکباره از حرکت باز می‌دارد و از نفوس بشری می‌کاهد. محصور ماندن در صومعه اخته شدن است. رهبانیت برای اروپا یک بلا بود، و با چه خشوتی با وجدان آدمی رفتار می‌کردند. بر همهٔ این آفت‌ها، اصول ارباب - رعیتی را بیفزایید که بر صومعه حکمفرماست، و آنهمه درنده‌خوئی را، که شرح دادیم، و زندان‌های زیرزمینی را، و زبان‌های بسته را، و مغزهای عاری از تفکر را، و دربند کشیدن آن‌همه هوش و استعداد را، در سیاه‌چال اخلاص و بندگی مُدام و ابدی، و در قید گذاشتن فکر و روح را، و زنده به گور کردن تیره روزان را، و تحمّل آنهمه خفت و خواری را؛ و آن وقت، این مجموعه را که در نظر بیاورید، در مقابل لُبادهٔ پشمین راهب و چادر راهبه، این دو کفن دست سازِ بشر، سراپا خواهید لرزید.

با همهٔ این اوصاف، در بحبوحهٔ قرن نوزدهم، هنوز در پاره‌ای موارد و پاره‌ای نقاط، به‌رغم فلسفه، و به‌رغم ترقی و تمدن، اندیشهٔ رهبانیت پایدار است؛ و دوام طریقهٔ ریاضت‌پیشگی در دنیای متمدن موجب شگفتی است. پافشاری و سماجت آن سازمانها، و آن پندارها برای باقی ماندن در چنین دورانی، به آن می‌ماند که مایع بدبویی مو و روی شما را

آلوده کند، یا ماهی گنبدیده‌ای اصرار داشته باشد در سفرهٔ غذای شما جای بگیرد، یا لباس بچگانه‌ای سماجت ورزد که به تن مردی پوشانده شود، یا جنازهٔ یکی از مُردگان، بخواهد به جهان باز آید و زندگان را در آغوش بفشارد.

آن جامه به شما می‌گوید که چرا ناسپاسی می‌کنید؟ مگر یادتان رفته است که بچه بودید و قد و قامت شما را می‌پوشاندم، چرا دیگر مرا نمی‌خواهید؟ و ماهی گنبدیده می‌گوید که چرا مرا دور می‌اندازید، که مدتی در دل دریا بودم. و آن مایع بدبو می‌گوید که روزگاری عطر خوشبویی بودم و جای من در میان گلبرگها بود. و جنازهٔ آن مُرده می‌گوید که یک زمان زنده بودم و شما را دوست می‌داشتم. صومعه نیز می‌گوید که من بودم که شما را به دروازهٔ تمدن رساندم.

و همهٔ این حرفها یک جواب دارد: گذشته گذشته است.

تصوّر ادامهٔ حیاتِ مُردگان را در سر پروراندن، اجساد مومیایی را به تخت حکمرانی نشاندن، در خواب و خیال به سر بردن، بنای افکار تعصب‌آمیز را مرمت کرن، به صندوق اشیای مُتبرک آب‌طلا زدن، صومعه‌ها را دوباره گچ‌کاری کردن و آراستن، خرافات و پندارهای واهی را از نو مجهز ساختن، خنجرها و شمشیرهای کهنه را دوباره دسته انداختن، اساس و بنیاد سلطنت و سلطهٔ نظامیان را یک بار دیگر ساختن و پرداختن، و با افزودن بر طفیلی‌ها سلامتِ جامعه را انتظار داشتن، و گذشته را بر حال چیره کردن، از عجایب است. اما هنوز هستند گروهی که به این‌گونه فرضیه‌ها معتقدند و به این چیزها امید بسته‌اند. در میان این گروه، افراد با ذوق و با فکر نیز یافت می‌شوند و طرز عمل آنها بسیار ساده است؛ گذشته را در زر ورق‌هایی از کلمات و عبارات زیبا، مانند نظم اجتماعی، عدل الهی، اخلاق، خانواده، احترام نیاکان، اقتدار عصر کهن، سنتهای مقدّس، مشروعیت و مذهب، می‌پیچند و به نمایش می‌گذارند و

مُدّام این ندا را سر می دهند که: «ای مردم شریف و نجیب! ببینید و آگاه باشید که گذشتگان ما چنین و چنان بودند.» غیب‌گویان رومی نیز همین کار را می کردند. ماده گاو سیاهی را با لعاب سفیدرنگ می کردند و می گفتند که «این گاو سفید رنگ است». که گاوی بود با آب گچ سفید شده.^۱

ما از گذشته با احترام سخن می گوئیم، به شرط آنکه گذشته مرگ خود، و «گذشته بودنش» را بپذیرد. اما اگر گذشته نخواهد زندگی را از سر گیرد، به آن حمله ور می شویم و به نابود کردنش می کوشیم.

خرافات و قشری‌گریها و ریاکاریها و خیالبافی‌ها، ارواحی هستند که از روزگار قدیم باز آمده‌اند. و در واقع ارواح مردگانند که سخت به زندگی چسبیده‌اند و در سرپای جسم دودآسای خود دندان‌ها و ناخن‌هایی دارند. باید در جنگ تن به تن با آنها درگیر شد، و در این جنگ تا آخر پیش رفت و تسلیم متارکه نشد؛ که آدمی به حکم سرنوشت باید مُدّام با اشباح و ارواح بحنگد. و اما با سایه‌ها درافتادن و آنها را به خاک افکندن کاری است بس دشوار.

صومعه‌ای که در نیمروز قرن نوزدهم فرانسه دایر باشد، به آن می‌ماند که جغدها در برق آفتاب آشیانه بسازند. ادامه حیات یک صومعه، در عصری که زهد و ریاضیت، آبرو و اعتبارش را از دست داده، آن هم در مرکز پاریس بعد از رویدادهای ۱۷۸۹، ۱۸۳۰، ۱۸۴۸،^۲ چیزی است که با زمان و مکان تطبیق نمی‌کند؛ و آوردن روم است به پاریس. اگر دورانی بود که زمانه سیر عادی خود را طی می‌کرد، برای بررسی این خطای تاریخ و برانداختنش، به آنها می‌فهمانندیم که در چه عصر و دوره‌ای زندگی می‌کنیم، اما دوران ما سیر عادی ندارد.^۳

۱. به لاتین *Bos cretatus* ۲. تاریخ سه انقلاب بزرگ، که مرکز آن پاریس بوده است.

۳. اشاره بدوران امپراتوری ناپلئون سوم در فرانسه است.

پس مبارزه کنیم!

مبارزه کنیم، اما باید آگاهانه به جنگ رفت. حقیقت، این ویژگی را دارد که با گزافه‌گویی و مبالغه نمی‌آمیزد؛ و چنین جنگی نیاز به اغراق‌گویی ندارد. چیزی هست که بایدش از میان برداشت، و چیزی هست که باید آن را به وضوح دید و در آن به درستی نگریست. باید با متانت و صحت همه چیز را آزمود، که نیرومندی در همین است. جایی که برای دیدنش روشنایی آفتاب کفایت می‌کند، نیازی نیست که از مشعل کمک بگیریم. بنابراین، ما در قرن نوزدهم، با زهد و ریاضت، برای هر ملتی، خواه در آسیا باشد و خواه در اروپا، در هندوستان باشد یا در ترکیه، مخالفیم. آری! هر که دوستدار صومعه است، میل دارد در باتلاق فرو رود؛ پوسیده شدنش حتمی است، و پایدار بودنش موجب بیماری، و جوش و جلایش خلق را نزار و بیمار می‌کند، و توسعه و تکثیرش برای کشوری همچون مصر به صورت یک بلای عمومی درمی‌آید؛ و ما نمی‌توانیم به سرزمینهایی که قلندران و مرتاضان و دیرنشینان و پشمینه‌پوشان و عزلت‌گزینان و درویشان، مانند کرم از در و دیوارشان بالا می‌روند با وحشت نگاه نکنیم. و حالا که این مطلب را شرح دادیم، به مذهب نیز نگاهی باید کرد، که چند بُعد اسرارآمیز، و تقریباً خطرناک دارد. اجازه بدهید، دقیقاً به آن پردازیم.

دیر از نظر آداب و اصول

انسانها دور هم گرد می آیند و به اجتماع زندگی می کنند. براساس کدام حق؟ براساس حق تعاون و همکاری.

هرکس می تواند در خانه اش در را به روی خویش ببندد. براساس کدام حق؟ براین اساس که هرکس حق بستن و باز کردن در خانه خود را دارد. و اما از این خانه، که منظور ماست، کسی بیرون نمی رود. و این حق بر چه اساسی است؟ طبعاً بر آن اساس که هرکس حق دارد از خانه خود بیرون نرود، و حق دارد تا هر وقت که بخواهد، در خانه خود بماند. و اما در آن خانه چه می کنند؟

آهسته حرف می زنند، سرشان گرم کار خودشان است، به اطراف نگاه نمی کنند، به دنیا، به جامعه شهری، به لذتها، به عیش و نوشها، به خودستاینها، به لاف زدنها، به منافع مادی، پشت می کنند، جامه پشمین می پوشند، هیچ کدام در آنجا مالک و صاحب چیزی نیستند. دارا به محض آنکه وارد آنجا می شود، پشت پا به مال و مکتش می زند و ندار می شود. کسی که نجیب زاده و اصیل و صاحب عنوان بوده، در کنار بی اصل و نسب ترین روستایی می نشیند و با او یکسان است. اتاقها همه یک جورند. همه سرشان را به یک شکل می تراشند، مثل هم لباس می پوشند، غذای همه نان سیاه است، بستر همه توده ای است از کاه، و همه روی یک نوع

خاک و خاکستر جان می‌سپارند. همه ردایی پشمین بر دوش گرفته‌اند و طنابی به کمر بسته‌اند. اگر قرار باشد پابره‌نه راه بروند، همه پا برهنه‌اند. حتی شاهزادگان در آنجا دیگر شاهزاده نیستند، سایه‌ای هستند مانند دیگران. القاب و عناوین و نامهای خانوادگی دیگر وجود ندارند. هرکس نام کوچک خود را حفظ می‌کند، و همه در برابر تساوی نامهای تعمیدی سر فرود آورده‌اند. خانواده جسمانی را ترک گفته‌اند تا در خانواده روحانی مستحیل شوند. بستگان آنها همه مردم هستند. از بینوایان دستگیری می‌کنند، پرستار بیمارانند، از میان خود چند نفر را انتخاب می‌کنند و همه گوش به فرمان آنان می‌سپارند. و هرکس به دیگری می‌گوید: برادرم!

می‌دانم که در اینجا سخن مرا قطع می‌کنید و می‌گویید: «کجاست چنین جایی؟ دیری که چنین آداب و اصولی داشته باشد بهترین جای عالم است.»

آری، اگر چنین جایی در عالم یافت شود، من نیز دل به آن خواهم سپرد.

و به همین سبب در صفحات پیش، از یک صومعه با احترام سخن گفتیم. اگر مسائل مربوط به قرون وسطی و قاره آسیا، مسائل تاریخی و مباحث سیاسی را فعلاً از بحث و جدل کنار بگذاریم، به آن شرط که ورود در دیر مطلقاً اختیاری باشد، و هیچ‌کس را بی‌رضای خود او در دیر نگاه ندارند، بعضی از ابعاد و جنبه‌های این جامعه روحانی را محترم می‌شمارم. هر جا که جمعی گرد آیند، اشتراک و تعاون هم هست؛ و هر جا که تعاون و اشتراک باشد، حق و حقوقی نیز به وجود می‌آید. دیر محصول اندیشه «برادری و برابری» است. آه! که آزادی چه عظمتی دارد، و تغییر و تحول چه شکوهمند است! آزادی می‌تواند رهبانیت و زندگی در دیر را به جمهوری تبدیل سازد.

اما این مردان یا این زنان که در پَس این چهار دیواری اند، همه جامهٔ
پشمین دربردارند، و همه با هم برابرند، و همدیگر را برادر می‌نامند. تا
اینجای مطلب خوب است، اما جز اینها، به کار دیگری هم می‌پردازند؟
بله!

به چه کاری می‌پردازند؟

به اشباح و به تاریکی می‌نگرند، به زانو می‌افتند و دست روی دست
می‌نهند.

معنی این کار چیست؟



نیایش

نیایش می‌کنند.

که را؟

خداوند را

نیایش خداوند؟ معنی کلمه خداوند چیست؟

آیا در بیرون از وجود ما، لایتناهی دیگری یافت می‌شود؟ آیا این لایتناهی، این بیکرانه ناشناخته، پایدار است و زوال‌ناپذیر، و لزوماً دارای ذات؟ اگر عاری از عنصر مادی بود، مرز و حدودی پیدا می‌کرد؟ و چون لایتناهی است ناگزیر، صاحب هوش و شعور است؟ و اگر صاحب هوش و شعور نبود، به‌نهایتی می‌رسید؟ و آیا این لایتناهی در ما تصوّر جوهر و ذات را به وجود می‌آورد؟ حال آنکه ما تنها خودمان را صاحب چنین تصویری می‌دانیم، و به‌قولی دیگر، این ذات مطلق همان چیزی نیست که ما خود را از او، و وابسته به او می‌دانیم؟

حالا که یک ذات لایتناهی بیرون از وجود ما موجود است، آیا در وجود ما نیز لایتناهی دیگری هست؟ و آیا یکی از این دو لایتناهی (که جمع آن دو وحشت‌آور می‌شود!) برتر از دیگری نیست؟ و این لایتناهی دوّم، یعنی ما، زیر دست لایتناهی اوّل نیست؟ و این لایتناهی دوّم، در واقع آینه و بازتاب و پژواک آن دیگری نیست؟ و نقطه مرکزی این دو در اعماق، یکی نیست؟ و آیا واقعاً آن لایتناهی صاحب شعور است، و دارای

نیروی عقل و تفکر؟ و می‌تواند دوست بدارد؟ و دارای خواسته‌ها و آرزوهاست؟ پس اگر این دو لایتناهی صاحب شعور و اندیشه‌اند، هر یک از آن دو تمایلاتشان بر اصل و اساسی استوار است. پس در لایتناهی آن بالا چیزی هست که مخصوص اوست، و لایتناهی این پایین نیز چیزی مخصوص به خود دارد. و این چیز مخصوص در وجود این پایین، روح است، و در آن بالایی خداوند است.

چیزی را از روح آدمی حذف نکنیم. نباید چیزی را حذف کرد، بلکه باید به اصلاح آن کوشید و متحوّلش کرد. در انسان، چیزهایی رو به سوی آن «ناشناخته» دارند، مانند رؤیا و اندیشه و نیایش. دنیای ناشناخته اقیانوسی است بی‌کران. وجدان، قطب‌نمای این اقیانوس است. چیزهایی مانند اندیشه و رؤیا و نیایش، روشنیهای تابناک و اسرارآمیز این دنیای ناشناخته‌اند. آنها را گرامی بداریم.

عظمت دموکراسی در این نکته نهفته است که در جامعه بشری متکرر چیزی نشود و هیچ چیز را مردود نشمارد و حق و حقوق آدمی را محترم بشمارد، و این حق و حقوق را در مسائل درونی و معنوی بشر نیز رعایت کند.

قانون، سرکوب کردن تعصب است و گرامی داشتن لایتناهی، انسان باید به وظایف انسانی خود عمل کند. به سجده افتادن زیر درخت «آفرینش» و به سیر و سیاحت شاخ و برگ این درخت پرستاره اکتفا نکنیم؛ وظیفه ما کوشیدن برای اعتلای روح آدمی است. باید با کشف اسرار طبیعت، از آن در مقابل معجزات دفاع کنیم. وظیفه ما پرستیدن ذات باریتعالی است که از فهم و درک ما برتر است، و دور انداختن چیزهایی که با عقل و منطق سازگاری ندارد، و نپذیرفتن مسائلی که عجیب و دور از باور آدمی است، و پاک و پاکیزه کردن اعتقاد و ایمان خویش، جدا ساختن خرافات از مذهب، و زدودن پندارهای واهی از گرداگرد خداوندی که در تصورات ماست.



خیرِ مطلق

نیایش، به هر شکل که باشد، خوب است، به شرط آن که صادقانه باشد و حالا کتاب را ورق بزنید تا به صفحه دیگری از رابطه انسان بالایتناهی برسیم.

چنانکه می‌دانیم، فلسفه‌ای هست که مُنکر لایتناهی است. فلسفه دیگری نیز هست که باید برای شناختنش از علم بیماری‌شناسی کمک طلبید، زیرا وجود آفتاب را انکار می‌کند و باید آن را «نایبایی» نام نهاد. اگر حسی داشتیم که به یاری آن به سرچشمه حقیقت راه می‌یافتیم، این حس مانند عصایی بود که به دست کوری بدهند تا تعادل خود را حفظ کند.

شگفتا! فلسفه‌ای که آن بیکرانۀ ناشناخته را نمی‌بیند و مُنکر وجود خداوند است، با تکبر و خودخواهی ترکیب شده است و معتقدان به خداوند را به چشم حقارت می‌نگرد؛ پنداری موش کوری است که فریادزنان می‌گوید: «این آدمیزادگان با این آفتابشان چه موجودات بدبخت و قابل‌ترحمی هستند!»

این را نیز می‌دانیم که در میان ملحدان کسانی یافت می‌شوند که دانا و توانمند و نام‌آورند. و به یاری دانایی و قدرت تفکر خویش، به جست و جوی حقیقت رفته‌اند، و خود به الحادشان ایمان ندارند، و آنچه می‌گویند

جز تعریف و توصیف نیست؛ و هرچند که به خداوند معتقد نیستند، اندیشه‌ای روشن و روحی پاک و پاکیزه دارند که به اثبات خداوند رأی می‌دهد.

ما به این گروه از فلاسفه، که انکار خود را بی‌پرده و با صراحت اعلام می‌کنند، درود می‌فرستیم.

پس دنبال مطلب را بگیریم.

تحسین باید کرد کسانی را که تنها با کلمات خود را دل خوش می‌کنند. دانشمندان یکی از مکتبهای معتقد به ماوراءالطبیعه در شمال اروپا، تصورشان این است که تغییر کلمه «جبر» به «اختیار» دگرگونی بزرگی در فهم و دانش بشری به وجود می‌آورد.

با این حساب، اگر به جای «گیاه می‌روید»، بگوییم: «گیاه میل به رویدن دارد»، مسائل بسیاری حل می‌شود. اما به آن شرط که بگوییم عالم وجود چنین چیزی را می‌خواهد. چرا؟ چون از این جمله به آن نتیجه می‌رسیم که گیاه این تمایل را دارد، زیرا عالم وجود چنین چیزی را می‌خواهد، و عالم وجود چنین تمایلاتی دارد، چون خداوند چنین اراده کرده است.

اما به نظر ما که برعکس پیروان این مکتب، با منطق و برهان هیچ‌گونه دشمنی نداریم، تصور وجود اراده در یک گیاه، که مورد قبول این فلسفه است، بسیار دشوارتر و نامفهوم‌تر از وجود اراده در عالم آفرینش است که پیروان این مکتب منکر آن هستند.

منکر شدن اراده آن بیکران ناشناخته، یعنی خداوند، در صورتی ممکن است که ما لایتناهی را از بیخ و بُن منکر شویم. و ما این مسئله را به اثبات رسانده‌ایم.

انکار لایتناهی، نیهیلیسم^۱ را بر کرسی حق می‌نشانند، و همه چیز را

۱. nihil در زبان لاتین به معنای «هیچ» است، و nihilisme، نظریه و مکتبی فلسفی است

به صورت نوعی «ادراک ذهنی» درمی آورد.

با نیهیلیسم، نمی توان به بحث و جدل پرداخت؛ زیرا منطق نیهیلیسم نه تنها در وجود مخاطب خود، حتی در وجود خود نیز شک می کند. و گمان می کند که خود او نیز جز یک تصوّر و «ادراک ذهنی» بیش نیست.

اما به این نکته توجه ندارند که بعد از انکار همه چیز، وقتی کلمه ذهن را به زبان می آورند، معلوم می شود که وجود ذهن را پذیرفته اند، پس با همین کلمه، بطلان همه آن چیزهایی را که گفته اند باید بپذیرند. و طبعاً فلسفه ای که همه چیز را با کلمه یک هجایی «نه» انکار می کند، همه راهها را برای هر نوع تفکر منطقی و فلسفی می بندد. «نه» یک جواب دارد، و آن هم «آری» است.

نیهیلیسم، با این حساب، ارزش و اعتباری ندارد. «نیستی» وجود ندارد، «هیچ» وجود ندارد؛ «همه چیز» چیزی است، «هیچ» هیچ نیست.

اما زندگی آدمی پیش از آنکه به نان بسته باشد، به قبول حقایق و واقعیات وابسته است.

مشاهده کردن و شرح دادن کافی نیست. فلسفه باید حرارت و حرکتی به وجود بیاورد؛ باید تأثیر بگذارد و به بهبود وضع بشر کمک برساند. سقراط باید در «آدم» مستحیل شود تا موجودی چون مارکوس اورلیوس^۱ به وجود آید، و به قولی دیگر، از وجود انسان نیکخواه، انسان خردمند برآید و «بهشت موعود» به «مدرسه»^۲ تبدیل شود، و دانش باید با صداقت و صمیمیت همراه باشد. لذت بردن چه منظور ناچیز و هدف بی ارزشی

→ که به نفی وجود معتقد است و به همه چیز شک می کند.

۱. امپراتور پارسا و خردمند روم، که عده ای او را یک «انسان کامل» لقب داده اند.

۲. Lycée، اشاره به مدرسه ای است در آتن، که ارسطو در آن درس می داد.

است. روح آدمی در تفکر به پیروزی می‌رسد. وظیفه واقعی فلسفه آن است که تفکر را برای رفع عطش انسان به حرکت درآورد، معرفت الهی را چون اکسیر به همهٔ ابنای بشر برساند، وجدان هرکس را برانگیزد، عشق به دانش را در جان و دل همگان بنشانند، و وجدان و علم را در کنار یکدیگر جای بدهد. اخلاق چیزی نیست و شکفتگی حقایق تفکر و تأمل باید به عمل منتهی شود. بنابراین، ایده آل^۱ آدمی باید به مرحلهٔ عمل برسد؛ باید به صورتی باشد که روح آدمی بتواند در فضای آن نفس بکشد، آن را درک کند، آن را بچشد. و چنین ایده آلی است که حق دارد بگوید: «بگیرید این را، این گوشت من است! و این خون من!»^۲، عقل و خرد آیینی است مقدّس. و تنها در این صورت است که می‌تواند بیهوده و بی‌حاصل نباشد، و باعث یگانگی و پیوستگی ابنای بشر شود. فلسفه در این حال، صفت «الهی» پیدا می‌کند.

به هر روی، ما در عین حال که شرح و بسط اندیشه‌هایمان را برای وقتی دیگر می‌گذاریم، تنها این نکته را می‌گوییم که ما آدمی را نقطهٔ حرکت نمی‌دانیم، و ترقی و تعالی را هدف نمی‌شماریم، مگر این که به دو نیروی حرکت دهنده مجهز شود. یکی ایمان و دیگری دوست داشتن. در این صورت ترقی هدف است. و ایده آل چیزی است که باید نمونه و سرمشق باشد.

ایده آل چیست؟ خداوند.

منتهای آرزوها، خیرمطلق، کمال هرچیز، و لایتناهی، کلماتی هستند همانند و به یک معنی.

۲. از گفته‌های عیسی مسیح.

۱. idéal کمال مطلوب - منتهای آرزو.



در خُرده گیری احتیاط باید کرد

تاریخ و فلسفه وظایفی ابدی به عهده دارند که بسیار ساده و آسان می نمایند. در افتادن و جنگیدن با کسانی چون کائیف کاهن^۱، دراگن^۲ قاضی، تریمالچیون^۳ قانونگذار، تی برا^۴ امپراتور از وضاحت است. و در این مسأله هیچ گونه سایه ابهامی وجود ندارد. اما حق گوشه نشینی و جدا از دیگران زیستن نیز با همه معایبی که دارد، باید معقول و موجّه شناخته شود. به هر حال، عزلت گزینی از مسائل پیچیده‌ای است که بشر همیشه با آن مواجه بوده است.

وقتی که از صومعه‌ها، از این گوشه‌های وحشت خیز و در عین حال معصوم، سخن به میان می آید، که مُغاکِ سرگشتگی اند و در آمیخته با حُسنِ نیت، غمکده نادانی و بی خبری اند و در کمال اخلاص، مرکز عذاب و شکنجه‌اند با احساس شهادت، بحث ما کمی پیچیده می شود؛ و در جواب این سؤال پیچیده، همیشه باید گفت: آری. و نه!
صومعه مجموعه‌ای است از چیزهای ضدّ و نقیض. هدفش آرامش

۱. Caiphe، کاهن معروف قوم بنی اسرائیل، که عیسی مسیح را محکوم کرد.

۲. Dracon، قانونگذار بسیار سختگیر آتن.

۳. Trimalcion، از رجال روم قدیم - هوسران و فتنه‌انگیز.

۴. Tibère، امپراتور خونخوار روم قدیم.

روح است از طریق فدا کردن خویشتن؛ و نوعی به خود پرداختن است با کیفیتی والا. باید در آنجا از تمایلات خود دست برداشت، و این عمل در سطحی والا انجام می‌شود. ترک تمایلات و اراده، به منظور تسلط بر نفس، حکمت و فلسفهٔ رهبانیت است.

صومعه‌نشینان لذتشان رنج بردن است، با مرگ پیمان می‌بندند، ظلمت زمینی و نور آسمانی را دریافت می‌کنند، در صومعه عذاب دوزخ را به عنوان پیش پرداخت میراث بهشت می‌پذیرند.

برداشتن چادر راهبه و ردای راهب، برای آنها قتل نفسی است که محکومیت ابدی به دنبال دارد.

به نظر ما، در چنین موردی نمی‌توان با نیشخند سخن گفت، که در دیر هرچیز، چه خوب باشد چه بد، بسیار جدی است.

انسان عادل و منصف، این وضع را مشاهده می‌کند و ابرو در هم می‌کشد، اما هرگز نیشخند نمی‌زند. با خشم صومعه را می‌نگرد، اما نه با شرارت و بدخواهی.



ایمان - قانون

و باز، چند کلمه دیگر.

ما کلیسایی را که از دسیسه لبالب باشد به باد ملامت می‌گیریم؛
معنویتی را که عبوس و آزاردهنده باشد حقیر می‌شماریم، اما در همه جا
از اشخاص فکور تجلیل می‌کنیم.

ما به کسی که برای عبادت به سجده در می‌آید درود می‌فرستیم.
ایمان برای آدمی نوعی نیاز است.

بدا به حال کسی که به هیچ چیز اعتقاد و ایمان ندارد.

کسی که غرق در نیایش باشد، به کاری مشغول است. بعضی از کارها
آثاری دارند آشکار، و بعضی دیگر پنهان.

تأمل و سیروسلوک کار و تلاش است، تفکر نیز نوعی عمل است.
دستها که به هنگام نیایش روی هم می‌افتند و بر سینه فشرده می‌شوند،
به کاری مشغولند. به آسمان چشم دوختن برای خود کاری است.

طالس^۱ چهار سال بی حرکت ماند و فلسفه را بنیاد نهاد.

به نظر ما، تارکان دنیا اوقاتشان را به بیهودگی نمی‌گذرانند،
عزالت‌گزینان افراد کاهل بی‌عاری نیستند.

در گوشه‌ای به فکر عالم غیب فرو رفتن، کاری است جدی.

۱. Thales، از دانشمندان یونان قدیم (حدود ۶۳۷ تا ۵۴۸ قبل از میلاد)

و بی آنکه از گفته‌های خود عدول کرده باشیم، باید بگوییم که گاهی به یاد اموات بودن، برای زنده‌ها نوعی نیاز است. هم روحانیون و هم فلاسفه با این نظر موافقتند. آبه‌دولاتراپ^۱ در جواب «هوراس»^۲ گفته بود: «مرگ در سر راه ماست.»

اندیشه مرگ را بازندگی در آمیختن قانون عقل است. زهد نیز همین قانون را دارد. و در اینجا زاهد و عاقل وجه مشترکی دارند. در جهان، رشد و اعتلای مادی وجود دارد که ما خواهان آن هستیم؛ عظمت اخلاقی و معنوی نیز هست که ما شیفته‌ایم.

تنها شتاب زدگان بی فکر می‌گویند: «این تصاویر بی جان و اسرارآمیز به چه درد ما می‌خورند؟ فایده‌شان چیست؟ کارشان چیست؟» و افسوس که آن ظلمت مرگبار در انتظار ماست، و ما نمی‌دانیم که با این افکار پراکنده چه باید کرد. در جواب آنها می‌گوییم که این ارواح معصوم کار بزرگی انجام می‌دهند؛ و کاری از آن سودمندتر نیست. عده‌ای به خدا معتقد نیستند و، برعکس، عده‌ای هم هستند که مُدام در حال عبادتند.

به نظر ما باید دید که عبادت تا چه اندازه با اندیشه در آمیخته است. لیب‌نیتز^۳ اگر به عبادت مشغول شود، با عظمت است. ولتر اگر به نیایش برخیزد، بسیار زیباست؛ که «این بنا را ولتر برای خدا ساخته»^۴. ما با مذهب موافقیم، اما با فرقه‌ها موافق نیستیم.

1. abbé de latrappe

۲. Horace، شاعر بزرگ لاتین.

۳. Leibniz، دانشمند و فیلسوف نام‌آور آلمان (۱۶۴۶-۱۷۱۶)

۴. به لاتین Deo erexit Voltaire، به معنی: «ولتر این بنا را برای خدا ساخته است» که کتیبه‌ای است در کلیسای فرنه Ferney (۱۷۷۰). ویکتور هوگو مفتون چنین کتیبه‌ای شده است که به نظر کمی ساده‌اندیشی می‌آید (ایو.گ.).

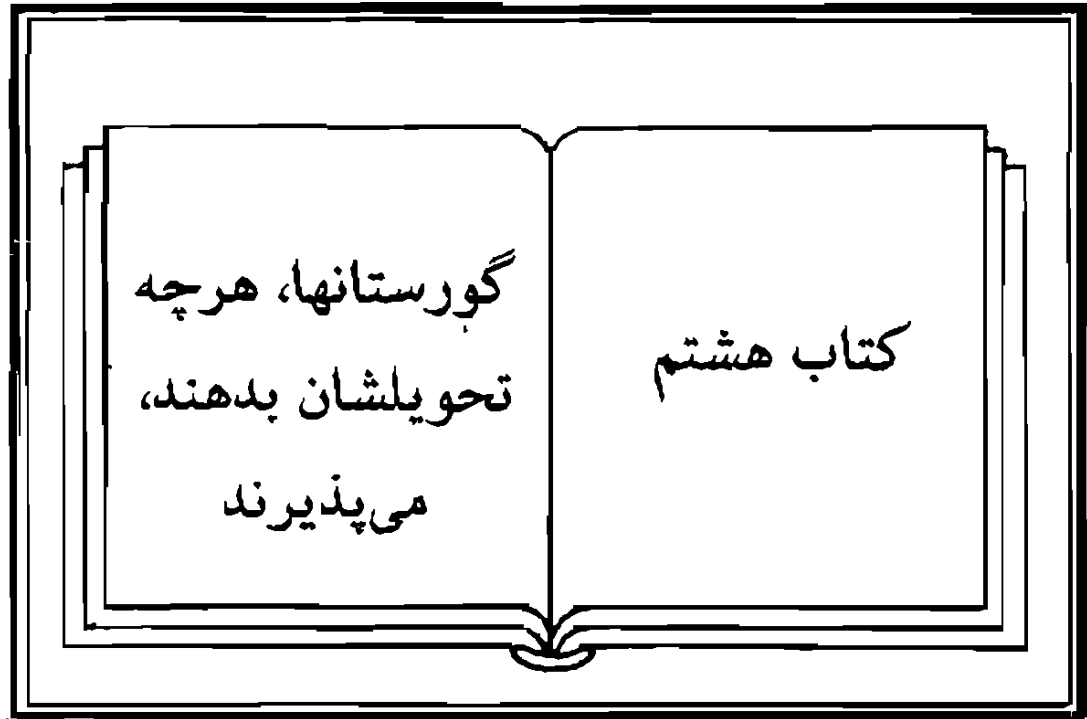
ما از کسانی هستیم که عبادت را بزرگ می‌شماریم، و وعظ و خطابه‌های ریائی را حقیر.

وانگهی در این لحظاتی که ما در آن هستیم، و خوشبختانه بر قرن نوزدهم تأثیری نخواهند گذاشت، لحظاتی است از زمانه‌ای که مردم اغلب به عالم بالا اعتنایی ندارند. و حالا که همه مردم هدفشان لذت طلبی است و همگان به امور پست و بی‌دوام مادی چسبیده‌اند، اگر کسی پیدا شود که به مادیات پشت پا زند، در خور تقدیس است. رهبانیت نوعی چشم‌پوشی از دنیای مادی است. این عمل حتی اگر نادرست باشد، به هر روی چشم‌پوشی، از مادیات است، که نمی‌تواند عاری از عظمت باشد. از نظر کلی و نهائی، اگر بی‌غرضانه قضاوت کنیم، صومعه، و به خصوص صومعه زنان - که در اجتماع ما، زنها بیشتر رنج می‌برند، و زن در واقع در این عزلت‌گزینی به رنجی که بر او تحمیل می‌شود اعتراض می‌کند - بی‌تردید، عاری از عزت و شوکت نیست.

و اما این زندگی رهبانی، که دشوار است و غم‌انگیز، و ما گوشه‌ای از آن را نشان دادیم، در واقع زندگی نیست، زیرا در آنجا آزادی نیست. از طرف دیگر گورستان نیز نیست، چون خاموشی محض نیست؛ مانند قلعه بلندی است که از یک سو به گودالی در ته یک دره می‌نگرد که در آن زندگی می‌کنیم، و از سوی دیگر به گودال دیگری در دره‌ای نگاه می‌کند که بعد از مرگ در آن فرو خواهیم رفت؛ مرزی است مه‌آلود که دو جهان را از هم جدا می‌کند؛ هم تاریک است و هم روشن؛ فروغ ضعیفی است از زندگی آمیخته با تاریکی مرگ؛ و می‌توان گفت که سایه‌ای است از دنیای اموات، از گورستان.

ما با اعتقادات زنان راهبه موافق نیستیم، اما به آن بی‌ایمان هم نیستیم. با این وصف، هرگز نتوانسته‌ایم جز با نوعی و حشت مهرآمیز و زاهدانه و نوعی غبطه دلسوزانه، این مخلوقات صاف و پاک و مخلص و مؤمن را، که

آنهمه فروتن و با عزّتند، بنگریم. به هر روی، این زنان راهبه آن قدر جرأت دارند که در مرز اسرار زندگی می‌کنند و در میانِ دو چیز، یعنی دنیایی که بسته است و آسمانی که باز نیست، چشم به راه مانده‌اند و به فروغی که دیده نمی‌شود چشم دوخته‌اند؛ و تنها به آن دل خوشند که به گمان خویش، می‌دانند که آن نور از کدام سو می‌تابد؛ و در آن حال، در فضایی تاریک و ناشناخته نفس می‌کشند و به ظلمت بی‌حرکت چشم دوخته‌اند و سرگشته و حیران و لرزان به زانو افتاده‌اند، و گاه به گاه نفس‌های عمیق ابدیت را احساس می‌کنند.



گورستانها، هرچه
تحویلشان بدهند،
می‌پذیرند

کتاب هشتم

۱

چگونگی ورود به صومعه

در چنین جایی بود که ژان والزان، به قول بابا فوشلوان، «از آسمان نازل شد».

و اما در واقع، او از دیواری در کوچه پُلونسو بالا رفته و از آنجا وارد باغ شده بود. آواز فرشتگان که در نیمه‌های شب به گوش او رسیده بود، آواز گروهی زنان راهبه بود که سرود شبانگاهی را می‌خواندند، تالاری که در آن تاریکی درون آن را از پشت شیشه دیده بود، نماز خانه صومعه بود. شبی که دیده بود روی زمین دراز کشیده، یکی از خواهران روحانی بود که به «بازسازی» روح خود مشغول بود. و زنگوله‌ای که صدایش در دل شب او را به تعجب انداخته بود، زنگوله‌ای بود که فوشلوان باغبان به زانوی خود بسته بود.

اما پس از آنکه کوزت به خواب رفت، چنانکه دیدیم، ژان والزان و بابا فوشلوان در کنار آتش نشستند و شام خود را، که یک تکه پنیر بود و کمی شراب، خوردند. و چون کوزت در تنها بستری که در آن اتاق بود خفته بود، آن دو، روی توده‌های کاه دراز کشیدند. ژان والزان پیش از خفتن به بابا فوشلوان گفته بود که ناگزیر است در آنجا بماند؛ و این موضوع ذهن فوشلوان را سخت مشغول کرده بود.

آن شب، هیچ کدام از آن دو، نتوانست خود را تسلیم خواب کند.

ژان والزان، که احساس می‌کرد او را شناخته‌اند، و ژاور در تعقیب اوست، در این فکر بود که اگر به پاریس باز گردد، گرفتار خواهد شد، و او و کوزت همه چیز را از دست خواهند داد. پس حالا که طوفان سرنوشت او را به آن صومعه افکند، بهتر می‌دید که در آنجا ماندگار شود. این صومعه از هر جای دیگر خطرناک‌تر بود و در عین حال مطمئن‌تر. خطرناک‌تر از این نظر که، مردان را به اینجا راه نمی‌دادند، و اگر او را می‌دیدند کارش ساخته بود، و از یک نظر نیز جای مطمئنی بود. زیرا اگر می‌توانست چندی در آنجا بماند، هیچ کس به فکرش نمی‌رسید که او در صومعه زنان پنهان شده باشد.

و اما فوشلوان نیز لحظه‌ای فکرش آرام نمی‌گرفت؛ مدام از خود می‌پرسید که آقای مادلن از کجا و چگونه وارد صومعه شده؟ دیوارهای صومعه آن قدر بلند بود که در تصور نمی‌گنجید کسی از آن راه وارد صومعه شود، بخصوص وقتی که یک بچه را نیز به همراه داشته باشد. بابا فوشلوان کنجکاو شده بود که بدانند این بچه کیست، و آنها از کجا آمده‌اند؟ ... پیرمرد از روزی که باغبان صومعه شده بود، دیگر از موتروی سورمر خبری نداشت، و نمی‌دانست در آنجا چه اتفاقاتی افتاده، و جرأت نمی‌کرد که از آقای مادلن تفصیل قضایا را پرسد؛ با خود می‌گفت: «این مرد، یک قدیس به تمام معنی است. از همچو کسی نباید پرسید که چرا؟ چگونه به اینجا آمده». اما در ضمن گفت و گو ژان والزان سربسته و در چند کلمه اشاره‌ای به وضع و موقع خود کرده بود، و بابا فوشلوان چنین نتیجه گرفته بود که شاید آقای مادلن بد آورده، و کارش به افلاس کشیده، و ناچار از دست طلبکاران گریخته و به اینجا پناه آورده، یا شاید از نظر سیاسی اتهامی به او زده‌اند که از چنگ مأموران فرار کرده و به این مخفی‌گاه آمده است. در هر صورت، این‌گونه چیزها از نظر بابا فوشلوان عیب و ایرادی نداشت، زیرا او مانند بسیاری از دهقانان شمال فرانسه قلباً به بت‌پارت

وفادار مانده بود. به هر تقدیر، آقای مادلن به هر علت، به صومعه پناهنده شده بود. اما آنچه بابا فوشلوان را گیج کرده بود چگونگی ورود او با آن بچه به اینجا بود. به چشم خود آقای مادلن و آن بچه را می دید و می توانست لمسشان کند. بنابراین، موجودات خیالی نبودند. شاید از یک راه پنهان به صومعه آمده بودند؟ از کدام راه؟ هر لحظه حدسی می زد، و فرض و گمانی به ذهنش می رسید، اما چه فرق می کرد که چگونه و از چه راه آمده باشند! مهم رهایی آقای مادلن از این گرفتاری بود که روزی او را از مرگ حتمی نجات داده بود. بابا فوشلوان، سرانجام، بعد از مدتی درگیری با افکار خویش، تصمیم نهایی اش را گرفت و با خود گفت: «حالا نوبت من است. آقای مادلن یک روز مرا از زیر چرخ های گاری بیرون کشید، و حالا من باید او را از گردابی که در آن افتاده بیرون بکشم»

با این وصف، هنوز چیزهایی برای او روشن نبود؛ از خود می پرسید: «اگر آقای مادلن دزدی کرده باشد یا کسی را کشته باشد، باز باید به او کمک کنم؟» و در جواب این سؤال با خود می گفت: «بله! هر کاری که کرده باشد، وظیفه من است که به او کمک کنم. اما یقیناً او دزد و قاتل نیست، می شناسمش، مردی است پاک و پاکیزه و مقدس، و البته که باید نجاتش بدهم».

اما چگونه می توانست او را در صومعه نگاه دارد؟ بابا فوشلوان درباره این مسأله، که ظاهراً محال می نمود، دقیقاً می اندیشید و در ذهنش نقشه می کشید. او از روستائیان فقیر ناحیه پیکاردی بود، و صاف و پاکدل و بی غل و غش، اما در ضمن کمی زرنگ و حيله گر. این بار می خواست مکر و حيله اش را در راه خیر به کار اندازد و غیرممکن را ممکن سازد. بابا فوشلوان، در همه عمرش به نوعی مغرور بود، و حالا در دوران پیری نمی خواست خود را از تک و تا بیندازد؛ سعی داشت، به هر ترتیبی که بتواند، جوانمردی کند و در عین حال حق شناسی خود را نشان بدهد.

مانند کسی بود که در واپسین دم زندگی، جام شراب گوارایی را، که تا حال نظیرش را در تمام عمر نخورده، به دست او داده باشند. در این چند سال که در هوای این صومعه تنفس کرده بود، غرور و شخصیتش را از دست داده بود و احساس می کرد که نیاز دارد به چنین کار خیر و در عین حال خطرناکی دست بزند تا از آن حال و هوا درآید.

پس به این نتیجه رسید که باید همه توش و توانش را در اختیار آقای مادلن بگذارد.

گفتیم که بابا فوشلوان، «دهقان بینوایی از ناحیه پیکاردی» بود. این توصیف درست است، اما کامل نیست. و بی فایده نیست، برای آنکه او را بهتر بشناسیم، شرح بیشتری بدهیم: بابا فوشلوان روستایی بود، اما با سواد بود و چندی در یک دفتر اسناد رسمی کار می کرد و در آنجا مکر و حيله‌هایی یاد گرفته بود. او بعد از آنکه به علی توانسته بود به این کار ادامه بدهد، مدتی کارگری می کرد و چندی گاریچی بود، و با آنکه مثل همه گاریچها با اسبش به زیان تازیانه و دشنام حرف می زد، اما هنوز زرنگی‌های دورانی را که دفترنویس بود از یاد نبرده بود، و تا حدودی هوشمند بود و درست حرف می زد؛ مثل بعضی از روستاییان نمی گفت: «من هستیم» و «من داریم». درست و دقیق حرف زدن در روستای او چیز عجیبی بود، و همولایتی‌ها درباره اش می گفتند: «مثل شهرها لفظ قلم حرف می زند». و از آن دسته آدمهایی بود که لغت‌نامه‌های قرن اخیر آنها را وقیحانه «نیمه شهری، نیمه دهاتی» می خوانند، و بالانشینان متکبر آنها را به شوخی، «کمی دهاتی، کمی شهری، فلفل نمکی» می گویند. بابا فوشلوان، با آنکه مردی بود بلاکشیده و فقیر و بی چیز و تا حدودی فرسوده، تنبل و بیعار نبود، بلکه کاری و پُر تلاش بود، که خود صفتی است گرانبها و آدمی را از گرایش به بدی حفظ می کند. اگر عیبی هم داشت، سطحی بود و کم اهمیت. اگر کسی با دقت در چهره او

می نگرست، متوجه می شد که از چینهای خشم آلودی که نشانه شرارت و بلاهت اند، در پیشانی او اثری نیست.

در طلوع آفتاب، بابافوشلوان که شب را با تفکر گذرانده بود، چشم گشود و آقای مادلن را دید که روی بستر کاهی خود نشسته بود و کوزتِ خفته را نگاه می کرد. بابا فوشلوان در بستر خود نشست و گفت: «حالا به من بگوید چطور وارد باغ شدید؟»

و با این جمله، آنها به خود آمدند، و ژان و الزان از رؤیاهای خود بیرون آمد.

و گفت وگویی آن دو مرد از همینجا شروع شد.

بابا فوشلوان می گفت: «بهتان بگویم که شما و این بچه نباید پایتون را از این اتاق بیرون بگذارید. اگر هر کدام از شما دو نفر را ببینند، کارمان تمام است!»

– منظورت را می فهمم بابافوشلوان.

– آقای مادلن! شما وقت بسیار خوبی به اینجا آمده اید، یعنی می خواهم بگویم وقت بسیار بدی. چون یکی از مادران روحانی صومعه حالش خیلی بد است، و شاید امروز و فردا بمیرد. با این ترتیب، آنها خیلی سرشان شلوع است، و کسی با ماکاری ندارد. این جور وقتها دور هم جمع می شوند و دعا می خوانند. این زن خیلی مقدس است. همه مادرهای روحانی اینجا مقدسند. فرق من با این زنهای روحانی این است که آنها می گویند: اتاق ما، من می گویم: اتاق من ... وقتی که آن زن در حال جان کندن است، همه دورش جمعند و دعا می خوانند. وقتی که بمیرد، نماز میت می خوانند. با این حساب، امروز خیالمان آسوده است. وقت ندارند به کارهای دیگر برسند، اما از فردا خبر ندارم. باید فکری به حال خودمان بکنیم.

ژان و الزان گفت: «اما این کلبه پشت دیوار است. آن دیوار

خرابه‌جلوش را گرفته، دور و برش هم پُر از درخت است. در صومعه هیچ‌کس متوجه اینجا نیست، چون جلوی چشم نیست.»
 بابا فوشلوان گفت: «و از آن بهتر، زنها هیچ وقت گذارشان به این طرف نمی‌افتد.»

— پس دیگر چه غصه‌ای داری؟

منظور زان و الزان این بود که به بابا فوشلوان بفهماند که در این صورت می‌تواند در کلبه او بماند. اما او در جواب گفت: «ولی بچه‌ها هم هستند. جلوی آنها را نمی‌شود گرفت.»

بابا فوشلوان می‌خواست درباره بچه‌ها توضیحی بدهد، که ناقوس‌ها به صدا درآمد، و او موضوع را عوض کرد: «این ناقوس مرگ است. آن زن مقدّس تمام کرد.»

و به‌زان و الزان اشاره کرد که به بانگ ناقوس گوش بدهد.
 ناقوس یک بار دیگر به صدا درآمد.

بابا فوشلوان گفت: «این ناقوس مرگ است. ناقوس مرگ، که تا بیست و چهار ساعت دیگر، یعنی تا وقتی که جنازه را از صومعه بیرون ببرند، مرتباً صدایش را می‌شنویم. اما از بچه‌ها گفتم. که در ساعت تفریح توی باغ بازی می‌کنند. و اگر توپشان این طرف بیفتد، همه‌شان می‌ریزند اینجا. با این که قدغن کرده‌اند، اما این فرشته‌های کوچولو آن قدر بازیگوشند که تا وقتی توپشان را پیدا نکنند دست بردار نیستند.»

زان و الزان پرسید: «بچه‌ها؟... کدام بچه‌ها؟»

— بچه‌های مدرسه شبانه روزی صومعه را می‌گویم. آنها همه چیز را زود کشف می‌کنند. به محض این که شما را اینجا ببینند، سر و صدا راه می‌اندازند که یک مرد... یک مرد اینجا است. اما امروز خطری نیست. امروز بچه‌ها زنگ تفریح ندارند. همه روزشان به دعا خواندن و عبادت می‌گذرد. می‌شنوید؟ ناقوس برای بار سوم به صدا درآمد. هر دقیقه یکی

بار ناقوس می‌زنند، ناقوس مرگ.

ژان والژان گفت: «متوجه منظورتان شدم بابافوشلوان! اینجا مدرسهٔ شبانه‌روزی هم هست.»
و با خود گفت: «چه خوب شد. کوزت می‌تواند در اینجا درس بخواند.»

بابا فوشلوان گفت: «از دست این بچه‌ها باید به خدا پناه برد. اگر شما را گیر بیارند، دیگر هیچ کس نمی‌تواند ما را نجات بدهد. در اینجا مرد چیزی است مثل جذام و سرطان. همه از مرد می‌ترسند. می‌بینید که به پای من زنگوله بسته‌اند؟ ... درست مثل یه حیوان درنده.»

ژان والژان بیشتر به فکر فرورفت و با خود گفت: «با اینهمه راه نجات را باید در همین صومعه جست» و با صدای بلند گفت: «اما اشکال اینجا است که چطور می‌شود در صومعه ماند.»

بابافوشلوان گفت: «برعکس، اشکال در جای دیگری است، یعنی در بیرون از اینجا.»

ژان والژان به وحشت افتاد، و گفت: «بیرون رفتن از اینجا؟»

— بله آقای مادلن، شما برای این که دوباره به صومعه برگردید، و از در ورودی وارد اینجا بشوید، باید طوری که هیچ کس متوجه نشود از اینجا بیرون بروید.

ناقوس یک بار دیگر به صدا درآمد. بابافوشلوان گفت: «نمی‌شود شما اینجا باشید. نمی‌توانم به آنها بگویم که شما از آسمان نازل شده‌اید. اگر اصرار دارید که دربارهٔ شما با مادران روحانی حرف بزنم، باید از در صومعه بیایید تو. پس اول باید راهی پیدا کنیم که شما بروید بیرون.»
در این هنگام صدای ناقوس بلند شد. ولی این بار آهنگ دیگری داشت.

بابا فوشلوان گفت: «با این آهنگ، مادران صاحب رأی را خیر کردند.

همه آنها می‌دوند به طرف نمازخانه. وقتی که یه نفر می‌میرد، مادران صاحب رأی دور هم جمع می‌شوند و شور و مشورت می‌کنند. این زن اول صبح مُرده، پس باید تکلیف کارها روشن بشود. اگر شما می‌توانستید از همان راهی که وارد باغ شدید بیرون بروید، خیلی خوب بود. نمی‌خواهم ازتان پرس‌وجو کنم. ولی دلم می‌خواهد بدانم که از کدام طرف آمدید توی باغ؟»

رنگ از روی ژان والزان پرید. حتی تصوّر دوباره از دیوار بالا رفتن و خود را به آن کوچه و حشت آور رساندن بدنش را می‌لرزاند؛ مثل آن بود که کسی از یک جنگل پُر از بیر بگریزد، و دوباره از او بخواهند وارد چنان جنگلی شود. ژان والزان گمان می‌کرد که هنوز مأموران ژاور در آن کوچه در کمین نشسته‌اند و در هر گوشه چند نفرشان پنهان شده‌اند و منتظر او هستند. به این علت، گفت: «ممکن نیست از راهی که آمده‌ام بیرون بروم. فرض کنید که من از آسمان آمده‌ام.»

بابا فوشلوان گفت: «البته من قبول می‌کنم. باور می‌کنم که شما از آسمان نازل شده‌اید، من مطمئنم که خدای مهربان شما را به آسمان برده و در میان دستهای خودش نگاه داشته تا از نزدیک به صورتتان نگاه کند، و بعد یکدفعه شما را رها کرده، و افتاده‌اید وسط صومعه زنان. قطعاً خدای مهربان می‌خواسته شما را وسط پدران روحانی بیندازد، و اشتباه کرده ... حالا گوش کنید. یک بار دیگر زنگها به صدا درآمدند. با این آهنگ، به‌دریان خبر می‌دهند که برود و به شهرداری خبر برساند تا پزشک شهرداری بیاید و اجازه دفن بدهد. این‌ها جزو رسوم و آداب اینجاست. وقتی یک نفر بمیرد، این کارها را می‌کنند. این مادران روحانی دوست ندارند یک پزشک مرد وارد صومعه بشود و نقاب مُرده را بالا بزنند و صورت او را ببیند. بعضی وقتها پزشک قانونی مجبور است به‌بازو یا مچ دستِ مرده نگاه کند و اجازه دفن را بنویسد ... اما عجیب است که این

دفعه خیلی زود ناقوس مخصوص را زدند و دنبال پزشک قانونی فرستادند. نمی دانم چه خبر شده، راستی بچه شما هنوز بیدار نشده؟.

اسم این بچه ...؟

— کوزت.

— دختر شماست، پدر بزرگش هستید؟

— بله.

— بچه را آسان می شود از اینجا بیرون برد. برای بیرون رفتن از باغ، من درِ مخصوصی دارم. در می زنم، دربان در را باز می کند. بچه را توی سبد می گذارم، سبدر را می گذارم روی دوشم. این کار خیلی ساده است. فقط شما به بچه سفارش کنید که آرام باشد. پارچه ای می اندازم روی بچه. از بیرون پیدا نیست که توی سبد چه چیزی هست. پیرزن میوه فروش خانه اش نزدیک اینجا است، در کوچه شمن و را او دوست من است. تا هر وقت که لازم باشد، بچه را در خانه خودش نگه می دارد. پیرزن گوشش نمی شنود. باید سرم را بپریم نزدیک گوشش و فریاد بزنم که این بچه برادرزاده من است، و باید او را چند روز نزد خودش نگه دارد، نترسید. بچه جای دوری نمی رود. من شما و بچه را دوباره به صومعه می آورم. اما این دفعه از در می آید تو، نه از آسمان. خوب، حالا باید راه بیرون رفتن شما را از اینجا پیدا کنیم.

ژان والژان گفت: «نمی دانم چه کار باید کرد. نباید کسی موقع بیرون رفتن، مرا ببیند. کوزت می تواند توی سبد پنهان بشود. من هم باید در جایی مخفی بشوم و از اینجا بیرون بروم.»

بابا فوشلوان بسیار نگران بود، و گوشش را می خاراند.

یک بار دیگر زنگها به صدا درآمدند.

فوشلوان گفت: «با این زنگ خبر می دهند که پزشک قانونی مُرده را

معاینه کرده، و حالا می‌خواهد از صومعه بیرون برود. معمولاً بعد از این که پزشک قانونی جواز دفن را نوشت، یعنی گذرنامه بهشت را برای مادر روحانی امضا کرد، باید منتظر ماند تا برای او تابوت بفرستند. وقتی که یک مادر روحانی بمیرد، مادران روحانی او را کفن می‌کنند؛ و اگر یکی از خواهران روحانی بمیرد، خواهران این کار را می‌کنند. بعد از کفن کردن مُرده، آن را توی تابوت می‌گذارند، و من باید تابوت را میخکوبی کنم. این کار جزو وظایف من است. باغبان در اینجا گورکن هم هست! تابوت مُرده را به گوشه‌ای از کلیسا می‌برند که هیچ مردی غیر از پزشک قانونی و من و مأموران مُرده‌کشی حق ورود به آنجا را ندارند. در همین گوشه کلیسا است که من تابوت را میخکوبی می‌کنم. آن وقت چند نفر می‌آیند و مُرده را می‌برند به کالسکه نعش‌کش، و سورچی شلاق‌کش اسبها را راه می‌اندازد به طرف گورستان. روح آدم این جور به آسمان پرواز می‌کند. تابوت خالی را می‌آرند و مُرده را توی این تابوت می‌گذارند و می‌برند. و دفن می‌کنند. اینجا است که باید گفت: «دو پروفوندیس»^۱

آفتاب باریکه‌ای از نورش را به صورت کوزت خفته انداخته بود. دهان دخترک نیمه‌باز بود. به فرشته‌ای می‌ماند که فروغ آفتاب را می‌نوشد، ژان والزان چشم به او دوخته بود و دیگر به حرفهای بابا فرشلوان گوش نمی‌داد.

اما بی‌شنونده هم می‌توان سخن گفت. باغبان پیر همچنان پُر می‌گفت: «بله. مُرده را می‌برند به گورستان و ژرار^۲. در آنجا گودال می‌کنند، میگویند که شهرداری می‌خواهد این گورستان را خراب کند، چون بدجوری درهم برهم و بی‌قاعده است. به زودی این گورستان از بین

۱. De Profundis، کلمات اول دعای توبه، که چنین آغاز می‌شود: «از اعماق فریاد برمی‌آورم.»

می‌رود. کار بدی می‌کنند. این گورستان جای خوب و راحتی است. بابا مستی‌بین اگورکن آنجا است. از دوستان خوب من است، راهبه‌های اینجا را معمولاً غروب آفتاب به این گورستان می‌برند. اجازه نامه رسمی برای این کار گرفته‌اند ... راستی که از دیروز تا حالا چقدر اتفاقات عجیب و غریب افتاده ... مادر کرویسی فیکاسیون مُرده، و آقای مادلن ...

ژان والژان میان حرف او دوید و لبخند غم‌آلودی زد و جمله او را کامل کرد: «... دفن شده.»

بابا فوشلوان به معنای دیگر این جمله اشاره کرد و گفت: «بله. و شما هم اگر اینجا بمانید، در واقع دفن شده‌اید.»

زنگها بار دیگر به صدا درآمد. بابا فوشلوان زنگوله را از میخ برداشت و به زانویش بست و گفت: «با این زنگ مرا صدا می‌کنند، مادر مقدس، سرپرست صومعه، احضارم کرده. باید تند و تیز به دفتر کار مادر مقدس بروم ... آقای مادلن! ... از اینجا بیرون نروید. منتظر من باشید. معلوم می‌شود مادر مقدس با من کار مهمی دارد، که به این زودی خیرم کرده، اگر گرسنه بودید، نان و پنیر در آن گوشه هست.» و از کلبه بیرون رفت، و در آن حال می‌گفت: «زود برمی‌گردم، زود برمی‌گردم.»

ژان والژان او را می‌دید که لنگان لنگان می‌دود، و از زیر چشم به جالیز جزیره نگاه می‌کند.

چند دقیقه بعد، بابا فوشلوان، که می‌لنگید و صدای زنگوله‌اش راهبه‌ها را از سر راهش دور می‌کرد، پشت در رسید و با انگشت به در زد. صدای نرمی شنید که می‌گفت: «تا ابد ...» ... یعنی بیایید تو.

این در مخصوص پذیرش باغبان بود. معمولاً در اینجا هر کاری که با او داشتند از این طریق به او اطلاع می‌دادند. مادر روحانی، سرپرست صومعه، روی تنها صندلی اتاق، پشت میزی نشسته بود و منتظر باغبان بود.

گرفتاریهای بابا فوشلوان

نگران و درعین حال با وقار بودن در مواقع بحرانی، قاعدتاً از خصوصیات اخلاقی کشیشان و روحانیون است. هنگامی که بابا فوشلوان وارد اتاق شد، مادر روحانی، سرپرست صومعه، همین وضع و حال را داشت. این زن جذّاب و دانشمند، دوشیزه دوپلمور^۱ بود که او را به نام مادر «اینوسان» می شناختند. و معمولاً شاداب بود و با نشاط.

باغبان، با ترس سلامی کرد و در آستانه در ایستاد. مادر روحانی، که دانه های تسبیحش را با انگشت پس و پیش می کرد، گفت: «آه! شما هستید بابا فوان؟»

نام بابا فوشلوان را در صومعه خلاصه کرده، به او بابا فوان می گفتند. باغبان پیر سری فرود آورد و گفت: «مادر مقدّس، آماده ام برای اطاعت دستورهای شما.»

– با شما حرفهایی دارم.

باغبان پیر با ترس و نگرانی گفت: «مادر مقدّس! ... من هم حرفهایی دارم.»

– شما ... شما هم حرفهایی دارید؟

– حرف که نه ... استدعایی دارم.

– بسیار خوب، بگویید.

بابا فوشلوان که روستایی بود و مدتی دفترنویس، در عین اعتماد به نفس، جهالتها و مهارتهایی هم داشت که در اینگونه اوقات به داد او می رسیدند و کمکش می کردند تا مطالبش را درست و دقیق شرح بدهد. در این دو سال که در صومعه بود، همه از او راضی بودند، چون همیشه سرش به کار خودش بود. اما بی آنکه جلب نظر کند، کنجکاو می کرد. از دور، این زنان مقدّس و پوشیده در چادر سیاه را، به صورت اشباح می دید که در رفت و آمد بودند، و در عین سکوت از عقل و هوش خود کمک می گرفت تا کمی از کار آنها سر در بیاورد؛ مانند ناشنوایی بود که تیزبین باشد، یا نابینایی که گوش تیزی داشته باشد؛ کم کم، در این مدت چیزهای زیادی یاد گرفته بود، معنی و مفهوم همه زنگهای ناقوس را می فهمید، به گونه ای که زنگها با آهنگ های گوناگون شان پنداری با او حرف می زدند و اسرار صومعه را برای او شرح می دادند. در ظاهر این طور وانمود می کرد که هیچ چیز نمی فهمد و بزرگترین هنرش همین بود؛ زیرا در صومعه او را نادان و ساده لوح می دانستند. او، همان طور که گفتیم، خاموش بود و کنجکاو، و از همه مهمتر، در کارهایش دقیق و منظم بود، و جز در مواقع لزوم وارد باغچه ها نمی شد، و بیشتر اوقات در اتاقش می ماند، و از هر نظر احتیاط می کرد. با این حال، دور از نظر مادران روحانی، گاهی دربان صومعه را به حرف می آورد و از پاره ای اسرار خبردار می شد. در گورستان نیز با گورکن دوست شده بود و از همه اسرار آنجا اطلاع داشت. به این ترتیب، هم درباره زندگی راهبه ها چیزهایی می دانست و هم اسراری از کفن و دفن و مرگ آنها. اما بدخواه نبود، و نمی خواست از اطلاعاتش سوء استفاده ای بکند.

همه کسانی که در صومعه بودند به او علاقه داشتند. به نظر آنها فوشلوان باغبان پیری بود که می لنگید، و به هیچ کس نگاه نمی کرد، و کمی ناشنوا بود. و راستی که چه صفات دلپسند و درخشانی! با این حساب، آنها نمی توانستند شخص دیگری پیدا کنند و به جای او بگذارند. این مرد، که می دانست در صومعه چقدر به او احتیاج و اعتماد دارند،

برای مادر روحانی با آب و تاب چیزهایی دربارهٔ پیری و فرسودگی جسم و جان خود شرح داد و نتیجه گرفت که با این وضع از عهدهٔ همهٔ کارهای باغ بر نمی‌آید، تا آنجا که بعضی شبها، و از جمله شب قبل، ناچار بوده است که در نور ماه به جالیز خربزه‌ها برسد و روی آنها را بپوشاند. بعد از این مقدمه چنین مفصل، گفت که برادری دارد - و سرپرست صومعه در این موقع با نگرانی روی صندلی اش جابه‌جا شد - و بی‌معطلی ادامه داد که این برادر جوان نیست - و مادر مقدّس دوباره با اعتماد و اطمینان در جای خود نشست - و اگر اجازه داده شود، برادرش می‌آید و در کلبهٔ او می‌ماند و در کارهای باغ به او کمک می‌کند؛ زیرا این برادر باغبانی است کارآمد که می‌تواند حتی بهتر از او به صومعه خدمت کند ... و در ضمن، برای محکم کاری، به گفته‌های خود افزود که اگر چنین اجازه‌ای داده نشود، ناچار است به علت پیری و ناتوانی از صومعه برود ... و علاوه بر آن، شرح داد که برادر او دختر کوچکی دارد که با خودش می‌آورد، و آرزو دارد که این دختر بچه در مدرسهٔ شبانه‌روزی صومعه در راه خدا تربیت شود، و از کجا معلوم که این دختر، روزی در سلک مقدّسان درنیاید؟

وقتی که سخن او به اینجا رسید، سرپرست صومعه دست از دانه‌های تسبیح خود برداشت و گفت: «بابافوشلوان! می‌توانید تا موقع تاریک شدن یک میلهٔ آهنی تهیه کنید؟»

- میلهٔ آهنی؟ برای چه کار؟

- باید از این میلهٔ آهنی مانند یک اهرم استفاده بشود.

- بله، مادر روحانی.

سرپرست صومعه، بی‌آنکه چیز دیگری بگوید، به اتاق پهلویی رفت که مادران صاحب رأی در آنجا انجمن کرده بودند. و بابافوشلوان در اتاق تنها ماند.



مادر «ایثوسانت»

یک ربع ساعت بعد، سرپرست صومعه برگشت و روی صندلی نشست. بابا فوشلوان در جای خود ایستاده بود.

هر دو غرق تفکر بودند. پس از چند لحظه، گفت و گویی آغاز شد، که ما آن را برای شما تندنویسی کرده ایم:

– بابا فوان!

– بله، مادر مقدّس!

– شما نمازخانه را که می دانید کجاست؟

– بله، برای انجام مراسم مذهبی، گاهی به آنجا می روم، و گوشه ای برای خودم دارم.

– هیچ وقت وارد کلیسای صومعه شده اید؟

– دو سه دفعه.

– باید در آنجا یک تخته سنگ بزرگ را از جای خودش حرکت بدهید.

– خیلی سنگین است؟

– همان تخته سنگی که در کنار محراب است.

– منظورتان سنگی است که روی دخمه گذاشته اند؟

– بله.

- خیلی سنگین است؛ دوتا مرد می‌خواهد که از جا تکانش بدهند.
- مادر «آسانسیون» زورش از مرد کمتر نیست؛ بهتان کمک می‌کنند.
- زن، هیچ وقت زور بازوش به اندازه مرد نیست.
- ما غیر از او کسی را برای کمک به شما نداریم. هرکس در حد توانایی‌اش کار می‌کند. دم مابیلون^۱ چهارصد و هفده فصل از سن بنوا دارد، و مرلونوس^۲ هُرسیتوس فقط سیصد و شصت فصل را. و این دلیل نمی‌شود که ما مرلونوس هُرسیتوس را حقیر بشماریم.
- صحیح می‌فرمایید.
- پس هرکس که به اندازه توان و طاقتش کار کند، فرد شایسته‌ای است. صومعه با کارخانه تفاوت دارد؛ در اینجا نمی‌شود آدمهای پُرزور تربیت کرد.
- بله، و به همین دلیل زن نمی‌تواند در این جور کارها جای مرد را بگیرد. برادر من خیلی قوی است و ...
- شما یک آهرم در اختیار دارید که کار شما را آسانتر می‌کند.
- بله، بدون آهرم نمی‌شود تخت سنگ را جابه‌جا کرد.
- روی سنگ یک حلقه هم هست.
- آهرم را از توی آن حلقه می‌گذرانم.
- سنگ را جوری روی دخمه گذاشته‌اند که بشود تکانش داد.
- مادر مقدس! نگران نباشید. من این سنگ را جابه‌جا می‌کنم.
- چهار نفر از مادران روحانی هم آنجا هستند؛ همه‌شان به شما کمک می‌کنند.
- مادر مقدس! بعد از این که سنگ را جابه‌جا کردیم و سرِ دخمه باز شد، باید چه کار کنیم؟
- باید سرِ آن را دوباره بست.

— آن وقت کار تمام می‌شود؟

— نه!

— هر دستوری دارید به من بگویید، مادر مقدّس!

— بابا فوان! ما به شما اطمینان داریم.

— من برای هر کاری آماده‌ام.

— و از همه مهمتر، باید سکوت کنید و این راز در سینه خودتان نگه

دارید.

— خیالتان آسوده باشد.

— وقتی که درِ دخمه باز شد ...

— همان‌طور که گفتید، دوباره سرِ دخمه را می‌بندم.

— اما پیش از بستن سرِ دخمه ...

— چه باید کرد مادر مقدّس؟

— باید چیزی را توی دخمه بگذارید.

چند لحظه هر دو ساکت ماندند. سرپرست صومعه کمی صبر کرد و

تردید را کنار گذاشت و گفت: «بابا فوان!»

— بله، مادر مقدّس!

— حتماً اطلاع دارید که امروز یکی از مادران روحانی درگذشته.

— نه! خبر ندارم.

— مگر صدای ناقوس را نشنیدید؟

— توی باغ هیچ صدایی شنیده نمی‌شود.

— عجب!

— من به زحمت صدای زنگ بخصوص خود را می‌شنوم.

— بله، این مادر روحانی امروز صبح زود جان به جان آفرین تسلیم کرد.

— امروز جهت باد از آن طرف نبود. صدای ناقوس را به کلبه من

نمی‌آورد.

— کسی که امروز جان سپرد مادر کروسی فیکاسیون بود. چه سعادتتی داشت که به دیار باقی شتافت.

سرپرست صومعه لحظاتی سکوت کرد. لبهایش تکان می خوردند، پنداری دعا می خواند. چند لحظه بعد دنباله کلام را گرفت: «مادر کروسی فیکاسیون زن باخدایی بود. سه سال پیش، خانم دُوبتون^۱ که از پیروان یانسنوس^۲ بود، این مادر مقدس را در حال نیایش دید و چنان منقلب شد که به آیین او درآمد.

— بله، حالا دارم صدای ناقوس مبرگ را می شنوم.

— مادران روحانی پیکر بی جان او را می برند به تالار اموات که متصل به کلیساست.

— بله.

— هیچ مردی جز شما نمی تواند وارد آن تالار بشود. مواظب باشید که هیچ مرد دیگری وارد آنجا نشود. قابل قبول نیست که مردی وارد تالار اموات صومعه بشود.

— بله. بیشتر اوقات ...

— چی؟

— گفتم بیشتر اوقات.

— منظورتان چیست؟

— منظوری نداشتم. خواستم حرف شما را تکرار کنم.

— ولی من که نگفتم بیشتر اوقات.

— خیال کردم که شما گفتید بیشتر اوقات ...

در این دم، ساعت کلیسا نه بار زنگ زد، و سرپرست صومعه دستها را به سینه چسباند و گفت: «در ساعت نه صبح و هر ساعت دیگر، مسیح را

1. de Béthune

۲. Jansénius از عالمان دین هلندی، پیروان او را «یانسنیست» می گویند.

ستایش و نیایش می‌کنم.»

بابا فوشلوان گفت: «آمین!»

«ساعت به‌موقع زنگ زده بود، و بابا فوشلوان از «بیشتر اوقات» گفتن دست برداشت، وگرنه مرتباً این کلمات را تکرار می‌کرد.

سرپرست صومعه در خود فرو رفت و دعاهایی خواند و سپس گفت: «مادر کروسی فیکاسیون» تا وقتی که زنده بود همه را پیرو آیین خود می‌کرد، و از این به‌بعد باید در انتظار معجزات او بود.

بابا فوشلوان، که پای لنگ خود را تکان می‌داد و مراقب بود که دیگر کلمات بی‌ربط به‌زبان نیاورد، گفت: «البته که معجزه می‌کند.»

— بابا فوآن! ... مادر کروسی فیکاسیون مایهٔ برکت این صومعه بود.

البته هیچ‌کس تا حال در عالم به‌زیبایی کاردینال دوپرول^۱ جان به‌جان آفرین تسلیم نکرده، زیرا این موجود مقدّس در آن حال که در کلیسا مراسمی را به‌جا می‌آورد و جملهٔ «با شور و شوق به‌سوی تو می‌آیم»^۲ را بر زبان داشت، پرندهٔ روحش به‌آسمانها پرواز کرد. مادر کروسی فیکاسیون چنین سعادت‌ی نداشت؛ اما بسیار زیبا به‌دنیای دیگر رفت؛ تا آخرین نفس عقل و هوشش را از دست نداده بود و با ما حرف می‌زد؛ با فرشتگان حرف می‌زد. آخرین وصایایش را به‌ما گفت. اگر شما ایمان او را داشتید و در آن دم در بالین او حاضر بودید و با دستهای مقدّسش پای شما را لمس می‌کرد، فوراً خوب می‌شدید. آن مادر مقدّس تا دم آخر لبخند می‌زد. ما می‌دیدیم که در وجود خداوند فانی شده بود. ما بهشت را در سر تا پای وجود او می‌دیدیم.

بابا فوشلوان که گمان می‌کرد، مادر روحانی دعایی کرده و دعای اوبه‌آخر رسیده، گفت: «آمین!»

1. de Bérulle

۲. به‌لاتین: Hinc igitur obationem

— بابافوآن! باید به وصیتِ مادر کروسی فیکاسیون عمل کرد.

— البته، مادر مقدّس!

سرپرست صومعه کمی تسبیح را در انگشت چرخاند. بابافوشلوان ساکت بود. مادر روحانی پس از چند لحظه تردید، گفت: «من در این مورد با مادران روحانی شور و مشورت کرده‌ام و همه با هم اتفاق رأی داریم.»

— مادر مقدّس! صدای ناقوس مرگ را از اینجا بهتر می‌شود شنید.

— مقامِ مادر کروسی فیکاسیون از تصوّرات ناچیز ما بالاتر و بالاتر بود، او یک قدّیس بود.

— مثل شما، مادر مقدّس!

— از بیست سال پیش، با اجازهٔ مخصوص پاپِ پی هفتم، مادر کروسی فیکاسیون در تابوت می‌خوابید.

— پاپِ پی هفتم، ... همان کسی که تاج را بر سر ناپلئون بُناپارت گذاشت؟

از مرد باهوشی مانند بابافوشلوان بعید بود که چنین چیزی را در چنین جایی بگوید، اما مادر روحانی چنان غرق در افکار خود بود که سخن او را نشیند.

— بابا فوآن!

— بله، مادر مقدّس!

— سن دیوّدور^۱، اسقف کاپادوس^۲ وصیت کرده بود که روی قبرش بنویسند: کِرمِ خاکی! ... و به وصیت او عمل کردند و این کلمه را روی قبرش نوشتند. متوجه منظورم هستید بابافوآن؟

— بله، مادر مقدّس!

— مزوکانه^۳، آبهٔ آکیلا^۴ وصیت کرد که زیر چوبهٔ دار دفن شود، و همین

1. Saint Diodore

2. Cappadoce

3. Mezzocane

4. Aquila

کار را کردند.

— بله، صحیح می فرمایید!

— تیرنس^۱ مقدّس، اسقف پُرت، واقع در جایی که رود تیبیر^۲ به دریا می ریزد، وصیت کرد که روی قبرش علامتی بگذارند تا هر کس ببیند، گمان کند از کسانی است که پدرش را کشته، و با غیظ و نفرت روی قبرش آب دهن بیندازد. و این وصیت هم عملی شد. باید به این وصایا عمل کرد.

— البته، مادر مقدّس!

— جسد بی جان برنار گیدونیس^۳ را، که در فرانسه نزدیک رُش آبی^۴ متولد شده بود، به وصیت خودش، و برخلاف نظر پادشاه کاستیل، به کلیسای دومینیک‌های لیْمُوژ^۵ بردند؛ حال آن که برنار گیدونیس اسقف شهر توی^۶ بود در اسپانیا. هیچ کس حق ندارد با وصایای چنین بزرگوارانی مخالفت کند.

— البته، مادر مقدّس

— پلاتاویس دولافوس^۷ هم این موضوع را تأیید کرده.

— من هم تأیید می کنم!

مادر روحانی تسبیح می انداخت و می گفت: «بابا فوآن! مادر کروسی فیکاسیون را باید در همان تابوتی بگذاریم که بیست سال تمام در آن می خوابید.»

— صحیح می فرمایید.

— تا خیال کند که مرگ نیز دنباله خواب اوست.

— منظورتان این است که باید مادر مقدّس در همان تابوت باشد، و من

1. Saint TERENCE

2. Tibre

3. Bernard Guidonis

4. Roche-Abcille

۵. Limoge، شهری در جنوب فرانسه.

6. Tuy

7. Plantavis de LaFosses

دَرِ آن را میخکوبی کنم؟

— بله.

— پس باید تابوتی را که سازمان کفن و دفن می فرستد، بگذاریم کنار؟

— همین طور است.

— من بی چون و چرا امر شما را اطاعت می کنم.

— چهار مادر روحانی در این کار به شما کمک می کنند.

— برای میخکوبی کردن احتیاج به کمک آنها ندارم.

— آما برای پائین بردن جسد، به کمک آنها احتیاج دارید.

— پائین بردن جسد؟ در کجا؟

— توی دخمه ... دخمه زیر محراب.

— دخمه زیر محراب؟

— بله، بابافوآن.

— آما ...

— شما یک اهرم در دست دارید، و کارتتان زیاد مشکل نیست.

— بله، آما

— میله آهنی را از وسط حلقه می گذرانید، و سنگ را جابه جا می کنید.

— بله، آما

— باید به وصیت او عمل کرد. مادر کروسی فیکاسیون وصیت کرده،

که در دخمه زیر محراب دفن بشود و جسدش زیر خاک پلید گورستان

دفن نشود. آرزوی او این بوده در جایی دفن بشود که در دوران حیات

عبادتگاهش بوده. او این وصیت را کرده، و از ما خواسته که به وصیتش

عمل کنیم.

— آما مادر مقدس، این کار غیر قانونی است.

— در اینجا ما به قانون خداوند عمل می کنیم.

— آما اگر یک روز حقیقت معلوم بشود ...

— ما به شما اطمینان داریم.

— بله. من سنگی هستم از دیوار این صومعه.

— در انجمن، با مادران روحانی مشورت کردم. همه‌شان گفتند که باید به وصیت مادر کرویسی فیکاسیون عمل کرد. بابافوآن، عمل به وصیت این مادر مقدّس، برای ما افتخار بزرگی است، نوعی معجزه است، آرامگاه مُردگان سرچشمه معجزات است.

— ولی مادر مقدّس، امکان دارد که نماینده اداره بهداشت ...

— فکر این چیزها را نکنید. سن بنوای دوّم در مورد محلّ دفن مُردگان، با کنستانتین پوگونات^۱ مدّتها بحث کرد و موافقت او را به دست آورد.

— اما اگر رئیس پلیس بو ببرد؟

کنودمیر^۲ یکی از هفت پادشاه آلمان بود، که در دوران امپراتوری کنستانتس وارد سرزمین «گل»^۳ شد. و این پادشاه رسماً موافقت کرد که روحانیون را در زیر محراب دفن کنند.

— اما بازرس دولتی هم هست.

— در برابر صلیب، هیچ چیز ارزش و اعتبار ندارد. مارتن یازدهمین سردار شارتر^۴ جمله کوتاهی دارد با این مضمون: «تا وقتی دنیا دنیا است، صلیب برپا می ماند».^۵

بابافوشلوان به محض آنکه جمله‌ای به زبان لاتین می شنید، به گمان آنکه دعا می خوانند، آمین می گفت.

کسی که به سکوت عادت کرده است، هر وقت که گوش شنوایی پیدا

1. Constantin Pogonate

2. Chonodemaire

۳. Gaule، نامی که در قدیم به سرزمینهای واقع در بین رود راین، کوهستانهای آلپ، و مدیترانه، و جبال، پیرنه، و اقیانوس اطلس داده بودند (لاروس)

4. Chartreux

۵. به لاتین: Stat crux dum volitur orbis

می‌کند دیگر دست بردار نیست و دوست دارد تا آنجا که می‌تواند حرف بزند. معروف است که ژیمناستوراس^۱، سخنور نامدار، روزی که از زندان آزاد شد، چون مدتها ناگزیر ساکت مانده بود و می‌خواست هرچه زودتر حرفهایش را که سالها در سینه او مانده بود بزند، در مقابل نخستین درختی که سرِ راهش بود، ایستاد و برای آن درخت سخنرانی مفصلی کرد، و سعی اش این بود که طوری مستدل و منطقی حرف بزند تا شنونده او، یعنی درخت، قانع شود و استدلال‌های او را بپذیرد. سرپرست صومعه نیز که با سکوت انس گرفته بود و ذخیره بزرگی از سخن در سینه خود داشت، در اینجا فرصتی به دست آورده بود که حرف بزند؛ حالت چشمه‌ای را داشت که مدتی پشت سدّی مانده باشد، و آن سدّ را ناگهان از سر راه بردارند، و یکباره چون سیلی در مسیر خود پیش برود. ناگهان زبانش باز شده بود؛ کاری نداشت که باباقوشلوان معنای حرفهای او را می‌فهمد یا نه؛ یک ریز حرف می‌زد:

— برای ثابت کردن ادعایم، گواهان زیادی دارم. سن بنوا در سمت راست من ایستاده و برنار در سمت چپ. «برنار» کیست؟ اولین راهب کلرو^۲! فوئنن جایی است در بورگونی^۳ که پُر برکت و مقدّس است؛ چون برنار در آنجا به دنیا آمده، نام پدرش تسلن^۴ بود و مادرش زنی بود به نام آلت^۵. از سیثو شروع کرد و به کلرو رسید.

گیوم دوشامپو^۶، اسقف شالْن سورشن^۷ جواز کشیشی اش را امضا کرد؛ هفتصد شاگرد داشت، صد و شصت صومعه تأسیس کرد، در یک بحث و جدل مذهبی در سانس^۸، آبلار^۹ و پی‌ردوبروس^{۱۰}، و شاگرد او

1. Gymnastoras

2. Clair-vaux

3. Bourgogne

4. Tévelin

5. Alèthe

6. Guillaume de Champeaux

7. Châlon-sur-Saône

8. Sens

9. Abeilard

10. Pierre de Bruys

هانری، ودسته‌ای از گمراهان را، که خود را ظاهراً از معتقدان به حواریون حضرت مسیح می‌دانستند، در سال ۱۱۴۰، از گمراهی و ضلالت نجات داد؛ آرنودوبرس^۱ را در مباحثه شرمسار کرد؛ رائل، قاتل یهودیان، را به مجازات رساند؛ در سال ۱۱۴۸ رئیس انجمن روحانیون شهر رَنس^۲ شد؛ ژیلبردولاپوره^۳، اسقف پواتیه، و آن‌دولتوال^۴ را محکوم ساخت؛ شاهزادگان آن حدود را با همدیگر آشتی داد، «لوئی»، پادشاه جوان را راهنمایی کرد؛ با نصایح خود مانع از آن شد که پاپ اژن سوم به راه خطا قدم بگذارد، و سازمان تامپل را نظم و ترتیب بخشید؛ به تبلیغ و توصیه او جنگهای صلیبی رونق بیشتری پیدا کرد. در دوران حیات خود، از او دو بیست و پنجاه معجزه در خاطره‌ها مانده؛ تنها در یک روز سی و نه معجزه از او دیده بودند. بنوا کیست؟ او طریقه مون‌کاسن^۵ را پذیرفت. این روحانی بزرگ دوّمین کسی است که آیین رهبانی را بنیاد گذاشت؛ بازیل^۶ مقدس غرب اروپاست؛ چهل پاپ، دو بیست کاردینال، پنجاه مطران، هزار و ششصد اسقف، چهار امپراتور، دوازده همسر امپراتور، چهل و شش پادشاه، چهل و یک شهبانو، سه هزار و ششصد قدّیس از پیروان طریقه او بودند؛ و هزار و چهارصد سال است که آیین او برپا و برقرار است. ما از یک طرف سن برنار را داریم و در طرف دیگر تمایندۀ سازمان بهداشت را. در یک طرف سن برنار را داریم و در طرف دیگر بازرس شهرداری، و قوانین و مقررات و دولت را. ما برای این گونه چیزها ارزش و اعتباری قائل نیستیم. هرکس ببیند که اینها ما را زیر فشار گذاشته‌اند از شان متنفر می‌شود. ما حق داریم که خاکستر وجودمان را نثار عیسی مسیح کنیم. این بهداشت همگانی چیزی است از اختراعات قرن حاضر، مگر کلانتر پلیس

1. Arnaud de Bresce

2. Reims

3. Gilbert de Porée

4. Éon de l'Étoile

5. Mont Cassin

۶. Basile، پدر کلیسای یونانی.

می‌تواند قوانین الهی را نادیده بگیرد و خداوند را محکوم کند؟ قرن حاضر کارش همین است بابا فوآن! حقیقت را از من بشنو.

بابا فوشلوان، زیرگبار کلماتی که برایش نامفهوم بود، درمانده شده بود. اما سرپرست صومعه به درماندگی او کاری نداشت و همچنان سخن می‌گفت:

— هر صومعه‌ای حق و حقوقی دارد، باید بتواند امواتش را بر طبق اعتقادات خودش دفن کند. هیچ‌کس مُنکر این حق نیست جز عده‌ای افراد ناتوان و گمراه. ما در عصری زندگی می‌کنیم که همه چیز درهم ریخته؛ هر کس چیزهایی را که دانستنش لازم است نمی‌داند، اما چیزهایی را که دانستنش لازم نیست می‌داند. همه بی‌ایمان شده‌اند و نادرست. در این عصر کسانی هستند که سن برنار قدیس، نام‌آور و بزرگ، را با روحانی ساده‌ای به نام برنار کاتولیکهای فقیر عوضی می‌گیرند. عده‌ای در کفرگویی حد و مرز نمی‌شناسند. اعدام لوئی شانزدهم را با مصلوب کردن مسیح مقایسه می‌کنند. لوئی شانزدهم شاه بود. شاه را با خداوند مقایسه کردن کُفر است. همه ولتر را می‌شناسند، اما نام سزار دوبوس^۱ به گوش کسی آشنا نیست. سزار دوبوس از اولیای نیکبخت خداوند بود، و ولتر انسانی بود تیره روز. دوپریگور^۲، آخرین کاردینال، حتی نمی‌دانست که شارل دوگوندران^۳، جانشین برول^۴ بوده، و فرانسوا بورگوان^۵ جانشین «کوندران»، و پدر روحانی مارت^۶ مقدس، جانشین سِنو^۷. مردم بانام پدر روحانی کوتن^۸ تا حدودی آشنایی دارند، اما نه به آن علت که این مرد بزرگ از بنیاد گذاران اوراتوار^۹ بود، بلکه از آن جهت که هانری چهارم

۱. César de Bus (۱۶۰۷-۱۵۴۴) از دانشمندان روحانی.

2. de Périgord

3. Charles de Condren

4. Bérulle

5. F. Bourgoïn

6. Saint-Marthe

7. F-Senault

8. Père Coton

۹. Oratoire، از سازمانهای مذهبی که اصلاحاتی در مذهب کاتولیک انجام داده بود.

پادشاه بی‌ایمان فرانسه از او بدگویی می‌کرد. سن فرانسوا دوسال^۱ به آن دلیل محبوبیت پیدا کرده، و نامش بر سر زبانهاست که در قمار تقلب می‌کرد. از همین چیزهاست که دستاویز درست می‌کنند و از دین و مذهب بد می‌گویند. چرا؟ برای آنکه کشیشان بد نیز وجود دارند؛ برای آنکه سازی‌تر، اسقف گاپ، برادرِ سَلُونِ اسقفِ آمبرون^۲ بود، و هر دوی آنها از مریدان مومول^۳ بودند. اما این بدگوییها مانع از آن نیست که روحانی بزرگواری مثل مارتِن تور حَتّی ردایش را به یک مرد فقیر ببخشد. قدّيسان را اذیت می‌کنند، به روی حقایق چشم می‌بندند، همه با تاریکی انس گرفته‌اند و جایی را نمی‌بینند. درنده‌ترین حیوانات آنها هستند که بینایی خود را از دست داده‌اند. دیگر هیچ‌کس از آتش دوزخ نمی‌ترسد، هیچ‌کس به فکر خوب شدن نیست ... آه! ... امان از دست این مردم بدکارا می‌گویند به نام شاه این کار را می‌کنیم، و در واقع منظورشان به نام انقلاب است. هیچ‌کس نمی‌داند که وظیفه‌اش در برابر زنده‌ها و مرده‌ها چیست. مقدّس مُردن ممنوع شده. در مرگ و میر هم باید قانون و مقرّرات را رعایت کرد. واقعاً وحشت‌آور است. سَن‌لِئُونِ دوّم نامه‌ای نوشت برای پی‌یر توتیر^۴، و نامه‌ای برای پادشاه ویزی‌گوت‌ها. و در این دو نامه با صراحت اعلام کرد که مقامات امپراتوری و دولتی نباید در امور مربوط به اموات مداخله کنند. گوتیه، اسقفِ شَالُون، در این مورد در مقابل اتون^۵ دوکِ بورگونی ایستاد و آن‌قدر پافشاری کرد تا دیوان عالی به نفع او رأی داد. پیش از آن هم ما در ادارهٔ امور مملکت سهیم بودیم آبه‌دوسیتو، از پیشروان طریقهٔ ما، در مجلس شورای بورگونی جزو مشاوران بود. ما حق داریم مُردگان خودمان را هرطور که میل داریم دفن کنیم. برای نمونه، از سن بنوا می‌گویم که در مُونکاسن ایتالیا درگذشت و به وصیّت او جنازه‌اش

1. F. de Sales

2. Embrun

3. Mommol

4. Pierre Notaire

5. Othon

را در صومعهٔ فلوری در فرانسه دفن کردند، و این محل به نام سن بنوا - سورلوار^۱ معروف شد. در این چیزها چون و چرا نباید کرد. من از افراد بی ایمان و بی اعتقاد بیزارم، اما از کسانی که با اجرای آداب و مراسم ما مخالفت می کنند نفرت دارم. آنها فقط «آرنول و بون»^۲، گابریل بوسلن^۳، تریتم^۴، مورو لیکوس^۵ و لوک داشری^۶ را مطالعه می کنند.^۷

در اینجا سرپرست صومعه نفسی تازه کرد، و سپس خطاب به باباقوشلوان، گفت: «بابا فوآن!»

— بله، مادر مقدس!

— می توانم به شما اعتماد کنم؟

— البته. دستور بفرمایید، من اطاعت می کنم.

— بسیار خوب.

— من خودم را وقف صومعه کرده ام.

— پس دیگر مشکلی نداریم. شما تابوت را میخکوبی می کنید.

خواهران تابوت را می برند به نمازخانه، و بعد از دعاخواندن، برمی گردند. بعد از ساعت یازده، نزدیک نیمه شب، شما می روید به نمازخانه، مادر آسانسیون و آن چهار مادر روحانی هم آنجا هستند. میله آهنی را باید با خودتان ببرید. البته همه چیز باید بی سروصدا و بسیار محرمانه انجام بگیرد.

— معمولاً در آنجا یکی از خواهران هم هست، که زیر تیرک در حال

عبادت است.

1. Saint Bnois Sur-Loire

2. Arnoul Wion

3. Gabriel Bucelin

4. Trithème

5. Maurolicus

6. Luc d'Achery

۷. ویکتور هوگو با کلمات ماهرانه بازی می کند، و در ضمن سخنرانی مادر «ایئوسانت» با زبردستی سبک ویژه خود را به کار می گیرد، و کلمات را در دهان او می گذارد (ایو. گ.).

- هر کی باشد، غرق عبادت است و کاری به کار شما ندارد.
- اما سر و صدا را می شنود.
- در این حال، خواهران هیچ صدائی را نمی شنوند.
- سپس چند لحظه هر دو ساکت ماندند. سرپرست صومعه فکری کرد و گفت: «شما زنگوله هاتان را باز می کنید. بهتر است خواهری که زیر تیرک نشسته، از وجود شما خبردار نشود.»
- مادر مقدّس!
- بله، بابا فوآن.
- پزشک قانونی، مُرده را دیده و جواز دفن صادر کرده.
- مگر شما صدای زنگ مخصوص خبر دادن به پزشک قانونی را نشنیدید. امروز ساعت چهار بعد از ظهر پزشک به اینجا می آید.
- من به هیچ زنگی، جز زنگ مخصوص خودم گوش نمی دهم.
- کار خوبی می کنید، بابا فوشلوان.
- مادر مقدّس! ... اهرمی لازم داریم که درازی اش شش پا باشد.
- از کجا این اهرم را تهیه می کنید؟
- من مقدار زیادی آهن پاره در ته باغ ریخته ام. از آن میان میله را می توانم پیدا کنم.
- یادتان باشد که سه ربع پیش از نیمه شب، در نمازخانه حاضر باشید.
- مادر مقدّس!
- بله، بابا فوآن!
- برادر من خیلی پُر زور است. اگه به آدم قوی احتیاج داشته باشید، خیلی به درد می خورد.
- هر کاری که گفتم مو به مو باید انجام بشود.
- من تند و چابک نیستم. پای من لنگ است به کمک احتیاج دارم.
- لنگیدن عیب نیست، و شاید از برکات الهی باشد. امپراتور هانری

دوم، که با گرگوار، پاپِ غاصب، می‌جنگید و بنوای هشتم را بر تخت سلطنت روحانیون نشانده، لنگ بود، و دو لقب داشت: هانری مقدّس و هانری لنگ.

بابا فوشلوان که کمی گوشش سنگین بود، و «دو لقب» را «دو عقب» شنیده بود، آهسته گفت: «چقدر خوب است که آدم «دو عقب» داشته باشد!

— بابا فوآن! به نظر من بهتر است که ما یک ساعت تمام را اختصاص بدهیم به این کار. یک ساعت خیلی زیاد نیست. شما ساعت یازده با میله آهنی تان نزدیک نمازخانه بایستید. نصف شب وقت شروع نماز میّت است. بنابراین، باید یک ربع بیش از نصف شب، کار تمام شده باشد.

— من تا آنجا که بتوانم، سعی خودم را می‌کنم تا اخلاص و وفاداری‌ام را به صومعه نشان بدهم. همان‌طور که دستور دادید، تابوت را می‌خکوبی می‌کنم. درست سر ساعت یازده به نمازخانه می‌روم. آن چهار مادر، و مادر آسانسیون آنجا هستند. اگه یک مرد هم آنجا بود بهتر بود. ولی حالا که نیست، عیب ندارد! با آن اهرمی که همراه می‌برم، درِ دخمه را باز می‌کنم. تابوت را می‌برم پایین و بعد درِ دخمه را می‌بندم. با این ترتیب، هیچ اثری باقی نمی‌ماند، که دولت متوجه حقیقت بشود... مادر مقدّس! ... غیر از این هم کاری هست؟

— بله، مادر مقدّس را با تابوتی که در آن می‌خوابیده، در آن دخمه می‌گذاریم، اما تابوت دیگری هم هست، که خالی است، و باید برای آن فکری کرد.

هر دو به فکر فرو رفتند. مادر روحانی گفت: «بابا فوآن! با آن تابوت چه باید کرد؟»

— آن را می‌بریم به گورستان و خاک می‌کنیم.

— تابوت خالی را؟

باز هم سکوت کردند. بابا فوشلوان، که کمی مضطرب شده بود، گفت: «مادر مقدّس! من هستم که باید توی نمازخانه تابوت را میخکوبی کنم. غیر از من کسی وارد آنجا نمی‌شود، و باز من هستم که تابوت را نمدپیچ می‌کنم.»

— درست! ... ولی کسانی هم هستند که می‌آیند تا تابوت دوّم را به کالسکه نعش‌کش ببرند، و طبعاً آن را روی دوش می‌گیرند و متوجه می‌شوند که تابوت خالی است.

بابا فوشلوان گفت: «آه! ... لعنت بر شیء...»

سرپرست صومعه صلیب کشید، و چنان در چشمهای باغبان خیره شد که او کلام خود را نیمه‌تمام گذاشت. و «طان» شیطان در گلوی او ماند. بابا فوشلوان برای آنکه تأثیر بد این دشنام را از دهن مادر مقدّس پاک کند، گفت: «مادر مقدّس! نگران نباشید. من آن قدر توی تابوت سنگ و خاک می‌ریزم، که هیچ‌کس متوجه خالی بودن آن نشود.»

سرپرست صومعه گفت: «چه خوب گفتید. خاک و آدمی هر دو از یک سرشتند. پس شما مشکل تابوت خالی را حل می‌کنید؟
— بله مادر مقدّس! مطمئن باشید.

مادر اینوسانت دوباره چهره‌اش با صفا و روشن شد، و با دست اشاره‌ای به بابا فوشلوان کرد تا به او بفهماند که دیگر کاری با او ندارد، و او می‌تواند برود. باغبان به طرف در رفت؛ می‌خواست بیرون برود که مادر روحانی او را صدا زد و با لحنی مهرآمیز گفت: «بابا فوآن! من از شما خیلی راضی هستم. فردا بعد از آنکه کارتان تمام شد، برادرتان را بیارید پیش من. بگویید دخترش را هم بیاورد.»

ظاهراً ژان والژان کتاب «اوستین کاستیله‌خو»^۱ را خوانده بود

قدمهای مرد کنگ، و نظر بازی مرد یک چشم دیر به مقصد می‌رسد. بابا فوشلوان علاوه بر لنگیدن، در این موقع حیران و دودل نیز بود. یک ربع ساعت طول کشید تا به کلبه‌اش در تهِ باغ رسید. کوزت بیدار شده و در کنار آتش نشسته بود. ژان والژان در آن لحظات، سبدی را در گوشهٔ اتاق به او نشان می‌داد و می‌گفت: «کوزت کوچولوی من! به حرفهای من درست توجه کن! ما باید از این خانه برویم. اما دوباره به اینجا برمی‌گردیم. آن وقت، همه چیز خوب می‌شود. این آقای خوب و مهربان ترا توی سبد، روی دوشش می‌گذارد و می‌برد از اینجا بیرون، و ترا به خانمی می‌سپارد. بعدش من می‌آیم و ترا با خودم می‌آرم اینجا. برای آنکه دوباره گیر خانم تناردیه نیفتی، هرکاری بهت می‌گویم بکن، و چون و چرا هم نکن. می‌فهمی دخترم؟»

کوزت سرش را به علامت قبول تکان داد.

در این موقع، در باز شد. ژان والژان روی گرداند و بابا فوشلوان را دید و پرسید: «خوب؟ چه کار کردی؟»

بابا فوشلوان گفت: «کارها دارد ردیف می‌شود. اما هنوز صد جور مشکل داریم. من اجازه گرفته‌ام که شما و کوزت را با خودم نزد مادر

مقدّس ببرم تا ترتیب کار را بدهد. منتهی باید اوّل شما دو نفر از اینجا بیرون بروید و بعد، درست و به‌قاعدۀ، همراه من وارد صومعه بشوید. البته بیرون بردن این کوچولو خیلی ساده است. او را در سبد می‌گذارم و می‌برم.

— بله، برای او مشکل نداریم.

— فقط باید توی سبد ساکت باشد و سر و صدا نکند.

— از این لحاظ مشکلی نیست، بچه حرف شنوی است.

— اما آقای مادلن، شما چه کار می‌کنید؟ ... نمی‌شود از همان جایی که

وارد شدید بیرون بروید؟

ژان والژان این بار هم جواب منفی داد: «این کار ممکن نیست.»

بابا فوشلوان زیر لب چیزهایی می‌گفت؛ مثل این که با خودش حرف می‌زد: «نمی‌دانم چه کار کنم؟ به‌مادر مقدّس گفتم که توی تابوت خاک می‌ریزم، اما اگر به‌جای جنازه، توی تابوت خاک بریزم، ممکن است بو ببرند که حقّه‌ای در کار است. خاک با جنازه فرق می‌کند. همین که تابوت را جابه‌جا کنند، خاک از این طرف به آن طرف کشیده می‌شود. ممکن است سر و صدا داشته باشد. آن وقت کنجکاوی می‌کنند و قضیه آفتابی می‌شود و خبرش می‌رسد به گوش دولت.»

ژان والژان تصوّر می‌کرد که بابا فوشلوان بیمار شده است و هذیان می‌گوید. اما او بی‌آنکه در این مورد توضیحی بدهد، گفت: «آقای مادلن! باید هر طوری هست، از اینجا برید بیرون. تا فردا فرصت دارید. چون فردا من باید شما را نزد مادر مقدّس ببرم. منتظر شماست.»

و این بار بابا فوشلوان قضایا را برای ژان والژان شرح داد، که سرپرست صومعه در برابر خدمتی که قرار است به‌صومعه بکند، این پاداش را به‌او خواهد داد. زیرا راهبه‌ای که صبح امروز مُرده، وصیت کرده است که او را در تابوتی بگذارند که سالها توی آن می‌خوابیده، و این

تابوت را در دخمه زبر محراب نمازخانه دفن کنند؛ و این کار برخلاف مقررات است. اما آن مرحوم موجودی بوده است مقدّس، و در میان مادران روحانی مقام و مرتبه مهمی داشته، و به همین دلیل وصیت نامه او باید بی چون و چرا اجرا شود. و برای این منظور قرار شده است که او، یعنی بابا قوشلوان، این مُرده مقدّس را در تابوت همیشگی او بگذارد و آن را میخکوبی کند، و بعد، در سنگی دخمه را با یک اهرم فلزی جابه‌جا کند و تابوت را در دخمه جای بدهد. و سرپرست صومعه قبول کرده است که به پاداش این کار، برادرش، یعنی آقای مادلن را به عنوان کُسمک باغبان، و برادرزاده اش، یعنی کوزت را در مدرسه شبانه‌روزی صومعه بپذیرد. اما مشکل عمده آن است که باید تابوت خالی را به گورستان ببرند و در آنجا، بعد از انجام مراسم مذهبی، دفن کنند. بعد از این کار، او می‌تواند با برادر و برادرزاده اش نزد سرپرست صومعه برود.

ژان والتران پرسید: «تابوت خالی از کجا می‌آید»

— همان تابوتی که اداره متوفیات می‌فرستد.

— عجب! تابوت اگر خالی باشد، کارگرهایی که آن را روی دوش

می‌گیرند، حقیقت را می‌فهمند.

— به هر حال باید فکری کرد. قضیه کمی پیچیده است. مادر مقدّس و

محترمی در گذشته، پزشک قانونی هم جواز دفن را صادر می‌کند. اداره

متوفیات هم تابوت می‌فرستد تا جنازه را توی آن بگذارند. فردا هم

کالسکه نعش‌کش را با چند کارگر می‌فرستند که تابوت را بردارند و ببرند

به گورستان. اگر تابوت خالی باشد، قطعاً کارگرها متوجه می‌شوند که

چیزی توی آن نیست.

— این که کاری ندارد. باید به جای جنازه چیزی توی تابوت گذاشت.

— از کجا مُرده بیارم و توی تابوت بگذارم؟

— مُرده پیدا نمی‌شود، اما ...

— اما چی؟

— زنده که پیدا می شود.

— زنده؟

— بله، خود من!

بابا فوشلوان مثل ترقه از جا پرید و شگفت زده گفت: «شما؟»

— چرا که من نباشم؟

ژان والژان لبخندی زد که همچون فروغی بود آسمانی در یک صبح زمستان، و گفت: «بابا فوشلوان! شما گفتید که آن زن مقدس، یعنی مادر کروسی فیکاسیون، در گذشته، و من هم قبلاً به شما گفته بودم که دیگر کسی به نام آقای مادلن وجود ندارد، و در واقع دفن شده؛ و حالا آقای مادلن را دوباره دفن می کنیم که برای همیشه از بین برود.

فوشلوان گفت: «می بینم که می خندید، حتماً دارید شوخی می کنید.»

— از اتفاق، حرف من بسیار جدی است. مگر نگفتید که من باید از

اینجا بیرون بروم؟

— بله، شما باید از اینجا بروید بیرون.

— پس من هم باید مثل گوزت سبدی پیدا کنم و توی آن پنهان شوم، تا

مرا از اینجا بیرون ببرند.

— این درست، اما.

— و آن سبد همین تابوت است که از چوب کاج درست شده، و

سرپوشی دارد از نمد سیاه.

— اما پوشش تابوت راهبه ها از ماهوت سفید است.

— بسیار خوب، ماهوت سفید؛ اصل مطلب که فرق نمی کند.

— آقای مادلن! شما با همه آدمهایی که می شناسم فرق دارید.

بابا فوشلوان که با زندگی آرام و بی دردسر، و به قول خودش با «ادا و

اصولهای صومعه» انس گرفته بود، وقتی چنین چیزی را از ژان والژان

شنید، بی اندازه متعجب شد، درست مثل آن بود که رهگذری ناگهان ببیند که یک کشتی بزرگ ماهیگیری در جویباری در کوچه سن دنی مشغول صید ماهی است.

ژان والتران گفت: «مسأله خیلی واضح و روشن است. من باید از اینجا بروم بیرون؛ و هیچ کس هم نباید مرا ببیند. تابوت بهترین وسیله است. اما اول به من بگوئید که جای این تابوت کجاست؟»

— تابوت خالی؟

— بله.

— در جایی است که به آن می گویند تالار اموات، روی دو تا چهار پایه، و زیر ماهوت سفید.

— طول این تابوت چقدر است؟

— تقریباً شش پا.

— تالار اموات کجاست؟

— در طبقه همکف؛ پنجره‌ای آهنی دارد رو به باغ، و دوتا در دارد؛ یکی به صومعه باز می شود، دیگری به کلیسا.

— کدام کلیسا؟

— کلیسایی است برای عموم. درش به خیابان باز می شود.

— کلیدهای این دوتا در، پیش شماست؟

— نه، کلید در کلیسا پیش دربان است. اما کلید دری که به صومعه باز می شود پیش من است.

— دربان معمولاً چه وقت آن در را باز می کند؟

— دربان وقتی در را باز می کند که کالسکه نعش کش برای بردن تابوت می آید. بعد از بردن تابوت در را می بندد.

— چه کسی در تابوت را میخکوبی می کند؟

— من.

- کس دیگری هم آنجا هست؟
- هیچ مردی غیر از پزشک قانونی نمی‌تواند وارد این تالار بشود. روی دیوار تالار این مطلب را نوشته‌اند.
- به این ترتیب، امشب وقتی همه خوابیدند، مرا ببرید توی این تالار، و یک گوشه را نشانم بدهید تا مخفی بشوم.
- می‌توانم شما را در گوشه تاریکی، که ابزار کارم را می‌گذارم و کلیدش پیش من است، مخفی کنم.
- کالسکه نعش‌کش چه ساعتی برای بردن مُرده می‌آید؟
- در حدود ساعت سه بعدازظهر. مُرده را می‌برند به گورستان وُوژرار. و پیش از تاریک شدن هوا در آنجا دفن می‌کنند، گورستان زیاد نزدیک نیست.
- من تمام شب و روز بعد را در اتاق ابزار و وسایل شما می‌مانم. به شرط آن‌که گرسنه‌ام نگذارید.
- برای شما خوراکی می‌آرم.
- ساعت دو بعدازظهر، می‌توانید بیاید و در تابوتم را می‌خکوبی کنید.
- این کار عملی نیست، غیرممکن است.
- چرا عملی نیست؟ من توی تابوت می‌خوابم، شما با چکش می‌خهای تابوت را می‌کوبید. مگر غیر از این است؟
- این‌گونه چیزها در تصوّر بابافوشلوان نمی‌گنجید. اما ژان والژان این کار را ساده و آسان می‌پنداشت؛ زیرا از گذرگاه‌های خطرناکی عبور کرده بود. در زندان یاد گرفته بود که در موقع فرار چگونه خود را جمع و جور کند تا بتواند در محفظه کوچکی جا بگیرد. چون زندانیهای محکوم به اعمال شاقه، مُدام در فکر فرارند؛ مثل بیماری که می‌داند اگر بیماری‌اش به مرحله بحرانی برسد، یا می‌میرد یا شفا می‌یابد. زندانی فرار

را مانند دارویی تلخ برای درمان درد خویش می‌داند. بیمار برای شفا یافتن هر دارویی را می‌خورد. در تابوت خزیدن، و مانند شیء جابه‌جا شدن، و ساعتها در محفظه تنگی زیستن، و در چنان هوای خفه‌ای نفس کشیدن و تا مرحله خفگی پیش رفتن، اما به هر روی زنده ماندن، از هنرهای شگفت‌آور و ویژه ژان والنژان بود.

وانگهی تنها زندانیان نیستند که برای فرار، گاهی ناگزیر در تابوت پنهان می‌شوند؛ یکی از امپراتوران نیز چنین کاری کرده است. راهبه‌ای به نام اوستن کاستیله خوا^۱ در زمان خود شرح داده است که چگونه شارلکن^۱، پس از کناره‌گیری از مقام سلطنت، برای ورود به صومعه سن ژوست و خروج از آن در یک تابوت خوابید و به مقصود خود رسید. بابا فوشلوان که هنوز از حیرت درنیامده بود، گفت: «برای نفس کشیدن چه کار می‌کنید؟»

– نفس می‌کشم.

– در تابوت نمی‌شود نفس کشید. وقتی که فکرش را می‌کنم، نفسم

می‌گیرد.

– فکر می‌کنم شما مته داشته باشید. روی تابوت، در جایی که صورت و دهان من قرار می‌گیرد، با مته چند سوراخ کوچک باز کنید. بعد از آن هم

۱. موضوع خوابیدن یک انسان زنده در تابوت ظاهراً نباید از کتاب «اوستن کاستی له‌خو» اقتباس شده باشد، زیرا ما تنها شاعر و نویسنده‌ای که به این نام می‌شناسیم «کریستوال کاستی له‌خو» است که در قرن نوزدهم می‌زیسته، و نام کوچک او «اوستن» نبوده. وانگهی موضوع زنده در تابوت خفتن و از زندان بیرون رفتن، در چند کتاب معروف نمونه‌هایی دارد، که شاید از همه معروفتر زمان کنت مونت کریستو، اثر الکساندر دوما، باشد، همچنین داستان «راهب» اثر لوئیس Lewis ولی در اینجا اهمیت موضوع، در مفهوم و معنای رمزی آن است که قهرمان داستان با تابوت، به صومعه زنان راهبه راه می‌یابد و برای بازی با مرگ، از تجربه‌های زندان یاری می‌گیرد و زندگی و خلق و خوی تازه‌ای می‌یابد (ابو.گ.). ۲. Charles Quint، شارل پنجم پادشاه اسپانیا.

طوری میخهای تابوت را بکوبید که زیاد روی سینه من فشار نیورد.
 - اگر سرفه تان گرفت، یا خواستید عطسه کنید، چی می شود؟
 - کسی که خودش را به خطر می اندازد، نه سرفه می کند نه عطسه.
 و چند لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: «بابا فوشلوان! چاره ای نیست؛ یا باید در اینجا گرفتار شد، یا در تابوت از اینجا بیرون رفت.»
 همه دیده ایم که وقتی گربه به یک در نیمه باز می رسد، مدتی با تردید در میان دو لنگه در می ماند؛ گویا در انتظار است که یک نفر به او بگوید: «بیا توی اتاق! معطل چه هستی؟» انسان هم وقتی به وادی پرخطر می رسد، به تردید می افتد؛ زیرا می ترسد که پیش برود و سر به نیست شود. افراد محتاط مانند گربه اند که در میان دو لنگه در، از حرکت باز می مانند و گاهی از ورود به اتاق منصرف می شوند. اما همین افراد محتاط غالباً پیش از انسانهای بی باک و شجاع دچار خطر می شوند. بابا فوشلوان نیز در این هنگام محتاط بود و تردید داشت. با این وصف، خون سردی و بی باکی ژان والژان در او اثر کرد، و آهسته گفت: «فکر می کنید راه دیگری برای بیرون رفتن نیست؟»

ژان والژان گفت: «تنها چیزی که فکرم را پریشان می کند، این است که در گورستان چه اتفاقی می افتد. از بقیه کارها مطمئنم.»
 بابا فوشلوان گفت: «برعکس، این تنها چیزی است که از آن واهمه ندارم. اگر شما صحیح و سالم به گورستان برسید، من قول می دهم که شما را بی دردسر از قبر بیرون بکشم. گورکن پیرمردی است می خواره و همیشه مست. و از دوستان من است. به اسم بابامستی ین؛ مثل این که وجودش را از خمره شراب بیرون کشیده اند. این دوست همیشه مست من، تابوت را توی قبر می گذارد و من به آسانی آب، خوردن تابوت را می آرم بیرون. بگذارید از حالا برایتان بگویم که در گورستان چه اتفاقی

می افتد. کمی پیش از غروب، یعنی سه ربع ساعت پیش از آن که درِ بزرگ گورستان را ببندند، کالسکهٔ نعلش کش وارد آنجا می شود. من همراه کالسکه می آیم. یک چکش و یک میخ کش و یک گازانبر با خودم دارم. بعد از توقف کالسکه، کارگرهای مُرده کش طنابی را می پیچند دورِ تابوت، و شما را که توی تابوت هستید می آرند پایین. کشیش می آید و دعا می خواند و صلیب می کشد، و آب مقدّس روی تابوت می ریزد، و بعد از این کارها پی کارش می رود. آن وقت، من و بابا مستی بن تنها می مانیم. گفتم که بابا مستی بن دوست من است. از دو حال خارج نیست، یا بابامستی بن مست است، یا هنوز مست نشده. اگر مست مست نباشد، دستش را می گیرم، می برم به میخانه، بُن گوانی^۱، و در آنجا آن قدر شراب به او می خورانم که مست مست بشود. مست شدنش زیاد طول نمی کشد، اصلاً با همان پیالهٔ اول اختیار از دستش درمی رود. بعد از آنکه مست مستش کردم، همانجا روی سکوی میخانه می خوابانمش و کارت مخصوص ورود به گورستان را از جیبش درمی آورم، و خودم تک و تنها به گورستان می آیم. در این صورت، دیگر همه چیز در دست ماست، اما اگر مست باشد، کار آسان تر است. بهش می گویم برود دنبال کارش تا خودم ترتیب کارها را بدهم. او هم ول می کند و می رود؛ من هم شما را از تابوت درمی آورم.

ژان والژان برای آنکه هوش و درایت او را تحسین کند، دستش را پیش برد، و بابا فوشلوان باصفای روستایی دست او را گرفت. آن گاه ژان والژان گفت: «پس دیگر هیچ مشکلی نیست. بابا فوشلوان! تردید نداشته باش. ما به مقصودمان می رسیم.»

بابا فوشلوان با خود گفت: «ای کاش کارها برعکس نشود. آن وقت، نمی دانم چه وضعی پیش می آید.»



باده‌نوشان هم می‌میرند

روز بعد، نزدیک غروب آفتاب، کسانی که در خیابان مین^۱ در رفت و آمد بودند، کلاهشان را به احترام کالسکه نعش‌کشی که پوشش سفیدی داشت و صلیب سیاهی روی آن نصب شده بود، برمی‌داشتند. دنبال این کالسکه کثیسی با ردای بلند، و کودک سرودخوانی با کلاه سرخ در حرکت بودند. دو نفر کارگر مُرده‌کشی، با لباس خاکستری و سرآستین‌های سیاه، در طرف چپ، کالسکه را همراهی می‌کردند. پیرمردی با لباس کارگری، لنگان لنگان، از پی این گروه می‌آمد. این کالسکه نعش‌کش به گورستان وُژی‌رار^۲ می‌آمد.

از جیب گشاد پیرمرد لنگ، دسته یک چکش و تیغه یک میخ‌کش، و دستک‌های یک گازانبر بیرون زده بود.

گورستان وُژی‌رار در پاریس وضعی استثنائی داشت؛ آداب و

1. Maine

۲. Vaugirard، گورستانی در پاریس که از پتی‌پیکپوس چندان دور نیست. تاریخ وقوع ماجرای این فصل از کتاب (مارس ۱۸۲۴)، با واقعات تاحدودی ناسازگار می‌نماید؛ چون در آن موقع، زنان راهبه را در گورستان وُژی‌رار دفن نمی‌کردند. و این، همان محلی است که بعداً مدرسه بوئن Buffon را در آن ساختند، و دیگر اجازه ندادند که مُرده‌ها را در آنجا به خاک سپارند. با این وصف، ژنرال لائوری Lahorie را در ۱۸۱۲، و مادر ویکتور هوگو را در سال ۱۸۲۱، در این گورستان دفن کردند. «ایو.گ.»

رسومش با بقیه گورستانها متفاوت بود، دَرِی مخصوص ورود کالسکه، و دَرِ کوچکی ویژه پیادگان داشت، که سالخوردهگان به اصطلاح خودشان آنها را دَرِ سواره و دَرِ پیاده، نام داده بودند. برناردین‌های بندیکتیان ساکن در صومعه پتی پیکپوس، چنانکه گفتیم، مجاز بودند که مردگان خود را به هنگام غروب، در گوشه خاصی از این گورستان دفن کنند؛ زیرا این زمین سابقاً جزو موقوفات صومعه بود، و گورکن‌ها به همین علت در تابستان‌ها یک برنامه اضافی عصرانه داشتند. در زمستان‌ها، که روزها کوتاه بود، این برنامه شبانگاهی می‌شد. ولی به هر تقدیر، ناچار بودند که مقررات گورستان را در نظر بگیرند. در آن هنگام، شهرداری‌ها گورستان‌ها را موظف کرده بودند که بعد از غروب آفتاب درهایشان را ببندند، و گورستان و وزیرار نیز همین کار را می‌کرد. درهای سواره و پیاده این گورستان در کنار همدیگر بودند، و نزدیک جایگاه دربان. به محض آنکه آفتاب در پس گنبدهای آنوالید^۱ پنهان می‌شد، این درهای آهنین روی پاشنه‌ها می‌چرخیدند و بسته می‌شدند؛ و اگر گورکنی در گورستان مانده بود، برای بیرون رفتن، ناچار بود کارت مخصوص خود را، که اداره متوفیات به آنها داده بود، در جعبه‌ای که شبیه به صندوق پست بود و در کنار پنجره اتاق دربان نصب شده بود، بیندازد. دربان که صدای آن را می‌شنید، طتابی را که به دَرِ پیاده رو اتصال داشت می‌کشید، و دَرِ باز می‌شد و گورکن بیرون می‌رفت. اگر گورکن کارتش را همراه نداشت، ناچار بود دربان را صدا بزند، و دربان که یا مشغول چرت زدن بود، یا خفته بود، از جا بلند می‌شد و بیرون می‌آمد و در را باز می‌کرد. اما قبل از آنکه اجازه بدهد که گورکن بیرون برود، او را پانزده فرانک جریمه می‌کرد. این، جریمه گورکنی بود که کارتش را همراه نیاورده باشد.

این گورستان با مقررات خاص خود، که با قواعد و اصول اداری

چندان سازگار نبود، کمی بعد از سال ۱۸۳۰ متروک شد، و گورستان مُونپارناس، که به نام «گورستان شرقی» معروف شده بود و با آن فاصله‌ای نداشت، جای آن را گرفت. اما میخانه بُن‌کوانی به همان حال ماند، و مشتریان قدیم خود را حفظ کرد. بالای درِ میخانه بن‌کوانی، به معنای به خوب، تابلویی نصب کرده بودند، که تصویر میوه درخت به روی آن نقاشی کرده بودند و زیر آن نوشته بودند: «می نوشم به سلامتی به خوب!». و این میخانه در آن موقع مشهور بود.

گورستان وُوزیرار، در آن هنگام نیز تقریباً نیم ویران بود، و کم‌کم به صورت گوشه‌ای متروک در می‌آمد؛ علفهای خشک همه‌جایش را گرفته بودند، دیگر گل و گیاهی نداشت. بورژواها دیگر دلشان نمی‌خواست که پس از مرگ جنازه‌شان در آنجا دفن شود، و همه‌شان وصیت می‌کردند که در گورستان پِراشِز دفن‌شان کنند. دفن شدن در چنین گورستانی نشانه فقر و نداری بود، و برعکس خفتن در گورستان پِراشِز، مانند داشتن مُبلِ آبتوس مایه سرافرازی و افتخار بود، و نوعی تشخیص به حساب می‌آمد. با این وصف، گورستان وُوزیرار هنوز جای آپرومندی بود که به سبک باغهای قدیم پاریس، درختکاری شده بود؛ خیابانهای صاف و مستقیمی داشت، و درختان شمشاد و سدر و راج، بر قبرهای کهن آن سایه انداخته بود. فضای آن به هنگام غروب غم‌انگیز می‌شد، گویی از همه سوی آن ثحوست می‌بارید.

پیش از غروب آفتاب، کالسکه نعش‌کش با روپوش سفید آراسته به صلیب سیاه، وارد «وُوزیرار» شد. مردی که لنگان لنگان از پی آن می‌آمد، کسی جز بابافوشلوان نبود.

دفن مادر کروسی فیکاسیون در دخمه زیر محراب نمازخانه، و بیرون بردن کوزت با سبد، و پنهان شدن ژان و الزان در تالار اموات، بی‌مانع و

اشکال انجام گرفته بود.

درضمن، این نکته را نیز بگوییم که به نظر ما دفن مادر کروسی فیکسیون در دخمه زیر محراب گناهی بوده است ناچیز و درخورِ عفو. مادران روحانی نیز بی خیال و با وجدانی آسوده این کار را انجام داده بودند. معمولاً در صومعه وقتی از دولت و مقامات رسمی سخن به میان می آید، منظور آن است که چگونه می توان مقررات دولتی را نادیده گرفت و قواعد و قوانین مخصوص صومعه را اجرا کرد. حالا هرچه می خواهید، قانون وضع کنید؛ آن قوانین برای خودتان خوب است، که در صومعه تنها قوانین الهی حاکم است. اصول و قوانین الهی کجا، و مقررات و قواعد دولتی حاکم بر جامعه کجا؟

بابا فوشلوان دنبال کالسکه نعش کش می لنگید و می رفت و خوش و خرسند بود چرا که دو راز بزرگ را در سینه نهفته بود و در دو توطئه شرکت کرده بود، یکی به خاطر صومعه و دیگری به خاطر آقای مادلن، یکی به نفع صومعه و دیگری بر ضد صومعه. به هر حال، گشاده رو و بانشاط بود؛ پنداری آرامش و اعتماد به نفس ژان والزان در او عمیقاً اثر گذاشته بود.

بابا فوشلوان تردید نداشت که در این کار هم موفق می شود؛ مهم ترین قسمت کار را به انجام رسانده بود و باقی کار به نظرش ساده و آسان می آمد. از دو سال به این طرف، بیش از ده بار بابا مستی بین ساده دل را، که لبهای قلمبه ای داشت، با خود به میخانه برده و مست کرده بود. در واقع، بابا مستی بین در دست فوشلوان مثل یک بازیچه بود، و می توانست مستی بین را به هر کاری وادارد و هر جور که دلش می خواهد سرش کلاه بگذارد؛ گویی سر بابا مستی بین درست به اندازه کلاه بابا فوشلوان بود!

هنگامی که کالسکه نعش کش به گورستان رسید، فوشلوان شادمانه دستهایش را به هم مالید و با خود گفت: «حالا حسابی کیف می کنیم. باید

بینم آن پیرمرد همیشه مست کجاست؟»

کالسکهٔ نعلکش جلوی درِ گورستان توقف کرد تا جوازِ دفن را به دربان نشان بدهد. و این کار معمولاً یک دقیقه طول می‌کشید. در این هنگام، بابا فوشلوان چشمش به کارگری افتاد که در کنار درِ ایستاده بود و پالتوی کوتاهی با جیب‌های گشاد پوشیده بود و بیلی زیر بغل داشت. از او پرسید:

— شما؟

— من گورکن هستم.

مثل این بود که گلوله‌ای مستقیماً در سینهٔ بابا فوشلان فرو رفته باشد؛ مثل صاعقه‌زده‌ها از جا پرید و گفت: «شما ... شما گورکن هستید؟»

— بله.

— شما؟

— بله، من.

— اما بابا مستی‌ین، گورکن اینجا است.

— بود.

— چطور؟ یعنی چه که بود؟

— بابا مستی‌ین مُرد.

بابا فوشلوان منتظر هر خبری بود، جز آن که بشنود که گورکنی مُرده باشد. اما این خبر حقیقت داشت، چون گورکنها هم مثل بقیه می‌میرند. آنها که برای دیگران گور می‌کنند، جادهٔ گورِ خود را هم صاف می‌کنند.

بابا فوشلوان از حیرت دهانش باز مانده بود؛ به لکنت افتاده بود: «اما ... ممکن ... نیست ... که بابا مستی‌ین ... مُرده باشد.»

— حالا که ممکن شده.

صدای فوشلوان به زحمت شنیده می‌شد که می‌گفت: «گورکن اینجا

... همیشه «بابا مستی‌ین» بود، حالا هم هست.»

گورکن جدید در جواب او گفت: «بعد از ناپلئون، نوبت رسید به لوئی هجدهم؛ بعد از بابامستی‌ین هم نوبت رسید به این جانب، یعنی «گریبی‌یه»^۱.

فوشلوان، رنگ از رویش پریده بود، گریبی‌یه را نگاه می‌کرد که دراز قامت بود و لاغر با رنگ پریده، و با سر و وضعی نحوست‌بار؛ سر و وضع پزشکی را داشت که در کارش موفق نشده و از ناچاری گورکن شده باشد. فوشلوان، بی‌خود و بی‌جهت به‌خنده افتاد و گفت: «آه!... کار دنیا چقدر عجیب است! بابا مستی‌ین مُرده، بابا مستی‌ین خوب و مهربان مُرده. اما بابا لئونوار^۲ عزیزمان زنده است. بابا لئونوار را که حتماً می‌شناسید؟ عکس خوشگلش را روی سبوی شراب قرمز شماره شش چسبانده‌اند. این شراب سورن^۳ عجب چیزی است، شراب مردافکن پاریسی است. بابا مستی‌ین مُرده، حسابی خورد توی ذوقم. چه آدم شاد و بانشاطی بود. شما هم حتماً به‌خوبی او هستید، رفیق! ... السّاعه می‌رویم و چند پیاله با هم می‌زنیم به سلامتی همدیگر.»

آن مرد در جواب گفت: «من درس خوانده‌ام؛ کلاس هشت را تمام کرده‌ام، اصلاً لب به شراب نمی‌زنم.»

کالسکه نعلش‌کش دوباره به‌راه افتاد. در خیابان اصلی قبرستان پیش می‌رفت. فوشلوان آهسته‌تر راه می‌رفت، نگران شده بود و بیشتر می‌لنگید. گورکن جلوتر از او می‌رفت.

فوشلوان یک بار دیگر سعی کرد گریبی‌یه را آزمایش کند. به‌نظرش آمد که این مرد سن و سال زیادی ندارد، اما طرز فکرش به‌پیران می‌ماند؛ و با آنکه لاغر است، پُرزور است.

با آواز بلند صدایش زد، آن مرد روی گرداند. بابا فوشلوان گفت: «رفیق! من هم گورکن هستم، گورکن صومعه.»

1. Gribier

2. Lenoire

3. Suresne

— پس همکاریم.

فوشلوان کم‌سواد، اما تیزبین و موشکاف بود؛ متوجه شده بود که با موجود نامسازگار و زیان‌آوری طرف شده است، سعی داشت به ترتیبی دل او را به دست بیاورد.

— بله. تقریباً همکاریم ... اما شما گفتید که بابا مستی‌ین مُرده.

— بله دیگر، خدای مهربان به کارنامه او نگاهی انداخته و دیده بود که مهلتش تمام شده. از دست بابا مستی‌ین هم کاری ساخته نبود، ناچار از دنیا رفت.

— خدای مهربان ...

گورکن با خودنمایی و پُر حرارت، گفت: «بله، خدای مهربان ... به قول فلاسفه پدر جاودانی، و به قول ژاکوبین‌ها قادر متعال.»

فوشلوان گفت: «رفیق! این حرفها به کنار، باید ترتیبی بدهیم که بیشتر با هم آشنا بشویم.»

— آشنا که شدیم؛ شما دهاتی هستید و من پارسی.

— تا در گوشه دنجی ننشینیم و چند جرعه‌ای ننوشیم و درد دل نکنیم، با هم آشنا نمی‌شویم. جام شراب که خالی شد، قلب آدم پُر از صفا می‌شود. بیایید برویم چند پیاله شراب بخوریم. هیچ‌کس همچو دعوتی را رد نمی‌کند.

— اوّل باید کارمان را تمام کنیم.

فوشلوان با خود گفت: «وای! که چه بلایی به سرم آمد!»

کالسکه نعلش‌کش همچنان پیش می‌رفت و به گوشه مخصوص راهبه‌ها نزدیک می‌شد.

گورکن گفت: «آهای دهاتی! ... من هفت تا بچه دارم که باید شکمشان را سیر کنم؛ برای آنکه بچه‌ها بتوانند نان بخورند، من نباید پولم را خرج نوشیدن بکنم.»

و سپس جمله‌ای را، که به خیال خودش زیبا و دلنشین آمده بود، به سخن خود افزود: «بله، گرسنگی آنها دشمن تشنگی من است!»

کالسکه نعلکش از کنار چند درخت سرو گذشت و از خیابان اصلی وارد یک خیابان فرعی شد، و نرم نرم جلو می‌رفت. فوشلوان آهسته‌تر قدم برمی‌داشت، و خوشبختانه زمین از باران شب قبل خیس شده بود، چرخهای کالسکه در خاک فرو می‌رفت، و از سرعت آن کاسته شده بود. فوشلوان هنوز نومید نشده بود؛ آهسته در گوش گورکن گفت: «رفیق، آنجا در آن میخانه، از آن شرابه‌های اعلا هست؛ شراب «آراتوی»!»

آن مرد گفت: «دهاتی! ... اصلاً گورکنی برازنده من نیست؛ پدر من دربان شهرداری بود، دلش می‌خواست که من دنبال ادبیات بروم، اما خیلی بد آورد؛ هرچه داشت فروخت و از بورس سهام خرید. همه اندوخته‌اش از دست رفت. منم ناچار ادبیات را کنار گذاشتم، اما هنوز برای مردم پاریس نامه می‌نویسم. دستم آماده است برای نویسندگی!»

بابافوشلوان به فکر افتاد که به این شاخه نازک آویزان شود؛ آهسته در گوش گورکن گفت: «پس شما گورکن نیستید، نویسنده‌اید.»

گورکن گفت: «این دو شغل با هم منافات ندارند؛ من جامع‌الاطرافم!»

فوشلوان معنی این کلمه را نفهمید و گفت: «بعد از همه این حرفها، برویم و لبی ترک کنیم!»

در اینجا نکته‌ای را نباید ناگفته گذاشت که بابافوشلوان به گورکن اصرار می‌کرد که بروند شرابی بخورند، اما نمی‌گفت که وجه می‌را که خواهد داد؛ چون قبلاً وضع به صورت دیگری بود. بابافوشلوان اصرار می‌کرد که بروند و شرابی بخورند، و در میخانه بابا مستی‌ین بود که مست می‌شد و وجه می‌را می‌پرداخت. و حالا معلوم نبود که اگر به میخانه می‌رفتند، پرداخت پول شراب به عهده‌ی که بود. البته فوشلوان چاره‌ای

نداشت جز آن که اصرار کند و او را به میخانه بکشد، اما به قول رابله^۱، موضوع اصلی ناگفته می‌ماند. فوشلوان چنان نگران و ناراحت بود که اصلاً فکر نمی‌کرد چه کسی باید خرج میخانه را بپردازد. و گورکن لبخندزنان می‌گفت: «باید در فکر نان بود. من هم کار با بامستی‌ین را قبول کردم تا نانِ بچه‌ها را در بیاورم. آدم وقتی درسش را تمام کرد، فیلسوف درست و حسابی می‌شود. فعلاً دو کار می‌کنم؛ صبحها با قلم چیز می‌نویسم و عصرها با بیل گور می‌کنم. صبحها در گوشهٔ دکانی در خیابان سور^۲، نزدیک بازار چترفروشها، می‌نشینم و نامه می‌نویسم. بیشتر مشتریهای من کلفت‌ها هستند و زنهای آشپز، که من از قول آنها برای کس و کارشان نامه می‌نویسم. صبح‌ها نامهٔ عاشقانه می‌نویسم و عصرها کارم گورکنی است. زندگی همین است، رفیق دهاتی من!»

کالسکهٔ نعش‌کش جلوتر می‌رفت، فوشلوان لحظه به لحظه نگران‌تر می‌شد و به اطرافش نگاه می‌کرد. عرق بر پیشانی اش نشست بود. گورکن همچنان حرف می‌زد: «اما آدم نمی‌تواند دو معشوقه داشته باشد؛ باید تصمیم خود را بگیرم، و از بین قلم و بیل یکی را انتخاب کنم.» کالسکهٔ نعش‌کش توقف کرد.

کودک سرودخوان و کشیش از کالسکه پایین آمدند. یکی از چرخهای کالسکه در کنار کپهٔ خاکی بود که در دو قدمی آن گوری دهان گشوده بود. فوشلوان مبهوت بود و با خود می‌گفت: «چه شوخی مسخره‌ای!»

۱. Rabelais، فرانسوا رابله نویسندهٔ فرانسوی (۱۴۹۴-۱۵۵۳).



در جعبهٔ تابوت

چه کسی در تابوت بود؟ روشن است که کسی جز ژان والژان نبود.^۱
ژان والژان به خود سخت می‌گرفت تا در تابوت زنده بماند؛ و به همین
دلیل، هر قدر که می‌توانست کمتر نفس می‌کشید.

عجیب است که وقتی فکر و روح آدمی با اطمینان در پی چیزی باشد،
جسم نیز احساس امنیت و اطمینان می‌کند. طرحی که شب پیش ژان
والژان و بابا فوشلوان ریخته بودند تا اینجا به خوبی پیش رفته بود، و ژان
والژان نیز در تابوت به امید بابا مستی‌ین گورکن بود، که فوشلوان از این
بابت به او اطمینان داده بود، و تردیدی نداشت که در گورستان قضایا
به سادگی حل می‌شود، و این قسمت از برنامه از کارهای قبلی آسان‌تر
انجام می‌شود.

جعبهٔ چوبی تابوت به ژان والژان آرامش هول‌انگیزی بخشیده بود،
پنداری آرامش و آسودگی مُردگان، در جسم و جان ژان والژان اثر گذاشته
بود.

لحظاتی بعد از آنکه فوشلوان در نمازخانه تابوت را می‌خکوبی کرد،

۱. موضوع زنده به‌گور شدن، الهامی بوده است برای ویکتور هوگو، که براساس آن، منظومهٔ بسیار زیبایی در «تأملات» خود دارد. اعتقاد او به حلول روح از جسمی به جسم دیگر، در پروراندن چنین موضوعاتی تأثیر بسیار داشته است. (ایو.گ.).

ژان والژان متوجه شد که تابوت را از زمین برداشتند و جابه‌جا کردند. سپس حس کرده بود که تابوت را در کالسکه گذاشته‌اند. در ابتدا حرکت کالسکه با تکانهای شدید همراه بود، و بعداً کمی نرم‌تر شد. ژان والژان حس می‌کرد که از روی سنگفرشهای کوچک گذشته، به زمین نرم و صاف خیابان رسیده‌اند. حتی با شنیدن صدایی خشک و ممتد فهمیده بود که از روی پُلِ اُسترلینز عبور می‌کنند. در اولین توقف، متوجه شده بود که به گورستان رسیده‌اند، و در توقف بعدی نیز دریافته بود که کالسکه نعلش‌کش در کنار گودال قبر ایستاده است.

لحظاتی بعد، متوجه شد که چند نفر دو سر تابوت را گرفته‌اند، و سپس جعبه تابوت به سر و صدا افتاد. معلوم بود که طناب را دور تابوت پیچیده‌اند تا آن را در گودال قبر بگذارند.

در این هنگام، دچار نوعی سرگیجه شد.

احتمالاً کارگران مُرده‌کش و گورکن تابوت را سرازیر کرده و سر آن را پیش از پاها به گودال قبر برده بودند. اما چند لحظه بعد، تابوت به حالت افقی درآمد، و او یقین پیدا کرد که به ته گودال رسیده است. احساس سرما می‌کرد.

در بالای سر صدایی شنید؛ آوایی شکوهمند و مرگبار. صدای کشیش را می‌شنید که با کلماتی شمرده، به‌زیان لاتین چیزهایی می‌گفت که او معنایش را نمی‌فهمید: «آنها که در غبار تیره خاک به خواب می‌روند، در دنیای دیگر از خواب بیدار می‌شوند؛ بعضی به‌زندگی جاودانی دست می‌بایند و بعضی دیگر جز شرمساری چیزی عایدشان نمی‌شود.»^۱

و کودک سرودخوان گفت: «از اعماق خدا را فرامی‌خوانم.»

۱. به‌زیان لاتین:

Qui dormiunt in terrae pulvere, evigilabunt; alii in vitam aeternam, et alii in opprobrium, ut videant semper.

و صدای باوقار کشیش برخاست: «صلح و صفای ابدی از آن او باد.»
و صدای کودک سرودخوان بلند شد: «روشنایی ابدی نصیب او باد.»
ژان والژان، سپس احساس کرد که چند قطره آب را، مثل قطرات باران
از بالا، روی تابوت او می‌ریزند، که احتمالاً آب مقدّس بود.

با خود گفت: «به زودی کار تمام می‌شود، و چند دقیقه باید صبر کنم تا
کشیش و دیگران بروند. آن وقت، فوشلوان، بابامستی‌ین را به میخانه
خواهد برد، و من تنها خواهم ماند. مدّتی بعد، بابافوشلوان برمی‌گردد و
مرا از تابوت بیرون می‌آورد.» پیش خود حدس می‌زد که این کار حدود
یک ساعت طول خواهد کشید.

در اینجا صدای باوقار کشیش بلند شد: «روحش با صلح و صفای
ابدی محسور باد.»

و کودک سرودخوان گفت: «آمین!»^۱

ژان والژان در این هنگام صدای گامهایی را شنید که دور می‌شدند؛ با
خود گفت: «دیگر تنها شده‌ام، کشیش و دیگران رفتند.»

اما ناگهان، برخلاف همه حدسیاتش، احساس کرد که چیزی روی
تابوتش می‌ریزند. که صدای آن همچون رعد در گوشه‌هایش ترکید.

و این، یک بیل خاک بود که روی تابوت او ریخته می‌شد.

چند ثانیه بعد، یک بیل پر از خاک دیگر فروریخت، و یکی از
سوراخهایی که روی تابوت بود و ژان والژان از راه آن تنفس می‌کرد، بسته
شد.

و سپس برای بار سوم، خاک روی تابوت او ریخته شد.

۱. این جمله‌ها در دعای آمرزش اموات وجود ندارد؛ تنها می‌گویند: «خداوند، به‌او آرامش ابدی عطا کن، و ما دعا می‌کنیم که روشنایی ابدی نصیب او شود، و با آرامش به خواب برود.» آنچه در ابتدا از زبان کودک سرودخوان بازگو می‌شود، در دعای آمرزش بدین‌گونه نیست (ابو.گ.).

و بعد از آن بیل چهارم.

در جهان چیزهایی هست که حتی نیرومندترین مردان را از پای
درمی آورد. در این هنگام بود که ژان والژان عقل و هوش خود را از دست
داد.



چرا از قدیم گفته‌اند:
«مواظب باش ورقه عبورت را گم نکنی»

و اما چنین بود ماجرای که بر سرِ گودال قبر رومی می‌داد:
پس از آنکه کشیش و کودک دعاخوان سوار کالسکهٔ نعش‌کش شدند و
از آنجا رفتند، بابا فوشلوان که گورکن جدید را زیر نظر گرفته بود، به چشم
خود دید که آن مرد خم شد و کفهٔ بیلش را زیر گُپهٔ خاک فرو برد.
بابا فوشلوان، که نزدیک بود نفسش بند بیاید، تصمیم عجیبی گرفت.
پیش دوید و خود را در میان گورکن و گودال قبر قرار داد، و گفت:
«مهمان من باش!»

گورکن گفت: «برو کنار، دهاتی!»

فوشلوان گفت: «مهمان من باش، پولش را من می‌دهم.»

— پول چی رو؟

— پول شراب را.

— چه شرابی؟

— آرژانتوی.

— آرژانتوی کجاست؟

— در میخانهٔ بُن کوانی.

گورکن گفت: «بگذارید کارمان را بکنیم، حالا چه وقت شراب خوردن

است؟»

و در این حال بیل پُر از خاک را روی تابوت ریخت.
بابا فوشلوان پایش چنان لغزید که نزدیک بود در گودال قبر بیفتد. و با صدایی که به ناله شباهت داشت، گفت: «رفیق! پیش از آنکه میخانه بُن‌کوانی را ببندند، برویم!»

گورکن بار دیگر بیلش را از خاک پُر کرد.

فوشلوان همچنان اصرار می‌کرد: «بریم. زودتر بریم.»

و بازوی گورکن را چسبید و گفت: «درست به حرف‌هام گوش کن! من گورکن صومعه‌ام، آمده‌ام که کمک تو باشم. برای این کار عجله‌ای نیست؛ اوّل می‌رویم و شراب می‌خوریم، بعد برمی‌گردیم و این کار را تمام می‌کنیم.»

در حالی که این حرف را می‌زد، نوپدانه در این فکر بود که شاید گورکن جدید ظرفیت زیادی برای مشروب خوردن داشته باشد و به این آسانی مست و خراب نشود.

گورکن گفت: «دهاتی! حالا که این قدر اصرار داری که با هم شرابی بخوریم، من هم موافقم، به شرط آن که اوّل کارمان را تمام کنیم و بعد با خیال آسوده بریم به میخانه.»

و بیلش را که پُر از خاک بود به طرف گودال قبر برد. فوشلوان جلو او را گرفت و گفت: «مثل این که فکرت درست کار نمی‌کند. آرژانتوی شماره شش منتظر ماست. برویم.»

گورکن گفت: «شما مثل ناقوس کلیسا هستید، که هیچ حرفی بلد نیست غیر از این که پشتِ سرِ هم بگوید: دینگ دینگ، دینگ دینگ ... اصلاً از اینجا بروید، من کمک نمی‌خواهم.»

و بیل دوم را روی تابوت ریخت.

فوشلوان به لحظه‌ای رسیده بود که آدمی نمی‌داند چه بگوید و چه کند. اما از تلاش دست برنمی‌داشت و با صدایی که طبیعی نمی‌نمود،

گفت: «حالا که پول شراب با من است. دیگر چه اصرار دارید که این کار را تمام کنید. برویم.»

– صبر کن، دهاتی! اول بچه را می‌خواهیم و از سرش خلاص می‌شویم، بعد می‌رویم دنبال مست‌بازی.

و بیل سوّم را که پر از خاک کرده بود روی تابوت ریخت. و دوباره بیل را زیر کُپهٔ خاک برد و گفت: «مگر نمی‌بینید؟ هوا دارد سرد می‌شود. اگر مُرده را بی‌لحاف بگذاریم و برویم، پشت سرمان جیغ و داد راه می‌اندازد.»

در این هنگام که گورکن خم شده و بیل را زیر خاک فرو برده بود، جیش دهان باز کرده بود و بابا فوشلوان نگاهش بی‌اختیار به درون جیب او افتاد.

هوا هنوز تاریک نشده بود، آفتاب در افق مغرب فرو می‌رفت؛ و در این روشنایی کم‌رنگ، بابا فوشلوان در ته جیب گورکن چیز سفیدی دید و فکر عجیبی به سرش زد. در آن لحظات که گورکن به هیچ چیز، جز پُر کردن بیل از خاک توجهی نداشت، باغبان پیر دستش را در جیب او فرو برد و آن چیز سفید را بیرون کشید.

گورکن که اصلاً ملتفت این موضوع نشده بود، بیل چهارم را، که پُر از خاک بود، روی تابوت ریخت و بیل را باز به طرف کُپهٔ خاک برد. اما بابا فوشلوان با آرامش عجیبی نگاهش کرد و گفت: «رفیق تازه کار من! ... ورقهٔ عبورت را همراه آورده‌ای؟»

– ورقهٔ عبور؟

– آفتاب دارد غروب می‌کند.

– فرض کنیم که آفتاب هم شب کلاهش را بگذارد به سرش، آن وقت

چطور می‌شود؟

– در قبرستان را می‌بندند.

— در قبرستان را هم ببندند، چه تفاوتی به حال ما می‌کند؟

— موقع بیرون رفتن، ورقه عبورت را باید نشان بدهی.

گورکن به‌تردید افتاد و دست در جیبش کرد؛ یک جیبش را کاوید، دست در جیب دیگرش کرد، جیبهای جلیقه را پشت و رو کرد، دوباره سراغ جیب اول رفت، و بعد سراغ جیب دوم، و مایوس شد و گفت: «ورقه عبورم نیست. حتماً یادم رفته بیارمش.»

فوشلوان گفت: «حتماً خبرداری که پانزده فرانک جریمه دارد.»

گورکن، که اصلاً پریده رنگ بود، رنگ صورتش تقریباً سبز شد، و با پریشانی گفت: «خدایا! ... یا عیسی مسیح! من بدبخت از کجا بیارم و پانزده فرانک جریمه بدهم؟»

— پانزده فرانک، یعنی سه تا سکه پنج فرانکی!

گورکن بیلش را به زمین انداخت.

و حالا نوبت بابا فوشلوان بود که او را دست بیندازد.

— رفیق تازه کار من! ... هرکار چاره‌ای دارد. البته پانزده فرانک برای

یک گورکن بینوای تازه کار پول کمی نیست. دادن این جور پولها واقعاً زور دارد اما من پیرم و همه فوت و فتها را بلدم. می‌دانم چه حقه‌هایی باید زد و چه جور باید زندگی کرد که کلاه آدم پسِ معرکه نماند. حالا هم دیر نشده. نگاه کن رفیق عزیز! آفتاب دارد غروب می‌کند. آفتاب رسیده تا سر گنبد انوالید. و تا پنج دقیقه دیگر در گورستان را می‌بندند.

گورکن گفت: «بله. فقط تا پنج دقیقه دیگر.»

فوشلوان گفت: «در ظرف پنج دقیقه که نمی‌شود این گودال را پر کرد.

مثل خانه شیطان می‌ماند. آن قدر گود است که تپش پیدا نیست.»

— دهاتی! ... همه حرفهات درست و به‌جاست، قبول دارم.

— ظاهراً چاره‌ای نیست جز پرداختن پانزده فرانک.

— پانزده فرانک!

– بله ... پانزده فرانک. اما رفیق عزیز، هنوز فرصت هست. خانه‌ات خیلی دور است؟

– دور نیست، نزدیک دروازه است. تا اینجا همه‌اش یک ربع ساعت راه است؛ کوچۀ وُودبرار شماره هشتاد و هفت.

– پس معطل نکن، راه بیفت و تا نفس داری تند برو تا به‌خانه برسی.

– مثل این که چاره‌ای غیر از این ندارم.

– تا می‌توانی تند برو. ورقۀ عبور را بردار و زود برگرد. دربان قبرستان

وقتی ورقه را ببیند، در را باز می‌کند. آن وقت می‌آیی و کار مُرده را تمام

می‌کنیم. من اینجا می‌مانم و مُرده را نگه می‌دارم، که یک وقت فرار نکند.

– دهاتی! ... کمک بزرگی به‌من کردی، مدیونت هستم.

فوشلوان گفت: «پس دیگر معطل نکن! عجله کن!»

گورکن گیج و آشفته، دستش را برای ابراز حق‌شناسی تکان داد و با

شتاب دور شد.

بابا فوشلوان آن‌قدر صبر کرد تا وقتی که دیگر صدای پای گورکن

شنیده نمی‌شد. آن‌گاه سرش را به‌درون گودال قبر بُرد و با صدایی که

چندان بلند نبود گفت: «آقای مادلن!»

جوابی نیامد.

بابا فوشلوان پشتش لرزید. خود را شتابان در گودال قبر انداخت و

به‌طرف سَرِ تابوت رفت و سرش را نزدیک برد و فریاد زد: «آقای مادلن!

زنده‌اید؟ صدام را می‌شنوید؟»

در تابوت جز سکوت چیزی نبود.

فوشلوان می‌لرزید، نفسش بند آمده بود، چکش و میخ‌کش را از

جیبش درآورد و میخ‌های تابوت را بیرون آورد. تخته‌های تابوت را بلند

کرد. صورت ژان والژان را دید، چشمان او بسته بود، و رنگ پریده‌ای

داشت.

موهای تنِ فوشلوان راست شده بود. از جا بلند شد، ایستاد، به دیوارهٔ قبر تکیه داد؛ آرزو می‌کرد که همان دم جان بسپارد! به ژان والژان چشم دوخته بود.

ژان والژان همچنان سرد بود و بی حرکت و پریده رنگ. فوشلوان با صدایی که به آه می مانست، گفت: «مُرده.»
با دو دست به سینه و شانهٔ خود کوفت و گفت: «به جای آنکه نجاتش بدهم، کشتمش!»

به گریه افتاد، با خودش حرف می زد. بی خود می گویند که با خود سخن گفتن در طبیعت آدمی نیست. اضطراب و وحشت وقتی به جان آدمی می افتد، آدم با خود و با صدای بلند سخن می گوید.

فوشلوان با خودش حرف می زد: «همه اش تقصیر این بابا مستی‌ین احمق است که بی موقع نفس آخر را کشید و به گور رفت. بابا مستی‌ین، قاتل واقعی آقای مادلن بیچاره است. آقای مادلن تری تابوت از دنیا رفته، مُرده. باورم نمی شود. اصلاً معنی ندارد. خدایا! آقای مادلن بیچاره را برای چی از ما گرفتی؟ حالا بگو ببینم که با بچه اش چه کار کنم؟ آن پیرزنی که بچه را نگاه داشته حتماً هزار جور فکر می کند. هر وقت که یادم می آید این مرد بیچاره، آن روز چطور خودش را زیر گاری انداخت تا مرا نجات بدهد، بدنم می لرزد. آقای مادلن! ... ترا به خدا جواب بده! ... بهش گفته بودم که خفه می شود. بهش گفته بودم که این کار را نکند. به حرفم گوش نداد. چه موجود عجیبی بود، چقدر شجاع بود، بهترین مخلوق خداوند بود. چه بر سر بچه اش می آید. من که جرأت نمی کنم از اینجا بیرون بروم. همینجا می مانم، وقتی دوتا آدم دیوانه، مثل من و آقای مادلن، با هم بنشینند و نقشه بکشند، نتیجه اش همین می شود. اصلاً نفهمیدم از چه راهی وارد صومعه شده بود. آدم نباید از این کارها بکند ... آقای مادلن! ... آقای مادلن! ... آقای شهردار! ... آقای شهردار! ... ته! صدام را نمی شنود ...

مُرده ... آقای مادلن! چشمتان را باز کنید. باید از این گودال برویم بیرون. جوابی نشنید. با دو دست توی سرش زد. موهای خود را کند. از دور صدای غُرغُر خُشکی به گوش می‌رسید. صدای دَرِ گورستان بود که بسته می‌شد.

فوشلوان خم شد، به ژان والژان چشم دوخت، و ناگهان از جا پرید. و تا جایی که در آن گودال امکانش بود به عقب رفت. ژان والژان چشمهایش را باز کرده بود، ژان والژان به او نگاه می‌کرد.

دیدنِ یک مُرده وحشت می‌آفریند، و زنده شدن یک مُرده وحشت‌آفرین‌تر است. فوشلوان مثل یک تکه سنگ شده بود، رنگ به چهره نداشت، بهت زده بود، می‌لرزید، دچار هیجان شده بود؛ هنوز نمی‌دانست که یک مُرده را در مقابل خود می‌بیند یا یک موجود زنده را. هر دو به همدیگر نگاه می‌کردند.

ژان والژان گفت: «مثل این که خوابم برده بود.»

و از جای خود تکان خورد و در تابوت راست نشست.

فوشلوان به زانو نشست و با شوق و شور گفت: «خدا را شکر می‌کنم. شما مرا ترساندید.»

سپس از جا بلند شد و در آن حال که از هیجان می‌لرزید، گفت: «خدا را شکر ... خدا را شکر!»

ژان والژان که در تابوت از هوش رفته بود، دوباره به هوش آمده بود. هوای بیرون او را حال آورده بود.

ترس که از میان برود، شادی به جای آن می‌نشیند. بابا فوشلوان دلش می‌خواست آنچه را که بر سرش آمده بود برای ژان والژان حکایت کند: «پس شما زنده‌اید! به هوش آمدید. نمی‌دانید چقدر داد و فریاد کردم و شما را صدا زدم. آن قدر صداتان زدم و سر و صدا کردم تا از آن دنیا برگشتید. وقتی دیدم که چشمهاتان بسته شده، با خودم گفتم که خفه

شده‌اید. دیوانه شده بودم؛ یک دیوانه پر سر و صدا! یک دیوانه زنجیری. باید مرا می‌بردند به تیمارستان بی‌ستر! اگر مُرده بودید، چه خاکی به سرم می‌کردم؟ چه بلایی سرِ بچه‌تان می‌آمد؟ مگر می‌توانستم به آن پیرزن حالی کنم که پدر بزرگ بچه ناگهانی مُرده؟ داستانم را باور نمی‌کرد. بچه روی دست ما می‌ماند و پدر بزرگ مُرده بود. چه داستانی! خدایا، خداوندا! چه داستانی است! حالا که شما زنده‌اید، زنده‌اید مثل یه دسته گل.»

ژان والژان گفت: «سردم شده.»

فوشلوان به خود آمد. متوجه شد که وقت می‌گذرد. هر دو پریشان و آشفته بودند. احساس عجیبی داشتند. فضای نحوست بارگور در هر دوی آنها اثر گذاشته بود.

فوشلوان گفت: «زودتر باید از اینجا رفت.»

دست در جیب کرد و قمقمه پر از عرق را که برای احتیاط با خود آورده بود، درآورد و به دست ژان والژان داد و گفت: «اول کمی از این بخورید.»

ژان والژان جرعه‌ای عرق سرکشید و از سستی بیرون آمد.

از تابوت بیرون آمد. فوشلوان دوباره تابوت را میخکوبی کرد.

سه دقیقه بعد، این کار تمام شده بود، و در بالای گودال ایستاده بودند.

تا اینجا همه کارها، هرچند با دشواری، طبق نقشه پیش رفته بود.

فوشلوان می‌دانست که در قبرستان را بسته‌اند. دیگر از بازگشت گریبی‌یه،

گورکن جدید وحشتی نداشت؛ می‌دانست که آن گورکن تازه کار، فعلاً در

خانه خود مشغول است و همه‌جا را زیر و رو می‌کند تا ورقه عبورش را

پیدا کند. اما قطعاً نمی‌توانست آن را بیابد، چون ورقه عبورش در جیب

فوشلوان بود.

فوشلوان بیل را برداشت و ژان والژان کلنگ را، و به کمک همدیگر، گودال قبر را، که تابوت خالی در آن بود، پُر کردند. بعد از پایان این کار، فوشلوان به ژان والژان گفت: «بیل را من می‌آرم. کلنگ را شما بیارید.»
هوا تاریک شده بود.

ژان والژان که مدتی در تابوت خوابیده بود، به زحمت راه می‌رفت، مثل این که مفصلهایش خشک شده بود؛ اما ناچار بود که راه برود و مفصلهایش را به کار اندازد.

فوشلوان گفت: «چند قدم که راه بروید، پاهاتون از سستی و بی‌حالی درمی‌آید.»

از همان خیابانهایی که ساعتی پیش کالسکه نعش‌کش از آنها عبور کرده بود، باز می‌گشتند. وقتی به درِ قبرستان رسیدند، فوشلوان ورقه عبور گورکن را در جعبه مخصوص انداخت، و دربان طناب را کشید و در باز شد.

فوشلوان گفت: «آقای مادلن! فکر شما خوب کار می‌کند. این نقشه شما بود که از اوّل تا آخر عملی شد، عالی بود!»

از زنجیر راه‌بند و وزیرار به سادگی گذشتند. نزدیک قبرستان، هرکس بیل و کلنگ در دست کسی ببیند، خیال می‌کند که گورکن است، و بی‌هیچ‌گونه ایراد راه را برای او باز می‌کند.
در کوچه و وزیرار هیچ‌کس نبود.

فوشلوان به شماره‌های پلاک خانه‌ها نگاه می‌کرد، و به ژان والژان گفت: «شما چشمتان بهتر از من می‌بیند، شماره ۸۷ را نشانم بدهید.»

ژان والژان گفت: «درست همین‌جاست که جلو آن ایستاده‌ایم.»
فوشلوان گفت: «هیچ‌کس توی کوچه نیست. کلنگ را به من بدهید و گوشه‌ای بایستید. زود برمی‌گردم.»

فوشلوان وارد آن خانه شد و به کمک طبیعت فقیرانه‌اش، یک راست برای رسیدن به اتاق زیرشیروانی، از پله‌ها بالا رفت و دری را کوفت.

صدائی را شنید: «بیاید تو.»

صدای گریبی به گورکن بود.

فوشلوان در را فشار داد و قدم در اتاق گورکن گذاشت. خانه این گورکن مثل جا و منزل همه مردم فقیر، چرکین و محقر بود و مبل و اثاث نداشت و درهم ریخته بود، صندوق چوبینی در گوشه اتاق دیده می‌شد که به تابوت می‌مانست، اما در واقع گنجینه لباس آنها بود. کوزه آبشان، یک ظرف بزرگ حلبی بود، ظرفی که قبلاً گویا جای کره یا روغن بود. تشک کاهی پاره پاره‌ای بسترشان بود و آجرهایی که روی هم چیده بودند صندلی و میزشان. جل پاره‌ای به جای فرش کف اتاق گسترده بودند. زنی لاغر و چندتا بچه در گوشه و کنار این کلبه زیرشیروانی به چشم می‌آمدند. مثل این بود که در این خانه فقیرانه همه چیز زیر و رو شده بود. در اولین نگاه احساس می‌شد که در آنجا زلزله‌ای روی داده است. کاسه‌ها و کوزه‌ها جابه‌جا شده بودند. کهنه پاره‌ها در هر سو پخش بود. سبوی آنها شکسته بود. مادر گریه می‌کرد. به نظر می‌آمد که بچه‌ها در چند دقیقه گذشته کتک مفصلی خورده‌اند. همه چیز نشان می‌داد که در این دقایق همه جا را به هم ریخته‌اند بلکه ورقه عبور را پیدا کنند. گورکن که دیوانه‌وار و خشمگین همه جا را دنبال ورقه خود گشته بود، ظاهراً زن و تک‌تک بچه‌هایش را مسئول گم شدن آن دانسته بود.

اما فوشلوان که بسیار عجله داشت، نمی‌خواست به این موضوع فکر کند که مسئول این وضع غم‌انگیز کسی جز او نیست. برای پایان دادن به ماجرا گفت: «من بیل و کلنگ را آوردم. فردا صبح بروید و ورقه عبورتان را از دربان بگیرید.»

گریبی به گیج شده بود: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

فوشلوان گفت: «منظورم خیلی روشن است. بعد از رفتن شما ورقه عبورتان را که روی زمین افتاده بود، پیدا کردم، و معطل نشدم. گودال قبر را با خاک پُر کردم. فردا صبح ورقه‌تان را از دربان بگیرید. دیگر مجبور نیستید پانزده فرانک جریمه بدهید... رفیق تازه کار! ... حالا متوجه منظورم شدید؟»

گریبی‌یه باخوشحالی گفت: «متشکرم رفیق دهاتی! اگر به میخانه رفتیم، مهمان من باشید.»



موفق شدن در امتحان

یک ساعت بعد، از آن شب تاریک، دو مرد و یک دختر بچه در جلو در شماره ۱۲ کوچه پتی پیکپوس ایستاده بودند. یکی از آن دو مرد که سن و سال بیشتری داشت، به در کوبید.

آنان، بابافوشلوان و ژان والژان و کوزت بودند.

آن دو مرد، پیش از آمدن به اینجا، به خانه پیرزنی در کوچه شمن‌ور رفته بودند که فوشلوان، کوزت را شب قبل به او سپرده بود. کوزت، در این بیست و چهار ساعت، تکلیف خود را نمی‌دانست؛ ساکت بود و از همه چیز وحشت داشت؛ پیش از گریستن، ترسیده و لرزیده بود، نه چیزی خورده بود و نه به خواب رفته بود. پیرزن، بی آنکه قصد و غرض داشته باشد. چیزهایی از او می‌پرسید، و کوزت جواب نمی‌داد و نمی‌خواست از چیزهایی که در این دو روز دیده و شنیده بود، حتی یک کلمه به پیرزن بگوید. دریافته بود که وضع بحرانی است و درک کرده بود که باید هوشیار و عاقل باشد. زیرا ژان والژان به او گفته بود که «مبادا به کسی چیزی بگوید». هر کودکی که چنین توصیه‌ای را بشنود، طبعاً وحشت‌زده می‌شود. ترس گنگ است و بی‌زبان. وانگهی هیچ‌کس بیشتر از بچه‌ها راز نگه‌دار نیست.

وقتی که بعد از بیست و چهار ساعت ژان والژان را دوباره دید، از

خوش حالی فریاد کشید. و اگر آدم چیز فهمی او را در این حال می دید، متوجه می شد که دختر بچه احساس می کند از پرتگاه هراس آوری نجات یافته است.

فوشلوان از ساکنان صومعه بود. اسم شب را می دانست و درهای صومعه به آسانی به روی او باز می شد. به این ترتیب، معمّای بیرون رفتن و دوباره وارد شدن ژان والژان و کوزت حل شده بود.

دربان صومعه، که قبلاً به او اطلاع داده شده بود که آن سه نفر در آن وقت شب خواهند آمد، وقتی که اسم شب را از زبان فوشلوان شنید، در را به روی آنها باز کرد. و این، همان دری بود که تا بیست سال پیش رودر روی در بزرگ در ته حیاط هنوز وجود داشت. آن سه نفر به همان اتاقی رفتند که روز قبل بابا فوشلوان با مادر روحانی، سرپرست صومعه، ملاقات کرده و از او دستور گرفته بود.

مادر مقدّس، که تسبیح خود را به دست داشت، در انتظارشان پشت میز نشسته بود، و یکی از مادران روحانی که صورتش را پوشانده بود، در کنارش ایستاده بود. پرتو شمعی، از یک گوشه ناپیدا، اتاق را روشن می کرد.

سرپرست صومعه از زیر چشم ژان والژان را با دقت نگریست و سپس گفت: «شما برادر بابا فوشلوان هستید؟»

بابا فوشلوان در جواب او گفت: «بله، مادر مقدّس!»
— اسم شما چیه؟

فوشلوان جواب داد: «اولتیم^۱ فوشلوان.»
و در واقع فوشلوان برادری به این نام داشت.

مادر مقدّس پرسید: «اهل کجا هستید؟»

فوشلوان جواب داد: «اهل «پی کینی»^۲ نزدیک آمی^۳ ین.»

— چند سال دارید؟

فوشلوان جواب داد: «پنجاه سال.»

— شغل شما.

فوشلوان جواب داد: «باغبانی.»

— مسیحی با ایمانی هستید؟

فوشلوان جواب داد: «در خانواده ما همه مسیحی هستند و با ایمان.»

— این بچه مال شماست؟

فوشلوان جواب داد: «آری، مادر مقدس.»

— پدرش هستید؟

فوشلوان جواب داد: «خیر مادر مقدس. نوه من است.»

و آن مادر روحانی که در کنار سرپرست صومعه ایستاده بود، گفت:

«چقدر خوب و به جا جواب می دهد!»

و در تمام این مدت، ژان والژان حتی دهان باز نکرده بود که کلمه‌ای

بگوید.

سرپرست صومعه با دقت کوزت را نگرست، و آهسته به مادر

روحانی گفت: «چه بچه زشتی است.»

و آنگاه دو مادر روحانی چند دقیقه، آهسته با همدیگر چیزهائی

گفتند و سرانجام سرپرست صومعه گفت: «بابا فوآن! ... یک زنگوله و یک

زانوبند دیگر به شما می دهیم. از این به بعد دوتا زنگوله برای شما لازم

است.»

و روز بعد، سر و صدای دو زنگوله در باغ شنیده می شد. راهبه‌ها با

شنیدن صدای زنگوله دوّم، کنجکاو شدند و نقاب خود را کنار زدند و در

ته باغ دو مرد را دیدند که زیر درختها باغچه‌ها را بیل می زنند. بابا

فوشلوان بود و یک مرد دیگر. حادثه بزرگی در صومعه روی داده بود.

راهبه‌ها در برابر وقوع این حادثه بزرگ تاب نیاوردند و سکوت را

شکستند و به همدیگر گفتند: «گمک باغبان!»

و مادران صاحب رأی به راهبه‌ها گفتند که «این مرد برادر بابافوآن است.»

و از آن پس، ژان والژان نیز در صومعه جای خود را باز کرده بود. زانوبندی از چرم داشت، با یک زنگوله. و نام او اولتیم فوشلوان بود. و اما مهم‌ترین دلیل پذیرفته شدن کوزت، کلامی بود که سرپرست صومعه درباره این دختر بچه گفته بود: «چه بچه زشتی است!» با این کلام او، کوزت را با اطمینان خاطر در مدرسه شبانه‌روزی، به عنوان شاگرد پذیرفتند؛ و صومعه از راه صدقه و احسان، هزینه او را به عهده گرفت. موضوع زشتی و زیبایی در یک صومعه، با عقل و منطق محک زده می‌شود. در صومعه آینه وجود ندارد. با این وصف، هر زن از زیبایی و زشتی خود با خبر است. دخترانی که خود را زیبا حس می‌کنند، کمتر با دیانت و عبادت انس می‌گیرند. و غالباً تقدس و زیبایی با یکدیگر در تضادند و تناسب معکوس دارند. در صومعه، دختران زشت بیش از دختران زیبا مورد اطمینان و اعتمادند، و به همین جهت در صومعه بیشتر به زشت‌رویان تمایل دارند.

و اما این ماجرا به فوشلوان باغبان، ارزش و اعتبار خاصی بخشیده بود؛ و کامیابی او سه بُعد مختلف داشت: در نظر ژان والژان قدر و قیمت پیدا کرده بود، که او را نجات داده و زیر بال و پر خود گرفته بود؛ گریبی به گورکن نیز از آن پس مُرید او شده بود، زیرا فکر می‌کرد که او را از جریمه دادن معاف کرده است؛ و از همه مهم‌تر، در صومعه مقام و درجه او بالاتر رفته بود، زیرا تابوت مادر کروسی فیکاسیون را، بی آنکه کسی متوجه شود، در دخمه زیر محراب دفن کرده بود و در حقیقت، قوانین و مقررات دولتی را نادیده انگاشته و رضای خداوند را در نظر گرفته بود. تابوت مادر روحانی را به دخمه برده و تابوت خالی را در گورستان وُوزیرار به خاک

سپرده بود؛ و صومعه سپاسگزار او بود.

از این پس، فوشلوان را در این صومعه خدمتکاری وفادار و باغبانی گرانقدر می‌دانستند، و در اولین بازدید اسقف از صومعه، مادر روحانی اینوسانت، این راز را به اطلاع او رساند، و حتی در این مورد قدری اغراق‌گویی کرد، تا کاردانی خود را به اثبات برساند. اسقف این قضیه محرمانه را برای عالیجناب دُولاتیل^۱، که بعدها به مقام کاردینالی رسید، شرح داد. و این راز بزرگ، از این طریق، به گوش مقامات عالی دربار پاپ رسید، و نام باباقوان در آنجا با احترام برزبانها جاری می‌شد. و پاپ لئون دوازدهم، ضمن نامه‌ای برای یکی از مقامات عالی‌رتبه کلیسا در پاریس، به نام دلاجنگا^۲، نوشت: «در یکی از صومعه‌های پاریس باغبانی دارند که موجودی فروتن و بسیار مقدس است، و نام او باباقوان است». و این نامه اینک در اختیار ماست.

اما بابافوشلوان، در گوشه‌ای از آن باغ با فروتنی و گمنامی زندگی می‌کرد و از شهرت عجیب خود بی‌خبر بود؛ شب و روز، به باغچه‌ها می‌رسید و مشغول پیوند زدن و وجین کردن و مراقبت از جالیز خربزه بود، بی‌آنکه از عظمت تقدس خود مطلع باشد؛ مثل آن گاوی بود از ناحیه دورهام^۳ یا سوری^۴، که در مسابقه جانوران شاخدار همه حریفان خود را مغلوب کرده بود و عکسش را در روزنامه ایلاستریتد لندن نیوز^۵ چاپ کرده بودند؛ همان قدر که آن گاو از قهرمانی و پیروزی خود اطلاع داشت، باباقوان باغبان هم از عظمت کار خود باخبر بود.

1. de Latile

2. Della Genga

3. Durham

4. Surry

5. Illustrated London News

حصار صومعه

گوزت در صومعه نیز سکوتش را حفظ می‌کرد. گوزت خود را فرزند ژان والژان می‌پنداشت، و این قضیه در نظرش طبیعی می‌نمود. وانگهی چون از همه چیز بی‌اطلاع بود، چیزی هم نداشت که بگوید. ما پیش از این نیز گفته‌ایم که هیچ چیز بیش از فقر و تیره‌روزی، کودکان را خاموش و تودار نگه نمی‌دارد. گوزت آنقدر زجر کشیده بود که از هر چیز می‌ترسید. حتی از سخن گفتن و نفس کشیدن واهمه داشت؛ به‌خاطر می‌آورد که بارها برای یک کلمه که دانسته یا ندانسته به‌زبانش آمده بود چه بلاها که بر سرش آورده بودند. و چه زود با صومعه انس گرفت؛ تنها چیزی که آزارش می‌داد، جدا شدن از عروسکش کاترین بود که او نمی‌توانست آن را به‌صومعه ببرد، اما جرأت نداشت اعتراضی بکند. با این وصف، یک بار به ژان والژان گفت: «پدر! کاش می‌توانستم عروسکم را با خودم به‌همه جا ببرم.»

گوزت بعد از آنکه شاگرد مدرسه شبانه‌روزی شد، ناچار لباس مخصوص آنجا را پوشید. ژان والژان موفق شد لباس سیاه قبلی او را از صومعه بگیرد. هنوز این لباس از رنگ و رو نیفتاده بود، و ژان والژان آن لباس را با جوراب و کفش گوزت با عطر و کافور، که به‌فراوانی در هر صومعه‌ای یافت می‌شود، آغشته کرد، و همه را در چمدان کوچکی که

همراه آورده بود گذاشت و چمدان را در گوشه‌ای نهاد، کلید چمدان همیشه روی آن بود. روزی کوزت از او پرسید: «پدر! این چمدان چقدر خوشبوست. توی آن چیست؟»

بابافوشلوان بعد از پیروز شدن در آن قضایا، که شرحش را دادیم، و افتخاراتی که کسب کرده بود و خود از آن بی‌خبر بود، پاداش کارهای نیکش را گرفت؛ چون به‌تمام معنی خوشبخت شده بود، و از آن گذشته کارهایش را با ژان والژان قسمت کرده بود؛ برای استراحت و لم دادن و پیپ کشیدن وقت بیشتری داشت و می‌توانست روزی سه بار پیپ بکشد، چون خرج توتون او را ژان والژان می‌داد.

راهبه‌ها نام اولتیم فوشلوان را برای ژان والژان نپسندیدند و او را «فوانِ دوّم» نام دادند.

این راهبه‌ها اگر اندکی از تیزی زاور را داشتند، قطعاً به فوانِ دوّم با نظر تردید می‌نگریستند؛ زیرا بابافوشلوان که لنگ بود و به‌زحمت راه می‌رفت، در هر فرصت ساعاتی را در بیرون از صومعه می‌گذراند، اما ژان والژان که عیب و علتی نداشت، پایش را از باغ بیرون نمی‌گذاشت. ولی راهبه‌ها آنقدر محو و مفتون خالق بودند که با مخلوقات او کاری نداشتند؛ و تازه اگر فرصتی می‌یافتند، بیشتر دوست داشتند مراقب کارهای همدیگر باشند، و کسی با فوانِ دوّم کاری نداشت.

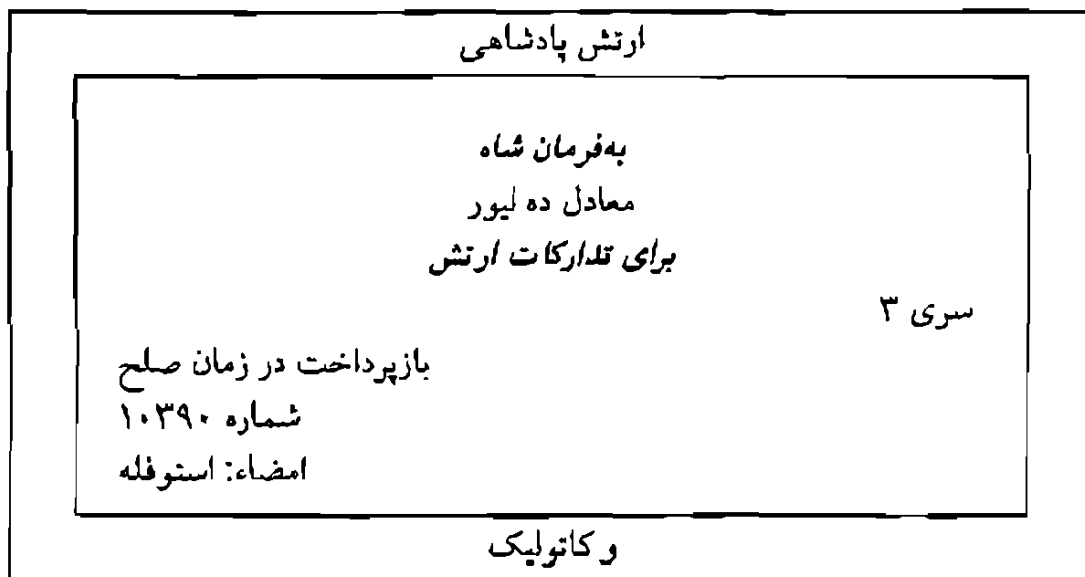
احتیاط و دوراندیشی ژان والژان به‌جا و به‌مورد بود؛ زیرا زاور بیش از یک ماه این محله را زیر نظر داشت.

این صومعه برای ژان والژان مانند جزیره‌ای بود در میان گردابها؛ و سراسر دنیای او منحصر شده بود به این باغ و محوطه میان این چهار دیواری. در اینجا آسمان را به‌اندازه‌ای که لازم داشت، می‌دید، و کوزت را که تنها سرچشمه خوشبختی‌اش بود، تقریباً در کنار خود داشت.

و با این ترتیب، زندگی شیرینی داشت.

بابافوشلوان در کلبه‌ای در تهِ باغ منزل داشت. این کلبه که با سنگ و گچ ساخته شده بود، تا سال ۱۸۴۵ هنوز بر سر پا بود، و همان‌گونه که گفتیم، سه اتاق داشت، بی هیچ‌گونه مبل و اثاث، و بابافوشلوان بهترین اتاق را به ژان والژان داده بود؛ زیرا هنوز او را آقای مادلن، و گاهی آقای شهردار، می‌نامید و شخصیت معتبری داشت.

به دیواری از این اتاق، زنگوله‌ای آویخته بودند، و سبید باغبانی را به یک میخ در دیوار دیگر. و در بالای بخاری نیز یک اسکناس رایج بین سلطنت‌طلبان، در سال ۱۷۹۳ را به دیوار چسبانده بودند، که رونوشت آن عیناً به این شکل است:



این اسکناس که در دوران جنگهای داخلی در وانده^۱ چاپ شده بود، باغبان قبلی، آن را در گوشه‌ای پیدا کرده و به دیوار چسبانده بود. ژان والژان روزها وقتش را با کار در باغچه می‌گذراند. او در این‌گونه کارها خبره بود. چون در جوانی سالها درختان را وجین می‌کرد، حالا با میل و علاقه به باغبانی می‌پرداخت. پیش از این نیز گفته بودیم که از اسرار

و رموز باغبانی و کشاورزی چیزهای زیادی می دانست. بیشتر درختهای باغ وحشی خودرو بودند، و او همه را پیوند زد، و درختان بی بار به همت او به گل نشستند و میوه دادند.

به کوزت اجازه داده بودند که هر روز یک ساعت نزد او بماند. چون خواهران راهبه، کم حرف و عبوس بودند، و او مهربان و خوش اخلاق بود، کوزت آنها را با هم مقایسه می کرد، و روز به روز بیشتر به ژان والژان علاقه مند می شد؛ و در واقع او را می پرستید. به محض آنکه پای کوزت به آن کلیه می رسید، همه چیز عوض می شد. و کلیه آنها حال و هوای بهشت را پیدا می کرد. ژان والژان وقتی که چشمش به او می افتاد. شاد و سرمست می شد و احساس می کرد که کوزت نیز سعادتش را در او جست و جو می کند. بی تردید، وقتی باعث و بانی شادی موجود دیگری شویم، و چراغ سعادت را در جان دیگری برافروزیم، این فروغ تابناک به سوی خود ما برمی گردد و قلب و روح ما را روشن می کند. در زنگ تفریح، که شاگردان مدرسه شبانه روزی به حیاط می آمدند و بازی می کردند، ژان والژان در باغ مشغول کار بود، و صدای کوزت را از دور می شنید و صدای خنده او را از میان همه خنده های کودکانه تشخیص می داد.

برای کوزت دنیا عوض شده بود؛ و حالا می خندید.

چهره همیشه غمگین کوزت، تغییر کرده بود، شکفته شده بود، تیرگی غم از آن گریخته بود. خنده همچون آفتاب است که زمستان را از چهره آدمی می زداید.

کوزت، که چندان زیبا نبود، روز به روز چهره اش دلپسندتر می شد، شیرین سخن می گفت و در عین حال عاقلانه.

بعد از پایان زنگ تفریح، کوزت به کلاس درس می رفت. ژان والژان به پنجره های کلاس او نگاه می کرد تا از دور پنجره های خوابگاه او را ببیند. مشیت الهی به صورت های گوناگون جلوه گر می شود. به همان شکل که

اسقف دینی در ژان والژان اثر گذاشت و او را دگرگون کرد، صومعه نیز در ساخت و پرداخت کوزت مؤثر بود. تردیدی نیست که یکی از ابعاد تقوا و پارسایی به غرور و خودخواهی نزدیک می‌شود؛ و غرور پلی است که به دست شیطان درست می‌شود. شاید ژان والژان در چند سال پیش بی‌خودانه به این پُل نزدیک شده بود. اما مشیت الهی زندگی او را زیر و رو کرد و او را به صومعه پُتی پیکپوس آورد. در اوج قدرتش در موتروی سورمر، تا وقتی که خود را با اسقف دینی مقایسه می‌کرد، فروتن بود و خود را ناچیز می‌شمرد، اما بعد از مرگ اسقف، ژان والژان به مقایسه خود با مردم دنیا پرست پرداخت، و کم‌کم دچار غرور و خودخواهی شد؛ و معلوم نبود که اگر آن وضع مدّت زیادی دوام می‌یافت، کار به کجا می‌کشید. شاید ذره ذره خیرخواهی را کنار می‌گذاشت و مانند گذشته به کینه‌توزی متمایل می‌شد.

صومعه او را از لغزش در این سرایشی حفظ کرد.

اما در اینجا نیز، مانند زندان، اسیر بود؛ که صومعه نوعی زندان بود، در جوانی با زندان آشنا شده بود، و اخیراً نیز مدّتی گرفتار زندان شده بود و به خوبی می‌دانست که زندان چگونه جایی است، و چه جای ترسناک و نفرت‌انگیزی. خشونت‌های آن را نمایشی از ستمکاری دستگاه دادگستری و جنایات قانون می‌پنداشت. حال بعد از زندان، صومعه را می‌دید. روزگاری تنگنای زندان اعمال شاقّه را تحمل می‌کرد و حالا در صومعه از دور تماشاگر کسانی بود که خود را در محیط تنگی محصور کرده بودند. او این دو تنگنا را در ذهن خود در کنار همدیگر می‌گذاشت و مقایسه می‌کرد.

گاه به گاه، از کار باز می‌ایستاد، بر بیل خود تکیه می‌کرد و در عوالم فکر و خیال فرو می‌رفت.

رفقای سابق زندانش را به خاطر می‌آورد که چه تیره‌بخت بودند. پیش

از طلوع آفتاب، بیدار می شدند و تا غروب کار می کردند و زجر می کشیدند. آن وقت به آنها اجازه خفتن می دادند، و آنان ناچار بودند روی چند تکه چوب زمخت و ناهموار بخوابند. در خوابگاهشان حتی در سردترین روزهای سال آتشی افروخته نمی شد؛ لباسی داشتند قرمز رنگ و بسیار نازک و مُندرس، و تنها در روزهای بسیار سرد مُجاز بودند که روپوش پشمینی به تن کنند. به آنها شراب و گوشت نمی دادند، مگر در روزهای بسیار سخت. نام و مشخصاتی نداشتند، و هر کدام را با یک شماره صدا می زدند. زندانی شماره ... بودند. سر به زیر بودند و خاموش، و موهایشان را تراشیده بودند، و مُدام شلاق می خوردند، و تحقیر شده بودند و سرافکنده.

و آنگاه رفقای زندان را در دنیای خیال کنار می گذاشت و به زنانی می اندیشید که در آن چهار دیواری بودند.

این موجودات نیز موهای تراشیده داشتند، و سر به زیر بودند و خاموش. سرافکنده بودند، اما عملاً خود را خوار و ضعیف می شمردند. کسی شلاق بر سر و برشان نمی کوفت، اما دوشهایشان در زیر بار سنگین قواعد و مقررات صومعه خم شده بود. لباسشان بدبو و آزاردهنده بود، و هرگز لب به گوشت نمی زدند، شراب نمی خوردند، تا شب گرسنه می ماندند، و هر چند لباس سرخ زندانیان را نمی پوشیدند، اما کفن سیاه رنگ و پشمینی بر تن داشتند که در تابستان ضخیم می نمود و در زمستان از سرما حفظ شان نمی کرد. آنها مُجاز نبودند که براین لباس چیزی بیفزایند یا چیزی از آن بکاهند. جامه پشمین در شش ماه از سال، و به خصوص در فصل تابستان، به تب دچارشان می کرد. آنها نیز در اتاقهایی می خفتند که در زمستان هرگز آتشی در آن افروخته نمی شد، و بسترشان توده ای از گاه بود، و اجازه نداشتند که هر وقت، و تا هر وقت که می خواهند، بخوابند. شبها همین که به خواب می رفتند، بیدارشان می کردند تا به نمازخانه تاریک و سرد بروند و زانوهای خسته خود را روی سنگ بگذارند و

به عبادت و نیایش پردازند.

گاهگاهی، این زنان بینوایان چار بودند که به ثوبت، دوازده ساعت تمام، یا بر زانو بنشینند و یا به سجده بیفتند و صورت خود را به خاک بسایند و دستهایشان را صلیب وار در دو طرف باز کنند. زندانیان، مرد بودند و اینها زن.

جرم آن مردان چه بود؟ دزدی کرده بودند و تجاوز به عنف و غارت و کشت و کشتار. آنان جنایتکار بودند و جاعل، به دیگران زهر داده بودند، آتش به انبار مردم زده بودند، آدمکش و پدرکش بودند، اما این زنان بینوایان چه جرمی مرتکب شده بودند؟ هیچ.

در آن سوی، راهزنی بود و کلاهبرداری و تقلب و شهوت رانی و خشونت و قتل و انواع جنایتها و خیانتها؛ و در این سوی تنها یک چیز بود: معصومیت.

معصومیت تا مرزهای کمال، و در مرحله صعود به دنیایی فراتر. وابسته به زمین بودند با رشته‌های تقوا و پرهیزکاری، و پیوسته به آسمان با معنویت و تقدس.

در آن سو اسرار جنایتها را محرمانه در گوش همدیگر باز می‌گفتند، و در این سو با صدای بلند به گناهان خود اعتراف می‌کردند، اما چه گناهی؟ چه گناهانی؟

در آن سو، گندابی بود بدبو، و در این سو باغی عطراگین. در آن سو طاعون روح و اخلاق بود که در حصار توپ و تفنگ، ذره ذره مبتلایان را متلاشی می‌کرد، و در این سو شعله‌ای بود پاک و پاکیزه، که همه جانهای مشتاق را در یک کوره به آتش می‌کشید. در آنجا تاریکی بود و در اینجا سایه، سایه‌ای لبریز از نور، نوری که فروغ تابناکش را در هر سو پخش می‌کرد.

و هر دو، یعنی آنجا و اینجا، حکایت از بردگی بود. اما در آنجا امکان رهایی وجود داشت. غالباً دوره زندان پس از چند سال به پایان می‌رسید،

و امکان فرار نیز بود، اما در اینجا اسارت ابدی بود، و تنها راه رهایی، که اسیران صومعه فروغش را در دور دست می دیدند، جدا شدن روح از جسم بود، یعنی همان چیزی که مرگ نام دارد.

در آنجا اسیران را با زنجیر مقید می ساختند و در اینجا اسیران به زنجیر ایمان پای بند بودند.

در آنجا، زنجیر یانش همه با لعنت و نفرین دمساز بودند، دندانها را با خشم به همدیگر می فشردند، با کینه و بدخواهی به زمین و زمان می نگریستند، و حتی دشنام خود را نثار آسمانها می کردند.

اما در اینجا، اسیرانش با شفقت و رحمت و عشق درآمیخته بودند. و در این دو جایگاه، که اینقدر باهم تشابه داشتند و در عین حال با هم متفاوت بودند، همه به یک راه می رفتند؛ و آن راه مجازات بود و کیفر دیدن برای گناهایی که مرتکب شده بودند.

ژان والژان در محاسبات خود، به سادگی درک می کرد که در زندان مجازات کاملاً جنبه شخصی دارد، و کسی را به جرم گناهی که مرتکب شده بود مجازات می کردند؛ اما نمی فهمید که چرا در صومعه، این کسان را که در عمر خود به گناهی آلوده نشده اند مجازات می کنند؟ و هراسان و لرزان از خود می پرسید: «به کدام گناه کیفر می بینند؟» و در جواب او ندایی از قلبش برمی آمد که: «اگر عقوبتی می بینند، بعدی بسیار والا و ملکوتی دارد؛ زیرا آنها به جرم گناهایی که دیگران مرتکب می شوند خود را تسلیم زجر و عذاب می کنند.»

و مادر اینجا هرچه می گویم از زبان دیگران است، کار ما داستانسرای است، و از چشم ژان والژان دنیا را می بینیم، و هرچه او می بیند و می فهمد باز می گویم.^۱

ژان والژان در آن حال غرق در چنین حوالمی بود.

۱. این چند سطر را ویکتور هوگو در سال ۱۸۶۲ به متن افزوده است. (ایو.گ.).

آنچه در پیش روی خود می‌دید ایثار بود و فداشدن محض و قلّه بلند تقوا و پارسایی بود؛ و معصومیتی بود که گناه آدمیزادگان دیگر را می‌بخشد و خود را به جای گناهکاران به عقوبت می‌رساند و بندگی و عبودیت را می‌پذیرد و به استقبال زجر و عذاب می‌رود. در پیش چشم او کسانی بودند که آلوده به گناه نبودند و خود را مجازات می‌کردند تا موجب پرهیز دیگران از گناه شوند. آنها عشق به انسانیت را با عشق به خداوند آمیخته بودند، و با آنکه به‌زاری و خواری تن داده بودند، محترم و معظّم بودند. این موجودات عزیز، که همچون گناهکاران به مجازات می‌رسیدند، در عین حال تبسم پاداش‌یافتگان را بر لب داشتند.

و آنگاه، به‌یاد می‌آورد که در سالهائی که در زندان بود، چه عذابی می‌کشید و از بخت بد خود گلایه و شکایت داشت.

گاهی در تاریکی شب، بیدار می‌نشست و گوش فرا می‌داد تا آوای شکرگزاری این زنان بی‌گناه را، که زجر و عذاب به‌ستوهشان آورده بود، بشنود. این آوای ملکوتی در او تأثیر می‌گذاشت. و او به‌یاد می‌آورد بعضی از زندانیان واقعاً تبهکار را که به‌حق محکوم به تحمل مجازات شده بودند، و هیچ‌کدام جز برای دشنام‌گویی سر به آسمان بلند نمی‌کردند. خود او نیز بارها در آن حال مشتش را با کینه‌توزی به آسمان نشان داده بود. او با یادآوری آن لحظات، خون در رگهایش از جریان باز می‌ماند.

در این عوالم، نکته عجیب و جذّابی که ذهنش را به خود مشغول می‌داشت، این بود که بعد از فرار از زندان، چه زجرها کشیده بود و از چه راههای دشوار کوهستانی عبور کرده بود، و بارها در کوره راهها با مرگ روبه‌رو شده بود، و آنهمه خود را به‌زحمت انداخته بود تا سرانجام از مجازات زندان رهایی یافته بود، و اینک بعد از تحمل آنهمه زجر و عذاب، به‌جایگاه مجازات داوطلبانه زنان راهبه پناهنده شده بود. از خود می‌پرسید که در این ماجرا راز و رمزی نیست؟

این خانه نیز نوعی زندان بود، و با زندانی که از آن گریخته بود شباهت نحوست‌باری داشت اما در اینجا تصوّرات دیگری داشت، که پیش از آن هرگز در ذهنش نقش نبسته بود.

در اینجا نیز درهای آهنین را می‌دید و قفل و بستها را و نرده‌های فلزی را ... با این قید و بند چه کسانی را می‌خواستند در زندان نگاه دارند؟ ... فرشتگان را.

در زندان دیوارهای بلند را برای نگاهداری پلنگان دیده بود، و در اینجا دیوارهای بلند را می‌دید که میش‌ها را در حصار گرفته بودند.

صومعه جایگاه کفّاره^۱ بود، و جایگاه کیفر و مجازات. اما این کفّاره حتی از مجازات زندانیان، خشن‌تر و غم‌انگیزتر و بی‌رحمانه‌تر بود. این دوشیزگان معصوم پیش از زندانیان در زیر بار سنگین زجر و عذاب خم می‌شدند. در زندان، باد سرد و هولناکی از لابه‌لای میله‌ها و از بالای دیوارها به‌خانه کرکس‌ها می‌وزید، و ریشه جان و جوانی آنها را خشک می‌کرد، و در صومعه باد هول‌انگیزتر و تهدیدآمیزتری به قفس کبوتران راه می‌یافت.

و چرا؟

هرگاه به این چیزها می‌اندیشید، هرچه در اعماق جانش بود، در این گرداب عجیب فرو می‌رفت، و او آن راز شگفت‌آور و گرانقدر را کشف نمی‌کرد.

با این‌گونه تصوّرات و تفکّرات، غرور و خودبینی از آدمی دور می‌شود؛ و به‌همین جهت، هر بار که در انتهای این بازنگریها، از دیگران غافل می‌شد و به‌خود می‌پرداخت و خود را می‌دید و در خود می‌کاوید، درمی‌یافت که چقدر ناچیز و ناتوان است. به‌گریه می‌افتاد، و بار دیگر به‌سوی تعلیمات و تلقینات اسقف دینی بازمی‌گشت و در این راه، کوزت

۱. کفّاره: هر چیزی که بدان گناه را پاک کنند.

به او می آموخت که چگونه دوست بدارد، و صومعه به او یاد می داد که چگونه فروتن باشد.

گاهی بعد از غروب آفتاب، در تاریک و روشن که در باغ هیچ کس نبود، او را می دیدند که خود را پشت میله های نمازخانه ای می رساند که شب اول ورودش با حیرت به درون آن نگریسته بود. او در آنجا زانو می زد و رو به سویی می کرد که می دانست یکی از خواهران مقدس به سجده افتاده؛ و ساعتها در آن حال می ماند و در تنهایی عبادت می کرد.

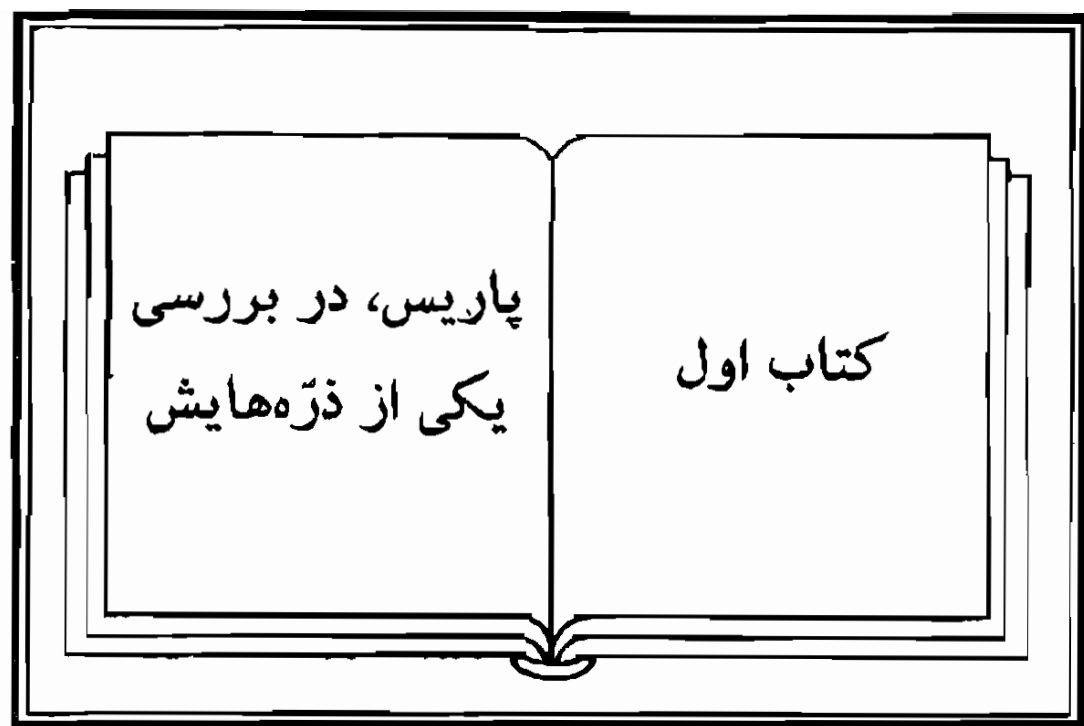
پنداری جرأت نمی کرد که بی واسطه خدای خود را نیایش کند، و دنبال واسطه ای می گشت که شفاعت او را نزد خداوند برعهده بگیرد.

آنچه در اطراف او بود، این باغ آرام، این گلهای عطر بیز، این کودکان شاد، این زنان ساده و با متانت، این محیط ساکت و بی سروصدا، آهسته آهسته در او تأثیر می گذاشتند، و روح و فکر او از این محیط سکوت را می گرفت و از این گلها عطر را، و از این زنان سادگی را، و از این باغ صفارا، و از این کودکان شادی را؛ و همه را به هم می آمیخت. او غالباً به این موضوع می اندیشید که در زندگی اش، خداوند دوبار درهای خانه خود را به روی او گشوده، و انوار الهی دوبار در بحرانی ترین ایام عمرش در وجود او تابیده است: یکی در آن هنگام که همه درها به رویش بسته بود، و همه او را از خود می راندند، که در خانه اسقف دینی به روی او گشوده شد، و او را از بازگشت به دنیای تبهکاران بازداشت، و این بار نیز خداوند درهای صومعه را به روی او باز کرده بود، تا از مجازات و بازگشت به زندان او رهایی بخشد.

در این حال، دل و جان او سرشار از حق شناسی و شکرگزاری می شد. و احساس دوست داشتن وجدش را پُر می کرد. بدین گونه چندسالی گذشت و کوزت بزرگتر شد.

قسمت سوم

ماریوس



کتاب اول

پاریس، در بررسی
یکی از ذره‌هایش

۱

پسرک^۱

پاریس برای خود کودکی دارد و جنگل پرنده‌ای. پرنده جنگلی گنجشک است و کودک پاریسی، پسرکی است برهنه خوشحال. طرحی از آن دو را، پاریس و آن پسرک را، که یکی سراپا شعله است و دیگری پای تا سر فروغ سپیده‌دم، در هم بیامیزید و شراره‌های آن دو را به هم نزدیک کنید، تا جرقه‌ای بزند به شکل موجودی ریزه میزه و پُرشور، که پلوت^۲ آن را «هُومونچِیو»^۳ نام داده است. این مرد کوچک برهنه خوشحال است. همه روز غذاگیرش نمی‌آید، اما همه شب وقتش را در تماشاخانه‌ای که دلخواه اوست می‌گذراند. نه پیراهن دارد نه کفش و نه سقف بالای سر؛ مثل مگسهای هواست که آنها هم این چیزها را ندارند. هفت ساله است تا سیزده ساله، در میان دارودسته‌اش زندگی

۱. به لاتینی: Parvulus، به معنای پسرک.

۲. plautos / plaute، پلوت یا پلوتوس، شاعر طنز پرداز لاتین است؛ و نکته اینجاست که تعبیر «هُومونچِیو» به معنای «مرد کوچک»، اصلاً به پلوتوس اختصاص ندارد. اما ویکتور هوگو در طی این اثر به بهانه‌هایی از پلوتوس و هُوراس عمداً نام می‌برد، که این کار او بسیار پُر معنی است (ایو - گ.).

می‌کند، کارش ولگردی است، خانه‌اش زیر سقف آسمان است. شلووار کهنه پدرش به او رسیده که برایش گشاد است و پاچه آن روی زمین می‌کشد. کلاه گشادش تا زیر گوشش را می‌پوشاند، و شاید آن هم میراث پدر باشد. بند شلواری دارد زرد رنگ. پرسه می‌زند، می‌دود، اطرافش را می‌پاید، وقت را به بیهودگی می‌گذراند. اگر توتون گیرش بیاید، پیپ می‌کشد. همچون دوزخیان مدام فحش می‌دهد، به میخانه‌ها سر می‌زند، با دزدها آشنایی دارد، با دخترها خودمانی است، ترانه‌های رکیک می‌خواند، بدی و پلیدی در دل او راه ندارد. در جسم و جانش مرواریدی پنهان کرده، که نامش معصومیت است؛ و این مروارید در عمق جسم و جان این مرد کوچک درخشش خود را از دست نمی‌دهد و هرگز کدر نمی‌شود. آدمی تا وقتی که دوران کودکی خود را می‌گذراند، خداوند دوست دارد که او را معصوم نگاه دارد.

اگر از پاریس، این شهر بسیار بزرگ، پرسید که این دیگر چگونه موجودی است؟ در جواب خواهد گفت: این فرزند من است.



پاره‌ای از ویژگیهای او

این پسرک ولگرد پاریسی، غولی است ریزه اندام. اغراق نگوئیم، این ولگرد شوخ و شیطان، گاهی پیراهنی به تن دارد که تنها پیراهن اوست؛ گاهی کفشی به پا دارد که نه تخت دارد و نه پاشنه؛ و گاهی خانه‌ای دارد و مادری. هر چند آن خانه را دوست دارد، چون مادرش را در آنجا می‌بیند، اما خوش دارد که در کوچه‌ها ولگردی کند، که آزادی را در ولگردی می‌بیند و در کوچه‌ها می‌یابد. برای خود سرگرمیها و بازیهای دارد، هدفش از بازیها و شیطنتها در افتادن با بورژواهاست. برای خود اصطلاحات و زبان مخصوص دارد. وقتی می‌خواهد مُردن کسی را خبر بدهد، می‌گوید: «چپش را کشیدند!». شغل و حرفه‌ای نیز مخصوص به خود دارد. برای منتظران در حاشیه خیابان درشکه خبر می‌کند، پله‌های کالسکه را پایین می‌آورد. وقتی در کوچه و خیابان سیلاب راه می‌افتد، عابران را به دوش می‌گیرد و از یک سو به سوی دیگر می‌برد، و به اصطلاح خودش «پُل آرستی» درست می‌کند. اگر بزرگان و رجال فرانسه به نفع مردم نطق و خطابه‌ای ایراد کنند، به ذوق خود بهترین جمله‌هایش را در کوچه و خیابان فریادزنان باز می‌گوید. پول رایج این برهنگان خوشحال مخصوص خود آنهاست، که ترکیبی است از هر نوع مسی پاره‌ای که در سَرِ راه خود در کوچه و خیابان پیدا می‌کنند، و به اصطلاح خودشان این چیزها

را «پول خُرد» می‌نامند. همین سگه‌های ساختگی بین خودشان نرخ معینی دارد.

حتی جانورانی که پسرک برهنه خوشحال به آنها علاقه دارد، و در اطراف او به فراوانی یافت می‌شوند، مخصوص خود او هستند. از آن جمله‌اند: کفش‌دوزک، شپشه، عنکبوت، و حشره سیاهی که دم کژ دارد و دو شاخک تهدیدکننده. جانور افسانه‌ای او زیر شکمش فلس دارد، و مارمولک نیست، پشتش پُر از گُرک و دانه‌های ریز است، و قورباغه نیست، و در سوراخ تنورهای آهکی، و چاههای خشک شده زندگی می‌کند؛ سیاه است و پشم آلوده چسبناک، خرنده است، و گاهی تُند و ترسناک است اما کسی او را به چشم ندیده، و نام این جانور خیالی «ناشناوا» است.^۱

ترسناکترین تفریحات، جست‌وجوی چنین جانوری است در میان سنگریزه‌ها.

تفریح دیگرشان این است که سنگ یا آجری را از زمین درمی‌آورند تا خرخاکیهای زیر آن را تماشا کنند. هر قسمت از پاریس جانوران مخصوص دارد که پسرک ولگرد آن محله را به همین نام می‌شناسد. در کارگاههای اورسولین^۲ گوش‌خزک^۳ فراوان است، و در اطراف پانتئون هزارپا، و در گودالهای شان‌دومارس^۴ بچه وزغ.

از نظر گُلّی، باید گفت که این پسرک ولگرد، مانند تالیران^۵ صفاتی

۱. ویکتور هوگو و برادرش، اُژن، در دوران کودکی جانور خیالی خود را این چنین تصور می‌کردند و در جاهای «فُریانتین» در جست‌وجوی چنین جانوری بودند.

2. Ursulines

۳. نوعی هزارپا که می‌گویند در گوش آدمی فرو می‌رود.

4. Champs de Mars

۵. Talleyrand، سیاستمدار معروف فرانسوی (۱۷۵۴ - ۱۸۳۸) مردی بود خودخواه و بذله‌گو و باهوش؛ به‌همه رژیمها خدمت کرد و به‌همه آنها خیانت ورزید (فرهنگ معین).

مخصوص به خود دارد.

هر چند مانند تالیران رنگ عوض می‌کند، اما شرافت بیشتری دارد. کسی از راز با نشاط بودنش آگاه نیست. گاهی چنان به قهقهه می‌خندد که دکانداران را به خشم می‌آورد، و گاهی شوخ و شنگ بودنش از مرحله لُودگی و مسخرگی می‌گذرد و به مرز وقاحت می‌رسد.

برای نمونه، مُرده‌ای را دفن می‌کنند، و یکی از پزشکان در مراسم دفن حضور دارد. ناگهان یکی از این پسرکهای ولگرد فریاد می‌زند: «اوهو! کی تا حالا دکترها شاهکار خودشان را تالبِ گور همراهی می‌کنند؟» یا در شلوغی خیابان، یک آقای با وقار و خوش سر و لباس و عینکی ناگهان از دست پسرک ولگردی به خشم می‌آید و رو به او پرخاش‌کنان فریاد می‌زند:

«پسرۀ بی سر و پا! چه خیالی به سرت زده؟ با کمر زن من چه کار داری؟»

و آن پسرک ولگرد به شوخی می‌گوید:

«حضرت آقا! کمر زن شما که سر جای خودشه. من که برش نداشتم. جیبها مو بگردید تا ببینید که کمر زن شما توی جیب من نیست!»

این پسرک خوش آمدنی

شب، آن مرد کوچک، با چند ساتیمی که از هر راه در آورده، به تماشاخانه می‌رود. به محض آن که وارد آن فضای سحرآمیز می‌شود وضع و حال دیگری پیدا می‌کند، و یک باره همه خصوصیات برهنه خوشحالان پاریس در او جمع می‌شود تماشاخانه به یک کشتی واژگون می‌ماند که انبارش در طبقه بالای آن است. در این تالار انبار مانند، در این فضای تنگ و تاریک، برهنه خوشحالان گرد هم می‌آیند. و شیطنت‌های کودکانه‌شان گل می‌کند. به پروانه‌هایی می‌مانند که تازه از تخم در آمده باشند؛ مثل این که از زمین کنده شده باشند و پرواز کنند. آن وقت پسرک ولگرد، در میان این جمع خودمانی و با نشاط، به سعادت و اقتدار واقعی دست می‌یابد، با همه قوا برای هنرمندان روی صحنه کف می‌زند. فروغ این شادی به هر سو پراکنده می‌شود. این تالار تنگ و بدبو و تاریک و کثیف و ناسالم و بدریخت و کراحت‌آور، در نظر او به صورت یک بهشت درمی‌آید.

به یک انسان، هر چه بی‌خود و بی‌فایده است بدهید و هر چه لازم و به درد بخور است از او بگیرید، تبدیل می‌شود به یک پسرک ولگرد پاریسی.

چنین پسرک ولگرد و برهنه خوشحالی، از ذوق هنری بی‌بهره نیست.

ولی متأسفانه ذوق او جنبه کلاسیک ندارد، و طبعاً دانشگاه‌پسند هم نیست. برای نمونه بگوییم که دوشیزه مارس^۱ را، که روی صحنه ادیبانه و لفظ قلم حرف می‌زد، نمی‌پسندیدند و با لحنی که از چاشنی نیشخند عاری نبود، دوشیزه «بلند آستان» لقب داده بودند.

این پسرک ولگرد، دوست دارد دادویداد کند و لودگی کند، همه را دست بیندازد، و کتک بزند و کتک بخورد. مثل بچه‌های شیرخوار، سر و لباسش کثیف است، و مانند فیلسوفان کهنه پوش. در فاضلاب‌ها می‌لولد و چیزهایی گیر می‌آورد. از میان زباله‌ها شادی و نشاط بیرون می‌کشد. چهار راهها را با شور و غوغایش به هم می‌ریزد. شوخی می‌کند، نیش می‌زند، سوت می‌کشد، آواز می‌خواند، پُرهیاهوست، فحش می‌دهد. «اله‌لویا»^۲ را با ماتانتورلورت^۳ بدرقه می‌کند. هر سرود و نوایی را می‌خواند، از دو پرفونندیس^۴ گرفته با شیانلی^۵ بی‌آنکه از کسی بپرسد، هر گوشه‌ای را پیدا می‌کند، همه نادانسته‌ها را می‌داند، در نیرنگبازی به اسپارتهای^۶ شباهت دارد، در جنون به مرز عقل نزدیک می‌شود، در نمایش شوروشوق، کثافتکاری می‌کند. اگر برفراز کوه آلپ بنشیند، در کود و پهن فرو می‌رود، و از آن میان پُراز ستاره بیرون می‌آید. پسرک ولگرد پاریسی، رابله^۷ کوچکی است.

از شلوارش، اگر جیب مخصوص ساعت نداشته باشد، خوشش نمی‌آید.

۱. Mars، هنرپیشه فرانسوی.

۲. Alleluia، کلمه عبری، یعنی «بستائید یهوه را» دعا و سرود مذهبی یهودیان و

مسیحیان. ۳. Matanturlurette، از ترانه‌های شوخ و شاد آن روزگار.

۴. De Profundis، سرودی مذهبی که معمولاً برای مُردگان می‌خوانند.

۵. Chienlit، از ترانه‌های رکیک عامیانه.

۶. Spartes، از شهرهای یونان جنگهای اسپارت و آتن در تاریخ معروف است.

۷. Rabelais، نویسنده هزل‌پرداز فرانسوی.

هیچ چیز باعث تعجب او نمی‌شود. ترس در وجودش کمتر راه می‌یابد، خرافات را دست می‌اندازد. بادِ گزافه‌گویان را خالی می‌کند، اسرار و رموز عالم را به شوخی می‌گیرد، برای ارواح بازگشته‌مردگان زیانش را بیرون می‌آورد؛ از هر کس حرفهای قلمبه سلمبه بشنود، زیر خنده می‌زند.

ادای آدمهایی را درمی‌آورد که ادیبانه و لفظ قلم حرف می‌زنند. البته با شعر و ادب دشمنی ندارد. دور از این گونه چیزهاست، اما تصورات شوخ و مسخره‌ای را جایگزین تخیلات شاعرانه و دور از ذهن می‌کند. و اگر «آداماستو»^۱ را در برابر خود ببیند، می‌گوید که «وای! عجب لولو خورخوره‌ای!»

۱. Adamasto، غولی افسانه‌ای.

می تواند مفید باشد

پاریس، هم بچه‌های فضول و زود باور دارد و هم بچه‌های ولگرد و برهنه خوشحال. هیچ شهری جز پاریس لیاقت داشتن این دو موجود را ندارد؛ از یک سو، بچه‌های کنجکاوی که به همه جا سرک می‌کشند و همه چیز را باور می‌کنند و همیشه راضی هستند، از سوی دیگر، بچه‌هایی که از هیچ چیز راضی نیستند و هر دم پی‌کار تازه‌ای می‌روند. «پرودم»^۱ و «فوتو»^۲ دو نمونه‌اند. و تنها پاریس است که در تاریخ طبایع خود چنین چیزهایی دارد. این کودک رنگ پریده حومه پاریس، این ولگرد برهنه خوشحال، در این محیط زاده می‌شود رشد و نمو می‌یابد، به دام رنج و بلا می‌افتد، و خود را با لودگی از این گرفتاری می‌رهاند؛ در برابر حقایق اجتماعی و مسائل و معضلات جامعه بشری به فکر فرو می‌رود، اما خود را بی‌قید و بی‌خیال نشان می‌دهد. حال آن که حقیقت چیز دیگری است؛ همه چیز را می‌بیند و حس می‌کند و آماده می‌شود برای خندیدن و کارهای دیگر. اگر نام و خصلت شما خیالات واهی، تعدی و تجاوز، جهالت، اختناق، بی‌انصافی، استبداد، بی‌عدالتی، تعصب و زورگویی باشد، از این ولگرد، که اختیار زبانش را ندارد، حذر کنید.

۱. Prudhomme، نمونه نادانی و خودخواهی. که در داستانی از «هانری موینه» با این صفات ظاهر می‌شود. ۲. Foullou، نمونه افراد ولگرد و هرج و مرج طلب.

این پسرک ولگرد به سنّ رشد خواهد رسید.

گِلِ وجودش را از چه خاکی سرشته‌اند؟ از نخستین لجن‌زاری که دم‌دست بوده، برش داشته‌اند! یک مُشت گِل، که نفس خداوند در آن دمیده شد و «آدم» را به وجود آورد. همین بس است که خدایی گذارش از این سو ییفتد، که همیشه خدایی بالای سر این پسرک ولگرد بوده است. بخت همیشه با این موجود ناچیز یار بوده، و همین کلمه «بخت» ما را تا حدودی به حقیقت نزدیک می‌کند. این موجود ریزه‌اندام که گِلِ وجودش را از یک لجن‌زار عمومی برداشته‌اند و مخلوقی ساخته‌اند جاهل و بی‌سواد و سرگشته و عامی، آیا روزی سرشتش نرم خواهد شد یا به خشونت خواهد گرایید؟ کمی صبر باید کرد و دید که آیا پاریس، که چنین دیوی را، چنین کودک خودرو و بی‌خیالی را، می‌پرورد، «وقتی که چرخ برگردد»^۱ این کوزه‌گر لاتین، از کوزه گلین، سبوی رنگینی خواهد ساخت؟

۱. به لاتینی *Currit rota*، عبارتی است از یکی از اشعار هُوراس، که اصل آن چنین است:

Amphora coepit insitui currente rata cur urceus exit? که بدین معنی است: می‌خواستند سبوی رنگینی بسازند، چه کسی می‌دانست که وقتی چرخ برگردد، کوزه گلینی درست می‌شود؟



مرزهای کشور او

پسرک ولگرد شهر را دوست دارد، تنهایی را نیز دوست دارد، زیرا از عقل بی بهره نیست. مانند «فوسکوس» دلبسته شهر است، و همچون «فلاکوس»^۱ شیفته دهستان.

در عالم خیال فرو رفتن و سرگردان بودن، یعنی پرسه زدن، از وقت گذرانیهای فیلسوفان است، به خصوص پرسه زدن در چنین دهکده‌هایی که در اطراف شهرهای بزرگی چون پاریس باشند که ویژگیهای دوگانه دارند؛ هم شهرند و هم روستا. حومه شهرهای بزرگ، به جانوران ذوحیاتین می‌مانند که هم در آب زندگی می‌کنند و هم در خشکی، و زندگی دوگونه‌ای دارند؛ پایان درختستان‌اند و آغاز بامها، پایان علفزارند و آغاز شور و شیدایی، پایان زمزمه‌های آسمانی‌اند و آغاز بانگ و غوغای آسمانی، که جمعاً چیزی است شگفت‌آور.

از این روی، در این نقاط که جاذبه چندانی ندارند، و رهگذران صفت «غم‌انگیز» را برای آن حدود مناسب می‌دانند، کسانی را می‌بینید که در

۱. Flaccus, Fuscus، اشاره است به شعری از هوراس. به زبان لاتین:

Urbis amatorem fuscum salvere jubemus ruris amatorem به این معنی: «به فوسکوس، که شهر را دوست دارد، من که شیفته دهستانم، درود می‌فرستم.» فلاکوس از القاب هوراس بود.

عالم خیال فرو رفته‌اند، و ظاهراً بی هدف به گشت و گذار آمده‌اند. کسی که این مطالب را می نویسد، مدتهای طولانی در این محدوده با پرسه زدن وقت گذرانده است و خاطرات بسیاری از آن روزها دارد. آن علفهای کوتاه، آن راه باریکه‌های سنگلاخ، آن توده‌های گچ، آن گودالهای پُر از آهک، آن زمینهای ناهموار و یکنواخت، آن گیاهانِ خودروی هرگوشه و هر کُنج، آن تلاقی تمدن و توحش، آن صدای طبل‌های یک سربازخانه دور دست، آن خلوت‌کنده‌های روز و دزدگاههای شبانه، آن آسیاب ویرانه و بازیچه دست باد، آن دستگاههای سنگ بُری، آن میخانه‌های نزدیک گورستانها، آن دیوارهای اسرارآمیز و غم‌زده در اطراف اراضی بی سر و ته و پُر از آفتاب و پروانه، و همه این چیزها، نویسندۀ این سطور را ساعتها مجذوب خود می ساختند.

تقریباً هیچ کس در روی زمین گوشه‌هایی نظیر این نقاط عجیب ندیده است! گوشه‌هایی نظیر گلاسی‌یر^۲، کونیت^۳، دیوار بدقواره گرنل^۴ که از کثرت جای گلوله‌ها به پوست بیر شباهت یافته، مونپارناس^۵، فوس اولو^۶، اوبیه^۷، در حاشیه شیب‌دار مارن^۸؛ و همچنین نقاط دیگری، مانند مونسوری^۹، تومب ایسوار^{۱۰}، و پی پلالت دو شاتیون^{۱۱}، که در آن ایام هنوز بقایایی از یک معدن سنگ در آن حدود یافت می شد، حالا در گودالهایش علف و قارچ رویده است. حومه شهر ژم به نوعی دیگر بود و حومه پاریس به صورتی دیگر. و اگر ما در این محدوده تنها چیزهایی مانند

۱. در میان این نقاط عجیب، از دیوار گرنل (قسمتی از حصار پاریس قدیم) می توان نام برد که در سال ۱۸۱۲، در کنار آن، ژنرال لائوری را، که مدتها در میان خانواده هوگو پنهان شده بود، تیرباران کردند (ابو-گ.).

2. Glaciere

3. Cunette

4. Grenelle

5. Mont parnasse

6. Fosse - aut - Loups

7. Aubier

8. Marne

9. Montsouris

10. Tombe Isoire

11. Pierre Plate de Chatillon

کشتزارها و خانه‌ها را ببینیم، از واقعیات غافل مانده‌ایم، زیرا در جایی که دشت و جلگه با شهر پیوند می‌یابد، اندوه ژرفی احساس می‌شود، کسی نمی‌داند چگونه اندوهی است. در آنجا طبیعت و جمعیت در کنار همدیگر، با شما سخن می‌گویند؛ و بدایع و خصوصیات محل خودنمایی می‌کنند.

هر کس در این مناطق خلوت، و مجاور یا حومهٔ پاریس که حاشیهٔ پاریس نام گرفته‌اند، گشت و گذاری کرده باشد، در گوشه‌های پرت و متروک، در ساعاتی که همه جا ساکت و خاموش است، ناگهان در پشت یک پرچین، یا سه‌گنچ یک دیوارهٔ نیم ویران، کودکانی را می‌بیند پُر غوغا، سراپا غبارآلود، ژولیده و پاره‌پوش، که در هم افتاده‌اند و هر یک تاجی از ساقه‌های گندم به‌سر دارند و به‌تیله‌بازی مشغول‌اند. اینها کودکانی هستند از خانواده‌های فقیر که اغلب در حاشیه‌های حومهٔ شهر جمع می‌شوند. این حاشیه‌ها متعلق به آنهاست مدرسه و مرکز آموزش و پرورش آنها در میان همین گرد و خاکهاست. در آنجا آزادند. هیچ کس مراقبشان نیست، هر ترانهٔ رکیکی را که بلدند راحت و بی‌خیال می‌خوانند، خاطرشان از هر جهت آسوده است. آنها در اینجا، درست‌تر بگوییم، زندگی می‌کنند. در گرمای تابستان در آفتاب، در اطراف سوراخی در زمین زانو می‌زنند و تیله‌ها را قِل می‌دهند. گاهی بر سر چند سکهٔ پول خُرد، به‌جان همدیگر می‌افتند و زد و خورد می‌کنند، زیر بار هیچ‌گونه قید و مسئولیتی نمی‌روند؛ گویی هیچ نوع گرفتاری و مشکلی ندارند، خوشحال و خوشبخت‌اند. و تازه وقتی که چشمشان به کسی مثل شما می‌افتد، که از آن حدود می‌گذرد، کسب و کارشان را به‌یاد می‌آورند و جلو می‌روند و سوسکهای طلایی‌رنگ را که در یک جوراب پشمی ریخته‌اند، یا دسته‌های گل یاس را برای فروش به‌شما عرضه می‌کند. در حاشیه‌های پاریس روبه‌رو شدن با این کودکان عجیب، هم جالب و هم جذاب است و هم رقت‌انگیز.

گاهی در میان این پسران، دخترکانی نیز یافت می‌شوند. خواهران آن پسرانند؟... این دختران کم سن و سال‌اند و لاغراند، پُرشور و شَره، سیاه‌سوخته، با پوستی پُر از لکه‌های قرمز؛ موهایشان را با خوشه‌های گندم و شقایق آراسته‌اند، شاداب‌اند و با نشاط و سرکش و پابره‌نه. بعضی‌شان در گوشه‌ای ایستاده‌اند و گیل‌اس می‌خورند. تا نزدیک غروب، صدای خنده این دخترها از دور به گوش می‌رسد. این دختران که در شامگاهان، شادی و حرارت آفتاب نیمروز را دارند، ذهن رهگذر متفکر را به خود مشغول می‌دارند؛ و این مشاهدات با تصورات او به هم می‌آمیزند. پاریس مرکز دایره است و حومه محیط آن. برای این کودکان، حومه پاریس سراسر روی زمین است، و آنها هرگز از این محیط بیرون نمی‌روند. همچنانکه ماهیها نمی‌توانند از آب بیرون بیایند، این کودکان نیز نمی‌توانند هرگز از پاریس قدمی به بیرون بگذارند. برای آنان، دوفرسخ آن سوی تراز دروازه پاریس هیچ چیز وجود ندارد؛ و در آن سوی ایوری^۱، ژانتی‌یی^۲، آرکوی^۳، بل‌ویل^۴، اُبرویلیر^۵، مینی‌مونتان^۶، شوازی لو روا^۷، بیانکور^۸، مودُن^۹، ایسی^{۱۰}، وانور^{۱۱}، سور^{۱۲}، پوتو^{۱۳}، نویی^{۱۴}، ژانویلیر^{۱۵}، کُلب^{۱۶}، ژمن‌ویل^{۱۷}، شاتو^{۱۸}، آنی‌یر^{۱۹}، بوژی‌وال^{۲۰}، نانتر^{۲۱}، آنژین^{۲۲}، نوازی‌لوسک^{۲۳}، نُوزان^{۲۴}، گورنه^{۲۵}، درانسی^{۲۶}، گونِس^{۲۷}، دنیا برای او تمام می‌شود.

-
- | | | |
|--------------------|----------------------|-------------------|
| 1. Ivry | 2. Gentilly | 3. Arcueil |
| 4. BeLLeviLLe | 5. AoberviLLiers | 6. Menilmontant |
| 7. Chaisy - Le Rai | 8. Billancourt | 9. Meudon |
| 10. Issy | 11. Vanvres | 12. Sevres |
| 13. Puteaux | 14. Nainilly | 15. Gennevilliers |
| 16. Colombes | 17. Romainville | 18. Chateau |
| 19. Asnieres | 20. Bougival | 21. Nanterre |
| 22. Enghien | 23. Naisy - Le - Sec | 24. Nogent |
| 25. Gournay | 26. Draucy | 27. Gonesse |



نیم‌نگاهی به تاریخ

وقایع این کتاب در دورانی که تقریباً معاصر ماست اتفاق افتاده. در آن روزها مثل امروز، در هر گوشه و هر کوچه، پاسبانی نمی‌دیدید (و چه خوب بود - که فعلاً جای این بحث نیست) و کودکان ویلان و سرگردان در پاریس فراوان بودند. به‌گواهی ارقام، در آن هنگام، مأموران پلیس در هر سال در حدود دویست و شصت کودک بی‌خانمان را از میان ویرانه‌ها و ساختمانهای نیمه‌کاره و زیر پلها جمع‌آوری می‌کردند. یکی از آشیانه‌های این گونه کودکان به نام پرستوهای پُل آرکول^۱ مشهور شد که باید گفت از نکبت‌بارترین گوشه‌های اجتماعات بشری بود. همه جنایات از ولگردی کودکان ریشه می‌گیرد.

با این حال، پاریس را از این قاعده جدا باید کرد. به‌رغم مطالبی که شرح دادیم، این استثنا چندان بی‌علت نیست. بی‌تردید، در هر شهر بزرگ، کودک ولگرد انسانی است تباه شده؛ و چنین کودک خودرو و رها شده‌ای، معمولاً در انواع معایب غوطه می‌خورد و ریشه‌های شرف و وجدان در او خشک می‌شود. اما کودک ولگرد پاریسی، با آنکه ظاهری خشن و ناسازگار دارد، باطنش تا حدودی صاف و شفاف است. علت و مبنای آن را در وسعت و عظمت و شکوه انقلاب مردمی کشور ما باید

جُست، که ذراتی را در هوای پاریس پراکنده و پخش کرده است، که هر که در آن نفس می‌کشد، به نوعی فساد ناپذیر می‌شود. و این ذرات به نمکی می‌ماند که آب اقیانوسها را از فاسد شدن مُبرا می‌کند. در پاریس نفس کشیدن، روح آدمی را از پلیدیها پاک می‌سازد.

با این وصف، هر بار که ما یکی از این کودکان ولگرد پاریسی را می‌بینیم، و حس می‌کنیم که به رشته خانواده‌ای پیوند ندارند، قلبمان فشرده می‌شود. در تمدن کنونی، که هنوز دارای نقایص زیادی است، چندان غیرطبیعی نمی‌نماید که خانواده‌ای از هم بپاشد، و اعضای خود را در تاریکی گذرگاهی رها کند، و اصلاً خبر نداشته باشد که بر سر کودکانش چه می‌آید. سرنوشت تاریک این کودکان از همینجا آغاز می‌شود. و این ماجرای غم‌آور را به اصطلاح «پرتاب شدن در کوچه‌های پاریس» می‌گویند.

در ضمن، این نکته را هم بگوییم که در دوران استبداد سلطنتی قدیم، مانع رها کردن کودکان در کوچه‌ها و گذرگاههای پاریس نمی‌شدند؛ زیرا در آن روزگار مقامات عالی و قدرتمند، وجود چنین کولیهای بی‌خیال و سرگشته را برای حفظ طبقات پایین جامعه لازم می‌دانستند، و با آموزش و پرورش فرزندان افراد بی‌چیز و فقیر مخالف بودند و می‌گفتند: این «دانایی اندک» به چه کار آنها می‌خورد؟ این نظریه در واقع به صورت قاعده در آمده بود، حال آنکه کودک ولگرد، محصول منطقی کودک جاهل و بی‌اطلاع بود.

وانگهی رژیم سلطنت استبدادی گاهی به این گونه کودکان نیاز داشت؛ و در چنین مواقعی، گروهی از این کودکان سرگشته را از کوچه‌ها می‌ربود.

در دوران لوئی چهاردهم - نمی‌خواهیم از آن دورتر برویم - پادشاه به دلایلی می‌خواست نیروی دریایی نیرومندی داشته باشد. فکر خوبی

بود، اما از چه راه و چگونه؟ اگر در کنار کشتیهای بادبانی جنگی، که بازبچه دست باد و طوفان‌اند، کشتیهای کوچکتر یا قایقهای پارویی وجود نداشته باشند و به‌هنگام خطر به کمک غرق‌شدگان نشتابند، ناوگان جنگی فلج می‌شود.

در آن روزگار، بردگان و زندانیان محکوم به‌اعمال شاقه در این کشتیها و قایقهای همراه که حکم کشتیهای یدک‌کش را داشتند، پارو می‌زدند. پس به‌این پاروزنان نیازمند بودند، و معمولاً زندانیان محکوم به‌اعمال شاقه چنین کارهایی را به‌عهده داشتند کولبر^۱ تا آنجا که می‌توانست، از طریق کارگزارانش در شهرستانها، تعدادی از زندانیان را که برای این کار بنیه و نیروی کافی داشتند، گردآورد. قاضیان دادگستری نیز در این راه به‌او یاری می‌کردند. گاهی اتفاق می‌افتاد که مرد فقیر و قوی‌بنیه‌ای، از کنار دسته‌ای از روحانیون کاتولیک می‌گذشت و به‌احترام آنان کلاه از سر بر نمی‌داشت. قضات، چنین مردی را به‌این اتهام که به‌مذهب پروتستان گراییده و به‌روحانیون کاتولیک بی‌اعتنایی کرده، به‌زندان با‌کار محکوم می‌کردند، و اغلب این‌گونه افراد را برای پاروزدن به‌چنین کشتیهایی می‌فرستادند. گاهی مأموران، کودک چهارده‌پانزده ساله‌ای را در کوچه‌ای می‌دیدند که سرگردان و بی‌خانمان است و جایی برای خفتن ندارد؛ او را می‌گرفتند و به‌این‌گونه زندانها می‌فرستادند، و بعضی از آنها را برای خدمت به‌نیروی دریایی گسیل می‌داشتند. و راستی که چه عظمتی داشت آن سلطنت! و چه شکوه و عظمتی داشت آن دوران!

در دوران سلطنت لوئی چهاردهم، گاهی کودکان در کوچه‌های پاریس ناپدید می‌شدند؛ پلیس آنها را می‌ربود، و کسی نمی‌دانست که ربوده شدگان را برای چه منظوری می‌خواهند. مردم با وحشت سر در گوش همدیگر می‌گذاشتند و پیچ‌پیچ می‌کردند و درباره‌ی حمامهای ارغوانی فام

۱. Colbert، از مشاوران و وزیران معروف لوئی چهاردهم.

شاه، که با خون بی‌گناهان رنگ می‌گیرد، داستانها می‌بافتند؛ و باریه^۱ در این زمینه شعرهایی می‌سرود، و گاهی مأموران پلیس در سرِ راه خود، کودکان بی‌خانمان را نمی‌یافتند و به اطفال باخانمان برمی‌خوردند و آنها را با خود می‌بردند؛ و پدران، نومیدانه دنبال مأموران می‌دویدند و با اعتراض سعی می‌کردند فرزندان خود را از چنگ مأموران بیرون بیاورند. در این گونه موارد، مجلس دخالت می‌کرد و قانونی به تصویب می‌رساند برای به‌دار آویختن... برای به‌دار آویختن مأموران پلیس؟... نه! برای به‌دار آویختن آن پدران معترض و پرخاشگر!



به سبک جامعه طبقاتی هند در یک «کاست»^۱
قرار می‌گیرند

ولگردان پاریس تقریباً یک «کاست» را تشکیل می‌دهند.
کلمه «ولگرد»، نخستین بار، در سال ۱۸۳۴ به حروف چاپی آراسته
شد و از زبان عامیانه، به دنیای ادبیات راه یافت و در جزوه‌ای به نام
«کلودگدا»^۲، این کلمه ظهور رسمی خود را اعلام کرد. و غوغایی به‌پاشد؛

۱. Caste، طبقه محدودی، دارای یک نوع خصوصیات، در جامعه طبقاتی هند.
۲. «کلودگدا» Claude Gueux، اثر ویکتور هوگو، جمله‌ای دارد به این صورت: «هیچ
چیز نمی‌تواند بیش از ولگرد دیرین کوچه‌ها، بوی پاریس را به مشام برساند». اما این کلمه
«ولگرد» برای نخستین بار در سال ۱۸۳۴ غوغایی برپا نکرد، زیرا خود او در زمان «نتردام
دوپاری» در سال ۱۸۳۷، از این ولگردان نام برده، و در جایی می‌نویسد: «این پسرک
وحشی پابرنه که مدام در کوچه‌های پاریس پرسه می‌زند و نام بجاودانی ولگرد را به‌خود
اختصاص داده، در زمانی که ما دانش‌آموز بودیم، هر روز عصر که از مدرسه بیرون
می‌آمدیم، به طرف ما سنگ پرتاب می‌کرد، زیرا شلوار ما مثل شلوار او پاره نبود. و اما
پسرکان ولگرد پاریسی، بعد از سال ۱۸۳۰، به صورت چهره‌های آشنایی درآمدند و در
قالب یک مسئله اجتماعی و سیاسی جای خود را در ذهن و فکر مردم باز کردند. دولاگروا
در همان سال ۱۸۳۰، تابلوی معروف «پسرک ولگرد» را که پیشگام و رهنمای انقلابیون
می‌شود، نقاشی کرد. گاورش نیز در داستان بینوایان، تقریباً همین نقش را به‌عهده دارد.
میشله Michelet در کتاب «مردم»، اژنسو در زمان «اسرار پاریس» ولگردان را مظهری از

و کلمهٔ "ولگرد" در این غوغا به پیروزی رسید.

مسائلی که توجه پسرکان ولگرد را برمی‌انگیزد و باعث می‌شود که آنان یکی از اعضای گروه خود را به چشم عزت و احترام بتگرند بسیار گوناگون است. یکی از آن موارد که به آن برخوردیم و عملاً به چشم دیدیم، این بود که پسرک ولگردی سقوط یک نفر را از بالای مناره‌های تتردام دیده بود، و همین امر تحسین و تمجید همگانش را برانگیخته بود. ولگرد دیگری نیز وارد محوطه‌ای شده بود که موقتاً مجسمه‌های گنبد انوالید را برای مرمت در آنجا گذاشته بودند، و او توانسته بود تکه‌ای از سُرَب آن مجسمه‌ها را «کش برود». ولگرد دیگری موفق شده بود که واژگون شدن دلجانی را که با سرعت زیاد در حرکت بود، به چشم ببیند. با یکی دیگر از این ولگردان آشنا شدیم، که سربازی را «می‌شناخت» که روزی با یک بورژوا در افتاده و خواسته بود یک چشم او را از کاسه در بیاورد، و موفق نشده بود.

مردم عادی قطعاً معنی و مفهوم این کلمات را نمی‌فهمند، وقتی می‌شنوند که ولگردی می‌گوید: «خدایا! خداوند! من چقدر بدبختم که هنوز نتوانسته‌ام از پنجم بیفتم روی زمین» و منظورش از پنجم، طبقهٔ پنجم است!... چنین چیزی برای شنوندهٔ عادی مضحک است، حال آنکه ولگرد پارسی آرزویی را به زبان می‌آورد که باعث جلب احترام همقطاراننش شود.

و این آرزوی او، به تعبیر آن مرد دهاتی، از مرگ می‌ماند که به او گفته

→ فساد و شرارت می‌پنداشتند. اما بعضی از هنرمندان، مثل ژانن Janin در کتاب «فرانسویها» پسرکان ولگرد فرانسوی را به صورت روح و نهاد مردم فرانسه معرفی می‌کنند، و برای نخستین بار در همین کتاب بینوایان، ولگرد پارسی، با تمام خصوصیات و معایب و محاسنش، به صورت یک چهرهٔ مشخص در ادبیات، جلوهٔ اصلی خود را پیدا می‌کند.»

بودند:

«شنیدیم که زنتان مریض شده و مُرده؛ چرا دکتر را خبر نکردید؟»
در جواب گفته بود:

«ما بیچاره‌ها احتیاج به دکتر نداریم؛ خودمان می‌میریم!»
همان طور که می‌توان تأثر و در عین حال تمسخر آن مرد روستایی را
در کلام او پیدا کرد، هرج و مرج طلبی و بی‌قیدی پسرک و لگرد حومه‌نشین
پاریسی نیز در کلمات او نهفته است.

روزی، یکی از محکومان به‌اعدام را در گاری مخصوص نشانده
بودند و به‌سوی چوبه دار می‌بردند، و کشیش نیز با او همراه بود و در
گاری در کنار او ایستاده بود و به‌او دل‌داری می‌داد، و آن محکوم به‌اعدام
به‌سخنان او گوش فرا داده بود. یکی از پسرکان و لگرد پاریسی این منظره
را دیده، و فریادزنان گفته بود:

«به حرف‌های آن عرقچین به‌سرگوش می‌کنه، عجب بی‌غیرتی!»
بی‌اعتنایی به‌مذهب و سرکشی در این محدوده، ارزش و اعتبار
ولگرد پاریسی را بالا می‌برد؛ داشتن روحیه قوی از هر چیز مهم‌تر است.
حضور در مراسم اعدام جزو وظایف آنهاست. گیوتین را به‌همدیگر
نشان می‌دهند و می‌خندند، و برای گیوتین نام‌هایی درست کرده‌اند، مثل
آدم‌خور، بداخلاق، مادر آسمانی، لقمه آخر. و نام‌هایی مانند اینها. برای
آنکه تمام جزئیات گردن زدن با گیوتین را تماشا کنند، از در و دیوار بالا
می‌روند و خود را به‌یک بالکن یا بالاترین شاخه‌های درخت می‌رسانند،
به‌نرده‌ها، به‌دودکش‌های بخاری و هر جای دیگر آویزان می‌شوند تا منظره
اعدام را خوب تماشا کنند. ولگرد پاریسی، سفال‌ساز شیروانی‌های بام، و
ملوان از مادر زاده شده، از بام بلند عمارات و دکلهای کشتی هراس ندارد.
بزرگترین جشنها برای او زیبایی مراسم اعدام را در میدان گِروا ندارد.

نام سانسون^۱ و آبه مونتیس^۲ را مدام بر سرزبان دارد. ولگرد پارسی افراد صبور و پُرتحمل را مسخره می‌کند تا به آنها دل و جرأت بدهد؛ و گاهی نیز صبر و تحمل این گونه افراد را تحسین می‌کنند. یکی از ولگردان به نام لاسونر^۳، روزی که دوتن^۴ را دیده بود که با چه شجاعتی تا پای گیوتین می‌رود، گفته بود: «به او حسودی ام می‌شود!» و در واقع آینده خود را به چشم می‌دید و پیشگویی می‌کرد!

ولگردان نام و لتو را نشنیده‌اند، اما پاپاوان^۵ در میان آنها شهرت بسیار دارد. برای آنها فرق نمی‌کند که کسی به جرم سیاسی اعدام شود، یا به خاطر ارتکاب جرایم عادی. نفس اعدام شدن برای آنها مهم است؛ و در میدان اعدام همه چیز در ذهنشان به هم‌دیگر می‌آمیزد. به خوبی به یاد می‌آورند که هر کدام از محکومان در روز اعدام چه نوع لباسی به تن داشتند؛ می‌دانند که تولرون^۶ کلاه آتشکاران را بر سر داشت؛ و آوریل^۷ کلاهی از پوست سمور؛ و لوول^۸ کلاهی گرد. می‌دانند که دلاپورت^۹ سالخورده بود، و سرش برهنه بود و بی‌موی کاستن^{۱۰} صورت زیبا و سرخ و سفید داشت؛ بوری^{۱۱} ریش کوتاهی به چانه داشت به سبک روماتیک؛ ژان مارتن^{۱۲} بند شلوارش را با دست نگاه داشته بود؛ لوکوفه^{۱۳} و مادرش در آخرین دقایق با هم بگو مگو داشتند. یکی از ولگردان که پای گیوتین

۱. Sanson، شارل سانسون جلاد پاریس (۱۷۴۰ - ۱۸۰۶) که لوئی شانزدهم را اعدام کرد، و پسرش هانری سانسون (۱۷۶۷ - ۱۸۴۰)، که ملکه، خانم الیزابت، و دوک دورلکان را با گیوتین گردن زد.
 ۲. abbe Montés، کشیشی که اعدام شد.
 ۳. Lacenaire، از ولگردانی که خود در سال ۱۸۳۵ اعدام شد.

4. Dautun

۵. Papavoine، از حادثه‌جویان هرج و مرج طلب.

6. Tolleron

7. Avril

8. Louvel

9. Delaporte

10. Casting

11. Borics

12. Jean - Martin

13. Lecouffé

ایستاده بود، فریاد زد:

«بر سرِ هیچ و پوچ دعوا نکنید!» یکی از پسرکان و لگرد که بسیار ریزه‌اندام بود، برای آنکه مراسم اعدام دباکه^۱ را ببیند، از ستون چراغ بالا می‌رفت. یک ژاندارم سعی داشت جلو او را بگیرد، آن و لگرد می‌گفت: «آقای ژاندارم! بگذارید بروم بالا». و برای آنکه ژاندارم آزادش یگذارد، می‌گفت: «قول می‌دهم که نیفتم». و ژاندارم گفت: «افتادن تو برای من چه اهمیتی دارد؟»^۲

در زندگی یک و لگرد یک حادثه پُر جنجال هرگز فراموش نمی‌شود. اگر و لگردی یکی از اعضای بدنش بریده شود، و به هر صورت عضوی را از دست بدهد به اوج اعتبار و احترام می‌رسد. مُشتهای قوی برای یک و لگرد پارسی عزّت و احترام فراهم می‌آورد. و این جمله را از پسرکان و لگرد بسیار می‌شنوید: «نمی‌دانی که چه زور خوشگلی دارم!». و اگر و لگردی چپ دست باشد، محبوبیت بیشتری دارد. لوچ بودن بسیار احترام انگیز است.

1. Debacker

۲. ویکتور هوگو در نام بردن از اعدامیها، خیالپردازی نکرده، و در این قسمت بیشتر از خاطرات شخصی خود یاری گرفته است. غیر از دباکه، که در تحقیقات هوگو از او نامی نیافتم، بقیه کسانی که مؤلف از آنها نام می‌برد، یا فاتلان مشهور بوده‌اند یا محکومان سیاسی، بُوری، دوئن مارتن، پاپاوان، کاستن، از اعدامیانی بودند که هوگو در آخرین روز یک محکوم نیز از آنها نام برده است. دوئن به‌هنگام اعدام فقط پانزده سال داشت. پاپاوان دو بچه را در جنگل و نین کشته بود. لول، دوک دوبری de Berry را در ۱۸۲۰ کشته بود. دولاپرت راهزن بود و در ۱۸۲۴ اعدام شد. دکترکاستن دو نفر از دوستانش را در منازعه بر سرِ ارث مسموم کرده بود بُوری یکی از چهار «سرگروهیان لاروتیل» بود، که در سال ۱۸۲۲ به‌جرم توطئه برضد جمهوری اعدام شد. لوکوفه و مادرش در سال ۱۸۲۴ اعدام شدند. این مادر پسرش را وا داشته بود که پیرزنی را به‌قصد سرقت اموالش به‌قتل برساند. نام کوچک «مارتن» نیز «پی‌یرلوتی» بوده است نه ژان (ایو - گ.).



آنجا که آخرین پادشاه کلمات دلنشینی به زبان می آورد

ولگرد پارسی در فصل تابستان در جلد قورباغه فرو می رود، و از عصر تا اوایل شب، نزدیک پُلِ اُسترلیتز و پلِ یِنا، از روی قطارهای ویژه حمل زغال، یا قایقهای مخصوص رختشویان، خود را برای شنا در میان آبهای رود سن می اندازد، و همه قواعد و مقررات پلیس و آداب شرم و حیا را نقض می کند، اما سرپاسبانهای پایتخت دقیقاً مراقب اوضاع اند، و مانع از این کار می شوند. و همین مراقبتهای دائمی باعث شد که پسرکان ولگرد، برای آنکه همدیگر را از نزدیک شدن خطر آگاه کنند، با فریاد کشیدن و شعر خواندن و لودگیهای مخصوص، موضوع را به همدیگر خبر بدهند. اشعاری که آنها در چنین مواقعی می خواندند، در سال ۱۸۳۰ شهرت بسیار یافته بود و مانند شعرهای هُومِر، یا ترانه هایی که در یونان قدیم در جشنهای پاناتنه^۱ می خواندند، وزن و آهنگ دلچسبی داشت، و چنین بود:

«او هوی رفیق!... بادِ زُکام از آن طرف، دردِ کمر از این طرف! بزن به چاک! او هوی رفیق!... بزن به چاک! در آن طرف، از این طرف، از راه تنگی فاضلاب!»

گاهی در میان این مگس ریزه ها - نامی که ولگردها به خودشان

۱. Panathenes

می دادند - کسانی یافت می شدند که سواد خواندن داشتند، اما همه شان بلد بودند نقاشی کنند. معلوم نبود ولگرد پاریسی در کجا و چگونه آموزش دیده بود. بسیاری از کارها را که در موقع خود می توانست مفید باشد و در جایی به درد بخورد، یاد گرفته بود. ولگرد پاریسی از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰، صدای بوقلمون را خوب تقلید می کرد؛ از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸، عادت کرده بود که تصویر یک گلابی را روی دیوارها با زغال نقاشی کند. در یک شب تابستانی، لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه، که پای پیاده گردش کنان به کاخ خود باز می گشت، یکی از ولگردان بسیار ریزه اندام پاریس را دید که عرق ریزان خود را از ستونهای بلند تویی^۱ بالا کشیده بود و در حال کشیدن یک گلابی بزرگ بود. شاه که خوش اخلاقی را از هانری چهاردم به ارث برده بود، و آن شب بر سر ذوق بود، ایستاد و آن ولگرد را تشویق کرد تا نقاشی اش را تمام کند، و بعد از پایان کار یک سکه طلا به او داد و گفت: «نگاه کن که یک «پوار» Poire هم روی این سکه هست^۲».

ولگرد پاریسی جاروجنجال را دوست دارد؛ هر نوع آشفتگی و بحرانی را می پسندد و از کشیشها بدش می آید. روزی یکی از همین مسخره های کوچک، روی در کالسکه رو شماره ۶۹ کوچه اونیورسبته علامت «شست روی بینی»^۳ را با زغال نقاشی می کرد. در این موقع رهگذری رسید و پرسید: «چرا این علامت مسخره را روی این در می کشی؟». پسرک ولگرد در جوابش گفت: «برای اینکه اینجا خانه کشیش است!» و در واقع نماینده پاپ در آن خانه اقامت داشت. ولگردان بی آنکه

1. Neully

۲. Poire، هم به معنای گلابی است و هم به معنای آدم زودباور و احمق، اشاره لوئی فیلیپ به این مطلب است که تصویر یک احمق، یعنی شاه هم روی سکه حک شده است.

۳. Pied de nez، شست یک دست را روی بینی می گذارند، و انگشتهای دیگر را از هم باز می کنند و با حالت مسخره ای تکان می دهند. این عمل نشانه مسخره کردن طرف است، که هنوز بین فراسویان مرسوم است.

ولتر را بشناسند به مسلک و مکتب او تمایل دارند، زیرا هرگونه اعتقاد و ایمانی را به باد تمسخر می‌گیرند. با این وصف، اگر با اصرار از پسرک ولگردی بخواهند که در گروه آواز کلیسایی سرود بخواند، احتمال دارد که چنین کاری را بپذیرد.

در این صورت، مسخرگی را کنار می‌گذارد و در نهایت ادب، در گروه آواز حاضر می‌شود و سرودهای مذهبی می‌خواند.

دو چیز است که ولگرد پاریسی، همچون تانتال^۱، دیوانه‌وار آرزوی رسیدن به آنها را دارد؛ یکی واژگون کردن اساس حکومت، دیگری دوختن پارگیهای شلووار خودش.

ولگرد پاریسی وقتی در این مسیر به حد کمال برسد، کارنامه همه مأموران پلیس در دست اوست. هرکدام را که ببیند، نام او را بی‌معطلی به شما می‌گوید؛ با نوک انگشتش همه‌شان را می‌شمارد و حاضر و غایب می‌کند؛ از خلق و خوی هر کدامشان چیزها می‌داند و در شناسایی آنها خبره است. خصوصیات هر یک از مأموران پلیس مانند کتابی با صفحات گشوده، جلو روی او قرار دارد. درست و دقیق به شما می‌گوید که «این یکی دغلکار است؛ آن، خیلی بد ذات است؛ آن، دُم کلفت است؛ آن، مضحک است و مسخره».

و این کلمات دغلکار و بد ذات و دُم کلفت و مضحک و مسخره را با لحن خاصی ادا می‌کند: «این یکی خیال می‌کند که اطراف «پون-نُف»^۲ جزو ارثیه بابای اوست؛ نمی‌گذارد کسی پُشتِ دیواره پل گردش کند. آن یکی را می‌بیند؟ جنون عجیبی دارد؛ دوست دارد گوش هر کس را که دم دستش باشد بکشد... ووو...».

۱. Tantalé، پادشاه لیدی، که در اساطیر یونان آمده است که به فرمان ژوپیتتر در رود بزرگی افکنده شد، و محکوم بود به تشنگی و گرسنگی ابدی. آرزو داشتن و هرگز به آن دست نیافتن را با وضع خاص تانتال شبیه می‌دانند.

۲. Pont-Neuf، نام یکی از پلهای رود سین.

روح کهن سرزمین «گل»^۱

درباره این کودک، در تألیفات «پوکلن»^۲ می‌توان چیزهایی یافت؛ و همچنین در آثار بومارشه^۳. ولگردی با این خصوصیات که شرح دادیم، از رنگ آمیزیهای روح ساکنان سرزمین «گل» است. گاهی به همان شکل که الکل با شراب می‌آمیزد، این آیین بی‌قیدی و بی‌خیالی، با روح متین و سلیم متحد می‌شود و به آن جرأت و جسارت می‌بخشد؛ و گاهی نیز موجب نقص و عیب می‌شود. هومر مطلبی را به تکرار می‌گوید. باشد! ولتر را می‌توان گفت که شوخ و شنگی ولگردان را دارد. کامی دمولن^۴ در حومه پاریس بزرگ شده بود. شامپیونه^۵ که با معجزات در منی افتاد، از میان همین بچه‌های حاشیه‌نشین پاریس برخاسته بود، و چنین کسی در آن ایام که چندان سن و سالی نداشت، رواق کلیساهای سن ژان دو بووه^۶، و

۱. Gaule، نام قدیم کشور فرانسه.

۲. ژان باتیست پوکلن Poquelin، نام و نام خانوادگی مولی‌یر نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسه.

۳. Beaumarchais، نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۷۳۲ - ۱۷۹۹).

۴. Desmoulins (۱۷۶۰ - ۱۷۹۴)، روزنامه‌نگار و وکیل دعاوی انقلابی فرانسه، که اعدام شد.

۵. Championnet، ژنرال فرانسوی (۱۷۶۲ - ۱۸۰۰) در ولانس به دنیا آمد نه در پاریس؛ بر ناپل مسلط شد و در آنجا جمهوری برقرار کرد.

6. Saint - jean - de - Beauvais

سنت اتی‌ین دُومون^۱، را به آب بست و به صندوقچه میراث سنت ژنویو^۲ دست انداخت تا بتواند به شیشهٔ محتوی خونِ سن ژانویه^۳ دست پیدا کند. ولگرد پاریس ارجمند است و مسخره و گستاخ، دندانهای بد و نامرتبی دارد؛ زیرا تغذیهٔ او بد است، و درد معده آزارش می‌دهد. چشمان قشنگی دارد؛ زیرا زیرک و هوشمند است. حتی اگر یهوه ناظر باشد، روی یک پا جست‌وخیز می‌کند و از پله‌های بهشت بالا می‌رود. در مُشت زدن و لگد پراندن استاد است. برای هر نوع رُشد و ترقی آمادگی دارد. در همان حال که در جوی آب مشغول بازی است، اگر ناگهان غوغای شورش را بشنود، از بازی دست برمی‌دارد و شتابان بیرون می‌دود و گستاخ در برابر گلوله سینه سپر می‌کند. بدین‌گونه، ولگردی که خرق در کثافت بوده ناگهان به قهرمانی تبدیل می‌شود؛ مانند آن مرد ریزه‌اندام اهل شهر تب^۴، که با شیر درنده جنگید. باراهای طبیل‌زن، که از ولگردان پاریس بود، در غوغای انقلاب، در میان جمعیت بر طبیل می‌کوفت و فریاد می‌زد: «به‌پیش!»، و این پسرک شجاع داستان آن اسب را که در «عهد عتیق» آمده است، به‌یاد می‌آورد که شیپهای می‌کشید و ناگهان به یک غول عظیم تبدیل می‌شد. بدین‌گونه، ولگرد پاریسی، این موجود پست و ناچیز، با یک حرکت می‌توانست به صورت یک انسان «ایده‌آل» در آید. برای اندازه‌گیری ابعاد و وسعت این تحوّل، باید فاصلهٔ بین مولی‌یر و بارا را در نظر آورد. و جمعاً برای آنکه همه چیز را در یک کلام خلاصه کنیم، می‌گوییم که ولگرد پاریسی کسی است که زندگی را به بازی و تفریح می‌گذراند، زیرا بدبخت است.

1. Saint - Étienne - de - Mont

2. sainte - Geneviève

۳. saint. Janvier، از قدّیسانی که به شهادت رسید، و او را حافظ شهر ناپل می‌دانند، و خون خشک شده‌اش را در شیشه‌ای نگاهداری می‌کنند.

۴. Thèbes، شهری در مصر قدیم.

۵. Bara، پسرک چهارده ساله‌ای که به دست سلطنت‌طلبان گرفتار شد و تا آخرین لحظه فریاد می‌زد: «زنده باد جمهوری» و جان خود را بر سر این اعتقاد گذاشت.

این پاریس، این مرد!

باز این مطلب را خلاصه کنیم که ولگرد پاریسی عصر ما، همان پسرک آسمان جُلِ رومِ قدیم است؛ و در واقع، این ولگردان چینهای دنیای کهن را برایشانی دارند.

ولگرد برای یک قوم و ملت عاری از حُسن و لطف نیست؛ اما در عین حال ولگردی نوعی بیماری است، و این بیماری را باید درمان کرد. چگونه؟ با روشنایی.

روشنایی، سلامت می‌بخشد.

روشنایی، جانها را برمی‌افروزد.

همه روشناییهای یک جامعه از دانش و ادب و هنر و آموزش سرچشمه می‌گیرند. انسانها را خلق کنید، انسانها را با نور دانایی روشن سازید تا آنها نیز روشنایی بخش جامعه باشند. دیر یا زود، آموزش و پرورش در جهان جای واقعی خود را به دست خواهد آورد و بر همه مسائل برتری خواهد یافت. در آن هنگام، کسانی که بر فرانسه حکومت خواهند کرد باید از این دو، یکی را انتخاب کنند: کودکان تحصیلکرده فرانسوی، یا ولگردان پاریس، که یکی مشعل فروزانی است که نور می‌پاشد، و دیگری شعله سرکشی است در دل تاریکی.

۱. به لاتین *Ecce Paris, Ecce Homo*، که تحریف زیرکانه‌ای است از یک جمله انجیل.

پسرک ولگرد فشرده‌ای از پاریس است، و پاریس فشرده‌ای از جهان. زیرا پاریس کمال همه چیز است، پاریس سقف بالای سر بنی آدم است؛ این شهر شگفت‌انگیز، فشرده‌ای است از آیینها و آداب قدیم و جدید. کسی که به پاریس بنگرد، زیر و بالای سراسر تاریخ را می‌بیند، و آسمان و ستارگان را در لابه‌لای آن مشاهده می‌کند. پاریس همه چیز دارد. کاپیتول^۱ پاریس، ساختمان شهرداری است. پارثنون^۲ آن، نُتردام است. مون اوانتین^۳ آن، حومه سنت آنتوان است. آزیناریوم^۴ آن سُوربن، و پانتئون^۵ آن بولواریتالیایی هاست. برج بادنمای آن، برخورد عقاید و افکار مردم است. به جای آنکه اجسادشان را بر سکوی ژمونی^۶ به تماشا بگذارند، همه چیز را به هجو و تمسخر می‌گیرند. ماژوی^۷ آن روزگار، شیک‌پوش امروزی پاریس است، و حاشیه‌نشینان روم را، در اینجا حومه‌نشین می‌نامند. حمال قدیم، مردم پُرزور بازار میوه و سبزی است. لازارونه^۸ را در طبقه فقیر و محروم پاریس می‌توان دید، و لندنی‌های خوشگذران را در جوانان خودآرای اینجا. هر چیز که در هر جای دیگر دنیا وجود داشته و دارد، در پاریس نمونه کاملی از آن یافت می‌شود. زن برهمن در نمایشنامه تالیف «دومارسه»^۹ از زن گیاه‌فروش تراژدی اوریپید^{۱۰} دست‌کم ندارد. و نقش وژانوس^{۱۱}، قهرمان پرتاب دیسک در

1. Capitole

2. Parthénon

3. Mont - Aventin

4. Asinarium

5. Panthéon

۶. Gémonies، سکویی در ژم در کنار رود تیبر، که اجساد محکومان به‌اعدام را روی آن می‌گذاشتند تا مردم ببینند و عبرت بگیرند.

۷. Majò، مردان آراسته در روم قدیم.

۸. Lazzarone، طبقه فقیر در ناپل.

۹. Dumarsais، ادیب و نویسنده فرانسوی.

۱۰. Euripide، اوریپید، یا «اوریپیدوس»، شاعر و تراژدی‌نویس یونانی.

11. Vejanus

یونان باستان را فوریزو^۱ی بندباز به عهده دارد. تراپونتی گنوس میل^۲، بازو در بازوی وادُبنکور^۳ نارنجک انداز، می اندازد. دامازپ^۴، سمسار آن ایام، اگر زنده می شد و مغازه های دست دوم فروش پاریس را می دید، چه لذتی می برد! در ونسین^۵ می توان سقراط را به محاکمه کشید، و دیدرو^۶ را در آگورا^۷. گریمود دو لارنیر^۸ مبتکر خوراک ژزیف بود، و کورتیلوس^۹ کاشف کباب خاریشت. و می بینیم که در زیر طاق نصرت اتوال، بندبازی می کنند، به همان صورت که پلوتوس^{۱۰} در اشعارش توصیف می کرد؛ و بلعیدن شمشیر و فرو دادن کارد و خنجر، به همان صورت که آپوله^{۱۱} شرح می دهد، در پون نف اجرا می شود و تماشاگران را مجذوب می کند. «برادرزاده رامو»^{۱۲} و کورکولیون^{۱۳} مفتخوار زوج و همردیف می شوند. ارگازیل^{۱۴} احتمال دارد که در قالب اگر فری^{۱۵} فرورود و کانباسیرس^{۱۶} را بفریید. چهار مرد خوشگذران رومی، آلجسی مارکوس^{۱۷}، فودروموس^{۱۸}، دیابولوس^{۱۹}، آرگریپ^{۲۰}، می توانند با دلجان پستی لاباتو^{۲۱} به پاریس

1. Forioso

2. Thérapontigonus Milles

3. Vadeboncoewr

4. Damasippe

۵. Vicennes، نام ناحیه ای و جنگلی در پاریس.

۶. Diderat، نویسنده و دانشمند فرانسوی.

۷. Agora، میدان بزرگ آتن، که قاضیان در زیر طاقنماهای آن سقراط را محکوم کردند.

8. Grimod de la Reynière

9. Curtillus

۱۰. Plaute یا پلوتوس. ۱۱. Apulée، نویسنده لاتینی در قرن دوم.

۱۲. «برادرزاده رامو»، از آثار دیدرو.

۱۳. Curculion، از شخصیت های یک نمایشنامه.

14. Ergasile

۱۵. Aigrefeuille، از رجال روحانی فرانسه.

۱۶. Cambacérés، قاضی فرانسوی.

17. Alcesimarchus

18. Phoedromus

19. Diabolus

20. Argyrippe

21. Labatut

بیایند. الو جله^۱ در مقابل کونگریو^۲، مقاومتش از شارل نودیه^۳ در برابر پولی شینل^۴ بیشتر نبود. مارتن^۵ ماده بجر نیست، اما پاردالیسکا^۶ نیز ازدها نبود. پانتولابوس^۷ در انگلستان در خانه‌ای به نام نومانتانوس^۸ بذله‌گویی می‌کند و مردم را می‌خنداند؛ هر مؤژن^۹ نیز در شانزه لیزه در شوخی و مسخرگی سنگ تمام می‌گذارد، و همراهش ترازیسویس^{۱۰} گدا، لباس رنگارنگی می‌پوشد و برای او پول جمع می‌کند. در توپلری، گدای مزاحمی به دکمه لباس شما می‌چسبد و جلو شما را می‌گیرد و خطابه دوهزار سال پیش تسپوریون^{۱۱} را تکرار می‌کند: «کیست که بشتابد و سر راه را بر من بگیرد؟» شراب سورن^{۱۲}، تقلیدی است از شراب آلپ^{۱۳}. جام لبریز شراب سرخ دزوژی^{۱۴} از شراب بالاترون^{۱۵} کم نمی‌آورد. گورستان پرلاشز در زیر باران شبانه لطافتش از اسکیلی^{۱۶} کمتر نیست؛ و گور فقیرانه‌ای که در این گورستان برای مدت پنج سال خریداری می‌شود^{۱۷}، به قیمت تابوتی است که برای برده‌ای کرایه می‌کردند.

۱. Aulu - Gelle، نویسنده لاتین.

۲. Congrio، یکی از طبّاخان.

۳. Charles Nodier، نویسنده فرانسوی.

۴. Polichinelle، از شخصیت‌های نمایشنامه‌های عروسکی.

۵. Marton، از زنان شجاع فرانسوی.

۶. Pardaliska، زنی در یونان.

7. Pantolabus

8. Nomentanus

9. Hermogène

10. Thrasius

۱۱. Thesporion، پهلوان یونانی.

12. Suresnes

13. Albe

14. Désaugiers

15. Balatron

۱۶. Squilies، یکی از هفت تپه رُم.

۱۷. اگر قبری برای پنج سال خریداری می‌شود، پس از انقضای این مدت استخوانهای مُرده را بیرون می‌آورند و در گودالی می‌ریزند.

چیزی بگویند و نام ببرید که در پاریس نباشد. طشت تروفونیوس^۱ همان کراماتی را دارد که طشتک مسمرا^۲؛ ارگافیلاس^۳ در جله کاگلیوسترو^۴ فرو می‌رود و حیات دوباره می‌یابد؛ وازافاتناهی برهنه به صورت تازه‌ای در گنت دو سن ژرمن جلوه‌گر می‌شود؛ گورستان سن مدار^۵ همان معجزات و کراماتی را دارد که به مسجد جامع دمشق نسبت می‌دهند.

ازوپ^۶ پاریس، «مایو»^۸ نام دارد، و کانیدی^۱ پاریس دوشیزه «لوترمان»^{۱۰} است. پاریس، مانند معبد دلف^{۱۱}، با حقایق بهت‌انگیز و رؤیاگونه آشناست، و بدان‌گونه که در دودن^{۱۲} مرسوم بود، هر کس به نوبت خود را به عالم رؤیا تسلیم می‌کند. در اینجا نیز، همانند روم، زنان روسپی را بر تخت می‌نشانند. هر چند که لوئی پانزدهم از کلودیوس امپراتور روم بدمسگال‌تر است، اما خانم دویاری^{۱۳} بر مسالین^{۱۴} برتری دارد. گوشه‌ای از هر چیز و نمونه‌ای از هر جا را در پاریس می‌توان یافت. برهنگی یونانی،

۱. Troupionius، از پهلوانان یونان قدیم، که می‌گفتند خاکستر جسد او را که در طشتی نگاه داشته بودند، دارای کراماتی است.

۲. Mesmer، پزشک آلمانی (۱۷۳۳ - ۱۸۱۵) که طشتک عجیبی ساخته بود؛ می‌گفتند هر بیماری که به آن نزدیک شود، شفا می‌یابد.

3. Ergaphilas

۴. Cagliostro، پزشک شیاد ایتالیایی، مقیم فرانسه.

5. Vésaphanta

6. Saint - Médard

۷. Esop، افسانه‌سرای یونانی، که زشت بود و گوژپشت.

8. Mayeux

9. Canidie

10. Lenormand

۱۱. Delphes، شهری در یونان قدیم.

۱۲. Dodone، شهری در یونان قدیم، که معبد زئوس در آنجا بود.

۱۳. madame Du Barry، معشوقه لوئی پانزدهم.

۱۴. Messaline، زنی هرجایی که همسر کلودیوس امپراتور روم بود.

رنج مُدامِ عبری، و شوخِ طبعی مردمِ گاسکوئی^۱ در پاریس جمع شده است. پاریس، دیوژن^۲ و ایوب^۳ و پیلاس^۴ را با هم می‌آمیزد، و شبیحی را لباسهای کهنه «مشروطیت» می‌پوشاند و آن را کودروک دوکلوس^۵ می‌سازد.

هر چند که پلوتارک گفته است که «ستمگر پیروز نمی‌شود»، روم در دوران سیلا^۶ سرِ تسلیم فرود آورد و در عصر دومی سین^۷، آرامش خود را حفظ کرد. واروس و بیسکوس^۸ دربارهٔ رودِ تیبر^۹، معتقد است که این رود خصوصیات رود لیتِه^{۱۰} را دارد و «هر که از آن آب بنوشد سرکشی و طغیان را فراموش می‌کند.»^{۱۱}

به هر حال، پاریس بچه خوبی است. همه چیز را شاهانه قبول می‌کند؛ در مورد ونوس سخت نمی‌گیرد؛ دلبر سیمین بر او از زنان سیاه پوست قومی

۱. Gascogne، منطقه‌ای در جنوب غربی فرانسه.

۲. دیوژن، یا دیوجانس Diogenes، که برهنه در حُم زندگی می‌کرد.

۳. ایوب پیامبر که رنجا کشید و بدنش پُر از زخم بود.

۴. Paillasse، مردی که نماد لودگی و مسخرگی بود.

۵. Chodruc Duclos، جوانی زیبا و شجاع و ماجراجو که در زمان انقلاب فرانسه نامش

بر سر زبانها بود. ۶. Sylla، دیکتاتور روم.

۷. Domitien، امپراتور خونخوار روم.

۸. Varus Vibiscus، نویسندهٔ رومی.

۹. Tibre، رودی که از شهر رُم می‌گذرد. فرانسویها آن را تیبر، و خود ایتالیاییها آن را

«تهور» Tevere می‌گویند.

۱۰. Lethé، رودی افسانه‌ای که هر که از آن آب بنوشد، همه چیز را فراموش می‌کند.

۱۱. اصل این متن:

Contra Gracchos Tiberum habemus. Bibere Tiberim, id est seditionem ollivisci

به این معنی: «بر ضد یونانیان ما رود تیبر را داریم، که هر که آب آن را بنوشد عصیان را فراموش می‌کند.»

هوتشوت^۱ است، که کمتر می‌خندد، و زشتی‌اش مایه رضایت اوست، و بی‌قواره بودن را می‌پسندد، عیب و نقصهای خود را اسباب سرگرمی می‌داند. در پاریس اگر لوده باشید، همنشین بزرگان خواهید شد. ریا و تظاهر، حتی اگر وقیحانه باشد، کسی را به خشم نمی‌آورد. پاریس آنقدر باادب است که در مقابل بازیل^۲ نیز کراهتش را نشان نمی‌دهد، و بیش از آنچه هوراس از سکسکه پریاپ^۳ پرهیز می‌کرد، از عبادت ریائی تارتوف^۴ نمی‌هراسد. هیچ خط و نشانه‌ای بر چهره جهان نیست که پاریس از آن محروم باشد. در تالار رقص مابیل^۵، از رقصهای مرسوم در ژانیکول^۶ شاید اثری نباشد، اما در اینجا، زنی که زر و زیور می‌فروشد، به زیبارویان سبکسر، به همان گونه می‌نگرد که استافیل^۷، فربنده زنان، به پلانزیوم^۸ باکره نگاه می‌کرد. تماشاخانه کومبا^۹ جای کولیزه^{۱۰} را نمی‌گیرد، اما در آنجا جانوران درنده را به جان آدمیان می‌انداختند تا قیصر روم تماشاگر آن باشد. بانویی از تبار مردم سوریه، که در اینجا میخانه دارد، از ننه ساگه^{۱۱} چیزی کم ندارد. و اگر در روم قدیم بزرگانی چون ویرژیل به میخانه می‌رفتند، در پاریس نام آورانی چون داوید دانزه^{۱۲}، بالزاک، و شارله^{۱۳}، در

۱. Hottentote، قوم چادرنشینی در نامیبی، در شمال رود اراثر.

۲. Basilo، در نمایشنامه «آرایشگر شهر سویل» نمادی از تزویر و ریاست.

۳. Priape، رب النوع بوستانها در اساطیر یونان، که بسیار زشت بود.

۴. Tartuffe، مظهر ریا و فساد اخلاقی در نمایشنامه معروف مولی‌یر، به همین نام.

۵. Mabilie، از تالارهای رقص پاریس.

۶. Janicule، از تپه‌های معروف هفت‌گانه ژم.

7. Staphyla

8. Planesium

9. Combat

۱۰. Colisée، تماشاخانه معروف روم قدیم، که گاهی عیسویان را در آنجا میان حیوانات درنده می‌انداختند.

11. mère Saguet

۱۲. Davide d'Angers، پیکرتراش نامدار فرانسوی.

۱۳. Charlet، نقاش فرانسوی.

میخانه‌های پست همتشین می‌خوارگان می‌شدند. پاریس سلطنت می‌کند. نوابغ در آن نورافشانی می‌کنند. دلقکان و مقلدان در پاریس بازارشان رونق دارد. ادونای^۱ با گردونه دوازده چرخ خود، که رعد و برق می‌آفریند، از پاریس می‌گذرد. سیلن^۲ بر ماده الاغش می‌نشیند و وارد پاریس می‌شود، او را رامپونو^۳ بخوانید.

پاریس همانم کائنات و عالم وجود است. پاریس آتن است و رُم و سیپاریس^۴ و بیت‌المقدس و پانتن^۵. همه تمدن‌ها در پاریس خلاصه شده‌اند و همه توحش‌ها نیز. پاریس اگر گیوتین نداشته باشد که گردن بزند، خشمگین خواهد شد.

میدان اعدام گِرُو نیز اندکی لازم است. اگر اینهمه جشن و پایکوبی، این چاشنی را نداشت، لطف آنهمه شور و شیدایی از بین می‌رفت. قوانین ما فکر همه چیز را کرده‌اند، به لطف این قوانین، گاهی ساطور گیوتین فرود می‌آید و چک چک خون بر جشن و شادی عموم فرومی‌پاشد.

۱. Adonai، از نامهایی که یهودیان به خداوند داده‌اند.

۲. Silène، از ارباب انواع یونان قدیم که زشت‌رو بود و بر ماده خری سوار می‌شد.

۳. Ramponneau، از پیران می‌فروش آن دوران.

۴. Sybaris، از شهرهای قدیم روم.

۵. Pantin، از شهرهای کوچک صنعتی نزدیک پاریس.

مسخره کردن و حکم راندن

پاریس در هیچ محدوده‌ای نمی‌گنجد. هیچ شهری چنین سلطه و قدرتی ندارد که گاهی افراد زیر فرمانش را نیز دست بیندازد و مسخره کند. اسکندر مقدونی با صدای بلند می‌گفت: «آتیه‌ها! شما باید از این چیزها خوشتان بیاید!»؛ اما پاریس چیزی بالاتر از قانون می‌آفریند، مُد می‌آفریند، حتی بالاتر از مُد را به وجود می‌آورد؛ هر چیز نامأنوسی را به صورت عادی و مأنوس در می‌آورد. پاریس اگر دلش بخواهد، خود را به ندانم‌کاری می‌زند، و گاهی خود را تسلیم چنین هوسی می‌کند. آن وقت، دنیا را با خود به سوی نادانی و ندانم‌کاری می‌کشد. اما سرانجام، پاریس از خواب بیدار می‌شود، چشم‌هایش را می‌مالد و می‌گوید: «چقدر من نادانم و ندانم‌کار!». و رودرروی مردم جهان می‌ایستد و قاه‌قاه می‌خندد. شهری است عجیب! و شگفت آن که وقار و متانت پاریس، با مسخرگی و لودگی‌اش ملازم هم‌دیگرند، و هیچکدام به هم لطمه نمی‌زنند؛ دهانی که امروز در صوراسرافیل می‌دمد، روز بعد نی لبک روستایی را به صدا در می‌آورد. پاریس شادی و طراوت والایی دارد. شادی او از صاعقه بر می‌جهد، و لودگی‌اش عصای سلطنت را به دست دارد. طوفانش گاهی از اخم و دهن کجی بر می‌خیزد. انفجارهای این شهر، وقایع مهمش، شاهکارهایش، شگفت‌آوریهایش، حماسه‌هایش تا انتهای

دنیا باقی می ماند و تأثیر می گذارد. و حتی ندانم کاربهایش این راه طولانی را طی می کند و سراسر عالم را فرامی گیرد. خنده پاریس از دهانه آتشفشانی بر می آید که مواد مذاب خود را بر همه جا می گستراند. مسخرگی ها و لودگی هایش همچون شعله های آتش نورانی و سوزان است. کاریکاتورهایش را نیز، مانند چیزهایی که کمال مطلوب اوست، به دنیا تحمیل می کند. والاترین نمونه های تمدن بشری، نیشخندها و شوخ و سنگی های او را می پذیرند و جاودانگی خود را به هوسبازی ها و هرزگی های او تسلیم می کنند. جلال و عظمت دارد، چهاردهم ژوئیه ای دارد که شگرف است و رهایی بخش سراسر کره زمین. همه ملت های جهان را، به پیروی از پیمان «ژودو پم»^۱ و ادار می سازد، و شب چهارم اوت او در سه ساعت، رسم هزار ساله اشرافی و ارباب - رعیتی را از میان برمی دارد^۲ و با منطق و عقل، همه را در یک مسیر متحد می کند و خود را به انواع و اقسام افکار و تمایلات متعالی می آراند. بزرگ مردانی چون واشنگتن، کوسیوتسکو^۳، بولیوار، بوتزاریس^۴، ریوگو^۵، بسم^۶، مانن^۷، لویز^۸، جان

۱. ۱۵ ژوئیه ۱۷۸۹، نخستین روز عصیان پاریسیها در انقلاب کبیر فرانسه، که هر سال فرانسویان این روز را جشن می گیرند.

۲. Jeu de Pawna، نوعی بازی با راکت و توپ. نمایندگان مجلس ملی فرانسه در ۲۸ ژوئن ۱۷۸۹ در تالار «ژودو پم» مشروطیت فرانسه را با تصویب قانون اساسی تثبیت کردند.

۳. شب چهارم اوت ۱۷۸۹، مجلس ملی بیشتر امتیازات اشرافی را لغو کرد.

۴. Kosciusko، ژنرال لهستانی که در مقابل روسها ایستادگی کرد.

۵. Botzaris، سردار وطن پرست اسپانیایی.

6. Riego

۷. Bem، سردار فرانسوی.

۸. Manin، از میهن پرستان ایتالیایی.

۹. Lopez، از میهن پرستان اسپانیایی.

براون^۱، و گاریبالدی را با روشنایی تابناک خود فروغ می بخشید. هر جا که امیدی به آینده روشن باشد، پاریس در آنجاست. در ۱۷۷۹ در بوستون^۲ است، در ۱۸۲۰ در جزیره لئون^۳، و در ۱۸۴۸ در پست^۴، و در ۱۸۶۰ در پالرم^۵. پاریس رمز باشکوه آزادی را در گوش طرفداران لغو بردگی آمریکا، که در کشتی هارپر^۶ گرد آمده اند، زمزمه می کند؛ و این آوای جان بخش را برای میهن پرستان آنگون^۷ که در جلو مسافرخانه گزی^۸ در ساحل صف کشیده اند، سر می دهد، کاناریس^۹ را خلق می کند؛ کی روگا^{۱۰} از آفریده های اوست.

پهته زمین را با روشنایی اش جلال می بخشید. باپرون در میسو لونگی^{۱۱} جان می سپارد، و مازه^{۱۲} در بارسلون، برای آنکه دم پُر شور و انقلابی پاریس آنها را به آن سرزمینها رانده است.

پاریس در زیر پای میراثجو جایگاه سُخنوری می شود و در زیر قدمهای رویسپیر، دهانه آتشفشان. ادبیات و فلسفه پاریس، کتابهای آموزشی نوع بشر است. پاریس پاسکال را دارد و رینیه^{۱۳} و گورنی و دکارت و ژان ژاک

۱. John Brown، از مبارزان آمریکایی بر ضد بردگی.

۲. Boston، شهری در آمریکا، نخستین مبارزات استقلال طلبی از این شهر شروع شد.

۳. Leon، جزیره ای در اقیانوس طلس.

۴. Pesth، شهری در مجارستان، که بر ضد اتریش قیام کرد.

۵. Palerme، مرکز سیسیل، که با گاریبالدی همراهی کرد.

6. Harper

۷. Ancône، بندری در ایتالیا، در کنار آدریاتیک.

8. Gozzi

۹. Canaris، دریانورد یونانی، قهرمان جنگهای استقلال در مقابل عثمانیها.

۱۰. Quiroga، سردار اسپانیایی.

۱۱. Misso Longhie، شهری در یونان که باپرون در آن جان سپرد.

12. Mazet

۱۳. Régnier، داستان نویس و شاعر فرانسوی (۱۵۷۳ - ۱۶۱۳).

روسو و ولتر را برای همه لحظات تاریخی انسانها؛ و مؤلییر را دارد برای همه قرن‌ها؛ زیانش را در دهان عالم می‌گذارد و به جای او سخن می‌گوید، و سخن او رهگشا و رهنما می‌شود. اندیشه‌های ترقیخواهانه را در هر ذهنی می‌نشانند، و اصولی را که به نام آزادی و رهایی در قالب خاص خود می‌ریزد، برای نسل‌های آینده به صورت شمشیری بُرنده در می‌آید، و در کنار بالین آنان قرار می‌گیرد. فکر و روح اندیشمندان و شاعران، اوست، که بعد از سال ۱۷۸۹، در اعماق جان قهرمانان همه خلق‌های جهان نفوذ کرده است. با این وصف، چنین فکر و روح بلند و متینی از شوخی و شیطنت دست‌بردار نیست. این تابعه بزرگ، که پاریس نام دارد، در آن حال که جهانی را با روشنایی خود پرنور می‌کند و دگرگون می‌سازد، دماغ بوژینی^۱ را با زغال روی دیوار معبد تزه^۲ می‌کشد، کلمات «کِرِدویل^۳ دزد» را روی بدنه اهرام می‌نویسد.

پاریس همیشه دندانهایش را نشان می‌دهد؛ و هنگامی که خیال خریدن ندارد، می‌خندد.

چنین است پاریس. دودی که از بام‌هایش فرا می‌رود، اندیشه و رؤیای جهان را به وجود می‌آورد. می‌توان آن را به صورت توده‌ای از گِل و سنگ دید، اما از بالای این توده خاکی روح با عظمتی در پرواز است. پاریس از بزرگ بزرگتر است، وسعتش بی‌انتهاست؛ چرا؟ چون جسور است و با حرارت.

جرأت باید داشت. تنها از این راه می‌توان به ترقی و تعالی رسید. همه پیروزیها در جهان، کم و بیش، با جرأت و جسارت به دست می‌آید. برای آنکه انقلاب بزرگ فرانسه پدید آید و به پیروزی برسد، همه

1. Bouginier

۲. Thésée، پادشاه افسانه‌ای یونان.

3. Crédeville

دست به کار می شوند. مؤتسکیو از پیش، ظهور آن را احساس می کند؛ دیدرو به توجّه و تبلیغ آن می پردازد؛ بؤمارشه از آن خبر می دهد؛ گوندورسه^۱ آن را از قالب حساب و ریاضی می ریزد؛ ولتر در آماده کردنش می کوشد؛ ژان ژاک روسو در افکار و تأملاتش حقانیت آن را ثابت می کند. اما همه این چیزها کفایت نمی کنند، بلکه برای پیروزی و به ثمر رسیدن انقلاب باید مردی چون دانتون^۲ نیز جرأت کند و خود را به آب و آتش بزند.

غریب «ترسید و جرأت داشته باشید»، نیرو بخش است و همه چیز را زیر و زبر می کند. نوع بشر برای آنکه پیش برود، باید سرمشق والای جرأت و شهامت را، بر فراز قلّه ها جای بدهد تا آن را مُدام پیش روی خود داشته باشد. بی باکی و شهامت تاریخ را مبهوت می کند و در فضای زندگی آدمی نور می افکند. سپیده دم باید بی پروایی کند تا به مرحله طلوع برسد. سعی کردن، خطر را ناچیز شمردن، پای فشردن، به خود اعتماد داشتن، با سرنوشت دست به گریبان شدن، وقایع و مصیبتها را با تهوّر و بی اعتنائی به شگفت آوردن، گاه با قدرتهای ظالمانه در افتادن و گاه به مستی روی آوردن و پیروزیها را دشنام گفتن، برقرار ماندن، سماجت ورزیدن، سرمشقهایی هستند که اقوام و ملل به آن نیاز مندند.

جرأت و جسارت، همان روشنائی ترس آوری است که از مشعل پرومته^۳ برخاست و به جان کامبرون^۴ افتاد، که آن کلمه تاریخی را بگوید.

۱. Condorcet، دانشمند و ریاضی دان فرانسوی.

2. Danton

۳. Prométhée، رب التّوع آتش در اساطیر یونان.

۴. Cambronne، از سرداران ناپلئون، که در فصلهایی از این کتاب، در نبرد واترلو، شرح داده شد. که در جواب دشمنان که فرانسویان را به تسلیم تشویق می کردند، فریاد زد: «گه!»

درباره مردم پاریس، می‌توان گفت که در وجود همین پسرک لات و آسمان جُل متمرکز شده است. اگر نقشی از این پسرک تهیه کنیم، در واقع تصویر همه مردم پاریس را نقاشی کرده‌ایم. به همین جهت، ما برای شناختن آن عقاب، به مطالعه این گنجشک سبکیال پرداخته‌ایم.

بر این نکته پای می‌فشاریم که نژاد خالص پارسی را به‌خصوص در حومه باید جُست؛ خون پاک در آنجاست؛ چهره واقعی در آنجاست؛ در آنجاست که کسانی کار می‌کنند و رنج می‌برند، رنج و کار دو چهره آدمی را می‌سازند. در آنجا آدمیان بسیاری هستند که همه گمنام‌اند و ناشناس، و در میان آنان همه نوع آدمی پیدا می‌کنید؛ از باربری که اهل راه^۱ است تا کسی که از مُون فوکون^۲ آمده و در کشتارگاه پوست حیوانات را می‌کند. همه‌شان توی همدیگر می‌لولند. سیسرون^۳ این طبقه را از «رسوبات شهر» می‌نامد، و «برک^۴» با نفرت، آنان را عوام، و از طبقه پست، می‌نامد. این کلمات را زودتر از موقع به‌میان آوردیم، اما، باشد! چه اهمیت دارد؟

۱. Rápée، نام دهستانی در فرانسه.

۲. Mont Faucon، از دهستانهای فرانسه.

۳. Cicéron، خطیب معروف رومی.

۴. Burke، سیاستمدار انگلیسی و از مخالفان انقلاب کبیر فرانسه.

برای ما چه تفاوت می‌کند که آنها پا برهنه راه می‌روند و خواندن و نوشتن نمی‌دانند.

این هم مانعی ندارد! آیا شما، به این یا به آن دلیل، آنها را رها می‌کنید؟ آیا از ذلت و فلاکت، طوق لعنتی خواهید ساخت و به گردن آنان خواهید انداخت؟ آیا روشنایی نمی‌تواند در میان این طبقه راه یابد؟ و ما روی این کلمه تکیه می‌کنیم: روشنایی! روشنایی! از کجا می‌دانید که روزی این جسم کدر شفاف نخواهد شد؟ مگر انقلابات همه چیز را دگرگون نمی‌کنند؟ ای فیلسوفان! بروید تاریکیها را روشن کنید! نور دانایی را در دلها برافروزید، به فکر خود اعتلا ببخشید، با صدای بلند حرفتان را بزنید، شاد و خندان در آفتاب بدوید، با مردم آشنا شوید، ببینید و بفهمید که آنها در چه بیغوله‌هایی زندگی می‌کنند؛ به آنها امید بدهید، نوید بدهید، به آنها خواندن و نوشتن یاد بدهید، از حق و حقیقت برایشان حرف بزنید، سرودهای انقلابی بخوانید، دانه‌های شور و اشتیاق را در دل مردم بیفشانید، از اندیشه‌های پُرشور، طوفانی به‌پا سازید. این مردم، این توده تیره‌روز، می‌توانند دگرگون شوند و به سوی عظمت بشتابند. این پابرهنگان، این تهی‌دستان، این ژنده‌پوشان، این نادانان، این فرومایگان، این تیره‌روزان، می‌توانند برای رسیدن به کمال مطلوب بشری نقش مهمی بازی کنند. شما به توده مردم توجه کنید تا حقیقت را دریابید. این سنگ ریزه را که به نظر شما ناچیز و بی‌مقدار می‌آید، از زیر پای خود بردارید و آن را در کوره بیندازید؛ در کوره ذوب می‌شود، جوش می‌خورد و عاقبت بلوری خواهد شد درخشنده؛ و به لطف و یمن اوست که کسانی چون گالیله و نیوٹن به کشف ستارگان نایل می‌شوند.

تقریباً هشت - نه سال بعد از وقایعی که در قسمت دوم این زمان شرح دادیم^۲، در خیابان تامپل^۳، و در محدوده شاتو دو^۴، پسری بود ده دوازده ساله، که نمونه‌ای بود از همان ولگرد آسمان جلی که در فصلهای گذشته وضع و حالشان را گفتیم؛ لبی همیشه خندان داشت، اما دلی تیره و تهی. این پسر شلوار بسیار گشاد مردانه‌ای به پا داشت که میراث پدر او نبود، و بلوز زنانه‌ای پوشیده بود که آن نیز از مادرش به او نرسیده بود، بلکه اشخاص دلسوز به قصد صدقه و خیرات این لباس پاره‌ها را به او داده بودند. هم پدر داشت و هم مادر، اما پدرش به فکر او نبود و مادرش به او علاقه نداشت؛ از کودکانی بود که سزاوار دلسوزی و ترحم‌اند، که پدر و مادر دارند و در عین حال از یتیم یتیم‌ترند.

پسرک، تنها در لحظاتی احساس خوشی و خوشبختی می‌کرد که سرگردان کوچه‌ها باشد. سنگفرش کوچه، برای او به سختی دلِ سنگ مادرش نبود. پدر و مادر، او را با یک لگد از خانه بیرون انداخته بودند. و او خود بزرگ شده بود.

1. Petit Gavroche

۲. با این حساب منظور مؤلف، سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ است.

3. Temple

4. Château d` Eau

پسرک پُرگو بود و رنگ پریده و چابک و پُرجوش و شوخ و شنگ. می‌رفت و می‌آمد و آواز می‌خواند و بازی می‌کرد و در آب و گِل قِل می‌خورد. از دزدی بدش نمی‌آمد، اما دَرله دزد بود، مثل گربه و گنجشک. هر وقت که او را «بچه شیطان» می‌نامیدند، می‌خندید و لودگی و مسخرگی می‌کرد؛ و برعکس، هر وقت که او را بی‌سر و پا می‌خواندند، به‌خشم می‌آمد. سرپناهی نداشت، نان نداشت، در زمستانها جای گرمی نداشت، عشق و علاقه‌ای نداشت، با این وصف شاد بود؛ زیرا آزاد بود. معمولاً وقتی که این پسرکان بینوا بزرگتر شوند و به سن مردان برسند، آسیاب اجتماع به کار می‌افتد و آنها را در میان سنگهای سهمگین خود خُرد و خمیر می‌کند. اما تا وقتی که کودک‌اند، چون کوچک‌اند، می‌توانند از هر سوراخ ریزی بیرون بروند، به لطف کوچک بودن و کودک بودن، از مصیبت و بلا بگریزند.

با این وصف، این پسرک، که مطرود خانواده‌اش بود، هر دوسه ماه یک بار می‌گفت که «باید بروم مامانم را ببینم!» از خیابان تامپل و پُورت سن مارتن، به طرف ساحل رود سین می‌رفت و از پُل می‌گذشت و به سالپتریه^۱ می‌رسید، و سرانجام در جلو خانه شماره ۵۲ - ۵۰، که خواننده آن را به یاد دارد، و آن را به نام ویرانه گوربو می‌نامیدند، می‌ایستاد. ساختمان شماره ۵۲ - ۵۰، که معمولاً خالی بود، و کاغذی را که روی آن نوشته بودند: «اتاق برای اجاره»، غالباً روی دَر آن می‌چسباندند، از قضا در آن موقع چند مستأجر داشت. این مستأجرها، آن چنانکه در پاریس مرسوم است، همدیگر را نمی‌شناختند، و با همدیگر هیچ‌گونه رفت و آمدی نداشتند. همه مستأجران این خانه یا فقیر و بی‌چیز بودند، یا افراد تهی‌دستی از طبقه خرده بورژوازی، که همه هستی و دارایی‌شان را از دست داده و در پرتگاه فقر فرو افتاده، در کنار بینوایانی جای گرفته

1. Salpêtrière

بودند که راهروهای طولانی فاضلاب پاریس را جارو می‌کشند، یا کهنه فروشانی که لباسهای تکه پاره را جمع‌آوری می‌کنند.

پیرزنی که قبلاً، یعنی در ایامی که ژان‌والژان در آنجا اقامت داشت، سرایدار و مستأجر اصلی بود، مرده بود، و پیرزن دیگری، درست با همان خلق و خو و خصوصیات، جای او را گرفته بود. - و نمی‌دانم کدامیک از فلاسفه گفته است: «دنیا هرگز بی پیرزن نخواهد ماند.»

سرایدار جدید، خانم بورگن^۱ نام داشت. و در سراسر زندگی او چیزی که گفتنی باشد وجود نداشت، جز آنکه سه طوطی، نسل به نسل، در کنار او بودند و یکی پس از دیگری فکر و روح او را زیر سیطره خود داشتند.

از بینواترین کسانی که در این خانه اجاره‌نشین بودند، خانواده‌ای بودند چهار نفری: پدر و مادر و دو دخترشان، که همه آنها در یکی از اتاقهای این خانه منزل داشتند.

این خانواده، در نظر اول، چیز قابل گفت و گویی نداشت، جز فقر و نداری بی‌نهایت؛ پدر خانواده خود را به نام ژوندرت^۲ معرفی کرده بود. و اثاثی که به این خانه آورده بود چنان ناچیز و عجیب بود که پیرزن سرایدار گفته بود: «در این اسباب‌کشی تقریباً هیچ چیز به‌خانه نیاوردند!» و در ضمن آقای ژوندرت، یعنی مرد این خانواده، به پیرزن، که هم سرایدار و هم نظافت‌چی خانه بود، گفته بود: «اگر کسی تصادفاً به اینجا آمد و سراغ یک لهستانی یا یک ایتالیایی... یا احتمالاً یک اسپانیایی را گرفت، حتماً منظورش من هستم، و با من کار دارد!»

مردی که خود را ژوندرت معرفی کرده بود و با زن و دو دخترش در آن اتاق زندگی می‌کرد، خانواده آن پسرک شوخ و شنگ و ولگردی بودند که از او سخن گفتیم. هر وقت که پسرک به آن خانه می‌آمد، فقر و فلاکت را

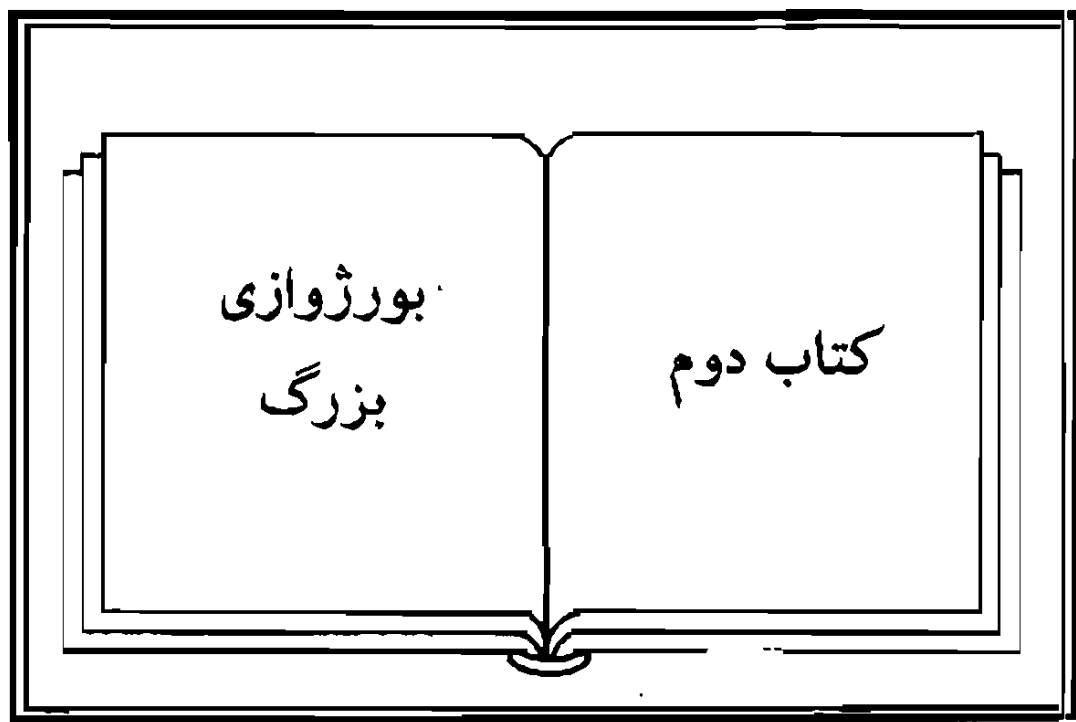
می‌دید و از آن غم‌انگیزتر، شادی و لبخند را نمی‌دید. در آنجا بخاری بی‌آتش بود و سرد، و دل‌ها نیز سرد. به محض آنکه وارد خانه می‌شد، از او می‌پرسیدند که از کجا می‌آیی؟ در جواب می‌گفت: «از کوچه!...» و موقع خداحافظی از او می‌پرسیدند که به کجا می‌روی؟ در جواب می‌گفت: «به کوچه!...» و مادرش می‌گفت: «اصلاً برای چه به اینجا آمده‌ای؟»

پسرک مانند گیاهان بی‌رنگ و جلانی که در سردابه‌ها می‌رویند، از روشنایی نوازش و محبت بی‌بهره بود، اما از این گونه زیستن رنج نمی‌برد؛ از هیچ کس توقع مهربانی نداشت و اصلاً نمی‌دانست که یک پدر و یک مادر چگونه باید باشند

اما مادر او خواهرانش را دوست می‌داشت.

فراموش کردیم بگویم که در خیابان تامپل، پسرک را «گاورش کوچک» صدا می‌زدند. چرا نام او گاورش بود؟ شاید به این دلیل که نام پدرش نیز ژوندرت بود! به نظر می‌آید که در میان بسیاری از بیچارگان، پاره‌شدن رشته خانواده امری طبیعی است. خانواده ژوندرت، در اتاق ته راهرو زندگی می‌کردند، و اتاق مجاور را جوان فقیری به نام ماریوس اجاره کرده بود.

حالا برای شما می‌گویم که ماریوس که بود.



بورژوازی
بزرگ

کتاب دوم



نود سال و سی و دو دندان

هنوز در میان ساکنان قدیمی اطرافِ کوچه بوشرا^۱، و کوچه تُرماندی، و کوچه سَن تُنژ^۲، کسانی را می‌توان یافت که پیرمردی به نام آقای ژیل تُرمان را به خاطر دارند و از او به نیکی و احترام یاد می‌کنند. این ساکنان قدیمی در آن هنگام جوان بودند، و امروز که در لابه‌لای سایه‌های گذشته، با اندوهی مبهم، به کند و کاو می‌پردازند، گویی شبح آن پیرمرد را در کوچه‌های پیچ‌پیچ مجاور می‌بینند. در آن ایام، اکثر کوچه‌های آن حدود نام یکی از شهرستانهای فرانسه را داشتند، و این نامها از دوران لوئی چهاردهم برای آن کوچه‌ها به یادگار مانده بود؛ همچنانکه امروز نام پایتختهای اروپا را برای کوچه‌های واقع در کوی تُوبنیاد تیولی^۳ انتخاب کرده‌اند، که خود پیشرفتی در زمینه نامگذاری به حساب می‌آید، و آثار ترقی در این کار نمایان است!

آقای ژیل تُرمان، که در سال ۱۸۳۱ هنوز در قید حیات بود، از کسانی بود که تنها به دلیل عمر طولانی کنجکاوی را برمی‌انگیزند، زیرا آدمی تا وقتی که سنش آن قدرها زیاد نباشد، به بقیه مردم شباهت دارد؛ اما وقتی

۱. Rue Boucherat، کوچه بوشرا، حالا کوچه ماره Marais نام دارد. و بین کوچه فی ی دو کالور Fille de Calvaire، و کوچه شارلوت واقع شده است (ایو - گ.).

2. Saintonge

3. Tivoli

که عمرش طولانی می‌شود، با زمانه فاصله می‌گیرد و دیگر به هیچ کس نمی‌ماند.

او نیز پیرمردی بود با خلیات خاص، که واقعاً به دوران گذشته تعلق داشت؛ بورژوازی تمام‌عیاری بود. کم و بیش با تکبر و تفرعن مخصوص قرن هجدهم، روحیات بورژوازی قرن گذشته را حفظ کرده بود، درست مانند یک مارکی^۱، که در هر عصر و زمانه‌ای به لقب اشرافی‌اش افتخار می‌کند. بیش از نود سال داشت، قامتش هنوز راست بود، با صدای بلند حرف می‌زد، دید چشمهایش خوب بود، باده‌گساری می‌کرد، می‌خورد و می‌خوابید و خُرخر می‌کرد، و هنوز سی‌و‌دو دندان در دهان داشت؛ جز برای خواندن عینک نمی‌گذاشت، طبع عاشق پیشه‌اش را از دست نداده بود، اما می‌گفت که از ده سال پیش دیگر از زنان کناره گرفته است، و می‌گفت که دیگر نمی‌تواند زنان را مجذوب خود کند، حاضر نبود بگوید که «پیر شده‌ام»، بلکه می‌گفت: «حیف که مال و ثروت زیادی ندارم، وگرنه می‌دیدید که چه کارها می‌کردم!...» و در واقع، سالی پانزده هزار فرانک درآمد داشت، و آرزویش این بود که ارث و میراثی به او برسد، و هر سال دست کم صد هزار فرانک درآمد داشته باشد تا بتواند چند معشوقه برای خود دست و پا کند. رنجور و از کار افتاده نبود، مثل آقای ولتر^۲ نبود که در همه دوران عمرش بیمار بود و در آستانه مرگ؛ مثل کوزه ترک خورده نبود که همیشه در حال شکستن است، شاداب بود و تندرست، آدمی بود سطحی‌نگر و چابک و تندخو. با هر کس و درباره هر چیز دعوا و مرافعه می‌کرد، و غالباً درگیرهای او با دیگران بر سر هیچ و پوچ و به‌ناحق بود. هر کس برخلاف نظر او حرفی می‌زد، بی‌معطلی عصایش را

۱. marquis، از القاب اشرافی.

۲. اشاره‌ای است به ولتر، نویسنده بزرگ فرانسوی، که همیشه رنجور و بیمار بود.

تهدیدکنان، بالا می‌برد و به شیوهٔ بزرگان قرن کبیر^۱ مردم را کتک می‌زد. دختری داشت که از پنجاه سال بیشتر داشت و شوهر نکرده بود. هر بار که آقای ژیل‌ترمان به خشم می‌آمد، به سختی او را کتک می‌زد، و گاهی شلاق را برمی‌داشت و بر سر و پهلوئی او می‌کوفت؛ درست مثل این که کودک هشت ساله‌ای را کتک می‌زند. گاهی با تمام قدرت، به گوش خدمتکارش سیلی می‌زد، و بر سر او فریاد می‌کشید: «آی!... بی غیرت!». دشنامهایی مخصوص به خود داشت؛ مانند: «ای کفش تو سر خورده!»... به تنبلی و تن‌پروری علاقه‌مند بود. همه روز یک استاد سلمانی به خانه‌اش می‌آمد و ریشش را می‌تراشید. این مرد عقل درست و حسابی نداشت، و آقای ژیل‌ترمان از او بدش می‌آمد، چون زن خوشگلی داشت، که او هم آرایشگر بود و زیبا ولوند. شوهرش به آقای ژیل‌ترمان حسادت می‌کرد. این پیرمرد جوان‌نما بسیار خودستا بود، در تمام مسائل خود را خبره و کارشناس می‌دانست.

از قول او نقل می‌کردند که گفته بود: «کمتر کسی فراست و تیزهوشی مرا دارد. اگر پشه‌ای بیاید و نیشش را در صورت من فروبرد، بی‌معطلی می‌توانم بگویم که این پشه از روی صورت کدام خانم برخاسته، و برای نیش زدن به طرف من آمده!» غالباً کلماتی مثل «انسان حسّاس» و «طبیعت» را در جمله‌های خود می‌گنجاند. اما کلمهٔ «طبیعت» را با مفهوم دلپسندی که در روزگار ما پیدا کرده، به کار نمی‌برد، بلکه به شیوهٔ خود، و همچنانکه در کنار آتش نشسته بود، در کلام هجو آمیزش، از طبیعت بدین گونه یاد می‌کرد: «بله! برای آنکه دنیای متمدن کمی از هر چیز را داشته باشد، طبیعت نمونه‌هایی از دنیای توخّش را به آن بخشیده. به همین علّت می‌بینیم که اروپا نمونه‌هایی از آسیا و آفریقا را با قطع و اندازهٔ کوچکتر در خود دارد. گربه‌ببر کوچک است، و مارمولک سوسماری است با قطع

۱. دوران لوئی چهاردهم را قرن کبیر می‌گفتند.

کوچکتر. زنهای رقاص تماشاخانه‌ها همان وحشیان آفریقایی‌اند. این زنها آدم خور نیستند، اما مردان را زیر دندانهای خود نرم می‌کنند. بهتر بگوییم، این زنها جادوگرند، مردها را به یک تکه گوشت لذیذ تبدیل می‌کنند و می‌بلعندشان. آدم خورهای آمریکای جنوبی، طوری آدم را می‌خورند که فقط استخوان باقی می‌ماند. این زنها طوری مردها را می‌بلعند که از آنها چیزی باقی نمی‌ماند جز پوستشان. اخلاق ما آدمهای متمدن، این طور است که نمی‌بلعیم بلکه می‌جویم. طعمه خودمان را درسته نمی‌خوریم، تکه تکه اش می‌کنیم و می‌خوریم.»

خانه و آقای خانه

آقای ژیل ژرمان، در مارِه^۱، در خانه شماره شش^۱، کوچه فیی دو کالور^۲ منزل داشت. او مالک این خانه بود. که یک بار خراب شده، و آن را از نو ساخته بودند؛ و شاید شماره آن در طی انقلاب، که شماره گذاریهای قبلی را تغییر داده بودند، عوض شده بود. این خانه، ساختمان قدیمی و وسیعی داشت در طبقه اول، که درهای آن از یک سو به کوچه باز می شد و از سوی دیگر به سوی یک باغ بزرگ. اتاقها دارای مبل و اثاث زیادی بودند، و دیوارهایشان با پارچه های نقش گوبلن^۳، و یووه^۳، پوشش یافته بود. مناظر و نقشهای روی دیوارها با قطع و اندازه کوچکتر روی پارچه مبلها تکرار شده بود. یک پاراوان^۴ پر نقش و نگار و نه تکه، ساخت کوروماندل^۴، خوابگاه آقای ژیل ژرمان را از بقیه قسمتها جدا می کرد. جلو درها و پنجره ها پرده های بلند آویخته شده بود، که چین های زیبایی داشتند و به هر اتاق جلوه خاصی می بخشیدند. یکی از اتاقها پلکانی به سوی باغ داشت که صاحب خانه می توانست از دوازده پله آن پایین برود، در فضای دلگشای باغ قدم بگذارد و پس از گردشی در باغ، از پله ها بالا بیاید و وارد

1. Marais

2. Filles - de - Calvaire

۳. Gobelins و Beauvais، کارخانه هایی نزدیک پاریس، که پارچه هایی با نقش و نگارهای باب دورانهای سلطنتی قدیم فرانسه می یافتند.

۴. Coromandel، شهری در مشرق هندوستان، در ساحل خلیج بنگال.

اتاق مخصوص کتابخانه شود، که به خوابگاه او راه داشت. آقای ژیل‌ترمان، یک اتاق خصوصی هم داشت که به آن بسیار علاقه‌مند بود. دیوارهای این خلوتکده با کاغذهای مرغوب، که نقش و نگارهای بانویسندی داشت، پوشش یافته بود. گروهی از زندانیان محکوم به اعمال شاقه، که در دوران لوئی چهاردهم هم در کشتیها کار می‌کردند، آنها را به سفارش آقای دو ویون^۱ برای معشوقه‌اش ساخته بودند؛ و آقای ژیل‌ترمان، این کاغذ دیوارهای منحصر به فرد را از یکی از خاله‌های خود، که صدسال عمر کرده بود، به ارث برده بود. و اما آقای ژیل‌ترمان، در عمرش دو بار زن گرفته بود. و از نظر رفتار و خلیقات، حد فاصل یک عضو دربار بود، که هرگز نبود، و یک کارمند دولت، که می‌توانست باشد. هر وقت که اراده می‌کرد، سرزنده و شاداب بود. در جوانی از تیره مردانی بود که نشان آنها را فریب می‌دهد، اما معشوقه‌هایشان به آنها وفادار می‌مانند؛ زیرا شوهران بداخلاقی هستند و عشاقی مهربان. از نقاشی سررشته داشت. در اتاقش تابلویی از ژوردانس^۲ داشت، که معلوم نبود چه کسی کشیده بود، با قلم موی درشت و با قلم‌گیرهای قوی، و ریزه‌کاریهای شگفت‌آور. آقای ژیل‌ترمان به سبک دوران لوئی پانزدهم، و حتی لوئی شانزدهم لباس نمی‌پوشید، بلکه لباس او به شیوه جوانان دوران «دیرکتوار» بود. پنداری خود را هنوز جوان می‌دانست و دنبال مد می‌رفت. لباس او معمولاً از ماهوت ریز بافت بود، با لب برگردانهای پهن و دکمه‌های فلزی، که با آن یک شلوار کوتاه می‌پوشید و یک جفت کفش سگک‌دار. و همیشه دستهایش را در جیب جلیقه‌اش نگاه می‌داشت و با غرور و تکبر می‌گفت: «یک مُشت آدم بی‌سر و پا در فرانسه انقلاب کردند.»

1. de Vivonne

۲. Jordaens، نقاش فلاندری (۱۵۹۳ - ۱۶۷۸).

۳

روشن ضمیر

در شانزده سالگی، شبی به‌اپرا رفته بود که سعادت به‌او روی آورد؛ ناگهان متوجه شد که دوزن بسیار زیبا و جا افتاده و مشهور، کامارگو^۱ و سالیه^۲ که روزگاری مورد عنایت و لُتر بودند، در دو سوی او نشسته‌اند. احساس کرد که در میانِ دو آتش سوزانِ نشسته است؛ ناچار شجاعانه عقب نشست و به‌دخترکی روی آورد به‌نام ناهنری^۳، که رقص بود و زیارو، و مثل خود او شانزده ساله، و مثل یک گربه‌اسرارآمیز؛ و از همه مهمتر آنکه به‌او دل بسته بود. آقای ژیل‌ترمان از گذشته‌های بسیار داشت، و مشتاقانه حکایت می‌کرد: «وای، که چقدر زیبا بود آن دختر، یادم نیست اسمش گیمارد بود یا گیماردینی یا گیماردینت. آخرین بار در لُون‌شان^۴، دیدمش، احساساتش را پنهان می‌کرد، پیراهنش به‌رنگِ مُدِ روز بود، گردن‌بندش به‌رنگِ فیروزه و توریهای سرآستینش چقدر وسوسه‌انگیز بود!» آقای ژیل‌ترمان در دوران نوجوانی یک کُتِ کوتاه از ماهوت «نن - لُنْدِرِن»^۵ می‌پوشید، و گاهی با هیجان از خاطرات آن روزها حرف می‌زد که چنان کُتی می‌پوشید؛ می‌گفت: «مثل مشرق زمینها لباس

1. Camargo

2. Sallé

3. Nahenry

4. Longchamps

۵. Nain - Londrin، ماهوتی که از پشم اسپانیایی در لندن تهیه می‌شد.

پوشیده بودم، خانم دُو بوفله^۱، که آن وقت بیست ساله بود، به محض آنکه مرا در آن لباس دید، چنان از من خوشش آمده بود که می گفت: وای! چه دیوانه جذّابی! هر وقت که یکی از آشنایانش در حضور او، از مردان صاحب مقام حرف می زد، ابروهایش را در هم می کشید، و همه آن اشخاص عالیمقام را مردانی بی ارزش و موجوداتی پیش پا افتاده و حقیر می دانست.

روزنامه ها را، و به قول خودش «روزی نامه ها» و «ورق پاره ها» را می خواند و قاه قاه می خندید؛ همه شان را پست و مسخره به حساب می آورد و می گفت: «این روزنامه های شما مُدام اسمهای این آدمکها را پشت سر هم ردیف می کنند و درباره گُوربی^۲، او مان^۳، کازیمیر پریه^۴، مطلب می نویسند. این آقایان مسخره و زبرهای شما هستند. من هم باید اسم خودم را به روزنامه ها بدهم، تا مرتباً بنویسند که، آقای ژیل تُرمان وزیر شده... راستی که چه وضع مسخره ای است! اما مردم آن قدر احمق اند که هر چه روزنامه ها بنویسند، باور می کنند!». و با خنده و شوخی نام بعضی چیزها را، که معمولاً اشخاص با ادب به زبان نمی آورند، در نهایت بی حیایی، و حتی در حضور زنان، می گفت و از هیچ کس پروا نداشت. کلمات زشت و جمله های دور از ادب را چنان ساده و آرام به زبان می آورد که گویی مطلب ظریف و دلچسبی را بازگو می کند. و از این نظر نمونه ای بود از بی شرمی عصر خویش. در این نکته دقت باید کرد که در آن عصر شاعران در پرده سخن می گفتند، و در نثر نیز چنین پرده دری نمی کردند. پدر تعمیدی او پیش بینی کرده بود که نابغه ای خواهد شد، و نام «روشن ضمیر» به او داده بود.

1. de Boufflers

2. Corbière

3. Humann

4. Casimir - Périer

در آرزوی صدسالگی

در کودکی، در شهر زادگاهش، مولن^۱، درس خوانده و جایزه‌های زیادی در دوران تحصیل گرفته بود. از همه مهمتر نشانی بود که دوک دُو نی ورنه^۲ یا به قول او دوک دونه‌ور^۳، با دست خود به‌سینه او نصب کرده بود.

همه وقایع تاریخی، اعدام لوئی شانزدهم، پیروزیهای ناپلئون، و بازگشت بورژین‌ها به سلطنت، نتوانسته بودند خاطره گرفتن این نشان را از ذهن او محو کنند. دوک دونه‌ور در نظر او بزرگترین چهره قرن بود؛ درباره او می‌گفت: «چه مرد بزرگ و پُر جاذبه‌ای، با آن حمایل آبی‌رنگش چه شکوه و وقاری داشت.» به عقیده ژیل نرمان، کاترین دوم جنایت تقسیم لهستان را با خریدن راز اکسیر طلایی به‌بهای سه هزار روبل از بستوشف^۴، جبران کرده بود. او ضمن نقل این مطلب، به هیجان می‌آمد و می‌گفت: «اکسیر طلایی، مایع زرد رنگی بود که در قرن هجدهم، شیشه کوچکی از آن را یک لوئی طلا می‌فروختند. دارویی بود برای رفع ناراحتیهای جنسی، و معجونی بود ضدِ ونوس^۵. لوئی پانزدهم دوست

1. Moulins

2. Nivernais

3. Nevers

4. Bestuchef

۵. منظور دارویی است که شهوت را تسکین می‌دهد.

شیشه آن را برای پاپ فرستاد.» - و اگر آقای ژیل‌ترمان این حقیقت را می‌دانست، که اکسیر طلائی در اقع چیزی جز ترکیبات کُله و آهن نبوده، از شدت خشم ساعتها فریاد می‌کشید!

آقای ژیل‌ترمان، پادشاهان بورژین را می‌پرستید، و از انقلاب ۱۷۸۹ با وحشت سخن می‌گفت: و در هر فرصت داستان خود را می‌گفت که چگونه در دوران «ترور» با مهارت و فراست توانسته است از چنگ دشمنان رهایی پیدا کند و سر خود را به باد ندهد... اگر در حضور او جوانی دربارهٔ جمهوری با تعریف و تمجید سخن می‌گفت، برافروخته می‌شد و چنان به خشم می‌آمد که بیم آن می‌رفت که از هوش برود و به زمین بیفتد. گاه به کنایه، از نود سالگی خود حرف می‌زد و می‌گفت: «امیدوارم یک بار دیگر ۱۹۳ را بینم».

و گاهی حرفهایی می‌زد که معنایش آن بود که آرزو دارد صدسال عمر کند.

۱. اشاره به سال ۱۸۹۳ که کشتارهای وحشتناک بعد از انقلاب کبیر در آن هنگام روی داد.



باسک^۱ و نیگولت^۲

آقای ژیل نرمان برای خود نظریه‌هایی داشت؛ و این یکی از آن نظریه‌هاست: «وقتی که مردی زنی را عاشقانه دوست دارد، در صورتی که متأهل باشد و همسری داشته باشد زشت و نافرمان، که مُدام اخلاق و شرع را به رخ او بکشد و در سایهٔ مقررات و قوانین بخواهد او را سر جای خود بنشانند و با حسادت روزگارش را سیاه کند، مرد برای نجات از این وضع، چاره‌ای ندارد جز آن که دارایی و اندوخته‌اش را در اختیار زن خود بگذارد. در این صورت، زن او را به حال خود می‌گذارد و شب و روزش را با این فکر می‌گذراند که چگونه پولها را خرج کند، و مُدام با اسکناسها و رمی رود و به کار مُباشِر و کدخدا و دهقان رسیدگی می‌کند، و برای رفع مشکلات، بساوکلای دادگستری به بحث و مذاکره می‌پردازد، در دادگاههای حلّ اختلاف حاضر می‌شود، اجاره‌نامه تنظیم می‌کند، قرارداد می‌نویسد و حس می‌کند که اختیار همهٔ کارها با اوست. می‌فروشد، می‌خرد، نسق می‌کشد، دستور می‌دهد، داد و بیداد می‌کند، قرارداد می‌بندد، قرارداد فسخ می‌کند، زیر قولش می‌زند، پیش می‌رود، عقب می‌کشد، همه چیز را نظم می‌دهد، نظم را به هم می‌زند، پس انداز می‌کند، و لخرجی می‌کند، و دنبال هزار جور کار احمقانه می‌رود و خیال می‌کند که

به سعادت واقعی رسیده است. در آن حال که شوهرش با معشوقه خود با شادی و خوشی وقت می‌گذراند، او خوشحال است که ثروت شوهرش را به باد می‌دهد و او را خانه خراب می‌کند.»

آقای ژیل ترمان، به صحت این نظریه اعتقاد در بست داشت، زیرا خود آن را تجربه کرده بود، و این ماجرا در واقع جزئی از داستان زندگی او بود. زن دوم او همه دارایی‌اش را در اختیار گرفته بود.

هنگامی که این زن در یک روز آفتابی و زیبا در گذشت، آقای ژیل ترمان متوجه شد که همسرش قسمت اعظم ثروت او را به هدر داده، و او ناچار است باقی عمر را با درآمد سالی پانزده هزار فرانک بگذراند.

خود او نیز در سالهای بعد، سه چهارم باقیمانده ثروتش را بر باد داد، زیرا در فکر آن نبود که برای بازماندگان ارث و میراثی به جای بگذارد. وانگهی بسیار دیده بود که ارث پدری چگونه به هدر می‌رود، و غالباً ضبط و مصادره می‌شود. گفتیم که او خانه‌ای داشت در کوچه فی دو کالور. و دو خدمتکار داشت، «یکی تر، دیگری ماده». هر وقت که خدمتکار جدیدی به خانه‌اش می‌آمد، در روز اول برای او نامی انتخاب می‌کرد. از مردها می‌پرسید که اهل کدام شهرستان‌اند، و نام همان شهرستان را روی آنها می‌گذاشت؛ مثلاً کسی که اهل نیم بود، او را «نیمی»^۱ می‌نامند، و به همین ترتیب، درباره خدمتکاران دیگر نیز که از اهالی گنت، و پوت و ن، و پیکاردی بودند، همین کار را می‌کرد. خدمتکار اخیر او مردی بود درشت‌اندام، و آن قدر فربه، که به زحمت نفس می‌کشید؛ بیش از پنجاه سال داشت، و حتی نمی‌توانست چند قدم بدود، یا تند راه برود. اهل بایون^۲ بود و آقای ژیل ترمان او را «باسک» می‌نامید. اما همه زنان خدمتکار را نیکولت می‌نامید «حتی مانیون را که بعداً درباره او بیشتر

۱. Nimes، شهری در جنوب فرانسه، که اهالی آن را Nimois می‌نامند.

2. Bayonne

خواهیم گفت، نیکولت می‌تأمید».

یک روز زنی که ادعا می‌کرد آشپز خوبی است نزد او آمد تا به خدمت مشغول شود. آقای ژیل‌ترمان از او پرسید: «چقدر دستمزد می‌خواهی؟»
جواب داد: ماهی سی فرانک. نام او را پرسید. گفت: الُمپی^۱. آقای
ژیل‌ترمان گفت: ماهی پنجاه فرانک می‌دهم، و از این به بعد نام تو نیکولت
است.



مانیون و دو فرزند او

ژیل تُرمان ناراحتی اش را با خشم ابراز می‌کرد؛ نومیدی او را آزار می‌داد. تصوّرات و اوهامی برای خود داشت، مراعات هیچ کس را نمی‌کرد، به هر چیز ایراد می‌گرفت. چیزی که به قلب و روح او آرامش می‌بخشید، آن بود که حتی در دوران کهن سالی محبوب زنان باشد؛ و برای این منظور به هر کاری دست می‌زد.

محبوب زنان بودن را «شکوه شاهانه» می‌دانست، و همین «شکوه شاهانه»، گاهی برای او مسائل عجیبی به وجود می‌آورد. روزی از روزها، در سبدی که گویی آن را پُر از صدف کرده برای او فرستاده باشند، پسر بچه نوزاد پاره‌پوشی را برایش فرستاده بودند که گریه‌اش قطع نمی‌شد. فرستنده این سبد زن خدمتکاری بود، به نام مانیون، که شش ماه پیش او را از خانه‌اش بیرون کرده بود. این زن ادّعا می‌کرد که پدر بچه کسی جز او نیست. آقای ژیل تُرمان در آن هنگام هشتاد و چهار سال داشت. همسایگان او که از ماجرا خبردار شده بودند، آمده بودند و از آن زن حق ناشناس و حقه‌باز بسدگویی می‌کردند و می‌گفتند: «آن زنک بی‌حیای بی‌صفت می‌خواهد بچه حرام‌زاده‌اش را به گردن چه کسی بیندازد. واقعاً که چه بی‌شرم است، و چه تهمت بی‌اساسی!»، اما آقای ژیل تُرمان، برعکس همسایه‌هایش، اصلاً ناراحت نشد و مانند مرد پاکدلی که به او تهمت زده

باشند، لبخند دوستانه‌ای زد و به قن‌داق بچه نگاهی انداخت و گفت: «مگر چه شده؟ چه اتفاقی افتاده، که این طور متعجب شده‌اید؟ مثل این که از تاریخ چیزی نمی‌دانید! دوک دانگولم^۱، فرزند نامشروع اعلیحضرت شارل نهم، در هشتادوپنج سالگی با یک دختر پانزده ساله ازدواج کرد. نمونه دیگری هم داریم؛ مارکی دالوی^۲، برادر کاردینال دو سوردی^۳، در هشتادوسه سالگی با دختر جوانی که در قصر خانم دوژاگن خدمتکار بود همبستر شد و فرزند پسری پیدا کرد، که بعدها به نام شوالیه دو مالت^۴، مشهور شد، و به مقام وزارت کشور رسید. حتماً نام پدر روحانی آبه‌تابارو^۵ را شنیده‌اید که از مردان بزرگ این قرن است. وقتی که او به دنیا آمد، پدرش هشتادوهشت سال داشت. این چیزها که تعجب ندارد. کتاب مقدس ما هم شواهد دیگری دارد در همین زمینه. البته من به شما می‌گویم که بچه مال من نیست. اما ترتیبی می‌دهم که از بچه نگهداری شود. این بچه که تقصیر ندارد.»

و بدین گونه عکس‌العمل او در مقابل چنین حادثه‌ای بسیار نرم و ظریف بود. این ماجرا در اینجا خاتمه نیافت. و سال بعد مانیون بچه دیگری را در سبد گذاشت و برای او فرستاد که این بچه نیز پسر بود. آقای ژیل‌ترمان، مانیون را نزد خود طلبید و با او قرار گذاشت که خود نگهداری آن دو پسر بچه را به عهده بگیرد و ماهی هشتاد فرانک برایش مقرری معین کرد؛ البته به این شرط که بعد از آن، به فکر زاییدن بچه دیگری نباشد! و در ضمن به او توصیه کرد که با این دو بچه رفتار خوبی داشته باشد، و قول داد که گاهی به دیدن بچه‌ها برود، و بر سر قول خود ایستاد. برادری داشت که کشیش بود و سی و دو سال مسئول مدرسه مذهبی پواتیه بود، و در هفتادونه سالگی در گذشته بود. همین که خبر مرگ او را

1. duc d` Angoulême

2. marquis d` Alluye

3. de Sourdis

4. de Malte

5. abbé Tabaraud

به آقای ژیل تُرمان دادند، با تأثر گفت: «افسوس که جوانمرگ شد!» این برادر، که کمتر کسی از او یاد می‌کند، آرام بود و بردبار، و بسیار خسیس. چون کشیش بود، طبعاً به فقرایی که در سر راه خود می‌دید صدقه می‌داد. اما از بس خسیس بود، سگه‌هایی که به فقرا می‌داد، یا کج و معیوب بودند یا از رواج افتاده بودند؛ و با این عمل، از مسیر بهشت جا‌ده دوزخ را برای خود هموار می‌کرد. حال آنکه برادر بزرگتر او، یعنی ژیل تُرمان، در صدقه دادن چانه نمی‌زد و از روی میل و رغبت، و سخاوتمندانه این کار را می‌کرد. خیرخواه بود و بخشنده؛ و اگر مال و ثروت بیشتری داشت، بیش از این بذل و بخشش می‌کرد. دلش می‌خواست در هر کار دست بالا را داشته باشد، و هر چه مربوط به اوست بزرگ و با اهمیت باشد، حتی در مورد رودست خوردن! روزی یک معامله‌گر حقه‌باز، برای انجام کاری، آشکارا سر او کلاه گذاشت و مبلغی به ناحق از او گرفت. آقای ژیل تُرمان ناراحت شد و به او گفت: «واقعاً که کار شما بسیار زننده بود. من در مقابل این جور تقلبات کم اهمیت، احساس شرمساری می‌کنم. در این قرن، همه چیز اعتبارش را از دست داده، حتی تقلب! کار شما به این می‌ماند که در جنگل پرت و دورافتاده‌ای، جلو مرا بگیرد و فقط چند تا سگه از من بدزدید، دزد جنگل باید همه را مات و مبهوت کند، نه این که دله دزدی کند. جنگل هم باید برای خود دزد و راهزن شایسته‌ای داشته باشد!»^۱

گفتیم که در عمر خود دو بار زن گرفته بود. از زن اولش یک دختر داشت، که پیر شده و شوهر نکرده بود. و از زن دوم نیز دختری داشت که در سی سالگی مرده بود. اما این دختر در ابتدای جوانی، به حکم عشق یا تصادف، یا علت دیگری، با یکی از افسران ارتش ازدواج کرد. و این افسر

۱. به لاتین *Sylvæ sint consule dignæ*، طنزی است بر اساس شعری از ویرژیل به این عبارت: *Sicamimus sylva sylva sint consule dignæ* و به این معنا: ما جنگلها را می‌ستاییم، و آرزو داریم که جنگلها سردار شایسته‌ای داشته باشند.

سالها در سپاه جمهوری، و سپس در ارتش ناپلئون خدمت کرد؛ در نبرد
آسترلیتز نشان افتخار گرفت و در نبرد واترلو به درجه سرهنگی رسید.
آقای ژیل نرمان همیشه می‌گفت: «این، ننگ بزرگی بوده است برای
خانواده من!»

آقای ژیل نرمان به پپ کشیدن علاقه زیادی داشت، با ظرافت خاصی
برگردان توری دور یقه‌اش^۱ را، با دست، پشت و رو می‌کرد. اعتقاد او
به خداوند بسیار کم بود.

۱. لباس آن روزگار یقه‌ای داشت پهن و بزرگ، که با پارچه‌ای از تور درست شده بود.



قانون زندگی:

تنها به هنگام شب باید در خانه را به روی مهمان باز کرد

این بود نقشی از آقای ژیل ژرمان، که در کهن سالی موهایش را از دست نداده بود؛ موهایش سفید نیز نبود، بلکه خاکستری بود، و فرقی موهایش را از وسط باز می کرد. با تمام این اوصاف، جمعاً شخص محترمی بود.

به مردان قرن هجدهم شباهت داشت: سبکسر و در عین حال متشخص و باوقار.

در نخستین سالهای بازگشت سلطنت، آقای ژیل ژرمان که هنوز جوان بود - در ۱۸۱۴ بیش از هفتاد و چهار سال نداشت! - در حومه سن ژرمن، در کوچه سرواندنی^۱ نزدیک من سولپیس، منزل داشت و به خانه خود در ماره نرفت، مگر در ایامی که از اجتماع کناره گرفت و به هشتاد سالگی رسید.

حتی در این هنگام که از دنیا کناره گرفته بود، حاضر نبود از عادت هایش دست بردارد. یکی از عاداتهای تغییرناپذیرش این بود که روزها در خانه اش را به روی آشنا و بیگانه می بست، و هیچ کس را به هیچ ترتیبی نمی پذیرفت. اما شب هنگام را برای پذیرفتن آشنایان مناسب

می دانست. معمولاً ساعت پنج بعد از ظهر شام می خورد، و بعد از آن نوبت پذیرایی می رسید، و در خانه اش به روی غیر گشوده می شد. حاضر نبود که این رسم را بشکنند، و می گفت: «روز چیز پست و فرومایه ای است، باید در را به روی او بست. اما وقتی که آسمان چراغ ستارگانش را روشن می کند، مردم نیز چراغ روحشان را بر می افروزند.» و در مقابل هرکس، حتی اگر شاه بود، در سنگر عادات خود می ماند. و این، از خلیفات و ظرافتهای او بود.



دُو، همیشه عدد زوج نیست

دربارهٔ دو دخترِ آقای ژیل ثرمان، که از آنها یاد کرده‌ایم، باید بگوییم که ده سال فاصلهٔ سنی داشتند. در جوانی کمتر به همدیگر شبیه بودند، و از نظر روحیه و اخلاق نیز متفاوت بودند؛ در واقع، دو خواهر بودند از هر حیث متمایز از همدیگر. خواهر کوچکتر موجودی بود پُر جاذبه، و رو به سوی روشنائی داشت و شیفتهٔ گل بود و موسیقی، روحش در فضایی با شکوه و دلنشین سیر می‌کرد، بسیار حسّاس بود، و از کودکی سیمای یک قهرمان، به گونه‌ای مبهم، به صورت ایده‌آل او درآمده بود. و اما خواهر بزرگتر، برعکس در آرزوی آن بود که شوهری پیدا کند که معامله‌گر باشد و صاحب مقام و ثروت، و جوانی باشد بزرگ و با حشمت!... و در واقع دلش می‌خواست که میلیونها فرانک به صورت مردی در آید و او را به همسری انتخاب کند. و چه بهتر که آن مرد ثروتمند صاحب مقام مهمی باشد، مثلاً استاندار باشد و حمایل مخصوص بزرگان را ببندد، و در مهمانیهای رسمی سخنرانی کند. همیشه در تصوّراتش خود را خانم استاندار می‌دید و احساس غرور می‌کرد. این دو خواهر در جوانی، هر یک به صورتی در عالم رؤیاهای خود پرواز می‌کردند، و هر دو بال و پر داشتند؛ با این تفاوت که یکی فرشته بود، دیگری غازی ماده. کمتر کسی در جهان، به همهٔ آرزوهای خود می‌رسد. در دوران ما نیز

بهشت نصیب کسی نمی‌شود. و آن دو خواهر از این قاعده مستثنی نبودند؛ خواهر کوچکتر شوهر ایده‌آل خود را پیدا کرد، اما چند سال بعد از ازدواج در سی‌سالگی درگذشت. خواهر بزرگتر اصلاً به‌خانه شوهر نرفت، و در آن زمان که داستانش را باز می‌گویم، خواهر بزرگتر، موجودی بود که جوانی را پشت سر گذاشته بود و ظاهراً خود را با تقوی نشان می‌داد، و یک خشکه مقدس به‌تمام معنی بود، که دو چیزش بسیار مشخص بود: اول تیزی نوک بینی‌اش، دوم گندی ذهنش. و از عجایب آنکه هیچ کس، جز چند نفر از نزدیکانش، نام کوچک او را نمی‌دانست، و همه او را دوشیزه ژیل‌ترمان می‌خواندند. اما این دوشیزه ژیل‌ترمان، آن قدر در مورد عفت و پاکدامنی زیاده روی می‌کرد که از این حیث حتی از پیردخترهای انگلیسی‌گوی سبقت ربوده بود. شرم و حیای او به‌حدی رسیده بود که کراهِت برمی‌انگیخت. وحشتناکترین خاطره او در تمام عمر، آن بود که روزی یک مرد بند جوراب او را دیده بود.

هر چه سن او بالاتر می‌رفت، شرم و حیای او تحمل‌ناپذیرتر می‌شد. مسوهایش را باروسری ضخیمی می‌پوشاند و مرتباً آن را بلندتر می‌کرد؛ حتی جاهایی از بدنش را، که هیچ کس تصور دیدش را نداشت، با پارچه ضخیم می‌پوشاند و به‌هر گوشه این پارچه چند جور گیره و سنجاق قفلی می‌زد. از خصوصیات تظاهر به‌نیکی و پاکی، یکی این است که هر حصاری که کمتر در معرض تهدید باشد نگهبان بیشتری بر آن می‌گمارند.

با این وصف - من که نمی‌دانم شاید دیگری بیاید و اسرار این راز را افشا کند - گاهی به‌تئودول^۱، که از افسران دسته نیزه‌افکن بود، اجازه می‌داد که او را ببوسد.

اما به‌رغم بوسه دادن به‌این افسر جوان، این زن را می‌توان جزو

متظاهران به عفت و عصمت دانست، و با این صفت او را شناسایی کرد. دوشیزه ژیل‌ترمان، جمعاً در روحيات و خُلقیاتش تاریکیها و روشنیهای بسیار داشت، که همین متظاهر بودن، نیمه‌اش فضیلت است و نیمه‌اش عیب و عِلّت.

البته خشکه مقدّسی را به عقیف نمایی او باید افزود، که این دو صفت، مثل لباسی هستند که رویه و آستر آن با هم جور درمی‌آید. این دوشیزه خود را از وابستگان و نزدیکان حضرت مریم می‌دانست، و در بعضی از اعیاد مذهبی، با نقاب سفیدی صورتش را پنهان می‌کرد و وردها و دعا‌های مخصوصی می‌خواند؛ «خون مقدس» را گرامی می‌شمرد و قلب مقدس^۱ را متبرک می‌دانست. چندین ساعت، در برابر محراب کلیسا می‌نشست و به عبادت مشغول می‌شد و روح خود را در باریکه‌های نوری که از میان چوبهای طلایی فام محراب به بیرون می‌تافت، به پرواز درمی‌آورد.

در کلیسا دوستی پیدا کرده بود به نام دوشیزه وُوبوا^۲، که او نیز پیردختر بود؛ و آن قدر مَنگ و کودن بود که دوشیزه ژیل‌ترمان، در مقایسه با او عقابی تیز چنگ به حساب می‌آمد. تنها هنر این دوشیزه وُوبوا از بر کردن سروردهای مذهبی آگنوس دی^۳ و اوماریا بود. و هنر دیگرش آن بود که می‌توانست چند نوع مربّا درست کند. دوشیزه وُوبوا، که در نوع خود به مرز کمال رسیده بود، مثل پوست قاقم که یک دست سفید است، یک پارچه احمق بود و بلاهت، بی‌آنکه حتّی یک خال کوچک از هوشمندی بر آن افتاده باشد.

این را نیز بگویم که دوشیزه ژیل‌ترمان، وقتی سنّ و سالش بیشتر

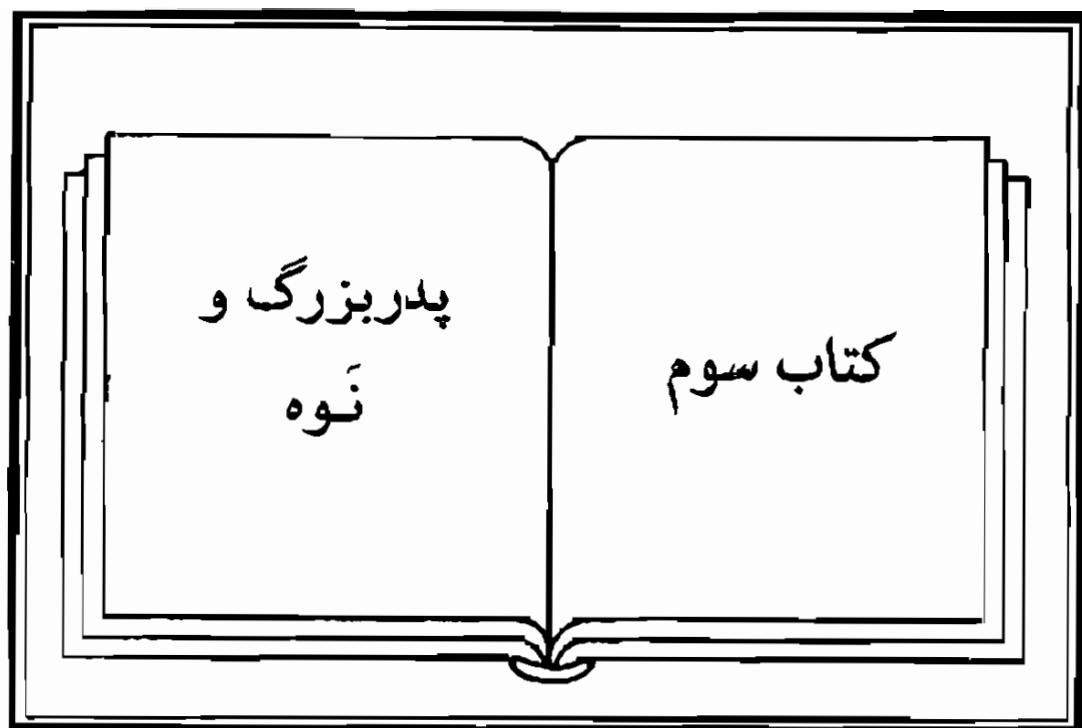
۱. Sacré coeur، قلب حضرت عیسی که در نزد کاتولیک‌ها نمادی است از تقرب به عشق الهی.

2. Vaubais

3. Agnus dei

شد، بُردهایش از یاخته‌های او بیشتر بود، معمولاً طبایع آرام و مطیع چنین وضعی دارند. این دوشیزه هرگز به شرارت، که خود مزایایی دارد، رو نیاورده بود. وانگهی مرور ایام کم‌کم گوشه‌های تیز و خراشنده روح آدمی را هموار می‌کند. از وقتی که پا به سن گذاشته بود، طبعاً ملایم‌تر شده بود، و غم عجیبی بر روحش چنگ انداخته بود که دلیلش را نمی‌دانست. پنداری احساس می‌کرد که عمرش رو به پایان است، حال آنکه هنوز زندگی را شروع نکرده بود.

به‌امور خانه پدرش رسیدگی می‌کرد. آقای ژیل نرمان دخترش را در خانه خود نگاه داشته بود. خانواده‌هایی نظیر آنها، که پیرمردی با پیردخترش در کنار هم زندگی می‌کنند، کم نیستند؛ و در واقع دو موجود ضعیف‌اند که به هم تکیه کرده‌اند.



پدر بزرگ و
نوه

کتاب سوم

۱

یک محفل قدیمی

در آیامی که آقای ژیل تُرمان در کوچه سرواندنی منزل داشت، در چند محفل اشرافی راه یافته بود. او با آنکه بورژوا بود و از تبار اشراف نبود، در این محافل پذیرفته بودندش. زیرا از دو خصلت برخوردار بود؛ یکی خصلت خود او، دیگر خصلتی که به او نسبت می دادند. به همین علت، طالب حضورش بودند و در هر محفل او را می پذیرفتند. معمولاً به هیچ کجا نمی رفت، مگر آنکه در صدر مجلس قرار گیرد. هستند کسانی که به هر قیمتی، حاضرند در جایی نفوذ کنند و همه را مجذوب خود سازند؛ و اگر در این محافل نتوانند به منظور خود برسند، همه چیز را به باد نیشخند می گیرند. اما آقای ژیل تُرمان از این گونه کسان نبود. در محافل سلطنت طلبان، چنان خود را نشان می داد که بر جمع مسلط می شد و از شأن و شایستگی خود فراتر می رفت؛ قاطعانه حرفش را می زد و با کسانی مانند آقای دُو بُونالد^۱، و حتی با آقای بنتزی پو واله^۲؛ بحث می کرد و در می افتاد.

در حدود سال ۱۸۱۷، دو روز در هفته، بعد از ظهرها به خانه‌ای

۱. de Bonald، نویسنده و دانشمند فرانسوی (۱۷۵۴ - ۱۸۴۰).

۲. Bengy - Puy - Vallee، از سیاستمداران طرفدار سلطنت.

می‌رفت که در همسایگی‌اش بود، و در کوچهٔ فرو^۱. خانه متعلق به بانویی از طبقهٔ اشراف بود، که لایق و در خور احترام بود. شوهرش، بارون دو «ت...» در دوران سلطنت لوئی شانزدهم سفیر فرانسه در برلین بود. بارون دو «ت...» تا وقتی که در قید حیات بود، از شیفتگان علم مانیٲیسم^۲ بود، و ثروت و وقت خود را بیشتر برای تخفیف در این موضوع صرف می‌کرد. بعد از انقلاب، مقام خود را از دست داد و در مهاجرت، با تنگدستی، جان سپرد، و تنها میراثی که از او باقی مانده بود یادداشتهای بسیار مو شکافانه و مفصلش بود دربارهٔ مسمر و طشتک سحرآمیز او، در ده مجلد خطی، که جلدهای ساغری سرخ داشتند و لبه‌های طلایی. همسرش این یادداشتهای را نزد خود نگاه داشت و به چاپ آنها اقدام نکرد، و با درآمد مختصری زندگی خود را می‌گذراند، که هیچ کس نمی‌دانست همین مختصر درآمد از چه راه و چگونه برای او باقی مانده است. با این وصف، خود را از دربار که به قول او «آش در هم جوشی» شده بود، دور نگاه می‌داشت و در عزلتی بزرگ‌منشانه، با غرور فقر زندگی می‌کرد. بعضی از دوستانش، هر هفته دوبار، در خانهٔ این بیوه‌زن محترم جمع می‌شدند و محفلی داشتند که هدفشان طرفداری محض از سلطنت بود. در این محفل چای می‌خوردند و هم آهنگ باشدّت و ضعف بادهای موسیقی سیاست، غرّوئند می‌کردند و از اوضاع زمانه بد می‌گفتند. دربارهٔ قانون اساسی، طرفداران ناپلئون، رابطهٔ محرمانهٔ زنان خدمتکار با اربابانشان، جانب‌داری لوئی هجدهم از ژاکوبین‌ها و چیزهایی نظیر اینها بحث و گفت‌وگو می‌کردند؛ و گاهی امیدها و نویدهایی که «آقا» برای دوران بعد از شارل دهم داده بود، موضوع صحبتشان بود.

1. Ferou

۲. Magnetisme، علم تسلّط یافتن به شخص دیگری با نگاه یا حرکت دادن دست‌ها، و به خواب مغناطیسی بُردنِ او.

با شور و شادی، ترانه‌های عامیانه‌ای را که آن روزها بر سر زبانها بود برای همدیگر نقل می‌کردند، و بانوانی از طبقه اشراف که در آن محفل بودند، و روزگاری از نازک طبع‌ترین و جذاب‌ترین زنان کشور به‌شمار می‌رفتند، با شنیدن تصنیفهای مبتذل و رکیکی از این گونه، و خطاب به سربازان متفقین، به‌وجد و حال می‌آمدند:

جمع و جور کنید پیراهنتان را
که از شلوارتان بیرون آمده
تا میهن پرستان نگویند
که پرچم سفید را در آنجا برافراشته‌اید!

و همچنین تصنیف‌های دیگری که در آنها با کلمات بازی شده بود، و کنایات و اشاراتی داشت، که به‌نظر آنها بسیار نیشدار و زهرآلود می‌آمد. بخصوص یک بیت از تصنیفی که در آن، در بازی با کلمات، نامهای آقایان دسول^۱، دکاز^۲، و دسر^۳ از اعضای میانه‌رو هیأت وزیران ماهرانه در کنار هم ردیف شده بود:

برای تحکیم پایه‌های لرزان تخت سلطنت
باید عوض کرد پایگاه و جایگاه و چارچوب آن را^۴!

1. Dessolles

2. Decazes

3. Deserre

۴. اصل شعر این چنین است:

Pour raffermir le trône ébranlé sur sa base,

Il faut changer de sol, et de serre et de case.

که در این شعر de case، de serre، de sol در تلفظ و نه در املاء، با نامهای آن سه وزیر تطبیق می‌کند.

و گاهی در این تصنیف‌ها، نامهای نمایندگان مجلس سنا را که مجلس نفرت‌انگیز، و طرفدار ژاکوبین‌هایش می‌نامیدند - طوری در کنار هم قرار می‌دادند که مفهوم مورد نظرشان به دست می‌آمد؛ مانند داماس، سبران، گوویون سن سیرا که نام سه تن از اعضای مجلس سنا بود؛ و با قرار دادن آنها در جمله این معنی به دست می‌آید: «داماس، در حال گردن زدن گوویون سن سیرا با شمشیر است!» این گونه چیزها شادشان می‌کرد. در این محفل انقلاب فرانسه را هجو می‌کردند. نمی‌دانم چگونه هوسی و ادارشان می‌کرد که خشم خود را با هجو گفتن و همه چیز را مسخره کردن، لباس تازه‌ای بپوشانند. و چه لذتی می‌بردند، وقتی که یکی از تصنیفات باب روز را، با این مضمون، به تکرار می‌خواندند:

واه! که چه برازنده و زیبا خواهد بود
سرای طرفداران بناپارت بر چوبه دار!

این گونه تصنیفها حکم گیوتین را دارند؛ برایشان، تفاوت نمی‌کند که سر چه کسی را از تن جدا کند، و بر ضد چه کسی یا چه گروهی به کار بیفتند، امروز بر ضد این‌اند فردا بر ضد آن. هدف، چیزی جز تغییر حال و تنوع نیست.

در ماجرای فوآلدس^۲، در این زمان، یعنی در ۱۸۱۶، اعضای این محفل طرفدار قاتلان او، یعنی باستید و ژوزیون^۳ بودند؛ تنها به آن علت که فوآلدس از دوستان بناپارت بود. در این محفل، لیبرالها را به طنز

1. Damas Sabran Gouvion Saint - Cyr.

۲. Fualdés، از قضات دوران امپراتوری که در ۱۸۱۷ کشته شد. قاتلان از کسانی بودند که این قاضی حکم به محکومینشان داده بود.

۳. Jausion، Baside، در ۱۸۱۸ به دار آویخته شدند.

«برادران و دوستان» می‌نامیدند که بالاترین دشنام آنان بود. محفل آن بانوی والاتبار، مانند بعضی از ناقوسهای کلیسا، دارای دو خروس بود؛ یکی آقای ژیل تُرمان دیگری کُنت دُو لامت والوا^۱. کُنت مورد احترام همه اعضای محفل بود، و هر وقت که به آنجا می‌آمد، همه در گوش یکدیگر پیچ می‌کردند: «قضیه گردن‌بند را که می‌دانید؟... این همان لامتِ قضیه گردن‌بند است». معمولاً در این محافل مرسوم است که بسیاری از قضایا را نادیده می‌گیرند و هر چیز را چنانکه دوست دارند تعبیر می‌کنند.

این نکته را هم بر نکته‌های دیگر بیفزاییم که در محدوده بورژوازی، چون ارتباط با افراد به آسانی صورت می‌گیرد، مقام و مرتبه اشراف نیز در انظار کاسته می‌شود. با این ترتیب، با کسی که در این‌گونه محافل پذیرفته می‌شود، با احتیاط باید رفتار کرد. همان‌طور که همنشینی با کسی که از سرما می‌لرزد، از گرمای تن آدمی می‌کاهد، مصاحبت با افراد ناچیز و بی‌مقدار نیز قدر و منزلت آدمی را پایین می‌آورد. محافل اشرافی قدیم، قوانین خود را از هر قانونی بالاتر می‌دانستند. مارینی^۲، برادر خانم پمپادور^۳، به‌خانه شاهزاده دُو سوییز^۴، رفت و آمد داشت. چرا؟ برای آنکه... بله!... دو باری^۵، پدر تعمیدی وُوبرنیه^۶، را در خانه مارشال دُوریشلیو عزیز می‌شمردند، که آنجا الُمپ^۷، بود، و مرکور^۸، و شاهزاده

۱. de Lamothe - Valois، بعد از ماجرای معروف به گردن‌بند ملکه ماری آنتوانت، به انگلستان پناهنده شد.

2. Marigny

3. Pompadour

۴. de Soubise، محبوب خانم پمپادور و محرم اسرار عاشقانه لویی پانزدهم بود؛ و مارینی، برای آنکه می‌دانست خواهرش معشوقه شاه است، با اشراف آن موقع رفت و آمد داشت.

5. de Barry

6. Vaubernier

۷. Olympe، جایگاه خدایان و ارباب انراع در یونان قدیم.

دو گیمه نه^۹ در چنین جایی در خانه خود هستند. دزد هم می تواند از آنجا راه یابد، به شرط آنکه خودمانی باشد و از خدایان المپ.

گنت لامت والوا، در سال ۱۸۱۵ هفتاد و پنج ساله بود و دیگر موقع و مقامی نداشت، و چیزی جز ظاهر آراسته و باوقار برای او نمانده بود؛ کم سخن می گفت، و چهره‌ای داشت سرد و پُر چین، و رفتار و حرکاتی بسیار مؤدبانه، و لباسی که دکمه‌هایش تا زیر کراوات ردیف شده بود و شلواری بلند و خاکی رنگ می پوشید؛ صورتش نیز به همین رنگ بود.

آقای لامت والوا در این محفل، به علت «شهرت»، از توجه و احترام خاص برخوردار بود، و حتی بیش از شهرتش به خاطر نام «والوا»^{۱۰} به او احترام می گذاشتند.

اما آقای ژیل ثرمان هم در این محفل، از هر نظر، احترام اعضا را برانگیخته بود و بر جمع تفوق و تسلط داشت؛ و با آنکه بی قید و بانشاط بود، در اطرافیان اثر می گذاشت؛ و در عین حال، غروری تحکم آمیز و ارباب منشانه داشت. سن زیاد نیز رفتار او را موجه می کرد، که به هر حال نزدیک به یک قرن زیستن، بیهوده و بی ثمر نمی ماند. سالهای سال باید بگذرد تا آنکه تاریخ موی احترام انگیزی در سر آدمی پدید آید!

وانگهی، گاهی کلمات قصاری می گفت که به جهش جرقه‌هایی از میان یک تخته سنگ کهن می ماند. برای نمونه، می گویم: در آن ایام که پادشاه پروس، بعد از بازگشت لوئی هجدهم به تخت سلطنت، با نام مستعار گنت دوروپن^{۱۱} به دیدار او آمد، و لوئی هجدهم نیز، او را با نام

۸. Mercur، خدای رومی، حامی بازرگانان و مسافران، و پیک مخصوص ژوپیتر.

9. de Gueme nec

۱۰. Valais، شاخه‌ای از «کاپه سین» ها که از ۱۳۲۸ تا ۱۵۸۹ بر فرانسه حکومت می کردند.

11. de Ruppın

مستعار مارکی دو براندبورگ^۱، یعنی با وقاحت ظریف‌تری به حضور پذیرفت، آقای ژیل تُرمان این عمل را تأیید می‌کرد و می‌گفت:

«همه پادشاهان هم‌ردیف پادشاهان فرانسه نیستند. بقیه پادشاهان، پادشاه یک شهر یا یک شهرستان اند!»... و اما نمونه‌ای دیگر... روزی در این محفل، یکی از حاضران از دیگری پرسید: دادگاه در مورد مدیر روزنامه کوریه فرانسه^۲ چه حکمی صادر کرد؟... او در جواب گفت: «از کار معلقش کردند». آقای ژیل تُرمان که این گفت و گو را می‌شنید، گفت: «ای کاش از دار معلقش می‌کردند!»... و معمولاً بیان این نوع کلمات قصار و پر از ضرور و تکبر، به آدمی امتیاز خاصی می‌بخشد.

در مراسم یکی از جشنهای ویژه «بازگشت سلطنت»، وقتی که از دور آقای تالیان را دید، گفت: «علی‌جناب شِراژت هم تشریف آوردند!» آقای ژیل تُرمان معمولاً با دخترش، که دراز قد بود و در آن موقع چهل - پنجاه ساله می‌نمود، و نوه‌اش که پسر بچه‌ای بود هفت ساله و سرخ و سفید و باطراوت، و چشمانش از شادی برق می‌زد، به این محفل می‌رفت. اعضای محفل به محض آنکه چشمشان به آن پسر بچه می‌افتاد، می‌گفتند:

«چه بچه قشنگی! اما افسوس!... حیف! طفلک بیتوا!»... زیرا همان پسر بچه‌ای بود که قبلاً اشاره‌ای به او کردیم. و آنها به آن علت برای او افسوس می‌خوردند و «بیتوا و بیچاره» اش می‌دانستند که پدرش از «راهزنان لوار»^۳ بود.

۱. de Brandebourg، براندبورگ نام شهری است در آلمان.

2. Courrier Francais

۳. در سال ۱۸۱۵، گروهی از سربازان و افسران ارتش ناپلئون، بعد از شکست واترلو، به سرکردگی دارو Davout، به طرف لوار Loire رفته و مخالفان را از سر راه برداشتند.

و این راهزن لوار، داماد آقای ژیل تُرمان بود، که قبلاً از او چیزهایی گفته‌ایم. و اما ژیل تُرمان، که با طرفداران ناپلئون مخالف بود، حتی از این نیز فراتر می‌رفت و او را «ننگ خانواده» می‌دانست.

→ معمولاً طرفداران سلطنت، اصطلاحاً به سربازان و افسران ناپلئون بُناپارت، «راهزنان لوار» می‌گفتند.

یکی از اشباح سرخ آن روزگار^۱

اگر کسی در آن ایام گذارش به شهر کوچک ورتون^۲ می افتاد و سیر و سیاحتی در آن حدود می کرد، و پُلِ زیبا و تاریخی آنجا را می دید - که شاید به زودی ویرانش کنند و پُلِی برای راه آهن به جای آن بسازند - و تصادفاً آن سیاحتگر کنجکاو نگاهش به اطراف پُل می افتاد، مردی را می دید که در حدود پنجاه سال داشت، و کلاه کاسکت چرمی به سر داشت، و کت و شلواری از ماهوت درشت باف خاکستری رنگ؛ و آفتاب سوخته بود، و چهره اش گندمگون بود و موهایش تقریباً سفید؛ جای زخمی داشت از پیشانی تا روی گونه، و پشتش کمی خم شده بود.

او بیش از سنّ و سال خود پیر می نمود. این مرد تقریباً همه روز بیل یا داسی به دست داشت و در قطعه زمینی نزدیک پُل، مشغول کار بود. این قطعه زمین و قطعات دیگر، همه در کنار همدیگر بودند در ساحل چپ

۱. کنایه ای است به اقتباس از هجوناّمه اُگوست رومیو Auguste Romieu، به عنوان «شبح سرخ ۱۸۵۲»، منظور شاعر آن بود که مردم را از سوسیالیسم می ترسانند تا برای قبول کودتا آماده شوند، ویکتور هوگو در مورد جنگها، و اتفاقات زندگی او در دوران انقلاب، و عصر ناپلئون، و سالهای بعد از آن حکایت می کند، که، شباهت زیادی با اوضاع و احوال ژنرال هوگو پدر نویسنده دارد (ایو - گ.)

۲. Вернон، شهری نزدیک پاریس - و در کنار رودسن.

رود سن. که قطعات بزرگتر به باغی پُر گل تبدیل شده بودند، و قطعات کوچکتر باغچه‌هایی بودند پُر از گل. و همهٔ این باغها و باغچه‌ها از یک طرف به رودخانه می‌رسیدند و در طرف دیگرشان ساختمانی بود مسکونی. آن مرد که کت و شلوار پوشیده بود و کفش چوبی به پا داشت، در سال ۱۸۱۷، در یکی از این قطعات، که از همهٔ کوچکتر بود، و ساختمان مسکونی‌اش نیز از همهٔ کوچکتر، زندگی می‌کرد. تنها بود و گوشه‌گیر و خاموش. و زنی که نه پیر بود و نه جوان، نه زشت و نه زیبا، نه روستایی بود و نه شهری، خدمتکارش بود، و با او در این خانه زندگی می‌کرد. آن مرد قطعه زمین پُر گل خود را باغ می‌خواند، و گلهایی در این باغ پرورش می‌داد که زیبایی آنها شهرهٔ شهر بود. و خود را با گلهای سرگرم می‌کرد.

به نیروی کار و کوشش، با مراقبت دائمی از گلهای، و آبیاری مرتب، توانسته بود بعد از آفریدگار، او نیز آفریدگار چند نوع لاله و کوکب باشد؛ پنداری که طبیعت و آفرینش چنین گلهایی را فراموش کرده و این کار را به عهدهٔ او گذاشته بودند. مردی بود هوشمند، که در میان گلهای بی‌شماری از خاکِ برگ، در این باغ نهالهای گرانبهایی را که بومی آمریکا و چین بودند، چنان استادانه پرورش داده بود که از سولانژ بُودن^۱ نیز در این زمینه پیشی گرفته بود. در فصل تابستان، از صبح زود در باغ خود بود، و در میان گلهای مشغول‌کنند و بُریدن و وجین کردن و آب دادن. در عین آرامش اندوهگین بود. گاهی ساعتها در گوشه‌ای می‌نشست و در افکار خود فرو می‌رفت و به نغمهٔ پرنده‌ای یا به سر و صدای شاد کودکی در باغ همسایه گوش می‌داد، یا به ساقهٔ علفی خیره می‌شد که شب‌نم صبحگاهی بر آن نشسته بود و در نور آفتاب می‌درخشید. هر وقت گرسنه می‌شد، غذای مختصری می‌خورد؛ به شیر بیش از شراب علاقه داشت. حتی کودکی

۱. Soulange Bodin، از صاحب‌نظران مسائل کشاورزی و باغداری فرانسه.

می توانست او را به تسلیم و اطاعت وا دارد. زن خدمتکارش مُدام به او غرولند می کرد. چنان حجب و حیایی داشت که به نظر می آمد از مردم می گریزد. کمتر از خانه بیرون می رفت، و کسی به سراغ او نمی آمد، جز فقیرانی که در خانه او را می کوفتند و از احسان او برخوردار می شدند، و یک پیر مرد روحانی، به نام آبه مابئف^۱، که پاکدل و مهربان بود. با این وصف، اگر کسی از ساکنان آن حدود، و حتی ناآشنایی از دور دست، در خانه او را می کوفت، با خوشرویی در به روی او می گشود تا لاله ها و رُزهای او را تماشا کند. و او همان کسی بود که به نام راهزن لوار از او یاد کردیم.

در آن هنگام، اگر کسی دفتر خاطرات نظامیان، زندگی نامه افسران، روزنامه مونیتر و خبرنگارهای ارتشی را مطالعه می کرد، بارها و بارها به نام ژرژ پون مرسی^۲ بر می خورد. این مرد در ابتدای جوانی سربازی بود که در هنگ سنژوئ^۳ خدمت می کرد. بعد از انقلاب، به هنگی از سپاه رن منتقل شد، که در آن ایام هنگهای قدیم دوران پادشاهی، نام خود را، که معمولاً نام شهرستان و استانی بود، حتی بعد از سقوط سلطنت، حفظ کردند و سرانجام در سال ۱۷۹۴ ارتش فرانسه سازمان تازه ای یافت، و پون مرسی همراه واحد نظامی خود، در اسپیر^۴، ورم^۵، نُوشتادت^۶، تورکهم^۷، آلزی^۸، ماینس^۹، می جنگید، و جزو دوپست نفری بود که در پشت جبهه «هوشار» سپاه را تقویت می کرد. او که نفر دوازدهم این گروه بود، یکی از دلاورانی بود که در برابر نیروی شاهزاده هس^{۱۰}، در پشت حصار قدیمی آندرناک^{۱۱}، پایداری کرد و عقب ننشست، مگر در آن زمان

1. abbe Mabeuf

2. Georges Pontmercy

3. Saintonge

4. Spire

5. Worms

6. Neustadt

7. Turkheim

8. Alzey

9. Mayence

10. Hesse

11. Andernach

کسه گلوله توپهای دشمن اطراف پل و قلعه را زیر آتش گرفتند. در مارشی-ین^۱، و در نبرد مون پالیسل^۲، که گلوله‌ای بازوی چپش را شکافت، جزو افراد کیلیبر^۳ بود و از آنجا به مرز ایتالیا رفت؛ و یکی از سی تن نارنجک‌اندازی بود که همراه ژوبر^۴، گردنه تانده^۵ را به روی دشمن بستند. پایداری قهرمانانه آنها چنان درخشان بود که ژوبر بعد از این پیروزی ژنرال شد، و پون مرسی به درجه ستوانی رسید. پون مرسی در نبرد لودی^۶، در کنار ژنرال برتیه^۷، در زیر باران آتش و گلوله می‌جنگید. و در آن روز بود که شجاعت این جنگاوران همه را مبهوت کرده بود، و در گزارشی نوشته بودند که در این جنگ ژنرال برتیه و افرادش هم توپچی بودند و هم سوار و هم نارنجک‌انداز. پون مرسی در این جنگها کشته شدن ژنرال ژوبر را به چشم دید. و این واقعه در جنگ نووی^۸، و در لحظه‌ای اتفاق افتاد، که این ژنرال نامدار شمشیرش را بالای سر برد و به سپاهانش فرمان داد که پیش بروند. پون مرسی به خاطر می‌آورد زمانی را که با گروهانش برای تهیه نیازمندیهای اردوی نظامی، با یک کشتی از بندر ژن^۹، نمی‌دانم به سوی کدام بندر می‌رفت که در بین راه هفت یا هشت ناو جنگی انگلیسی مانع عبور آنها شدند. ناخدا می‌خواست توپهای کشتی را به دریا بریزد و سربازان را در گوشه انبارهای کشتی پنهان سازد و وانمود کند که کشتی او تجارتمی است، و با این حيله از میان ناوهای جنگی بگذرد، اما پون مرسی اجازه چنین کاری را به او نداد و به فرمان او پرچم ملی فرانسه را از دیرک

1. Marchiennes

2. Mont - Palissel

۳. Kleber، ژنرال فرانسوی.

۴. Joubert، از سرداران فرانسوی.

5. Tende

6. Lodi

7. Berthier

8. Novi

۹. Gene، یا جنوا - بندری در ایتالیا.

کشتی بالا بردند و با سرافرازی از میان آتش گلوله‌های ناوهای جنگی انگلستان عبور کردند. حتی پس از دور شدن از آن رزمگاه دریایی، به فرمان او، به یک کشتی نیرو بر انگلیسی، که گروهی از سربازان رسته سوار را با اسبهایشان به جزیره سیسیل می‌برد، حمله‌ور شدند و آن را به تصرف درآوردند. پون‌مرسی در سال ۱۸۰۵، از افسران لشکر ژنرال مالر^۱ بود، که گوتس بورگ^۲ را از چنگ آرشیدوک فردیناند درآوردند. در وتینگن^۳، در زیر باران آتش و گلوله، سرهنگ مپتی^۴، فرمانده گردان سوار را، که به سختی زخم برداشته بود، در آغوش گرفت و او را به پناهگاه برد و از مرگ نجات داد. در استرلیتز نیز، بی هیچ‌گونه هراس، در میان آتش پیش تاخت و همه نظامیان را به تحسین واداشت. در آن هنگام که سواره‌نظام گارد امپراتوری روسیه، یک گردان از لشکر چهارم را در هم شکست، او وعده‌ای از جنگاوران فرانسه، به سواران گارد دشمن هجوم بردند و آنها را تار و مار ساختند؛ و به این مناسبت، ناپلئون به او نشان افتخار داد. در طی این جنگ، اسیر شدن ورمسر^۵، در ماتتو، میلان^۶ در اسکندریه، و ماک^۷ را در اولم^۸ به چشم دید.

مدتها از افراد ستون هشتم ارتش فرانسه بود، که ژنرال مورتیه فرماندهی آن را به عهده داشت و در فتح هامبورگ همراه این ستون بود. سپس به هنگ ۵۵، که هنگ قدیم فلاندر بود، منتقل شد. در آلو^۹، در گورستانی، در کنار سروان هوگو، عموی نویسنده این کتاب، و هشتاد و سه نفر از جنگاوران، دو ساعت تمام با سپاه دشمن که آنها را محاصره

1. Malher

2. Günzburg

3. Wettingen

4. Maupetit

5. Wurmser

6. Melas

7. Mack

8. Vlm

۹. هوگو در کتاب افسانه‌ها، منظومه‌ای به همین نام «آلو» «Eylau» دارد که طرح آن را در ۱۸۵۹ ریخته و در ۱۸۷۴ روی کاغذ آورده است.

کرده بودند، جنگید. تنها پون مرسی و دو نظامی دیگر از این محاصره جان سالم به در بردند. در جنگ فریدلند^۱ که به پیروزی انجامید، و در نبردهای مسکو، برزینا، لوتزن، بوٹزن، درسد، واشو، لایپزیک و گیلن هاوزن حضور داشت، و سپس در رزمگاههای مؤن میرای، شاتوتیه ری، کرون، در کرانه‌های مارن، و راین، و جنگ هولناک لائون شجاعانه جنگید. در پیکار آرنه لودوک به درجه سروانی رسید و با شمشیر، ده تن از قزاقان را تکه تکه کرد، و هم ژنرال و هم سرجوخه خود را از دم تیغ نجات داد و زخمهای هولناکی برداشت، به گونه‌ای که از بازوی چپش هفت پاره استخوان بیرون آوردند. هشت روز پیش از تسلیم پاریس، به دسته سواره نظام پیوست. در آن هنگام، گروهی از نظامیان قدیمی و کار کشته را به نام «چند گاره» می شناختند، که هم در تیراندازی چیره دست بودند و هم در شمشیرزدن؛ هم در فرماندهی سواران خبره بودند و هم در فرماندهی گروهان پیاده. این واحدهای ویژه در ارتش بزرگ ناپلئون در موقع نیاز به کارهای گوناگون می پرداختند. برای مثال، سواره نظام می توانست نقش پیاده نظام را نیز بازی کند. پون مرسی هم از این گونه نظامیان بود که همراه ناپلئون به جزیره الب رفت؛ در واترلو فرمانده یکی از گردانهای سوار از نیزه داران تیپ دوئو بود، و در طی جنگ شجاعانه پرچم را از دست پرچمدارگردان لونبورگ بیرون آورد، و آن را تاخت کنان آورد، و نثار قدوم ناپلئون کرد. در آن حال، از سرپایش خون می چکید، زیرا با یک ضربه شمشیر دشمن، صورتش شکاف خورده بود. ناپلئون وقتی که شجاعت و فداکاری او را دید، فریاد زد: «تو از این پس درجه سرهنگی داری و لقب بارون، و نشان لژیون دوئور». پون مرسی در جواب گفت: «اعلیحضرتا! از طرف همسر درگذشته‌ام از شما سپاسگزاری می کنم!» و ساعتی بعد از این ماجرا، پون مرسی در میان تپه‌های اوین از پای درآمد. این مرد با این سوابق، یکی

از راهزنان لُوار بود!

قبلاً درباره پُون مرسی چیزهایی گفته ایم و به خاطر داریم که کسی او را از میان اجساد کشتگان در گودالِ مرگبار اوین بیرون کشید، و این مرد توانست خود را به اردوگاه نظامیان برساند. در آنجا از آمبولانسی به آمبولانس دیگر انتقال یافت و سرانجام به قرارگاه موقت ارتش ناپلئون در لُوار رسید.

اما پس از بازگشت خاندان بورژن به سلطنت، او را از ارتش کنار گذاشتند و منتظر خدمتش کردند. سپس، برای آنکه زیر نظر باشد، او را به وِرنون فرستادند. لوئی هجدهم بعد از آنکه به تخت سلطنت نشست، همه فرمانها و تصمیمات قانونی ناپلئون را در دوران حکومت صد روزه باطل اعلام کرد. با این وضع، نه درجه سرهنگی او در رژیم جدید به رسمیت شناخته شد، و نه لقب «بارون»، که شخص ناپلئون به او اعطا کرده بود. اما او بی اعتنا به این تصمیمات، خود را «سرهنگ بارون پُون مرسی» می دانست و این گونه امضاء می کرد. تنها یک دست لباس داشت که کهنه بود و آبی رنگ؛ هر وقت که از خانه بیرون می رفت، نوار کوچکی که علامت لژیون دُونور بود، بر یقه این لباس نصب می کرد. از طرف دادستان کل، برایش نامه ای فرستادند و به او اخطار کردند که به علت «استفاده غیرقانونی از نشان لژیون دُونور»، دادگستری او را مقصر می داند. او مفاد این اخطار را از زبان یک مأمور رسمی، که برای ابلاغ آمده بود، شنید و لبخند تلخی زد و گفت: «نمی دانم شما به زبانی غیر از فرانسه حرف می زنید یا من زبان شما را نمی فهمم. به هر حال، حرفهای شما برای من نامفهوم است!» و هشت روز پیاپی آن نوار را، که علامت لژیون دُونور بود، به سینه زد و از خانه بیرون رفت، و کسی را جرأت آن نبود که به او چیزی بگوید. چندبار، وزیر جنگ، و ژنرالی که فرمانده نظامی آن ناحیه بود، برای او نامه هایی فرستادند که روی پاکت نوشته

بودند: «آقای سرگرد ژرژ پون مرسی». و او این نامه‌ها را بی آنکه باز کند، پس فرستاد. در همان موقع، ناپلئون بُناپارت نیز در جزیره سنت هیلن بود، و هر بار که هودسن لاوا، فرمانده انگلیسی، برای او نامه می‌نوشت و او را ژنرال بُناپارت می‌نامید، نامه را پس می‌فرستاد. بگذارید حقیقت را بگوییم که پون مرسی از خمیره ناپلئون، و روح ناپلئونی در جسم او هم بود.

در روم نیز گروهی از سربازان قوم کارتاز در اسارت به سر می‌بردند که حاضر نبودند در برابر «فلامی نیوس»^۲ بسر خم کنند. زیرا پاره‌ای از روح سردارشان، آنیبال، در تن آنها بود.

روزی پون مرسی تصادفاً دادستان کل را در خیابانی دید، جلو رفت و گفت: «آقای دادستان! اجازه دارم که این جای زخم را در صورتم داشته باشم یا به آن هم اعتراض دارید؟»

تنها درآمد او حقوق ناچیزی بود که بابت انتظار خدمت از فرماندهی گردان سوار، به او می‌پرداختند. در ورنون، کوچکترین خانه را یافته و آن را اجاره کرده بود و بدان‌گونه که دیدیم، تنها زندگی می‌کرد. در دوران امپراتوری ناپلئون، در فرصتی بین دو جنگ، با دوشیزه ژیل نرمان عروسی کرده بود. پدر دختر، که با این ازدواج مخالف بود و ناگزیر رضایت داده بود، با ابراز تأسف گفت: «چه می‌شود کرد؟ حتی خانواده‌های بزرگ هم در مورد ازدواج ناچارند رضایت بدهند!». در سال ۱۸۱۵، خانم پون مرسی، که به راستی زنی بود شایسته و برازنده و از هر حیث سزاوار همسری آن نظامی شجاع، درگذشت و یک پسر بچه از این زناشویی به یادگار ماند. این کودک مایه دل‌خوشی و شادمانی پون مرسی در دوران گوشه‌نشینی بود. اما آقای ژیل نرمان، که می‌دید اوضاع زمانه تغییر کرده و دیگر هیچ کس حق را به مردی که از افسران ارتش ناپلئون

1. Hudson Lowe

2. Flaminius

بوده، نخواهد داد، برای او پیام فرستاد که اگر تنها فرزند دخترش را به او نسپارد، از ارث محرومش خواهد کرد.

پون مرسی، به ناچار، او را نزد پدر بزرگش فرستاد، و در واقع، منفعت و مصلحت آن کودک را در نظر گرفت، که خود با تنهایی انس گرفته بود. چون دیگر نمی توانست فرزندش را ببیند و با محبت او دل گرم باشد، به پرورش گل پرداخت و سعی کرد که هر چه بیشتر، گلها را دوست بدارد. از آن پس، از همه علایق خود چشم پوشید و هیچ آرزویی در دل نداشت، و همه افکار و تخیلاتش متوجه دو چیز بود: یکی پرورش گلها، دیگری به خاطر آوردن حوادث بزرگ و تابناک گذشته؛ اوقاتش را یا با گلهای میخک می گذراند یا با خاطرات جنگ استرلیتز.

آقای ژیل ثرمان، با دامادش رفت و آمدی نداشت. سرهنگ پون مرسی در نظر او راهزن لوار بود، و او در نظر سرهنگ پون مرسی، مردی بود ابله و کم عقل. آقای ژیل ثرمان، درباره دامادش چیزی نمی گفت، مگر وقتی که می خواست لقب اشرافی «بارون» او را مسخره کند و با کنایه از این موضوع حرفی بزند. پون مرسی هرگز تلاش نمی کرد که به دیدن او برود، حتی به دیدار فرزند خود نمی رفت که مبادا ژیل ثرمان به خشم آید و آن بچه را از ارث خود محروم کند. برای خانواده ژیل ثرمان، پون مرسی موجودی بود مبتلا به طاعون که حتی نزدیک شدن به او را صلاح نمی دانستند و سعی داشتند که پسر بچه را به ذوق و سبک خود تربیت کنند. شاید سرهنگ پون مرسی در قبول این وضع اشتباه کرده بود، اما به هر حال تسلیم این شرط شده بود، و گمان می کرد که برای نجات فرزندش تن به فداکاری داده است. ژیل ثرمان، ثروت زیادی نداشت که از طریق ارث به این بچه برسد، اما دوشیزه ژیل ثرمان، خواهر بزرگ همسر او و خاله این پسر بچه که شوهر نکرده بود، از طرف مادر ثروت هنگفتی به ارث برده بود، و تنها وارث او همین پسر بچه، یعنی خواهرزاده او بود.

این پسر بچه، که ماریوس نام داشت، می دانست که پدری دارد، اما بیش از این چیزی نمی دانست، و هیچ کس در این مورد چیزی به او نمی گفت. هر وقت که همراه پدر بزرگ و خاله اش به آن محفل قدیمی می رفت، از پیچ پچها و اشارات و بعضی از کلمات، که از این و آن می شنید، متوجه چیزهایی می شد، اما چون در محیط تنگی نفس می کشید، که همه با همدیگر هم رنگ و هم فکر بودند، رفته رفته افکار آنان در او تأثیر گذاشت، به گونه ای که هر وقت به فکر پدرش می افتاد، قلبش فشرده می شد و احساس شرمساری و سرافکنندگی می کرد.

ماریوس کم کم بزرگ می شد؛ و هر دوسه ماه یک بار، سرهنگ پون مرسی، مانند محکومی که از زندان بگریزد، از خانه خود می گریخت و پنهانی به پاریس می رفت و در سن سولپیس^۱، در ساعتی که خاله ژیل نرمان، ماریوس را همراه خود به کلیسا می برد، در گوشه ای کمین می کرد و ترسان و لرزان، از دور فرزند خود را تماشا می کرد. در این حال، این سرباز کهنه کار و زخم دیده و شجاع، چنان خود را پشت ستونی در کلیسا پنهان می کرد که دوشیزه ژیل نرمان، متوجه او نشود. زیرا از این پیر دختر واقعا می ترسید، و دوستی و یگانگی اش با آبه مائیف، کشیش ورتون، از همین روی بود.

برادر این کشیش خیراندیش، که در کلیسای سن سولپیس سرپرست امور صدقات بود، چندین بار این مرد را، که زخم خوفناکی بر چهره داشت، دیده بود که پشت ستونی پنهان شده، و آن پسر بچه را با حسرت و اشتیاق می نگرد و چشمانش پر از اشک می شود.

آن مرد روحانی، تعجب کرده بود که چگونه این مرد با همه هیبت و وقارش، همچون زن درمانده ای اشک می ریزد؛ و از این بابت متأثر شده بود و چهره او در ذهنش نقش بسته بود. چندی بعد، که برای دیدن

1. Saint - Soplis

برادرش به ورنون رفته بود، سرهنگ پون مرسی را در سر راه دید و او را شناخت و داستان را برای برادرش نقل کرد. آن دو برادر، به بهانه‌ای، به خانه سرهنگ رفتند؛ و کار به همینجا خاتمه نیافت، و گاه به گاه به دیدن او می‌رفتند. سرهنگ، که در این دیدارها خاموش و تودار بود، عاقبت به زبان آمد و سرگذشت خود را برای آن دو شرح داد؛ و آنها پی بردند که او برای سعادت فرزندش به چه فداکاری بزرگی تن داده است. از آن پس، کشیش ورنون، به او علاقه مند شد و سرهنگ نیز به محبت او دل بست؛ چون خوبان این دو گروه، یعنی نظامی و روحانی، درست کردارند و خیراندیش. طبعاً کشیش پیر و سرباز پیر در هر جای عالم می‌توانند رفیق همدیگر باشند، و هر دو از یک خمیره‌اند؛ زیرا این یک ایمان و عشق خود را فدای وطن زمینی می‌کند، و آن دیگری نثار وطن آسمانی؛ و تفاوتشان در همین است.

هر سال دوبار، یک بار در ژانویه و بار دیگر در عید سن ژرژ، ماریوس برای پدرش نامه می‌نوشت، که در واقع انجام وظیفه می‌کرد. خاله‌اش مطالب این نامه‌ها را دیکته می‌کرد و او می‌نوشت. سبک این نامه‌ها به صورتی بود که پنداری از روی کتابی رونوشت برداشته‌اند. و این تنها راه ارتباط ماریوس با پدرش بود، که ژیل ثرمان مانع آن نمی‌شد. پدر در جواب او نامه‌ای می‌نوشت مهرآمیز، که ژیل ثرمان، بی‌آنکه نگاهی به مطالب آن بیندازد، آن را در جیب خود می‌گذاشت و به ماریوس نمی‌داد.

محفل آن بانوی اشرافی خانم دوت...، برای ماریوس پون مرسی همه چیز بود و در واقع تنها روزنه‌ای بود که به روی او گشوده بودند تا دنیا را بنگرد و با زندگی آشنا شود؛ به هر روی، روزنه‌ای بود تیره و تار، و دریچه‌ای بود که بیشتر سرما و تاریکی را به سوی او می‌آورد تا حرارت و روشنایی را؛ بیشتر به سوی شب بود تا به روی نور. این پسر بچه که سر تا پا شادی بود و شیطنت، وقتی که به این محفل قدم می‌گذاشت، ساکت و غمگین و باوقار می‌شد و روحیاتی پیدا می‌کرد نامتناسب با سن و سال خود؛ با تعجب به دوروبرش می‌نگریست، و هر چیز که می‌دید بر تعجبش افزوده می‌شد.

چند بانوی سالخورده و باوقار و محترم به این محفل می‌آمدند با نامهای ماتان^۲، ثوئه^۳، ولویس^۴، که به او «لوی» می‌گفتند، و کامبیز که او را

۱. عنوان این فصل به لاتین: ReQuiescant است که در موقع دفن مردگان آن را می‌گویند، و دقیقاً به این معناست: «امیدوارم که آنها آرام بگیرند...» در این فصل، ویکتور هوگو شاید بیشتر به کمک خاطرات خود، از فضای اجتماعی سالهای ۱۸۱۸ تا ۱۸۲۰ سخن می‌گوید و بخصوص از افرادی یاد می‌کند که در نخستین سالهای زندگی‌اش آنها را می‌دیده است.

«کامبی» می‌نامیدند. این چهره‌های عتیق، و این نامه‌های انجیلی، در ذهن این کودک، با چیزهایی که در انجیل خوانده بود، به هم می‌آمیخت. و هر وقت که این زنان عهد عتیق در آن محفل، در گرداگرد آتش کم‌جانی، حلقه‌وار می‌نشستند و چیراغی که شیشه سبز فام داشت، روشنایی لرزان و بی‌رمق خود را روی صورتشان پخش می‌کرد، آن کودک جز نیمرخهای فرسوده، موهای خاکستری یا سفید، و لباسهای بلند و تیره آنها، که مدهای قرن گذشته را به یاد می‌آوردند، چیزی نمی‌دید. گاه به گاه صدایشان را می‌شنید، که کلماتی شمرده و متین، اما ناخوش آیند، به زبان می‌آوردند.

ماریوس کوچک با وحشت به آنها خیره می‌شد و در عالم رؤیا فرو می‌رفت و احساس می‌کرد که به جای آن زنان سالمند، عده‌یی از راهبه‌ها و کشیشان دور هم نشسته‌اند و با همدیگر به شور و مشورت پرداخته‌اند. و گاهی می‌پنداشت که به جای اشخاص واقعی، اشباح و ارواح را می‌بیند. چند کشیش، که با اعضای این محفل مأنوس بودند، و چند تن از بزرگ‌زادگان نیز بعد از مدتی به این اشباح افزوده شدند. مارکی دو ساسنه^۱، مشاور خانم دو بری^۲، و ویلنت دو والوری^۳، که با نام مستعار شارل آنتوان چکامه‌های خود را منتشر می‌کرد، و شاهزاده دو بوفرمون^۴، که جوان بود و موهایش جوگندمی شده بود، وزن زیبا و خوش ذوق او، که جامه مخمل ارغوانی می‌پوشید با لب دوزیهای طلایی، که سینه و بازوهای برهنه‌اش را نشان می‌داد و تاریکی و تیرگی این محفل را در هم می‌ریخت، از اعضای این محفل بودند، و همچنین مارکی دو کوریولیس اسپینوس^۵، از رجال سیاسی قدیم فرانسه، که بیش از دیگران پای بند ادب

1. de Sassenay

2. de Berry

3. de Valory

4. de Beauffremont

5. Coriolis d'Espinouse

و آداب معاشرت بود؛ و کسنت د اماندر^۱، مردی ساده دل با سیمایی مهربان، و شوالیه دو پور دوگی^۲، از ارکان کتابخانه لوور، که به آنجا اتاق مطالعه شاه می‌گفتند. او سرش طاس بود و بیش از آنکه پیر باشد، پیر شده بود.

برای اعضای محفل حکایت کرده بود که در سال ۱۷۹۳، که شانزده سال داشت، او را به اتهام سرکشی و عصیان به زندان انداخته و با اسقف میروا^۳ی هشتاد ساله به یک زنجیر بسته بودند. او نیز به همین اتهام محکوم شده بود؛ یعنی کشیشی بود عصیانگر. و آنها را به زور شبها به میدان اعدام می‌بردند تا سرها و پیکرهایی را که گیوتین از هم جدا کرده بود، جمع‌آوری کنند. ناچار سرها و پیکره‌های خون چکان را بردوش می‌کشیدند، و همیشه پشت شنل‌شان خون‌آلود بود... اعضای محفل از این‌گونه داستانه‌های جان‌خراش بسیار به‌یاد داشتند، و بسیاری از آنها «مارا» را مسئول بسیاری از خونریزیها می‌دانستند و با نفرت از او سخن می‌گفتند، اما از ترستایون^۴ تعریف و تمجید می‌کردند. چند نماینده سابق مجلس نیز به این محفل می‌آمدند که بیشتر در گوشه تالار، خود را با بازی «ریست»^۵ مشغول می‌کردند، که از آن جمله بودند آقای تیور دو شالار^۶، آقای لومارشان دو گومیکور^۷، آقای کورنه دنکور^۸ آدم هجوگوی معروف دست راستی. دو فریت^۹، از قضات قدیمی، نیز گاهی به این محفل می‌آمد که شلووار کوتاهی می‌پوشید و ساقهای لاغرش توی چشم می‌زد. او با تالیران آشنایی داشت، و مدتها با کنت د ارتوا^{۱۰} همراه و همراز

1. d'Amendres

2. de Pont de Guy

3. Mirepoix

4. Trestailon

۵. Whist، نوعی بازی با ورق.

6. Thibord de Chalard

7. Lemarchant de Gomicourt

8. cornet - dincourt

9. de Ferrette

10. d'Artois

بود، و به محافل عیش و عشرت او راه داشت. این قاضی، برخلاف ارسطو که خم می شد و کامپاسپه^۱ معشوقه اسکندر را بر پشت می نشاند، گیمار^۲ را وا داشته بود که چهار دست و پا راه برود؛ و در واقع، به اعصار و قرون نشان داده بود که چگونه یک قاضی می تواند انتقام یک فیلسوف را از زیارویان بگیرد.

اما کشیشانی نیز به این محفل می آمدند، از جمله آبهالما^۳ که همکار او آقای لاروز^۴ در روزنامه لا فودر^۵ درباره او، هنگامی که هنوز جوان بود، نوشته بود: «کسی که به پنجاه سالگی نرسیده باشد، جوانی است خام و بی تجربه»، آبه لتورنور^۶، واعظ و کشیش مخصوص شاه؛ آبه فرسینوس^۷، که نه گنت بود و نه اسقف و نه وزیر و نه عضو مجلس سنا، و ردای کهنه ای بردوش داشت، بدون حتی یک دکمه؛ آبه کراونان^۸، کشیش سن ژرمن دپره؛ عالیجناب ماچی^۹، اسقف نیزیبی^{۱۰}، که بعدها کاردینال شد، و بینی دراز و فیلسوف مآب او جاذبه خاصی داشت؛ عالیجناب دیگری به نام پالمیوری^{۱۱}، که از کارمندان عالی مقام دربار پاپ بود و یکی از هفت نفری بود که احکام مقدس پاپ را ارسال و ابلاغ می کرد، و نماینده و سخنگوی دربار پاپ بود، و در آنجا برو و بیایی داشت و تقریباً قسمتی از امور مربوط به ورود به بهشت خداوند در کف با کفایت او بود. دو کار دینال، با نامهای دو لا لوزرن^{۱۲} و کلرمون - تونر^{۱۳} نیز به این محفل می آمدند. عالیجناب دو لا لوزرن، نویسنده نیز بود و افتخار آن را داشت که چندبار مقالاتش در

۱. Campaspe، معشوقه اسکندر.

۲. Guimard، از رقاصان مشهور اپرای پاریس.

3. Halma

4. Larose

5. La Foudre

6. Letourneur

7. Frayssinous

8. Keravenant

9. Macchi

10. Nisibis

11. Palmieri

12. de la Luzerie

13. Clermont - Tonnerre

کنار نوشته‌های شاتو بریان در مجله کنسرواٲور^۱ چاپ شده بود؛ عالیجناب دوکلرمون-ٲونر، اسقف تولوز بود، و گاهی برای تغییر آب و هوا به پاریس می آمد و در خانه برادرزاده اش، مارکی دو ٲونر که وزیر جنگ بود، منزل می کرد. کاردینال دو کلرمون - ٲونر ریزه اندام بود و بانشاط، و هر وقت که ردایش کنار می رفت، جورابه‌های سرخس نمایان می شد، با اصحاب دائرةالمعارف دشمنی داشت و به بازی بیلیارد علاقه مند بود. کسانی که در آن ایام، عصرها یا اوایل شب تابستان از نزدیک خانه مارکی دو ٲونر می گذشتند، گاهی صدای تیز کاردینال را از داخل ساختمان می شنیدند که به همبازی بیلیارد خود، عالیجناب ګوترت^۲ اسقف افتخاری کاریست^۳، می گفت: «آهای، کشیش! حالا نگاه کن که چه جور گوی قرمزت را می زنم!». کاردینال کلرمون ٲونر دوست بسیار صمیمی اش، عالیجناب دو ژیوکلور^۴، اسقف سابق سانلیس را، که یکی از چهل عضو آکادمی فرانسه بود، به محفل خانم ٲوت... آورد. عالیجناب دو ژیوکلور، قد بلندی داشت، با حسن نیت بود، و به همین علت در آکادمی محبوبیتی داشت. هر کس می توانست روزهای پنجشنبه، او را از پشت شیشه ها، در تالار مجاور کتابخانه آکادمی ببیند. این مرد شیک پوش بود و سر و صورتش را پودر می زد و جوراب بنفش می پوشید. البته این دسته از روحانیون، بیشتر درباری بودند تا کلیسایی! به هر حال، حضور این بزرگان، وقار و شکوه خاصی به محفل خانم ٲوت... می بخشید؛ و حضور پنج عضو مجلس سنا: مارکی دو ویرای^۵، مارکی دو تالارو^۶، مارکی د ریوویل^۷، ویگنت دانبره^۸، دوک دو والانتینوا^۹، به این محفل جنبه اشرافی می داد. دوک دو والانتینوا، هر چند از شاهزادگان ٲوناکو بود، یعنی از

1. Conservateur

2. Gottret

3. Caryste

4. de Roquelaure

5. de Vibraye

6. de Talaru

7. d'Herbouville

8. Dambray

9. de Valentinois

اشراف کشوری بیگانه، با این وصف فرانسه و مجلس سنای آن را باچنان بلند نظری می‌نگریست که می‌گفت: «کاردینال، عضو مجلس اعیان فرانسه در رُم هستند، و لُردها عضو مجلس اعیان فرانسه در انگلستان!». وانگهی، چون آن عصر بعد از انقلاب بود، و همه چیز دگرگون شده بود، این محفل اشرافی را، همچنانکه گفتیم، یک بورژوا، یعنی آقای ژیل تُرمان، سرپرستی می‌کرد.

این‌گونه محافل در حقیقت، جوهر و چکیدهٔ افراد سلطنت‌طلب پاریس بود. گروهی از افراد سرشناس و سلطنت‌طلب را در این محافل در قرنطینه نگاه می‌داشتند؛ همیشه هرج و مرج طلبی با شهرت و نام‌آوری همراه است. شاتوبریان نیز در این وادی قدم گذاشت، و تأثیر او در این محافل همانند تأثیر پر دوشن^۱ بود. با این حال، چند تن از سلطنت‌طلبان، که مدّتی با جمهوریخواهان هم‌توا شده بودند، برای تجدید بیعت به این محفل سلطنت‌طلب می‌آمدند. کنت بُوگنو^۲ از این گروه بود، که برای بازآموزی و تهذیب افکار به این محفل پذیرفته شده بود.

محافل «نجبا و اشراف» امروزی بدان‌گونه نیستند. در حومهٔ سن ژرمن در دوران ما، از این محافل بسیار است. در وصف سلطنت‌طلبان امروز، باید بگوئیم که همه عوام فریب‌اند.

اعضای محفل خانم دُوت... همه از بلند پایگان بودند و همه خوش ذوق و خوش سلیقه؛ و همه چیز در نهایت ادب عرضه می‌شد. در گفتار و رفتار ظرافت خاصی داشتند: هر چند در آن زمان، رسوم و آداب آن چنانی منسوخ شده بود، اما در این محفل هنوز آداب و رسوم اشراف قدیم رایج بود؛ حتی این آداب از مُد افتاده، در طرز بیان آنان اثر

۱. père Duchêne، روزنامهٔ سیاسی که به مدیریت هربر Herbert چاپ می‌شد و لحنی بسیار تند و انقلابی داشت.

2. Beugnot

می گذاشت. عجب می نمود که زنی را «خانم ژنرال»، و زن دیگری را «خانم سرهنگ» می نامیدند. و بانوی جذابی به نام دو لئون^۱ را بیشتر دوست داشتند «خانم ژنرال» بنامند تا شاهزاده خانم. خانم مارگیز^{دو} کرکی^۲ علاقه داشت او را «خانم سرهنگ» بنامند.

و همین ظرافت‌ها و باریک‌بینی‌ها بود که در کاخ توپلری نیز اثر گذاشته بود؛ موقعی که نزدیکان لوئی هیجدهم می خواستند درباره او با همدیگر حرف بزنند، از او به نام «شاه» یاد می کردند نه «اعلیحضرت»؛ یعنی نه بدان ترتیب که در دوران امپراتوری مرسوم بود، که از نظر آنان «غاصب تاج و تخت» بودند.

در این محفل، مراقب اعمال و افراد جامعه بودند؛ هر چه در آن عصر روی می داد به نظرشان مسخره می آمد، به همه چیز به دیده تعجب می نگریستند و در فهم و تفسیر مطالب به یکدیگر کمک می کردند. ساتوسالم، اپی منید^۳ را راهنمایی می کرد. ناشنوا، نابینا را در جریان حوادث قرار می داد. دوران بعد از اجتماع مهاجران فرانسوی در کوبلنتز^۴ را عصری پوچ و تلف شده به حساب می آوردند. با این حساب، مهاجران در بیست و پنجمین سال سلطنت لوئی هجدهم، تنها بیست و پنج سال زیسته بودند!

همه چیز در این محفل هم آهنگ بود؛ هیچ چیز زیاده از حد دوام نداشت؛ هر سخن حکم یک نفس را داشت؛ هر روزنامه‌ای که با افکار

1. de Lèon

2. de Crèquy

۳. Mathusalem، از رهبران قوم یهود، که بر اساس مطالب کتاب مقدس ۹۶۹ سال زندگی کرد. Epimènide، دانشمند کیرت، در قرن هفتم پیش از میلاد، که می گویند پنجاه و هفت سال در غاری خفت. منظور نویسنده آن است که افرادی بی‌خبر از همه جا راهنمای یکدیگر می شدند.

۴. Coblantz، در آلمان، محل اجتماع مهاجران فرانسه در ۱۷۹۲.

این محفل همخوانی داشت، نفاستِ پاپروس را پیدا می‌کرد. اگر جوانی در این محفل راه می‌یافت، همه به چشم سالخوردگان به او می‌نگریستند. خدمتکارانی که در راهروها می‌رفتند و می‌آمدند و در خدمت مهمانان بودند پیر می‌نمودند، و اعضای محفل که همه از دوران گذشته بودند، خدمتکاران را متعلق به همان دوران می‌دانستند. همه آنها وانمود می‌کردند که دیر زمانی در جهان مانده‌اند و اینک در برابر مرگ پایداری می‌کنند. در فرهنگ لغات آنان کلمات دیگری جز «محافظة» و «محافظة کاری»، معنا و مفهومی نداشتند. «بوی خوش داشتن» غالباً موضوع بحث و گفت و گویشان بود، و در حقیقت افکار و عقاید این افراد محترم و جنت‌المن، بوی کافور می‌داد، بوی داروهایی که در مومیایی مردگان به کار می‌برند. و جمعاً این محفل، دنیای مومیاییها بود. اربابان اجساد مومیایی بودند، و خدمتکاران اجساد با کاه انباشته.

یک بانوی سالخورده و متشخص، که مارکیزی بود که در دوران انقلاب به مهاجرت رفته و اینک بازگشته و همه دارایی‌اش را از دست داده بود، از گروه خدمتکارانش، تنها یک کُلفتِ پیر برایش مانده بود، تکبر و تفرعنِ خود را از دست نمی‌داد و مرتباً می‌گفت: «خدمتکاران من...» در محفل خانم دُوت... اینها چه می‌کردند؟ همه بی‌نهایت «افراطی» بودند.

بی‌نهایت «افراطی» بودن، هر چند هنوز از بین نرفته، اما مفهوم سابق خود را ندارد.

«افراطی» بودن تا حدِ نهایی پیش رفتن است، و به‌نام تخت و تاج سلطنتی و به‌نام محراب و نمازخانه به‌همه چیز حمله‌ور شدن؛ ازابۀ خود را در نهایت سرعت و با خشونت راندن است و در سرِ راه هر رهگذری را زیر دست و پای اسبها لگدکوب کردن، و هیزمی را که با آن ملحدان را می‌سوزانند کم اثر دانستن، و بت‌ها را به‌علت کم بودن پرستندگانشان

به باد ناسزا گرفتن؛ و پاپ را به علت آنکه در «پاپ بودن» کوتاهی می‌کند، ملامت کردن؛ شاه را به سبب آنکه در «شاه بودن» قصور می‌ورزد، مستحق سرزنش شمردن؛ از شب به علت تاریکی اش، و از مرمر و برف و قو و گل یاس، به سبب رنگ سفیدشان، ناراضی بودن؛ و بی‌چون و چرا طرفدار چیزی بودن و سرانجام با آن دشمن شدن؛ و به همان قوت و قدرت با چیزی که قبلاً دوست می‌داشته‌اند دشمنی کردن...

اولین مرحله دوران «بازگشت سلطنت» با همین زیاده‌خواهیها و افراط‌کردنها آغاز شد.

هیچ چیز در تاریخ به آن شش سال شباهت ندارد، که از ۱۸۱۴ شروع شد و با ظهور آقای دو ویللی^۱، سیاستمدار دست راست افراطی، به پایان رسید. این شش سال، دوران شگرفی در تاریخ بود. این دوران تاریخی درخشنده بود و تاریک؛ پُر غوغا و خاموش، خندان و غمگین؛ چنان تابناک که گویی فروغ صبح بر آن تابیده، و در عین حال چنان تاریک که گویی همه افق را در سیاهی خود فرو برده، و در آن روشنائی، در آن سایه‌های تاریک، دورانی متولد شده بود که همه چیزش بوی کهنگی می‌داد. شاد بود و اندوهگین، جوان بود و پیر، از خواب بیدار شده بود و چشمان خود را می‌مالید. اما در واقع، هیچ چیز در دوران «بازگشت سلطنت» به بیداری شباهت نداشت. گروهی دوباره بر فرانسه تسلط یافته بودند که با کج خلقی به کشور می‌نگریستند. فرانسه نیز با تمسخر به آنها نگاه می‌کرد. گروهی بعد از سالها، از مهاجرت بازگشته و دوباره به حکومت رسیده بودند. اینها جفدان پیر بودند، و مارکی‌های پوسیده، با بهت و حیرت به همه چیز خیره شده بودند. اشراف و اعیانی که باز آمده بودند شادی می‌کردند که به فرانسه بازگشته‌اند، و گریان نیز بودند.

۱. de Villèle، از سیاستمداران دست راستی فرانسه و رهبر افراطیون سلطنت طلب، در دوران «بازگشت سلطنت» (۱۷۷۳ - ۱۸۵۴).

شادمان بودند که دوباره وطن خود را می‌بینند، و نوید بودند که رژیم سلطنتی دلخواه خود را در سلطنت حاکم بر کشور نمی‌دیدند. گویی اشراف دوران جنگهای صلیبی بودند که اشراف دوران امپراطوری را مطابق میل خود نمی‌یافتند؛ از تبار و سلسله‌ای تاریخی بودند، اما مفهوم تاریخی خود را از دست داده بودند؛ فرزندان اشراف دوره شارلمانی^۱ بودند که یاران ناپلئون را ناچیز می‌شمردند. ضربه‌های شمشیرشان به خود آنها باز می‌گشت. شمشیر فوتونوا^۲ دیگر خنده‌دار شده بود؛ آهن پاره‌ای پیش نبود و به صورت خنجر بی‌قواره‌ای در آمده بود. پریروز با دیروز آشنایی نداشت. دیگر کسی نه برای بزرگان احترامی قائل بود و نه به مسائل ناچیز و مسخره توجهی داشت. کسی بر تخت نشسته بود که ناپلئون را اسکاپن^۳ می‌نامید. این را هم بگوییم که از آن دوران شش ساله امروز دیگر بقایایی نمانده است. هر وقت که می‌خواهیم تصویرهای جاننداری از آن دوران تهیه کنیم، احساس می‌کنیم که همه چیز از برابرمان می‌گریزد. چنانکه گویی عصری بوده است همزمان با طوفان نوح یا پیش از آن.

در حقیقت، آن تصویرها در طوفان نوح از بین رفته‌اند، در میان دو انقلاب نابود شده‌اند، و راستی که اندیشه‌ها و اعتقادات چه موجهایی هستند و با چه شتابی، هر چیز را که باید محو کنند و به خاک بسپارد، از صحنه خارج می‌کنند؛ و با چه سرعتی پرتگاههای هولناکی برای محکوم‌شدگان خود به وجود می‌آورند.

۱. شارلمانی Charlemagne، شارل کبیر، معاصر هارون‌الرشید، از بزرگترین شاهان دوران خویش.

۲. Fontenoy، از سرداران ساکس که با انگلیسیها و هلندیها در ۱۷۵۴ جنگید.

۳. Scapin، شخص متقلب و در عین حال زرنگ و مؤثر، در یکی از نمایشنامه‌های مولی‌یر.

چنین بود تصویری از آن نوع محافل در آن سالهای دور، که آقای مارتن ویل^۱ شهره شهر بود و او را از ولتر با قریحه تر می پنداشتند! در این محافل، ادبیات و سیاستی مخصوص به خود داشتند. در میان نویسندگان، به فی‌یه‌وه^۲ علاقه مند بودند و از حقوقدانان به آژیبه^۳ اعتقاد داشتند. نوشته‌های گولته^۴ را که در بازار مالاکه^۵ کتابفروشی داشت، و ناپلئون را «غول جزیره گرس» می خواند، تعبیر و تفسیر می کردند؛ و بعدها کتاب تاریخ مارکی دو بو ناپارته، از ژنرالهای ارتش سلطنتی، برای اعضای این گونه محافل، بهترین اثر قرن به شمار می رفت.

دیری نگذشت که این محافل خلوص و همگون بودنشان را از دست دادند. از سال ۱۸۱۸، بعضی از افراد صاحب فکر، دانه‌های تشویش و اضطراب را در این محدوده افشاندند. این افراد سلطنت طلب بودند و در عین حال از این طرز تفکر، شرمگین. و چون افراطیون بسیار مغرور بودند، افراد صاحب فکر در این میان کمی احساس سرافکنندگی می کردند.

آنها با ذوق بودند، با فکر بودند، اعتقادات سیاسی شان لعابی از بزرگ منشی داشت؛ کامیابی را حق خود می دانستند. در بستن کراوات و دکمه‌های لباسشان بسیار مقید بودند، اما بدبختی بزرگشان این بود که می خواستند طراوت و جوانی را از اعماق سالخوردگی و افکار کهنه بیرون بیاورند و چیز تازه‌ای بیافرینند. به عقل و خرد روی آورده بودند و سعی می کردند که قدرت نامحدود و مطلق را با اعتدال پیوند بزنند؛ با هوشمندی عجیبی می خواستند مخلوطی از افکار لیبرال و محافظه کار را در مقابل لیبرالهای ویرانگر و ضد استبداد علم کنند. از همین روی

۱. Martainville، روزنامه نگار فرانسوی، مدیر روزنامه دراپوبلان.

۲. Fievèe، نویسنده فرانسوی (۱۶۳۹ - ۱۷۶۷).

3. Agier

4. Colnet

5. Malaquès

می‌گفتند: «سلطنت‌طلبان خدمات بزرگی به مملکت ما کرده‌اند. این‌گونه اعتقادات باعث حفظ سنتها شده‌اند، و کشور ما را در جهان به عزت و احترام رسانده‌اند.»

سلطنت‌طلبی همیشه با صداقت و شجاعت و جوانمردی همراه بوده است. اما متأسفانه حشمت و عظمت سلطنت با استبداد، که در قدیم مرسوم بوده، می‌آمیزد. در این صورت، با انقلاب و امپراتوری و فتوحات و افتخارات و آزادی و اندیشه‌های جدید بیگانه می‌شود. اصولاً نسل جوان، امروز را درک نمی‌کند، و همه ما سلطنت‌طلبان با ادامه این وضع مرتکب اشتباهاتی می‌شویم، حال آنکه ما وارث انقلابیم. سلطنت‌طلبان باید به این مسأله توجه داشته باشند. کسانی که از سلطنت‌طلبان بدگویی می‌کنند، از عمق آزادیخواهانه این طرز تفکر غافل‌اند. به هر روی، باید دانست که فرانسه انقلابی، به فرانسه، تاریخی، یعنی مادر خویش، احترام نمی‌گذارد و در واقع از قدر و اعتبار خود می‌کاهد. بعد از وقایع پنجم سپتامبر، با طبقه اشراف دوران استبداد، همان کاری را می‌کنند که بعد از هشتم ژوئیه با اشراف دوران امپراتوری کردند. آنان با «گل زنبق»^۱ رفتاری دور از عدالت داشتند، و ما با «عقاب» همان رفتار را داریم. با این ترتیب، در هر دوره چیزی را طرد می‌کنند. خراشیدن زر و زبورهای تاج لوئی چهاردهم، و تراشیدن صفحه نشانهای هانری چهاردهم، چه دردی را دوا می‌کند؟ ما آقای وُبلان^۲ را مسخره می‌کنیم که چرا حرف N^۳ را از روی دیواره پلِ پنا محو کرده است، و خودمان نیز کارهای او را تقلید می‌کنیم. فتح بوون^۴ مثل پیروزی مارنگو به ما ملت فرانسه تعلق دارد. گلهای زنبق،

۱. عقاب علامت امپراتوری، و زنبق علامت سلسله پادشاهی بورژن بود.

2. Vaublanc

۳. N، اولین حرف نام ناپلئون.

4. Bouvines

مانند علامت N، از آن ما هستند. این چیزها ارث پدری ماست. کاستن از قدر و منزلت چنین میراثی یا محو و نابودی آن، چه نتیجه‌ای برای ما دارد؟ گذشته وطن را مانند امروز آن نباید مُنکر شد. چرا همه تاریخ کشورمان را نخوانیم و همه را از خود ندانیم؟ چرا فرانسه را سراسر دوست نداشته باشیم؟

بدین گونه، صاحبان ذوق و تفکر، از سلطنت که انتقاد را نمی‌پسندید و از همگان توقع حمایت و پشتیبانی داشت، هم انتقاد می‌کردند و هم از آن حمایت می‌نمودند.

در مرحله اول، سیمای دوران «بازگشت سلطنت» را، همین افراطیون نشان دادند، و در مرحله دوم، جامعه کشیشان و اولیای روحانی، این کار را به عهده گرفتند. شور و هیجان، به تدریج، جای خود را به برازندگی و شایستگی داده بود. ما ترسیم طرح خود را در همینجا خاتمه می‌دهیم.

نویسنده این زمان، در ضمن شرح داستان، به این لحظه حساس و دقیق تاریخ معاصر رسید و لازم دید که نظر کوتاهی بر آن بیندازد و طرحی رسم کند از چند تصویر عجیب، که امروز برای ما ناشناخته است. اما نویسنده، این کار را نه با تلخکامی و انکار انجام می‌دهد و نه با شوخی و تمسخر. زیرا این گذشته همعصر است با دوران زندگی مادر او؛ و از طرف دیگر، این دنیای کوچک برای خود عظمتی داشته است. می‌توان بالبخند از آن یاد کرد، اما نمی‌توان آن را ناچیز شمرد، و نه پست شمرد، و زشت و ناپسند.

تمسخر و انکار چرا؟ مگر این قضایا، گوشه‌ای از فرانسه دیروز به حساب نمی‌آید؟

ماربوس پون مرسی، مانند هر کودک دیگر که در چنان وضع و موقعی بود، درسهایی خواند و چیزهایی یاد گرفت، و بعد از آنکه از زیر دست خاله ژیل نرمان و آموزشهای او بیرون آمد، پدر بزرگش او را به آموزگار

شایسته‌ای سپرد که از طرفداران محض معصومیت کلاسیک بود. و این روح تازه و جوان، از دست خشکه مقدسهای خاله خود رهایی یافت و به‌چنگ مردی فضل فروش اسیر شد؛ سپس به‌دیرستان رفت و بعد از پایان این مرحله، به‌مدرسه حقوق رفت. سلطنت طلب بود و متعصب و سختگیر، پدربزرگش را زیاد دوست نداشت که شادی و غوغا را از او یاد گرفته بود. درباره پدرش چیزی نمی‌دانست، و از دست او دلگیر بود. اما جمعاً ماریوس پسری بود کوشا، و در عین حال آرام و نجیب و بلند نظر و مغرور و متدین، و افراطی تا مرز خشونت، و پاک تا حد توحش.



پایان کارِ راهزن

پایان درس و تحصیلات ماریوس با کناره‌گیری آقای ژیل تُرمان از آن محفل مصادف شد. پیرمرد، حومه سن ژرمن و محفل خانم دوت... را بدرود گفت و به‌ماره^۱ رفت و ساکن خانه‌ای شد در کوچه فی دُکالور^۲. در این خانه، از دربان که بگذریم، زنی به‌نام نیکولت، که جایگزین مانیون شده بود، و مردی که اهل باشک بود و تنگ‌نفس داشت، در خدمت آقای ژیل تُرمان بودند. که قبلاً از آنها سخن گفته‌ایم.

در سال ۱۸۲۷، ماریوس هفده ساله بود. یک روز عصر که به‌خانه آمد، پدربزرگش، که نامه‌ای در دست داشت، او را صدا زد و گفت: «ماریوس! فردا باید به‌ورثون بروی.»

ماریوس پرسید: «برای چه؟». پدربزرگ جواب داد: «باید بروی و پدرت را ببینی.»

ماریوس احساس کرد که سرپایش می‌لرزد. تا آن لحظه به‌هر چیزی در دنیا فکر کرده بود، جز آنکه روزی ناپار باشد به‌دیدن پدرش برود. انتظار چنین چیزی را نداشت. شگفت‌زده شده بود و ناراحت. چیزی که دور از انتظار بود اتفاق افتاده بود. چنین کاری برای او نه تنها غم‌انگیز بلکه عذاب‌آور بود.

ماریوس، علاوه بر آنکه از نظر اعتقادی و جهت‌گیری سیاسی پدرش را نمی‌پسندید، به‌این نتیجه رسیده بود که پدرش، یا به‌قول آقای ژیل تُرمان، آن مرد شمشیربند، به‌او علاقه‌مند نیست، وگرنه رهایش نمی‌کرد و به‌دیگرانش نمی‌سپرد؛ و با این حساب، قضیه را به‌سادگی برای خود حل کرده بود و معتقد شده بود که پدری که فرزندش را دوست نداشته باشد، نباید او را دوست داشت.

آن قدر تعجب کرده بود که از پدربزرگش توضیحی نخواست. اما پدربزرگ برای او شرح داد: «ظاهراً حال او خوب نیست؛ می‌خواهد ترا ببیند.»

و چند لحظه خاموش ماند و سپس گفت: «فردا صبح باید راه بیفتی. در کوچه فونتن، دلیجانی هر روز ساعت شش صبح حرکت می‌کند و عصر به آنجا می‌رسد... با آن دلیجان برو. این طور که پدرت نوشته، قضیه خیلی فوری است.»

ژیل تُرمان نامه را مجاله کرد و در جیب گذاشت. شاید بهتر بود که ماریوس همان شب با دلیجانی می‌رفت که از کوچه بولوا به‌رومن می‌رفت و در سر راه، درورئون توقف می‌کرد. چون در این صورت، صبح زود به مقصد می‌رسید. اما آقای ژیل تُرمان در این فکر نبود. ماریوس هم عجله نداشت.

غروب روز بعد، ماریوس به‌ورئون رسید. کم‌کم هوا تاریک می‌شد، و در خانه‌ها شمع روشن می‌کردند، از رهگذری نشانی خانه آقای پون‌مرسی را پرسید؛ زیرا او نیز به‌تلقین پدربزرگش، از طرفداران سلطنت و سلسله یوربن بود و لقب بارون و درجه سرهنگی پدرش را، که یادگار دوران ناپلئون بود، به‌رسمیت نمی‌شناخت.

رهگذران خانه را به‌او نشان دادند. زنگ زد. زنی که چراغی به‌دست داشت در را باز کرد.

ماریوس گفت: «خانه آقای پون مرسی؟»

زن چیزی نگفت. ماریوس پرسید: «اینجاست؟»

زن با اشاره سر جواب مثبت داد.

— می توانم ایشان را ببینم؟

زن اشاره ای کرد که برای او مفهوم نبود. ماریوس گفت: «من پسرشان

هستم. فکر می کنم منتظر من باشند.»

زن گفت: «دیگر دیر شده. منتظران نیستند.»

ماریوس تعجب کرد. زن اشک می ریخت و بی آنکه چیزی بگوید، با

انگشت اتاقی را به او نشان داد که از سطح زمین پایین تر بود. ماریوس وارد

اتاق شد. چراغ پیه سوزی اتاق را روشن می کرد. سه مرد در آنجا بودند؛

یکی ایستاده بود، دیگری زانو زده بود، و مرد سوم که لباس خانه به تن

داشت، روی آجر فرش کف اتاق به درازا افتاده بود، که کسی جز باژون

سرهنگ پون مرسی نبود.

مردی که ایستاده بود پزشک بود، و دیگری کشیش، که در کنار

پون مرسی زانو زده بود و دعا می خواند.

سرهنگ از سه روز پیش، به نوعی تب مغزی دچار شده بود. و از آغاز

بیماری احساس می کرد که از آن رهایی نخواهد داشت؛ ناچار نامه ای

به آقای ژیل ژرمان نوشت تا پسرش را نزد او بفرستد. اما ساعت به ساعت

حالش بدتر می شد، و در همان لحظاتی که ماریوس به ورتون نزدیک

می شد، حالت هذیان به او دست داد، و با آنکه زن خدمتکار سعی کرده

بود جلو او را بگیرد، از بستر بیرون آمد و با هیجان گفت: «پسرم توی راه

است. باید برم جلو او.»

و بی محابا قدمی به جلو گذاشت تا از اتاق بیرون بیاید، اما نتوانست و

روی آجر فرش به زمین افتاد و در دم جان داد.

واقعه را به پزشک و کشیش خبر دادند. پزشک وقتی رسید که کار از

کار گذشته بود. کشیش دیرتر از او رسیده بود، و پسرش از همه دیرتر. در روشنایی مرگ فام پیه‌سوز، روی گونه‌ی لاغر پریده رنگ سرهنگ، دانه‌ی درشت اشکی نمایان بود، که گویی از دیده‌ی بی‌رمق او بیرون دویده بود. روشنایی چشمان او خاموش شده بود، دانه‌ی اشک او هنوز مرطوب بود که شاید نشان می‌داد چشم به‌راه پسرش بوده است.

ماریوس برای نخستین و آخرین بار، این مرد را می‌دید و به‌سیمای برازنده و بی‌فروغ او چشم دوخته بود، و خیره شده بود به‌چشمان باز او که دیگر جایی را نمی‌دیدند، و موهای سفید او و اندام ورزیده‌ی او که جای ضربه‌های شمشیر را به‌صورت خط‌های قهوه‌ای رنگ به‌یادگار داشت، و جای چند گلوله را به‌شکل لکه‌های ستاره‌گون قرمز فام. به‌چهره‌ی او می‌نگریست، که جای زخم شمشیر، به‌آن حشمت و صلابت شجاعانه‌ی بخشیده بود. ماریوس در این فکر بود که چنین مردی پدر او بوده است و حالا جان باخته است. و بی‌اعتنا و بی‌احساس، در جای خود ایستاده بود. غمی در دل او راه یافته بود که هر کس به‌جای او بود و مُرده‌ی او را می‌دید که بر آجر فرش اتاقی افتاده است، همین احساس اندوهناک را داشت.

اتاق در اندوه عزا، عزایی جانگداز، فرورفته بود. زن خدمتکار در گوشه‌ای گریه می‌کرد. کشیش دعا می‌خواند و گاهی می‌نالید. پزشک اشکهای خود را پاک می‌کرد. و آن مُرده نیز اشکش در آمده بود! پزشک و کشیش و زن خدمتکار در آن حال اندوهناک ماریوس را نگاه می‌کردند، بی‌آنکه چیزی بگویند. ماریوس در این میان بیگانه بود. ماریوس غم و غصه‌اش از بقیه کمتر بود، و به‌همین جهت احساس عذاب و شرمساری می‌کرد. کلاهش را که به‌دست گرفته بود، رها کرد تا به‌زمین بیفتد. می‌خواست و انمود کند آن قدر غمگین است که تاب نگاه داشتن کلاه خود را ندارد.

زیاد غمگین نبود، اما احساس پشیمانی می‌کرد؛ خود را مستحق سرزنش و تحقیر می‌دانست که چرا بی‌اعتنا مانده و غم و غصه در دل او راه نمی‌یابد؟ اما گناه از او نبود. چه می‌توان کرد؟ پدرش را دوست نمی‌داشت.

سرهنگ مال و ثروتی نداشت. با فروش اثاث خانه، به زحمت هزینه کفن و دفنش در می‌آمد. زن خدمتکار کاغذی را که در خوابگاه سرهنگ یافته بود به ماریوس داد. سرهنگ روی این کاغذ، با خط خودش چنین نوشته بود: «برای پسر - امپراتور در میدان نبرد واترلو، لقب باژون را به من اعطاء کردند. اما در دوران بازگشت سلطنت، این عنوان را که با فداکاری و جانبازی به دست آورده بودم، به رسمیت نشناختند. پسر باید دنبال این قضیه را بگیرد و این عنوان را، که موروثی است، به نام خود بیفزاید. می‌دانم که فرزند من شایسته داشتن چنین عنوانی است.»

و در روی دیگر این کاغذ، سرهنگ این مطلب را نوشته بود: «در همین جنگ واترلو، گروهبانی مرا از مرگ نجات داد. نام او تناردیه است. گمان می‌کنم در سالهای اخیر مسافر خانه کوچکی، در دهکده‌ای نزدیک پاریس، در شیل، یا در مون فرمی، دایر کرده است. از پسر انتظار دارم که این شخص را پیدا کند و از کمک و احسان به این مرد دریغ نرزد.»

ماریوس نه به خاطر پدرش، بلکه به احترام وصیت کسی که مرده بود، نامه را گرفت و در جیب گذاشت.

از سرهنگ پون مرسی مال و مکستی نمانده بود. آقای ژیل ترمان شمشیر و لباس نظامی او را به یک سمسار فروخت. همسایگان او به باغش هجوم بردند و هر چه گل و گیاه داشت به یغما بردند، و دیگر از آن گلها و گیاهان کم نظیر اثری نماند، و از آن پس جز گیاهان خودرو و وحشی چیزی در آن باغ نروئید، و همه جا پر از خاک و خاشاک شد.

ماریوس دوشبانه روز در ورتون ماند. بعد از به خاک سپاری پدرش،

به پاریس بازگشت و تحصیلاتش را در مدرسهٔ حقوق ادامه داد و پدرش را از یاد برد؛ گویی هرگز پدری نداشته است. سرهنگ نیز برای همیشه فراموش شد.

ماریوس نوار سیاهی به کلاهش زد. همین!



برای دُعا به کلیسا رفتن و انقلابی شدن

ماریوس از کودکی عادت کرده بود که برای انجام مراسم دعا به کلیسا برود. ماهها بعد از مرگ پدرش، روز یکشنبه‌ای به کلیسای سن سولپیس رفت. در کودکی خاله‌اش دست او را می‌گرفت و به‌تالار نمازخانه حضرت مریم همین کلیسا می‌برد. آن روز، برای دعا خواندن در پشت ستونی زانو زد، بی‌آنکه متوجه صندلی مخمل‌پوش پشت سرخورد باشد، که روی دسته آن نوشته شده بود: «جایگاه آقای مائیف، مسئول امور خیریه کلیسا». همین که مراسم دعا شروع شد، پیرمردی آهسته تا نزدیک او آمد و سر در گوش او گذاشت و گفت: «پسرم! این گوشه جای من است.» ماریوس، بی‌آنکه حرفی بزند، خود را کنار کشید، و پیرمرد روی صندلی مخصوص خود نشست.

بعد از پایان مراسم دعا، ماریوس همچنان در جای خود مانده و در عالم فکر و خیال فرو رفته بود. آن پیرمرد نزدیکتر آمد و گفت: «ازتان عذر می‌خواهم که ناراحتان کردم. حتماً توی دلتان گفته‌اید چه پیرمرد ناباب و بی‌ادبی است. اما اجازه بدهید توضیحی بدهم بلکه از اشتباه بیرونتان بیارم.»

ماریوس گفت: «آقا! نیازی به شرح و توضیح نیست.»
پیرمرد در کنار او نشست و برای او توضیحات مفصلی داد: «باید همه

چیز را بگویم. نمی‌خواهم مرا در ذهن خودتان محکوم کنید. آقا!... من به این گوشه از نمازخانه علاقه دارم، و فکر می‌کنم که دعا خواندن در این نقطه لطف دیگری دارد. حتماً می‌پرسید که اینجا با جاهای دیگر کلیسا چه فرقی دارد؟... ظاهراً درست می‌گویید. اما اینجا برای من فرق دارد. چون ده سال تمام، در این گوشه شاهد چیزی بودم که فراموش کردنش برای من دشوار است. بله آقا! در این ده سال، از این نقطه شاهد بودم که پدر بیچاره و بزرگواری، هر دو سه ماه یک بار می‌آمد و در کنار همین ستون می‌ایستاد و از دور، بی‌آنکه کسی بفهمد، به پسرش چشم می‌دوخت. این مرد به دلایلی حق نداشت که فرزندش را ببیند. و او در ساعاتی که می‌دانست پسرش را برای انجام مراسم دعا می‌آورند به اینجا می‌آمد و پشت این ستون پنهان می‌شد. آن بچه خبر نداشت که پدرش نگران حال اوست و لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌دارد؛ و شاید اصلاً نمی‌دانست که پدری دارد. بیچاره طفل معصوم! اما پدرش به او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. این مرد بینوا شیفته پسرش بود، او را می‌پرستید، و من شاهد شور و اشتیاق او بودم. به همین جهت، به این گوشه از کلیسا علاقه‌مند شده‌ام و دوست دارم که در اینجا بنشینم و با صفای قلب بیشتری دعا کنم. در طرف راست کلیسا هم جایگاهی دارم که مخصوص سرپرست امور خیریه است، اما اینجا را ترجیح می‌دهم.

و اما این ماجرا باعث شد که با آن مرد آشنا شوم و داستان آن مرد تیره روز را از زبان خود او بشنوم. آن مرد پدرزن و خواهرزنی داشت که ثروتمند بودند، و این دو نفر تهدیدش کرده بودند که اگر به فکر بیفتد حتی یک بار فرزندش را ببیند، این بچه را از ارث محروم خواهند کرد. او که خود پاکباخته بود و ثروت و امکاناتی نداشت، ناچار به خاطر سعادت و آینده آن بچه، خود را فدا کرده بود، و در آتش می‌سوخت و دم نمی‌زد، و امیدش آن بود که پسرش در جای آسوده‌تری بزرگ شود و به رفاه و ثروت

برسد. آن پدرزن و خواهرزن، این بچه را به خاطر عقاید و مرام سیاسی آن مرد از او جدا کرده بودند. من مُنکر مرام و مسلک سیاسی نیستم، ولی فکر می‌کنم که آدمی باید خویش‌ن‌دار باشد و تعصب به خرج ندهد: خدایا!... مگر می‌شود یک نفر را برای آنکه در واترلو جنگیده، طرد کرد؟ مگر می‌شود به این دلیل پدر را از پسر جدا کرد؟ این مرد سرهنگ بود در ارتش بُناپارت. این طور که شنیدم، مُرده. برادر من کشیش ورتون، با او آشنا بود. نامش را درست نمی‌دانم. چیزی بود مانند پوماری، یا مون پرسی... در صورتش جای زخم شمیشر داشت.»

ماریوس که رنگ از روش پریده بود، گفت: «پون مرسی.»

— بله. پون مرسی. او را می‌شناسید؟

— بله آقا. پدرم بود.

سرپرست امور خیریه کلیسا دستهایش را به هم فشرد و گفت: «آه! پس شما آن بچه هستید؟... بله... بچه آن روز حالا باید مردی به سن و سال شما باشد. آقا!... امیدوارم متوجه شده باشید که آن مرد چقدر به شما علاقه داشت، چقدر شما را دوست داشت.»

ماریوس در کنار آن پیرمرد به راه افتاد و او را تا خانه‌اش همراهی کرد، و روز بعد به پدر بزرگش گفت: «با بعضی از دوستان قرار گذاشته‌ام به شکار برویم. اجازه می‌دهید که سه روز به شکارگاه برم؟»

پدر بزرگ گفت: «به جای سه روز می‌توانی چهار روز بروی. برو و تفریح کن!... از جوانی ات لذت ببر.»

و رو به دخترش کرد و چشمکی زد و آهسته گفت: «حتماً از آن شکارهای عاشقانه است!»



بعد از آن دیدار در کلیسا، چه گذشت

ماریوس به کجا رفت؟ به موقع خواهم گفت.
بعد از سه روز، ماریوس از سفر بازگشت و یک راست به کتابخانه
مدرسه حقوق رفت و دوره روزنامه مونیتر را برای مطالعه خواست.
مونیتر را خواند. کتابهای تاریخ جمهوری و امپراتوری و یادداشتهای
سنت هلن و همه دفترهای خاطرات و روزنامه‌ها و خبرنگارها و
بخشنامه‌ها، و هر کتاب و رساله‌ای را که در این زمینه بود مطالعه کرد. در
واقع، این چیزها را نمی‌خواند بلکه می‌بلعید. نخستین بار که در
خبرنامه‌های رسمی ارتش بزرگ امپراتوری، نام پدرش را یافت، چنان
منقلب شد که یک هفته تب داشت. به دیدار چند تن از سرداران آن
روزگار، و از جمله گنت و... رفت، که با ژرژ پونمرسی در یک صف
جنگیده بودند. و چندین بار نزد آقای مایف، مسئول امور خیریه کلیسای
سن سولپیس، رفت و درباره زندگی پدرش در دوران عزلت و تنهایی او
چیزهایی پرسید. آن وقت پدرش، این مرد کم نظیر و بلندهمت و دلاور و
در عین حال فروتن و مهربان را شناخت، که هم شیر بود و هم برّه.
در آن روزها همه اوقاتش با این‌گونه مطالعات و افکار می‌گذشت، و
پدر بزرگش را کمتر می‌دید. موقع غذا خوردن می‌آمد و سر میز می‌نشست
و سپس می‌رفت. دیگر کسی نمی‌دانست که کجاست و به کجا می‌رود.

خاله‌اش به‌عُرولند افتاده بود، اما پدربزرگش لبخند می‌زد و می‌گفت: «به‌به! معلوم می‌شود که دخترها سرش را حسابی گرم کرده‌اند!» و گاهی که غیبت‌های ماریوس طولانی می‌شد، می‌گفت: «پسر زرنگ و شیطانی است. آن اوایل خیال می‌کردم با دختری دوست شده، ولی از حال و روزش می‌فهمم که کار این دوستی به‌عشق و عاشقی کشیده!».

و در واقع، کار او به‌عشق و عاشقی کشیده بود.

ماریوس روز به‌روز بیشتر مفتون و شیدای پدرش می‌شد.

در ضمن این مطالعات، افکار او نیز متحول می‌شد، و مرحله به‌مرحله در راه این تحول پیش می‌رفت. چنین تغییر و تحوّل در عصر ما برای بسیاری از اشخاص روی می‌دهد. شاید بهتر باشد که این مرحله را قدم به‌قدم دنبال کنیم و دقایق این دگرگونی را شرح دهیم.

ماریوس سعی در کشف اسرار و رموز یکی از دورانهای تاریخ داشت، و همین، در انقلاب روحی او مؤثر بود.

نخستین اثر آن، بهت و حیرت بود.

پیش از آن، «جمهوری» و «امپراتوری»، در نظر او به‌دیوهایی می‌ماندند که حتی نباید نامشان را به‌زبان آورد. جمهوری گیوتینی بود در روشنائی سپیده‌دم، و امپراتوری شمشیری بود در تاریکی شب. و حالا محو تماشای آنها شده بود. در نقطه‌هایی که انتظار داشت تنها تاریکی را ببیند، با شگفتی آمیخته با ترس و شادی، ستاره‌های درخشانی را در برابر خود می‌دید، مانند میرابو، ورنیوا، سن ژوست^۲، روبسپیر، کامی دمولن، دانتون، و آفتابی را می‌دید همچون ناپلئون. از خود بی‌خود شده بود، مبهوت شده بود، چنان نور خیره‌کننده‌ای در چشمهای او افتاده بود که

۱. Vergniaud، از انقلابیون فرانسه (۱۷۵۳ - ۱۷۹۳) که با گروهی از «ژبروندن»ها اعدام شد.

۲. Saint - Just، سیاستمدار فرانسوی و از مردان نام‌آور ایام انقلاب.

قدمی به عقب برداشت. کم‌کم بر بهت و حیرت خود چیره شد. و نگاهش با این روشنایی شگفت‌آور انس گرفت. بی‌آنکه دچار سرگیجه شود، با تعمق به رویدادها نگریست، و بی‌آنکه بترسد در چهره اشخاص دقیق شد. دورانهای انقلاب و امپراتوری، در نظر او درخشندگی خاصی پیدا کردند، و اشخاص و رویدادهای این دو دوره برای او به صورت تازه‌ای آشکار شدند. و او توانست این نکته‌ها را دریابد که جمهوری در درجه اول حقوق و آزادیهای مردم را به آنها بازگرداند، و امپراتوری اندیشه‌های انقلاب فرانسه را در سراسر اروپا پخش و پراکنده کرد. و متوجه شد که در انقلاب، سیمای خلق درخشندگی یافته است و در امپراتوری چهره تابناک فرانسه؛ و با اعماق جانش، حُسن و لطف این رویدادها را احساس کرد.

گمان می‌کنم نیازی نباشد شرح بدهیم که نخستین ارزیابی او از این قضا یا چه تأثیر حیرت‌انگیزی در او گذاشت. چنین چیزی برای هر کس پیش می‌آید که روح و فکرش، وقتی که رو به تکامل می‌رود، به چنین حالتی دچار شود. تحول و ترقی بی‌مقدمه و یک‌باره به وجود نمی‌آید. و حالا که این نکته را گفتیم تا آنچه در گذشته روی داده و آنچه در آینده اتفاق خواهد افتاد بهتر روشن شود، دنباله مطلب را باز می‌گیریم.

ماریوس تازه در می‌یافت که تا آن موقع نه پدرش را درست می‌شناخته است و نه وطن خود را؛ و در هر دو مورد بی‌اطلاع بوده است. زیرا در این مدت پرده تاریکی در اطراف خود کشیده بود و هیچ چیز را به روشنی نمی‌دید. حالا همه چیز را، پدرش را و وطنش را، در روشنایی می‌دید و هر دو را تمجید و تحسین می‌کرد و می‌پرستید.

افسوس می‌خورد و خود را سرزنش می‌کرد؛ نومیدانه در این فکر بود. که آنچه را در دل دارد با هیچ کس نمی‌تواند در میان بگذارد، و آن را با خود به گور خواهد برد. آه! که اگر پدرش زنده بود، اگر او را در کنار خود داشت، اگر خداوند با لطف و مرحمت بی‌کراتش، به پدر او دوباره جان

می‌بخشید، با چه شور و اشتیاقی به سوی او می‌دوید و خود را در آغوشش می‌انداخت و با همه وجودش فریاد می‌زد: «پدر! آمده‌ام به تو بگویم که فکر و روح من مثل فکر و روح تست، من فرزند توام» و آن وقت با چه هیجانی موه‌های سفید او را می‌بوسید و با اشک خیسشان می‌کرد. به جای زخم شمشیر در صورت او با تحسین خیره می‌شد، دستهایش را می‌فشرد به لباسهایش بوسه می‌زد، به پاهایش بوسه می‌زد... آه! چرا چنین پدری پیش از آنکه به پیری برسد، پیش از آنکه به حق خود برسد و پسرش را ببیند، باید به این زودی جان بسپارد؟ چیزی در اندرون ماریوس مدام می‌نالید و می‌گفت: «افسوس! افسوس!»، و او هر دم سخت‌تر، پایدارتر، و در عقیده خود استوارتر می‌شد؛ و هر دم روشنایی حقیقت تابنده‌تر در اندرونش راه می‌یافت. بیشتر بر سر عقل می‌آمد و منطقی‌تر و مستدل‌تر می‌شد؛ مثل اینکه در اندرون او چیزی برمی‌آمد و رشد می‌کرد؛ و در این رشد و گسترش درونی، دو چیز شکل و قواره تازه‌ای می‌یافتند؛ یکی پدرش، دیگری وطنش.

مثل کسی بود که کلیدی به دست آورده بود که می‌توانست هر در بسته‌ای را با آن باز کند؛ دگرگون شده بود، سعی داشت هر چیزی را که قبلاً از آن نفرت داشت درست بشناسد، و هر چیزی که مایه ترس و وحشتش شده بود مثل صندوقچه‌ای درش را بگشاید و درونش را ببیند. چیزهایی که به او آموخته بودند تا از آنها نفرت داشته باشد، و کسانی را که به او تلقین کرده بودند تا به آنها دشنام بدهد، جلوه تازه‌ای یافته بودند. هر وقت که به عقاید و آرای قبلی خود می‌اندیشید. به نظرش می‌آمد آن قدر با آنها فاصله گرفته است که پنداری نه مربوط به دیروز و پریروز بلکه یادگار عهد عتیق بوده است. و در این حال، به فکر فرو می‌رفت و از آن عقاید و افکار احساس بیزارگی و نفرت می‌کرد، و خوشحال بود که از قید آنها رها شده است.

طبعاً بعد از آنکه حیثیت پدرش در نظر او اعاده شد، به اعاده حیثیت ناپلئون مشغول شد. این منظور چندان آسان به دست نیامد.

از دوران کودکی، ذهن او پُر شده بود از آنچه سلطنت‌طلبان از سال ۱۸۱۴ به بعد درباره ناپلئون می‌گفتند. و حقیقت آن بود که در دوران «بازگشت سلطنت»، با غرض‌ورزیها و کینه‌توزیها افکار عمومی را بر ضد ناپلئون برانگیخته بودند، و سعی داشتند از ناپلئون چهره‌ای بسازند که حتی بیش از روبسپیر وحشت‌آفرین باشد؛ و در نهایت تردستی، از خستگی ملت از جنگهای پیاپی، و کینه مادرانی که فرزندانشان را در این نبردها از دست داده بودند، در این تلقینات یاری می‌گرفتند. بدین‌گونه، بناپارت به صورت شبی ترسناک و افسانه‌ای در آمده بود که تنها کودکان می‌توانند چنین دیوی را در تصورات خود بیافرینند.

مخالفان ناپلئون، در ۱۸۱۴، همه صورتکهای ترس‌آور را به چهره این دیو افسانه‌ای می‌زدند و مرتباً آن را وحشت‌انگیزتر می‌کردند؛ و حتی کاری کرده بودند که هر وقت نام ناپلئون را می‌شنیدید، برای آنکه کینه شما اندکی فروکش کند، ناچار بودید یا حق‌گریه کنید یا آن قدر بخندید که راه گلویتان بگیرد.

ماریوس نیز درباره «این مرد» - که دشمنان از او به این شکل نام می‌بردند - تصویری جز این نداشت. و این فکر، با لجاجت خاصی که در نهاد او بود به هم آمیخته بود، و او نمی‌توانست به هیچ روی نفرتش را از این مرد پنهان کند.

اما بعد از آنکه کتابهای تاریخ را خواند، و بخصوص بعد از مطالعه خبرنگارهای رسمی، پرده تاریکی که ناپلئون را در پشت خود پنهان کرده بود، اندک اندک پاره شد. دیگر او را به صورت موجودی عظیم و شکوهمند می‌دید، و این گمان در او راه یافت که شاید در مورد او نیز، مانند دیگران، اشتباه کرده باشد.

و هر روز بهتر و روشن تر می‌دید و آرام آرام از گودالی که در آن افتاده بود بیرون می‌آمد؛ نخست با تأثر، و کم کم با شور و شوق از پله‌های دنیای تاریکی بالا می‌رفت. گویی دست افسونگری او را فراتر می‌برد. مرحله به مرحله بالاتر می‌رفت و روشنایی مبهمی در اطراف خود می‌دید، و سرانجام به پله‌های تابناک شیفتگی رسید.

شب‌ی در اتاق کوچک خود، که در زیر بام بود، تنها نشسته بود؛ شمع‌ی روشن کرده بود، آرنج را روی میز تکیه داده بود و کتابی می‌خواند. از هر سو وهم و تصویری هجوم می‌آورد و با افکارش در می‌آمیخت. شب چه تماشاخانه‌ای است! آدمی صداهای گنگی می‌شنود و نمی‌داند از کدام سوی می‌آیند. سیاره مشتری که هزار و دو بیست بار از زمین ما بزرگتر است در آسمان همچون جرقه ناچیزی می‌درخشد، گنبد نیلگون سیاه می‌شود، ستارگان نور می‌افشانند. چه ترس آور است!

خبرنامه‌های رسمی را درباره پیشرفت‌ها و پیروزیهای ارتش بزرگ ناپلئون، که به حماسه‌های هومر می‌ماند، مطالعه می‌کرد؛ و گاه به گاه نام پدرش را، و در همه جا نام امپراتور را می‌دید. عظمت امپراتوری در نظرش مجسم می‌شد؛ احساس می‌کرد که مانند دریایی متلاطم موج می‌زند و بالا می‌آید. گاهی به نظرش می‌آمد که پدرش مانند نسیم ملایمی از کنار او می‌گذرد و در گوش او زمزمه‌هایی می‌کند. کم کم حال عجیبی به او دست داده بود؛ احساس می‌کرد که صدای طبل‌ها و شیپورها را می‌شنود و غرش توپها را، و گامهای موزون پیاده‌نظام را، و تاخت و تاز دوردست سواران را. گاهی از پنجره چشم به آسمان می‌دوخت و در آن ژرفای بی‌کران، مجموعه ستارگان را می‌دید و باز سر در کتاب فرو می‌برد و در آنجا عظمت دیگری را می‌یافت که در ابهام فرو رفته بود. قلبش فشرده می‌شد. در این حال، خود را فراموش کرد؛ تنش لرزید، نفسش تنگ شد و ناگهان، بی‌آنکه بداند در کجاست و چه می‌کند، از جا

برخاست، دستهایش را از پنجره گشوده بیرون برد، نگاهش را به تاریکی دوخت و به خاموشی و به بی‌نهایت شب، و فریاد زد: «زنده باد امپراتور!» و بعد از آن شب، همه چیز در او دگرگون شد. آن چیزها که به آن معتقد بود، و به او تلقین کرده بودند که ناپلئون غول کُرس بود و غاصب تاج و تخت، و جانوری بود دلداده و عاشق خواهران خویش، و هنریشه‌ای بود که از تالما^۱ درس می‌گرفت، و «حیفا»^۲ را ویران کرد، و ببری بود خون‌آشام... و چیزهایی نظیر اینها، و همه این تلقینات محو و نابود شدند و جای خود را در روح ماریوس، به فضایی روشن و در عین حال پُرابهام دادند که در دوردست آن، در بلندگاهی، شبح مرمرین سِزار را برافراشته بودند. در نظر پدرش، امپراتور سرداری بود محبوب، که همه سربازان و افسران به او وفادار بودند از او فرمان می‌بردند و با فداکاری در همه جا همراهی‌اش می‌کردند. اما ناپلئون در نظر ماریوس، حتی از این درجه هم بالاتر رفته بود؛ ناپلئون را مرد بزرگی می‌دانست که دست سرنوشت او را برگزیده بود تا فرانسه را در تسلط بر عالم، جایگزین روم قدیم کند. ناپلئون برای او آفریننده افسونکار یک دگرگونی بزرگ بود، و ادامه‌دهنده راه شارلمانی و لوئی یازدهم و هائری چهاردهم و ریشلیو و لوئی چهاردهم و کمیته نجات ملی.

طبعاً او نیز آدمیزاد بود، و در راه رسیدن به مقاصد عالی، لگه‌های سیاهی هم از او بر جای مانده بود. خطاهایی هم داشت، و به جنایتهایی هم دستش آلوده شد. اما آن لگه‌های سیاه هم چشمگیر بودند، خطاهای او هم بزرگ بودند، و جنایتها نیز عظمت داشتند. ناپلئون مردی بود که به حکم سرنوشت، شمشیر می‌زد و پیش می‌رفت و همه ملت‌ها را وادار

۱. Talma هنریشه فرانسوی (۱۷۶۳ - ۱۸۲۶) که در هنر تئاتر صاحب‌نظر بود، و ناپلئون به هنر او دلبستگی بسیار داشت.

۲. حیفا در اسرائیل، که در سال ۱۷۹۹، ناپلئون آنجا را فتح کرد.

می‌کرد که «ملت بزرگ فرانسه» را بستایند، و حتی از این هم فراتر رفت
 نماد تابناک «فرانسه» شد. به نیروی شمشیر فاتح اروپا شد و با جرقه‌های
 نوری که تا دوردست می‌پراکند، فاتح جهان به حساب می‌آمد.

ماریوس ناپلئون را به صورت شعبی می‌دید که در مرزهای کشور به پا
 ایستاده است و به هر سوی نور می‌افشانند، و آینده را پاسداری می‌کند.
 ناپلئون مستبد بود، اما استبداد او پس از جمهوری و در نتیجه آن، به وجود
 آمده بود و چکیده یک انقلاب بود. ناپلئون در نظر او بزرگمردی بود که از
 میان مردم برخاسته بود، همچنانکه مسیح انسانی بود که از سوی خداوند
 آمده بود.

حال او به کسانی می‌ماند که مذهب خود را تغییر داده و به دین و آیین
 تازه‌ای گرویده و سراپا سرمستی و شیدایی باشند. در قبول آداب و اصول
 جدید، شتاب می‌ورزید و زیاده‌روی می‌کرد؛ سرشت او این چنین بود.
 به سرایشی رسیده بود و دیگر نمی‌توانست خود را نگاه دارد، و همچنان
 می‌دوید. قدرت شمشیر و نیروی اندیشه در ذهن او به هم تابیده بودند؛
 به نبوغ دل بسته بود و در عین حال، کم و بیش قدرت را تحسین می‌کرد؛
 به این معنی که از یک سوی شیفته جنبه الهی و معنوی ناپلئون شده بود و
 از سوی دیگر، خشونت او را تأیید می‌کرد؛ و گاهی دچار اشتباه می‌شد و
 همه چیز را بی‌کم و کاست می‌پذیرفت، که طبعاً کسی که به سوی حقیقت
 می‌شتابد گاهی اشتباه می‌کند؛ به چنان درجه‌ای از ایمان رسیده بود که
 همه چیز را خوب و بی‌عیب می‌دید، و در این مسیر، ناپلئون را با پیروزیها
 و افتخاراتش می‌سنجید و معایبش را نادیده می‌گرفت.

به هر تقدیر، قدمی برداشته بود شگرف و سحرآمیز، و در نقطه‌ای که
 قبلاً سقوط سلطنت را می‌دید، حالا ظهور و عظمت فرانسه را مشاهده
 می‌کرد. جهت‌یابی او تغییر کرده بود؛ در همان جایی که گمان می‌کرد که
 آفتاب در آن غروب کرده، حالا طلوع سپیده دم را می‌دید. رو به سوی

دیگر گردانده بود. فکر و روح او دگرگون شده بود، بی آنکه خانواده‌اش از تحوّل فکری او باخبر باشد.

سرانجام، بعد از آنکه از قالب جانبداری از سلسله بورژین و سلطنت‌طلبی افراطی به در آمد و عشق به اشرافیّت و کهنه‌پرستی را فراموش کرد، دموکرات و انقلابی شد، و تقریباً جمهوریخواه؛ و روزی به یک دکان گراورسازی در ساحل رود مین رفت و از او خواست که صد عدد کارت ویزیت برای او چاپ کند و روی آن بنویسد: «بازون ماریوس پون مرسی»^۱

این کار نشان می‌داد که چه تحوّل در او روی داده است. به وصیّت پدرش چنین کاری را کرده بود، اما چون با کسی رفت و آمد نداشت تا در موقع ورود این کارت را به دست دربان بدهد که به صاحب‌خانه بدهد ناچار آن صد عدد کارت را نزد خود پنهان کرد.

طبعاً هر چه به پدرش به افکار و آرمانهای او - که بیست و پنج سال تمام در راهشان فداکاری کرده بود - نزدیکتر می‌شد، از پدر بزرگش بیشتر فاصله می‌گرفت. در این باره گفته‌ایم که از چندی پیش، دیگر خلق و خوی آقای ژیل تُرمان را نمی‌پسندید. این جوان موقّر با آن پیر سبکسر، خلیقاتشان متفاوت بود؛ شادی ژرونت، براندوه و رتر^۲ می‌چربید. در آن هنگام که این دو، ماریوس و آقای ژیل تُرمان، افکار و آرای مشترکی داشتند، گویی روی یک پُل به دیدار همدیگر می‌شتافتند؛ و اینک آن پُل فرو ریخته بود و پرتگاهی آن دو را از همدیگر جدا می‌کرد. از سوی دیگر، ماریوس ملتفت شده بود که آقای ژیل تُرمان، بی‌رحمانه و به دلایل

۱. ویکتور هوگو بعد از مرگ پدرش، عنوان «بازون» را به خود اختصاص داد. برادر بزرگترش نیز خود را «کنت» می‌نامید. این القاب را پادشاه ژرف به پدرشان، ژنرال هوگو، اعطا کرده بود (ایو - گ.).

۲. Werther و Geronte، از اشخاص داستانهای گوته، نویسنده بزرگ آلمان.

ابلهانه، او را از پدرش جدا ساخته، بین پدر و پسر فاصله انداخته بود. و این امر او را به عصیان وا می داشت.

و هر قدر که مهر او به پدرش بیشتر می شد، بیشتر از پدر بزرگش کناره می گرفت.

اما این چیزها که گفتیم در رفتار و گفتار او نمایان نبود؛ فقط بی اعتنائی شده بود، کمتر برای غذا خوردن به خانه می آمد، و حتی کمتر در خانه می ماند. هر وقت که خاله اش از او بازخواست می کرد، جواب ملایمی به او می داد و درس و مطالعه و امتحانات و جلسه های سخنرانی و چیزهایی مانند اینها را بهانه می آورد. پدر بزرگش نیز از تشخیص خود دست بردار نبود و مرتباً می گفت: «می دانم چه اتفاقی افتاده. عاشق شده!» اما خاله اش گیج شده بود و می گفت: «من که نمی دانم این پسر کجا می رود، حتی بعضی از شبها به خانه نمی آید».

ماریوس چند روزی به مون فرمی رفته بود. پدرش با خط خود نوشته بود که به آنجا برو، و او هم رفته بود. در آنجا سعی کرده بود گروه بان سابق و اترلو، تئاردیه را پیدا کند، اما معلوم شده بود که کار تئاردیه به افلاس کشیده و مسافر خانه را بسته است. هیچ کس هم نمی دانست که به کجا رفته است. ماریوس چهار شبانه روز در پی این کار بود. در آن اطراف، از هر کسی سراغ تئاردیه را گرفت و به جایی نرسید. و در این مدت به خانه نرفت.

پدر بزرگ می گفت: «حتماً این جوان مشکلی پیدا کرده.»

ظاهراً متوجه شده بودند که ماریوس چیزی را با یک نوار سیاه به گردن آویخته و زیر پیراهن پنهان کرده است.



دامن زنانه

در فصلهای گذشته نیز از این افسر رسته نیزه افکن چیزهایی گفته‌ایم. نوه برادر آقای ژیل نرمان بود، که دور از خانواده، و بیشتر در پادگان نظامی زندگی می‌کرد. ستوان تئودول ژیل نرمان، همه چیزهایی را که یک افسر زیبا و جذاب لازم دارد، داشت. اندامش ظریف و دخترانه بود، شمشیر ظفرنموش را با ظرافت به کمر می‌بست، و سیلی نوک برگشته داشت. کمتر به پاریس می‌آمد، و به همین جهت ماریوس را ندیده بود؛ و این دو پسر عمه همدیگر را جز به نام نمی‌شناختند. گویا قبلاً گفته‌ایم که دوشیزه ژیل نرمان، این جوان را از همه کس بیشتر دوست می‌داشت؛ شاید به این دلیل که کمتر او را می‌دید. گاهی ندیدن یا کمتر دیدن افراد، باعث می‌شود که انواع مکارم اخلاقی را به آنها نسبت بدهیم.

یک روز صبح، دوشیزه ژیل نرمان با تأثر فراوان در اتاق خود، تنها بود. لحظاتی پیش، دیده بود که ماریوس از پدر بزرگش باز اجازه خواسته بود که به سفر کوتاهی برود، و گفته بود که آن روز عصر به این سفر خواهد رفت. پدر بزرگ به او اجازه داده بود، اما از او روی گردانده، ابروها را در هم کشیده و زیر لب گفته بود: «باز دنبال هوسبازی می‌رود!». و دوشیزه ژیل نرمان، به همین علت، نگران و ناراحت، به اتاق خود در طبقه بالا باز آمده بود. با خود می‌گفت: «واقعاً عجیب است!» و در این فکر بود که

بفهمد که او به کجا می‌رود. احساس می‌کرد که در این قضیه پای یک عشق کم و بیش نامشروع در میان است. و در ذهن خود، زنی را در سایه روشن یک میعادگاه دوردست، مجسم می‌کرد و کنجکاو شده بود؛ می‌خواست به این راز پی ببرد. مزمه کردن این‌گونه اسرار، نوعی هوسبازی است که ارواح مقدّس از آن پرهیز نمی‌کنند، زیرا خشکه مقدّسی نیز جنبه‌های اسرارآمیزی دارد. این‌گونه متعصبان معمولاً کنجکاو می‌شوند تا از ماجرای هوسبازی دیگران سر در بیاورند. دوشیزه ژیل تُرمان هم اصرار عجیبی داشت که جزئیات این داستان را بدانند.

برای فرو نشانیدن اضطراب خود و رهایی از این وسوسه، به هنرهایش پناهنده شد؛ خود را با دوختن گلدوزی روی پارچه، با نقشهایی که در دوران امپراتوری و «بازگشت سلطنت» مرسوم بود و دایره‌های تو در تویی مانند چرخهای کالسکه داشت، مشغول کرد. کاری بود سخت، که حوصله می‌خواست. و او که در این موقع از همیشه بدخلق‌تر و عبوس‌تر بود، چند ساعتی در اتاقش نشسته بود و از این کار دست بر نمی‌داشت تا آنکه ناگهان در باز شد دوشیزه ژیل تُرمان سرش را بلند کرد و ستوان تئودول را دید که به حال خبردار و سلام نظامی در برابر او ایستاده است. دوشیزه ژیل تُرمان با شوق فریادی زد و به سوی او دوید. هر چند پیر بود و مؤمن بود و خشکه مقدّس بود، اما زن بود؛ و برای یک زن ورود یک افسر جوان و زیبا، از رسته نیزه‌افکن، به اتاقش در هر صورت دلپذیر است.

با حیرت و شادی گفت: «تئودول! چه عجب که پیش ما آمده‌ای؟»

— عمه جان! از اینجا گذشتم، آمدم شما را ببینم.

— پس بیا جلوتر، مرا ببوس.

تئودول او را بوسید، و عمه جان رفت و کشوی میزی را گشود و چیزی از آن در آورد، و سپس به تئودول اصرار کرد که تا آخر هفته نزدشان بماند.

— عمه جان! نمی‌توانم، همین امشب باید بروم.

— نمی‌گذارم بروی.

— چاره‌ای ندارم، باید بروم.

— تئودول عزیز؛ خواهش می‌کنم چند روزی پیش ما بمان!

— دلم می‌گوید: بله! اما ارتش فرمان می‌دهد: نه!... پادگان ما را عوض

کرده‌اند، ما را از ملون^۱ می‌فرستند به گائون^۲. برای همین منظور به پاریس

آمدم. از اینجا باید بروم به طرف پادگان جدید، و باید همین امشب بروم.

عمه جان ده لوئی طلا را، که از کشوی میز در آورده بود، در دست

او گذاشت و گفت: «این هم مزد زحمت تو!»

— منظورتان خرج گردش و تفریح است، عمه جان؟ خیلی ممنونم.

تئودول بار دیگر عمه جان را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. و

او چه لذتی می‌برد که گردنش به پیراهنهای یقه‌لباس نظامی ساییده می‌شد؛

از او پرسید: «همراه هنگ، سواره می‌روی به این پادگان جدید؟»

— نه عمه جان! اسبم را به گماشته‌ام داده‌ام که ببرد، و خودم اجاره

مخصوص گرفتم که سر راه بیایم و شما را ببینم. بقیه راه را با دلجان

می‌روم. اما می‌خواستم چیزی از شما بپرسم.

— پیرس، عزیزم!

— پسر عمه‌ام ماریوس هم قرار است برود به سفر؟

کنجکاوی عجیبی عمه جان را قلقلک داد. گفت: «کی این خبر را به تو

داده؟»

— وقتی که رفتم به‌بنگاه مسافری تا جایی برای امشب در دلجان

بگیرم...

— خوب... چی شد؟

— پیش از من مسافری آمده بود و در همین دلجان جایی گرفته بود.

اسم او را روی کاغذی که اسامی مسافران را یادداشت می‌کنند، دیدم.

— اسم آن مسافر چی بود؟

— ماریوس پون مرسی.

عمه جان به هیجان آمد و گفت: «تثودول!... پسر عمه‌ات مثل تو نیست که همه کارهایش نظم و ترتیب داشته باشد. هیچ چیزش قاعده و قانون ندارد. مثلاً همین کارش را که می‌خواهد شبانه برود به سفر.»

— درست مثل من.

— ولی فرق می‌کند. تو می‌روی برای انجام وظیفه، اما او می‌رود برای عیش و عشرت.

تثودول خندید و گفت: «به!... چه باحال!»

در این موقع، ناگهان چیزی به ذهن دوشیزه ژیل نرمان رسید؛ رو به تثودول کرد و گفت: «مثل این که ماریوس ترا نمی‌شناسد؟»

— ظاهراً این طوره، اما من می‌شناسمش. یکی دوبار او را از دور دیده‌ام.

— گفتمی که امشب تو و او همسفر هستید؟

— او در قسمت بالای دلیجان است، من در ردیف جلو.

— مقصد این دلیجان کجاست؟

— می‌رود به آندلی!

— پس ماریوس هم می‌رود به آنجا.

— خود من در بین راه، در ورتون، پیاده می‌شوم، و از آنجا با دلیجان دیگری می‌روم به گائون. معلوم نیست که ماریوس در کجا پیاده می‌شود.

— راستی که ماریوس چه اسم زشتی است. نمی‌دانم چرا اسم این بچه را گذاشته‌اند ماریوس. چه خوب است که تو همچو اسمی نداری.

افسر جوان گفت: «اما من هم از اسم خودم خوشم نمی‌آید. کاش اسم

من آلفرد بود.»

— گوش کن تئودول.

— عمه جان! گوشم به شماست.

— خوب دقت کن!

— بفرمایید عمه جان.

— حواست پیش من هست؟

— بله.

— این موضوع برای ما خیلی اهمیت دارد. ماریوس این روزها کمتر

به خانه می‌آید.

— عجب!

— و مرتباً به سفر، و این طرف و آن طرف، می‌رود.

— عجب!

— و معلوم نیست که شبها را در کجا می‌گذراند.

— عجب!

— ما می‌خواهیم بدانیم که در این قضیه باید دنبال چه چیز بگردیم.

تئودول، مثل مردان پخته و جاافتاده، گفت: «عمه جان! این که معلوم

است؛ دنبال یک دامن زنانه.»

و لبخند می‌زد، و افزود: «بله عمه جان! پای یک دختر کوچولو و

خوشگل در میان است.»

عمه جان که عین همین کلمات را از پدرش شنیده بود، دیگر شگش

به یقین تبدیل شد و گفت: «بله، در این تردیدی نیست.»

و سپس گفت: «این کار را به خاطر ما بکن. باید در این سفر ماریوس را

زیر نظر گیری، بخصوص که ترا نمی‌شناسد.» و همین کار ترا آسانتر

می‌کند. اگر او به خاطر زنی یا دختری می‌رود به این سفر، باید بروی و

تعقیبش کنی و آن دختر را بشناسی و همه چیز را مفصل برای ما بنویسی.

پدر بزرگ هم علاقه دارد حقیقت را بداند.»

تئودول از این گونه جاسوسیها خوشش نمی‌آمد، اما ده لوتی طلا که عمه جان به او داده بود، تأثیرش را بخشیده بود. ناچار این مأموریت را قبول کرد و خنده‌کنان گفت: «هرطور که میل شماست. پایه‌پای او حرکت می‌کنم!»

دوشیزه ژیل ترمان او را در بغل گرفت و دهانش را بوسید و گفت: تئودول!... تو که از این جور کارها نمی‌کنی؟... می‌دانم که نظامی هستی و تابع انضباط. و هیچ وقت حاضر نیستی از خانواده‌ات فرار کنی و بروی دنبال دخترها. ترا می‌شناسم که چقدر وظیفه‌شناس هستی. تئودول وضع و حال «کارتوش^۱» را داشت، که کسی بیاید و از پاکی و معصومیتش تعریف و تمجید کند. راضی و خشنود، عمه جان را می‌نگریست.

آن شب ماریوس، بی آنکه بو ببرد که یک نفر مراقب اوست، سوار دلیجان شد. و اما این مأمور مراقب، به جای آنکه او را زیر نظر بگیرد، از همان لحظه‌ای که دلیجان به راه افتاد، چشم‌هایش را بست و خوابید؛ گویی آرگوس^۲ بود که با خاطری آسوده به خواب رفته بود.

همین که صبح شد، سورچی دلیجان فریادکنان گفت: «آی!... رسیدیم به ورتون!... مسافره‌های ورتون پیاده شوند!»

ستوان تئودول از خواب پرید و غرغرکنان، گفت: «ورتون؟... پس رسیدیم به ورتون.»

در این حال، کم‌کم حافظه‌اش به کار افتاد و به یاد آورد که عمه جان ده

۱. Cartouche، یکی از سرده‌های دزدان، که سرانجام در سال ۱۸۲۳ در میدان «گیر» در پاریس اعدام شد.

۲. Argus، شاهزاده افسانه‌ای یونان قدیم، که چندین چشم داشت و به هنگام خواب

لوئی طلا به او داده و خواسته بود که ماریوس را زیر نظر بگیرد. از این فکر به‌خنده افتاد و دکمه‌های لباس نظامی‌اش را بست، و سر و لباسش را مرتب کرد و با خود گفت: «از کجا معلوم که او در پواسی^۱، یا تریل^۲، پیاده نشده باشد؟ شاید هم در مولان^۳ یا مانت^۴ یا ژل‌بواز^۵ یا در پاسی^۶. امکان دارد که در یکی از این توقفگاهها پیاده شده، به طرف اورو^۷، یعنی به سمت جاده^۸ رفته باشد، یا به لاروش گیون^۸، در سمت راست. عمه جان!... همه زحمات تو به باد رفت. حالا نمی‌دانم به آن پیر دختر مهربان چه بنویسم؟» در این لحظه که تئودول در این افکار بود، ناگهان از پشت شیشه اتاکی دلیجان چشمش به شلوار سیاه یکی از مسافران افتاد که از قسمت بالا پایین می‌آمد. با خود گفت: «شاید این، ماریوس باشد.»
و ماریوس بود.

یک پسر دهاتی پای دلیجان ایستاده بود، چند دسته گل به دست داشت و فریاد زنان می‌گفت: «آی!... گل بخرید. و سر تا پای خانمها را گل باران کنید.»

ماریوس جلو رفت و قشنگترین دسته گل او را خرید. تئودول که او را زیر نظر داشت، از کالسکه پایین پرید و با خود گفت: «داستان از همینجا شروع می‌شود. باید فهمید که دسته گل را برای که می‌برد؟ کسی که دسته گلی به این قشنگی می‌خرد، باید معشوقه خوشگلی داشته باشد. باید این دختر خانم را از نزدیک ببینم.»

دیگر به این فکر نبود که به خاطر خوشامد عمه خانم، ماریوس را زیر نظر بگیرد، بلکه خود او کنجکاو شده بود بفهمد این دختر خانم خوشگل کیست که پسر عمویش به خاطر او از خانه می‌گریزد و به سفر

1. Poissy

2. Triel

3. Meulan

4. Mantes

5. Rolleboise

6. Pacy

7. Evreux

8. Laroche - Guyon

می‌رود، و چنین دسته‌گل قشنگی برای او خریده است. مثل سگی بود که نه به خاطر صاحب خود، بلکه برای خودش دنبال شکار برود؛ و با این احساس دنبال ماریوس به راه افتاد.

ماریوس متوجه او نبود. حتی به چند زن زیبا و آراسته که از دلیجان پایین آمده بودند، نگاهی نکرده و ظاهراً به اطراف خود توجه نداشت. با خود می‌گفت: «باید عاشق شده باشد!»

ماریوس به طرف کلیسا رفت.

تئودول با خود گفت: «به طرف کلیسا می‌رود. فکر بدی نیست. کلیسا جای خوبی است برای میعادهای عاشقانه، آن هم با چاشنی دعا و نماز! نظربازی، آن هم در خانه خداوند، واقعاً عالی است.»

اما ماریوس به کلیسا رسید و وارد آن نشد، بلکه از کنار دیوار کلیسا گذشت و به پشت آن پیچید. و در پس یکی از ستونهای بلند نمازخانه ناپدید شد.

تئودول آرام آرام و با نوک پنجه پا به طرفی رفت که ماریوس در آنجا ناپدید شده بود؛ و هنگامی که به آن نقطه رسید، بهت‌زده بر جای ایستاد. ماریوس در میان علفها، در کنار گوری زانو زده بوده و دسته گل را بر سنگ گور نهاده بود. در بالای آن گور صلیبی بود از چوب سیاه، که با حروف سفیدی روی آن، نوشته شده بود: «سرهنگ بارون پون مرسی.»

تئودول صدای حق‌هق‌گریه ماریوس را شنید.

پس معشوق ماریوس، که تئودول در جست و جویش بود، این گور بود.^۱

۱. ماجراهای زندگی و تحولات فکری ماریوس در این بخش شباهتی باور نکردنی با وقایع زندگی خود نوبسنده دارد. پدر ماریوس در سال ۱۸۲۸ جان می‌سپارد. سال مرگ ژنرال هوگو، پدر نویسند، نیز در همین سال است، با این تفاوت که ژنرال در سال آخر عمر

→ ویکتور هوگو با پدرش روابط صمیمانه‌ای داشت. تحولات افکار سیاسی ویکتور هوگو هم تقریباً همانند ماریوس است، که قبل از سال ۱۸۲۸ صورت گرفت. ژنرال هوگو نیز مدتها بر اثر اختلاف سلیقه با همسرش، دور از او زندگی می‌کرد. ویکتور هوگو تا سالها بعد، که دوباره با او مأنوس شد، پدر را در این قضیه محکوم می‌کرد و از او دوری می‌گزید (ایو - گ.).



مرمر در برابر سنگ خارا

ماریوس نخستین بار که پاریس را ترک گفته بود، به اینجا آمده بود. و هر بار که از پدربزرگش اجازه می‌گرفت که چند روزی به سفر برود، مقصدش اینجا بود. و آقای ژیل نرمان گمان می‌کرد که او اوقاتش را به عیش و عشرت می‌گذراند.

ستوان تئودول چیزی را به چشم خود می‌دید که دور از انتظارش بود، و احساسی داشت عجیب و ناخوشایند که قادر به تعبیر و تفسیر آن نبود. این احساس گویی ترکیبی بود از احترام به یک مُرده و احترام به یک سرهنگ. ناچار عقب‌گرد کرد و ماریوس را تنها گذاشت، و در این عقب‌نشینی نظم کامل را مراعات کرد. مرگ را با سردوشیهای پهن یک سرهنگ می‌دید و تقریباً به او سلام نظامی می‌داد؛ و چون نمی‌دانست به عمه‌اش چه بنویسد، به فکر افتاد که اصلاً نامه‌ای ننویسد. شاید اگر دست سرنوشت با همه رمز و رازهایش در این کار دخالت نکرده بود، و این قضایا به صورتی در پاریس منعکس نشده بود. کشف تئودول برای همیشه از دیده‌ها پنهان می‌ماند.

ماریوس روز سوّم به پاریس بازگشت و به خانه پدربزرگش رفت. به فکر افتاد که به استخر شنایی برود و ساعتی را در آب بگذراند. برای این منظور، لباس سفر و نوار سیاهی را که به گردن می‌بست در آورد، روی

تختخواب خود انداخت و از خانه بیرون رفت.

آقای ژیل ثرمان، که مانند همه سالخورده‌گان تندرست، صبح زود بیدار می‌شد، چون صدای پای ماریوس را شنیده بود، با نهایت سرعتی که در توان او بود از پله‌ها بالا رفت تا به اتاق ماریوس برود و او را که از سفر بازگشته بود ببوسد؛ در ضمن پرس و جویی بکند، بلکه بفهمد به کجا رفته و چه وضع و حالی داشته است.

اما ماریوس جوان، به چابکی از پله‌ها پایین دویده و تا پیرمرد هشتاد و چند ساله آمده بود خود را تا بالای پله‌ها برساند، از خانه بیرون رفته بود. آقای ژیل ثرمان، در اتاق او را باز کرد و دید که بستر او دست نخورده، و لباس سفر و نوار سیاهی که ماریوس به گردن می‌آویخت، روی تختخواب او افتاده است.

آقای ژیل ثرمان با خود گفت: «این طور بهتر است!»

لحظه‌ای بعد، وارد اتاقِ نشیمنِ طبقهٔ پایین شد، که دوشیزه ژیل ثرمان در گوشه‌ای از آن نشسته بود و نقش چندگونه از چرخهای تو در تو را روی پارچه می‌دوخت.

پدربزرگ ورود پیروزمندانه‌ای داشت زیرا به یک دست لباس سفر ماریوس، و به دست دیگر نوار گردن آویز او را گرفته و با صدای بلند گفت: «پیروزی از آن ماست. الساعه همه چیز معلوم می‌شود که این پسر حق‌باز، دنبال چه کسی است و کجا می‌رود. همه چیز در اینجا است. این لباس و این گردن‌آویز را نگاه کن! اصل مطلب همین جاست.»

حق با او بود؛ به آن گردن‌آویز سیاه، یک قوطی بسیار کوچک فلزی، شبیه به یک مدال، آویخته بود.

پیرمرد آن را به دست گرفت و مدتی با شوق و هوس به آن نگاه کرد؛ درست مثل گرسنه‌ای که غذای خوشمزه‌ای را که مال او نباشد نزدیکش بیاورند تا آن را بو بکشد. چند لحظه‌ای در همین حال ماند، سپس

به دخترش، که با کنجکاوی به او خیره شده بود، گفت: «حتماً توی این قوطی بسیار کوچک یک عکس هست، عکس یک دختر. من جوانها را می شناسم. جای این جور عکسها باید روی قلب باشد. راستی که چقدر احمق‌اند. عکس زن هر جایی و رذلی را می گذارند روی قلبشان. جوانهای امروزی چقدر بی سلیقه‌اند!»

پیر دختر گفت: «پدر!.. بازش کنید.»

آقای ژیل تُرمان، به فتری روی قوطی فشار آورد، در آن باز شد، اما درون آن چیزی نبود جز یک تکه کاغذ که با دقت تا شده بود.

آقای ژیل تُرمان قاه قاه خندید و گفت: «این یکی از همان چیزهاست که باید روی قلب باشد. باز نکرده، می دانم که نامه عاشقانه است.»

پیر دختر گفت: «بازش کنید. ببینیم چی نوشته.»

تای نامه را باز کردند و چنین خواندند: «— برای پسر — امپراتور در میدان نبرد واترلو، لقب بارون را به من اعطاء کردند. اما در دوران بازگشت سلطنت، این عنوان را که با فداکاری و جانبازی به دست آورده بودم، به رسمیت نشناختند. پسر باید دنبال این قضیه را بگیرد، و این عنوان را که موروثی است، به نام خود بیفزاید. می دانم که فرزند من شایسته داشتن چنین عنوانی است.»

احساس پدر و دختر را بعد از خواندن این نامه، نمی توان بازگفت؛ مثل این بود که مرگ نفس سرد خود را در آنها دمیده و منجمدشان کرده باشد، هیچ کدام کلمه‌ای بر زبان نیاوردند.

چند لحظه بعد آقای ژیل تُرمان، آهسته، و مثل آنکه با خود حرف می زند، گفت: «خط آن شمشیربند است!»

خاله خانم کاغذ را پشت و رو کرد و همه گوشه‌هایش را نگرست، سپس آن را تا کرد و در جای خود گذاشت؛ سپس لباس سفری ماریوس را تکان داد، بسته کوچکی که در کاغذ آبی رنگی پیچیده شده بود بیرون

افتاد. دوشیزه ژیل تُرمان آن را برداشت و بسته کوچک را باز کرد؛ صد عدد کارت بود که نام ماریوس در آن بود. یکی از آنها را به دست پدر خود داد، و او این نام را روی کارت خواند: «بارون ماریوس پون مرسی».

آقای ژیل تُرمان زنگ زد. نیکولت آمد. پیرمرد نوار گردن آویز و لباس سفری را وسط اتاق پرت کرد و گفت: «این آشغالها را ببر بگذار سر جای خودشان!»

یک ساعت با سکوت گذشت. پدر و دختر، هر یک در گوشه‌ای از اتاق نشمین نشسته بودند، و شاید هر دو به یک چیز فکر می‌کردند. در این یک ساعت، تنها یک بار دوشیزه ژیل تُرمان سکوت را شکست و گفت:

«چه خوشگل!»

و معلوم نبود منظورش چیست. این وضع ادامه داشت تا آنکه ماریوس به‌خانه بازگشت، و هنگامی که وارد اتاق نشمین شد، پدر بزرگش را دید که یکی از کارتهای نام او را در دست گرفته است. آقای ژیل تُرمان، به محض آنکه چشمش به او افتاد، با لحنی پرخاشگرانه و در عین حال تمسخرآلود گفت: «به‌به!... حالا دیگر شده‌ای بازون؟ تبریكات صمیمانه این جانب را قبول بفرمایید... بگو ببینم معنی این مسخره‌بازی‌ها چیه؟»

ماریوس کمی سرخ شد و جواب داد: «یعنی که من پسر پدرم هستم.»

آقای ژیل تُرمان از شوخی و مسخرگی دست برداشت و با لحن تُندی گفت: «پدر تو، منم!»

ماریوس سرش را زیر انداخت و محکم و جدی، گفت: «پدر من مردی بود فروتن و در عین حال شجاع و قهرمان که با سربلندی در خدمت فرانسه بود؛ در خدمت جمهوری و امپراتور. در بزرگترین دوران تاریخ فرانسه و تاریخ جهان، لیاقت و شجاعت خودش را نشان داد. یک ربع قرن در اردوگاههای جنگ بود. روزها زیر آتش گلوله بود و شبها زیر برف، و شب و روز در زیر باران و در میان گِل و گردو خاک. دو پرچم را با

دلآوری از چنگ دشمن گرفت. بیست جای زخم در بدنش داشت. در تنهایی و بی کسی جان داد، و تنها گنااهش آن بود که دو ناسپاس حق شناس را با همه وجودش دوست می داشت؛ و آن دو ناسپاس، وطنش بود، و من بودم.»

این کلمات تُندتر و کوبنده تر از آن بود که آقای ژیل تُرمان تاب شنیدنش را داشته باشد به محض آنکه کلمه «جمهوری» را از زبان ماریوس شنید، با خشم در جای خود ایستاد. کلمات دیگر او نیز، همچون دم آهنگران بود که چهره این پیرمرد سلطنت طلب را به صورت یک پاره آتش گداخته در آورده بود؛ و کم کم رنگ تیره او به سرخی می گرایید، از سرخی به رنگ ارغوانی، و از رنگ ارغوانی به شعله های آتش. سرانجام طاقتش تمام شد، فریاد زد: «ماریوس! ای پسر نفرت انگیز! من نمی دانم پدر تو چگونه آدمی بود، و اصلاً نمی خواهم بدانم! من از او هیچ چیزی نمی دانم، فقط این را می دانم که او در دسته و گروهی بود که همه شان آدمهایی بودند از طبقات پست. همه شان یک مُشت و لگرد بودند و آدم کش و دزد. من هیچ کدامشان را از نزدیک نمی شناسم، اما می دانم که همه شان این طور بودند. می شنوی پسر؟ لقب باژونی تو به اندازه کفش دم پایی من ارزش ندارد. اینها جنایتکارانی بودند که آلت دست روبسپر شدند. راهزنانی بودند که به «برئو - نا - پارتِه»^۱ خدمت می کردند. همه شان خائن بودند، خائن به شاه قانونی مملکت، و خائن به ملت. یک مُشت آدمهای بی عار و ترسو بودند که در واترلو از جلو انگلیسیها و آلمانیها فرار کردند. من فقط این چیزها را می دانم. اگر پدر حضرتعالی از این جور آدمها نبوده، که دیگر حرفی نیست. متأسفم که مجبورم حقایق را به عرض عالی برسانم!»

۱. طرفداران سلطنت، بُناپارت را به تحقیر، «برئو - نا - پارتِه» Bu - o - na - Parté می گفتند.

این بار، نوبت ماریوس بود که آتش بگیرد و شعله ور شود. آقای ژیل نرمان می سوخت و می گداخت. ماریوس سراپا می لرزید، نمی دانست چه می شنود، و از حال و وضع خود خبر نداشت. مغزش آتش گرفته بود. مثل کشیشی بود که پیش روی او اشیای مقدس را در آتش سوزانده باشند؛ مثل مرتاضی بود که روی بُتِ مورد پرستش او آب دهن انداخته باشند. نمی توانست چنین چیزهایی را بشنود و ساکت بماند.

اما گیج شده بود که چه بکند. می دید که حیثیت و حرمت پدرش زیر پا لگدکوب شده است. چه کسی این کار را کرده بود؟ پدر بزرگش. چگونه می توانست انتقام پدرش را بگیرد، و در عین حال باعث آزرده گی خاطر پدر بزرگش نشود؟ نمی خواست به پدر بزرگش دشنام بدهد، و نمی خواست پدرش در این میان مظلوم واقع شود. در یک طرف او پدرش بود که در گذشته بود و برای او به صورت یک قدیس در آمده بود؛ در طرف دیگر، پدر بزرگش بود با آن موهای سفید و احترام انگیز. لحظاتی آشفته ماند و درمانده. افکارش پریشان بود و سراپایش لرزان. اما سرانجام، عنان اختیارش را از دست داد، به پدر بزرگش خیره شد و با فریادی که به صدای رعد می ماند، گفت: «مرگ بر بورئین‌ها! مرگ بر آن خوکِ بزرگ، لوئی هجدهم!»

لوئی هجدهم چهار سال پیش مُرده بود، اما ماریوس به این چیزها توجه نداشت.

صورت پیرمرد که از خشم سرخ‌رنگ شده بود، ناگهان از موهایش سفیدتر شد. رو به مجسمه دوک دُو بری، که روی پیش بخاری بود، ایستاد و باوقار و متانت عجیبی به آن تعظیم کرد، و سپس دوبار از کنار بخاری تا پای پنجره رفت و باز آمد. تخته فرشهای کف اتاق زیر پای او صدا می کرد. به صورت یک مجسمه سنگی در آمده بود که از گوشه‌ای به گوشه دیگر می رفت. سرانجام رو به دخترش، که همچون میش پیری گیج و بهت زده

نشسته بود و شاهد این غوغا بود، ایستاد و لبخندی زد و با لحنی تفریباً آرام، گفت: «یک بازون مثل این آقا، و یک بورژوا مثل من، نمی‌توانند زیر یک سقف زندگی کنند.»

و ناگهان، پریده‌رنگ و لرزان، و با قیافه‌ای ترس‌آور و خشمگین، رو کرد به ماریوس، و فریاد کشید: «هر چه زودتر از اینجا برو!»
و ماریوس از خانه بیرون رفت.

روز بعد، آقای ژیل ثرمان به دخترش گفت: «هر شش ماه یک‌بار، شصت پیستول^۱، برای این جوان خون‌آشام بفرستید، و دیگر اسم او را جلوی من به‌زبان نیارید.»

خشم او تا مدت‌ها دوام داشت، و بر اثر این خشم پایدار، تا سه‌ماه بعد به دخترش «شما» می‌گفت.

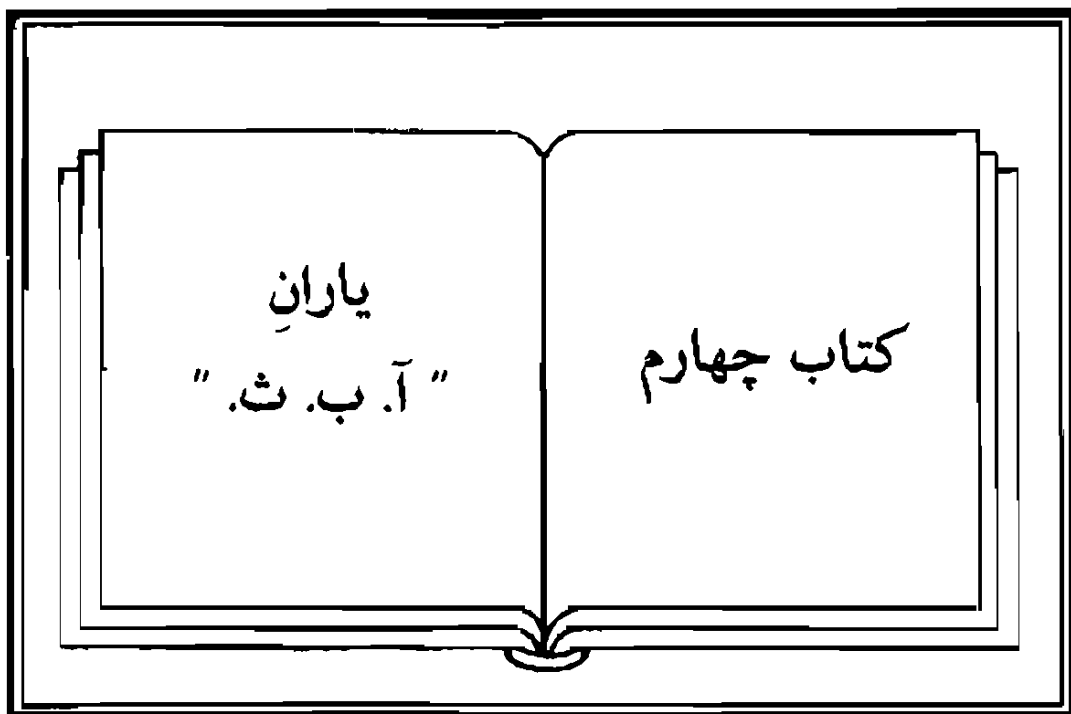
ماریوس نیز با خشم و نفرت از خانه بیرون رفت. در این حال، اتفاق دیگری هم افتاده بود که بر خشم و نفرت او می‌افزود. همیشه در این‌گونه مواقع، از این جور اتفاقات ناگوار و ظاهراً جزئی پیش می‌آید که وخامت اوضاع را بیشتر می‌کند. نیکولت، وقتی که به‌دستور اربابش آقای ژیل ثرمان، «آشغال»‌های ماریوس را به‌اتاقش برده بود، بی‌آنکه بداند و منظوری داشته باشد، آن قوطی فلزی را که به‌گردن آویز ماریوس متصل بود و کاغذ وصیت‌نامه پدر ماریوس در آن بود، به گوشه‌ای از اتاق انداخته بود، که از نظر دور مانده بود، و بعداً نتوانستند آن را پیدا کنند؛ و ماریوس ادعا می‌کرد که آقای ژیل ثرمان - که او را از آن پس به این نام می‌خواند، نه به‌عنوان پدر بزرگ! - از سر خشم و کین، «وصیت‌نامه» پدرش را در آتش انداخته است. اما او در واقع چیزی را گم نکرده بود، زیرا کلمه به کلمه آن نوشته را از بر بود. با این وصف، کاغذ و دستخط پدرش برای او حکم

۱. Pistole، سکه طلای قدیمی. در فرانسه قدیم، این سکه‌ها در حدود ده فرانک ارزش داشته است.

یادگار مقدّسی را داشت.

ماریوس بی آنکه بداند به کجا می رود و چه منظوری دارد، در کوچه ها به راه افتاد. سی فرانک در جیب داشت، و جز آن، ساعتش را داشت و چند دست لباس، که آنها را در ساکی جای داده بود. به میدان که رسید، سوار درشکه ای شد و آن را برای یک ساعت کرایه کرد. درشکه هم تصادفاً او را به طرف کارتیه لاتین^۱ برد.

ماریوس به سوی چه سرنوشتی می رفت؟



يارانِ
"آ.ب.ث."

کتاب چهارم

۱

جمعی که در تاریخ جایی نیافتند

در آن دوران، نوعی حرکت انقلابی، به گونه‌ای مبهم، در جریان بود، بی‌آنکه در ظاهر نمایشی داشته باشند. از اعماق انقلابات ۱۸۸۹ و ۱۸۹۲، نسیمهایی برخاسته بود و در هوا موج می‌انداخت، به اصطلاح، صدای جوانان درآمده بود. هر کس، بی‌آنکه متوجه باشد، با این حرکت همراه می‌شد و تغییر حال می‌داد؛ همان طور که عقربه ساعت از جنبش باز نمی‌ایستد، در روح آدمی نیز عقربه زمان در حرکت است. هر کس به تناسب فکر و حال خود، قدمی به جلو می‌نهاد. سلطنت طلبان در این تحول لیبرال می‌شدند، و لیبرالها دموکرات.

این حالت مانند مدّ دریا بود که ترکیبی از هزاران جزر باشد. از خواص جزر آن است که در این حرکت قهقراپی بسی چیزها درهم می‌ریزد و به هم می‌آمیزد. در این موقع است که افکار متفاوت و عجیب پدید می‌آیند و به همدیگر می‌پیوندند. به همین روی، در آن عصر کسانی بودند که هم به آزادی عشق می‌ورزیدند و هم به ناپلئون. و ما تاریخ را باز می‌گوییم این چیزها سرابهای آن روزگار بودند. عقاید و آرای سیاسی مرحله‌های گوناگونی را طی می‌کنند. سلطنت طلبی و لئتری، ترکیب عجیب و نامأنوسی است و لیبرالیسم بناپارتی نیز کمتر از آن شگفتی‌آفرین نیست.

بعضی از این گروه‌های روشنفکر، جدی‌تر بودند، به اصول پای بند بودند، به حق و حقوق معتقد بودند، آرمان خواه بودند و همه چیز را به صورتی نامتناهی در نظر می‌آوردند. مطلق‌گرایی و آرمان‌خواهی، با سختیها و نرمش ناپذیریهایش روح آدمی را به سوی آسمان نیلگون می‌برد و در نامتناهی غوطه‌ور می‌کند. هیچ چیز بیش از اعتقادات بی‌چون و چرا و تعبد آمیز، رؤیاهای بارور نمی‌کنند. برای شکل دادن به آرزوها، هیچ چیز به پای رؤیا نمی‌رسد. خیال پردازی امروز به صورت فرضیات محال است؛ و فردا همین فرضیات، صورت واقعی به خود می‌گیرد.

افکار و عقاید پیشرو ابعاد گوناگونی داشتند، که به هر روی ظهور اسرارآمیزشان، «نظام موجود» را، که بدگمان و ریاکار بود، تهدید می‌کرد. و همین نشانه‌ای بود از انقلابی بودنشان. منظور و هدف پنهان هر حکومت، با مقاصد پنهان هر ملت، در اعماق با همدیگر برخورد می‌کنند. تهیه و تدارک عصیان، در واقع، بازتاب و پاسخی است به اندیشه کودتا در آن ایام، هنوز در فرانسه سازمانهای نیرومند زیرزمینی مانند توگیند بوند^۱ آلمان، و کاربوناریسم^۲ ایتالیا وجود نداشت اما در گوشه و کنار، افکار و اعتقاداتی ریشه داونده بود که کم‌کم رشد می‌کرد و شاخ و برگ می‌داد. کوگارد^۳ در آکس^۴ پایه ریزی شده بود. و در همین مایه گروه یاران «آ.ب.ث»، و سازمانهایی نظیر آن در پاریس شکل گرفته بودند.

یاران «آ.ب.ث» چگونه چیزی بود؟ این گروه در ظاهر به تعلیم و تربیت کودکان نظر داشت، اما در باطن می‌خواست که مردم را به قیام وادارد.

یاران «آ.ب.ث»، نامی بود که اعضای این جمع برای خود انتخاب

1. Tugendbund

2. Carbonarisme

3. Caguarde

4. Aix

کرده بودند. این حروف Abaisse^۱ تلفظ می‌شد، به معنای خوار شده و فروافتاده، که منظور از آن، «مردم» بودند. یاران «آ.ب.ث» می‌خواستند مردم فروافتاده را از جا بلند کنند. این نامگذاری نوعی بازی با کلمات بود که نباید به آن خندید. بازی با کلمات در دنیای سیاست اهمیت خاصی دارد، گواه ما بر این معنی، مفهوم عبارت «کاستراتوس آدکاسترا»^۲ است، که «نارسیس»^۳ را به سرداری سپاه رساند، و گواه دیگر ما، «بربری»، و بربرینی^۴ است، همچنین «فوئرئوس ای فوئه گووس»^۵ و جمله معروف «نام من پی‌یراست، و بنای خود را بر این پی‌یر - به معنای سنگ - می‌گذارم»^۶ و غیره و غیره.

یاران «آ.ب.ث» عده‌شان زیاد نبود، گروهی بود مخفی که در حالت جنینی بود. می‌توانیم بگوییم که تقریباً محفل انسی داشتند. بله، از محافل انس است که بالاخره قهرمانان به وجود می‌آیند. در پاریس در دو نقطه گرد می‌آمدند: یکی در نزدیکی هال، در میکده کورنت^۷ که بعدها درباره‌اش صحبت خواهیم کرد؛ دیگری نزدیک پانتئون، در کافه کوچکی در میدان

۱. Abaisse، خوار شده و فرو افتاده.

۲. Castratus ad castra به زبان لاتین، به معنای «اخته میدان جنگ» است.

۳. Narces، از جنگاوران روم شرقی در قرن ششم میلادی بود که اخته بود و به سرداری رسید.

۴. Barbari et Barberini، جمله‌ای است خطاب به خانزاده بربرینی که در قرن هفدهم بناهای تاریخی را ویران کردند، و از مصالح آنها کاخی برای خود ساختند، که اشاره به مفهوم «بربری» و توخس این امر است.

۵. Fueros y Fuegos، به معنای «آزادی و وطن»، که شعار لیبرالهای اسپانیایی بود.

۶. Tuis Petrus et super hanc Petram به این معنی که تو پی‌یر هستی، و من بنای خود را بر این پی‌یر - به معنای سنگ - می‌گذارم. این مفهوم یک بار دیگر در پُرگوئیهای تولومی‌یس آمده بود.

سن میشل به نام موزن^۱ که امروز باقی نمانده است. یکی از این دو پاتوق، مجاور محل کارگران بود و دیگری نزدیک دانشجویان.

جلسات عادی یاران «آ.ب.ث» در تالار دور افتاده کافه موزن تشکیل می شد که از کافه دور بود و با راهرو درازی به آنها راه داشت. دو پنجره و یک خروجی با پلکانی مخفی داشت که از کوچه گرس^۲ سر در می آورد. در آنجا دخانیات مصرف می کردند، شراب می خوردند، قمار می کردند و می خندیدند. درباره بعضی چیزها با صدای بلند و درباره بعضی چیزها با صدای آهسته، حرف می زدند. روی دیوار چیزی آویخته بودند که برای تحریک کردن شامه مأمور پلیس کافی بود؛ و آن نقشه کهنه فرانسه زمان جمهوریت بود. بیشتر یاران «آ.ب.ث» از دانشجویان بودند که با کارگران، اتحادی صمیمانه داشتند. اعضای اصلی جمعیت اینها بودند. که از بعضی جهات به تاریخ تعلق دارند - آنژولراس^۳، کمبفر، ژان پروور، فویی، کورفراک، باهورل، لگل^۴، ژولی و گراتر^۵.

این جوانان، به نیروی دوستی، میان خود نوعی خانواده تشکیل می دادند و همه آنها، جز لگل، اهل جنوب فرانسه بودند. این گروه را باید شناخت، هر چند که در گودالهای تاریک پشت سرما فرو رفته اند و حالا که به اینجا رسیده ایم، بی فایده نمی دانیم که شعاع نوری بر این گروه از جوانان بیفکنیم تا پیش از فرو رفتن در تاریکی خواننده چهره آنان را ببیند.

آنژولراس، که در صدر این گروه از او نام می بریم، و بعدها دلش را خواهید فهمید، فرزند یکی یکدانه خانواده ثروتمندی بود. آنژولراس جوانی بود جذاب، و در عین حال در وقت لزوم خشن و

1. Musain

2. Grès

3. Enjolras

4. Lesgle / Laigh

5. Grantaire

ترس آفرین. زیبایی او فرشته گون بود؛ آنتی نوس^۱ بود اما سرکش. هر کس نگاه اسرار آمیز و نافذ او را می دید، گمان می برد که این جوان، یک بار دیگر نیز به دنیا آمده و از پیچ و خمهای یک انقلاب عبور کرده است. هر وقت که از انقلاب حرف می زد، مثل آن بود که خود شاهد انقلابی بوده، زیرا جزئی ترین وقایع آن را می دانست. سرشتی داشت که هم به کشیشان می ماند هم به جنگجویان. از یک جوان بعید می نمود که هم بتواند رهبر سیاسی باشد و هم فعال و مبارز. در مرحله اول، سرباز دموکراسی به شمار می رفت، اما در حقیقت از جنبشهای معاصر خود پا را فراتر می گذاشت و مبلغ آزادیهای مطلوب برای همه انسانها بود. مردمک چشمانش، عمق بخصوصی داشت، پلکهایش کمی قرمز بود، لب زیرینش پهن بود که به او حالتی بی اعتقاد و تکبر آمیز می بخشید، پیشانی اش بلند بود؛ وسعت پیشانی در صورت آدمی، مانند وسعت آسمان است در پهنه افق. او نیز مانند بعضی از جوانان آغاز این قرن و پایان قرن گذشته، که زود به شکوفایی می رسیدند، سرشار از جوانی و شور بود و طراوت دختران جوان را داشت. با آنکه مدتی بود به سنّ مردی رسیده بود، ظاهری بچگانه داشت؛ بیست و دو ساله بود و هفده ساله می نمود؛ به خود سخت می گرفت، مثل این بود که اصلاً خبر ندارد که در روی زمین موجودی به نام «زن» وجود دارد. تنها به یک چیز عشق می ورزید، و آن هم حق و حقیقت بود؛ و تنها به یک چیز می اندیشید، و آن هم از میان برداشتن موانع و مشکلات بود. اگر در کوهستان آوانتن^۲ به دنیا آمده بود، گراکوس^۳

۱. Antinous، غلام بسیار زیبای یکی از امپراتوران روم.

2. Aventin

۳. Gracchus، نام دو برادر که قبل از میلاد مسیح در روم می زیستند. آنها برای برقراری نوعی اصلاحات ارضی، کوششهایی کردند و سرانجام به دست زمین داران بزرگ نابود شدند.

می‌شد؛ و اگر عضو «کتوانسیون» بود، سن ژوست. به گلهای باغ نگاه نمی‌کرد، گویی از بهار چیزی نمی‌دانست؛ به نغمه پرنندگان گوش نمی‌سپرد؛ مانند هارمودیوس^۱ گلها را برای آن دوست می‌داشت که شمشیرش را در لابه‌لای بوته‌هایشان پنهان کند. همچون اریستوزیتون بود که زیبایی اوادنه^۲، او را از مبارزه با ستمگر باز نمی‌داشت. در شوق و شادی نیز وقار و متانتش را حفظ می‌کرد و جز جمهوری چیزی را شایسته توجه نمی‌دانست؛ تنها به پیکر مرمرین آزادی دل بسته بود. عقایدش را با هیجان به زبان می‌آورد، گویی می‌خواست سرود پرشوری بخواند. بی‌محابا برای پرواز به سوی مقاصد بزرگ، بال و پر می‌گشود. وای به حال دختران زیبایی که می‌خواستند جایی در دل او باز کنند. اگر یکی از دختران دلربای میدان کامبری^۳، یا کوچه سن ژان بووه^۴، به فکر می‌افتاد تأثیر زیبایی و طنازی‌اش را در این جوان، که به دانش‌آموزان از مدرسه گریخته بی‌شبهت نبود، بیازماید و سعی می‌کرد که این جوان را، که چهره‌ای سرخ و سفید داشت و چشمان آبی و مژگان بلند و لبهای تر و تازه و دندانهای صدفی و موهای بلند، به وسوسه عشق گرفتار کند، با نگاه تند و پرخاشگر او برخورد می‌کرد که به او می‌فهماند که حزقیل^۵ پیامبر را نباید با جوانان هوسباز نمایشنامه‌های «بومارشه» اشتباه گرفت.

در کنار آنزولراس، که معرف منطق انقلاب بود، کمبفر فلسفه انقلاب را بازگو می‌کرد. بین منطق و فلسفه انقلاب این تفاوت وجود دارد که منطق

1. Harmodius

۲. Evadne، دختری زیبا بود و Aristogiton، جوان دلور یونانی که با حکمرانی ستمگر درافتاد و زیبایی «اوادنه» او را از مبارزه باز نداشت.

3. Camberi

4. Saint jean Bouvais

۵. حزقیل (حزقیال) از پیامبران یهود، که سخنان او شاعرانه است و در رؤیاپردازی بسیار تواناست.

گاهی به جنگ می‌انجامد، و فلسفه آن همیشه به صلح منتهی می‌شود. کمبفر مکمل آنژولراس بود و اصلاح‌کننده او. قامتش به بلندی او نبود، ظرافت اندام او را هم نداشت؛ دلش می‌خواست که عقاید والا و افکار بلند را در میان مردم گسترش دهد. از انقلاب سخن می‌گفت، اما به تمدن می‌اندیشید و آرزومند بود که پیرامون قله رفیع انقلاب را آسمان آبی تمدن فراگیرد، تا با آنژولراس همراهی کند. انقلاب به تعبیر آنژولراس، از حقوق الهی بود، و به تفسیر کمبفر از حقوق طبیعی آدمی. آن یک شیفته روبسپیر بود، و این یک فریفته‌کننده^۱ کمبفر بیش از آنژولراس با مردم مأنوس بود و با آنها سازگاری داشت اگر این دو جوان امکان می‌یافتند که در تاریخ جایی باز کنند، یکی عادل می‌شد و دیگری عاقل. آنژولراس مردانه‌تر می‌اندیشید و کمبفر انسانی‌تر. «مرد و انسان»^۲ تفاوتشان در این فاصله بود. کمبفر ملایم بود، و آنژولراس جدی و تندخو. کمبفر کلمه «همشهری» را دوست داشت، اما کلمه انسان را بیشتر می‌پسندید؛ مانند اسپانیاییها، با میل و رغبت، کلمه امیره^۳ را به زبان می‌آورد. هر کتابی را می‌خواند، به تأثر می‌رفت، جریانات اجتماعی را دنبال می‌کرد، خواص تقطیب نور را در کشفیات آراگو^۴ فرا می‌گرفت. به تحقیقات ژوفرواسنت هیلر^۵ علاقه‌مند بود، که عمل دوگانه شریانها را در رساندن خون از قلب به گوشه‌های مغز شرح می‌داد. از فراگرفتن علوم دست بردار نبود. سن‌سیمون و فوریه^۶ را با هم می‌سنجید. برای خواندن خط هیروگلیف^۷

۱. Condorcet، (۱۷۴۳ - ۱۷۹۴) ریاضی‌دان و دانشمند و اقتصاددان و سیاستمدار

فرانسوی. ۲. به لاتین Homo et Vir.

۳. Hombro، به معنای مرد و انسان

۴. Arago، منجم و فیزیکدان فرانسوی.

۵. Geoffroy Saint Hillaire، طبیعی‌دان فرانسوی (۱۷۲۷ - ۱۸۴۴) که برای اولین بار

در فرانسه تدریس جانورشناسی را آغاز کرد و بنیانگذار باغ نباتات پاریس است.

۶. Fourier, Saint Simon، از دانشمندان و علمای اجتماعی فرانسه.

تلاش می‌کرد. هر سنگ پاره‌ای که به دستش می‌رسید، آن را می‌شکست تا بتواند از نظر زمین‌شناسی وضعش را مشخص کند به یاری حافظه تصویر یک کرم ابریشم را می‌کشید. غلطهای لغت‌نامه فرهنگستان را پیدا می‌کرد و نشان می‌داد. نوشته‌های پوزگو و دلوز^۸ را می‌خواند. هیچ چیز را تأیید نمی‌کرد حتی معجزات را؛ و هیچ چیز را انکار نمی‌کرد - حتی بازگشت ارواح را. مجموعه روزنامه مونیتر را ورق می‌زد و به دنیای فکر و خیال فرو می‌رفت. معتقد بود که آینده در دست آموزگاران است، و در مورد آموزش و پرورش دقیقاً به مطالعه می‌پرداخت. معتقد بود که جامعه باید سطح فکری و اخلاقی خود را بالا ببرد، جوانان را باید با عقاید و آرای فلاسفه آشنا کرد تا فکر آنان بارور شود؛ و از آن بیم داشت که اگر وضع به همین شکل بماند و در شیوه آموزش و پرورش تغییری ندهند، و جوانان تنها ادبیات دو سه قرن پیش، و به اصطلاح «کلاسیک» را بیاموزند و به یادگیری مطالب محدود و جزئی فضل‌فروشان دولتی را ادامه بدهند، مدارس همچنان موجوداتی دست‌ساز و کم‌مایه خواهند بود. کمبفر خردمند بود و پاک سرشت که با صراحت حرفش را می‌زد و از دانشهای گوناگون بهره داشت، و در عین حال شجاع و غیرتمند بود و معتقد بود که تخیلات و آرزوهای او در مورد راه آهن، جراحیهای بی‌درد، عکاسی، تلگراف برقی، پرواز بالن‌ها، و چیزهای دیگر کم‌کم جامه عمل خواهد پوشید؛ و اما از دیوارهای بلند و استواری که با خرافات و اختناق و افکار و تصوّرات واهی و بی‌اساس در گرداگرد بشر کشیده بودند، وحشت داشت. و از کسانی بود که اعتقاد داشت که علم به پیشرفت خود ادامه می‌دهد و در آینده این وضع تغییر می‌یابد. آنزولراس رئیس بود و کمبفر راهنما. هر که این دو را می‌شناخت، دلش می‌خواست دوش به دوش آنزولراس

۷. Hieroglyphe، خط قدیم مصریان.

۸. Dehuze, Puysegur، از استادان و خبرگان دانش مانیه‌نیزم.

بجنگد، و در کنار کمبفر قدم بردارد. اما باید گفت که کمبفر نیز مرد رزم بود و در هر حال آمادگی داشت که اگر مانعی در سر راه ببیند، با آن درگیر شود و با همه نیرو به آن حمله کند. با این وصف، بیشتر دوست داشت که از راه آگاه کردن تدریجی مردم، و وضع قوانین و مقررات مثبت و مفید، جامعه را در مسیر درست پیش برد. در میان دو نوع روشنایی، بیشتر می‌پسندید که چراغی برافروزد تا آنکه حریق بی‌پایانند. البته با آتش زدن، می‌توان شعله‌های فروزانی هم‌رنگ طلوع آفتاب پدید آورد، اما او معتقد بود که باید شکیبیا بود و به انتظار دمیدن آفتاب نشست. آتشفشانی کوه فضا را روشن می‌کند، اما روشنایی بامداد از آن بهتر است. کمبفر سپیدی زیبا و دلنشین را بر شعله‌ورهای خیره‌کننده ترجیح می‌داد. نوری که با دود آلوده باشد، و تا قله حقیقت فرارود، مانند رویدادهای سال ۹۳، او را به وحشت می‌انداخت با این وصف بی‌حالی و بی‌قیدی مردم را نمی‌پسندید، کف و پُف را از بخار بدبو بهتر می‌دانست، و سیل بنیان‌کن را از گنداب ساکن دوست‌تر می‌داشت، و آبشار نیاگارا را از دریاچه «مُون فُوکُن»^۱ بیشتر می‌پسندید. و ساده‌تر بگوییم، تند رفتن را می‌خواست نه سکون راه؛ و هر وقت که دوستان پُرجوش و خروش‌اوه، که با حشو و زواید کاری نداشتند و انقلاب را به گونه‌ای مطلق می‌ستودند با او بحث می‌کردند، او نیز دست از خُرده‌گیری برمی‌داشت و می‌گفت که باید به هر صورت به پیش رفت، ترقی باید کرد، راه را به روی ترقی باید گشود، ترقی باید مناسب باشد با نظم شیوه درست و بی‌توهم و بی‌اضطراب. کمبفر حاضر نبود دست روی دست بگذارد و منتظر بماند تا آینده‌ای آرام و بی‌تحول فرارسد، و اجتماع از دگرگونی و پیشرفت دور بماند. همیشه این جمله را تکرار می‌کرد که «سعادت باید معصوم باشد» که اگر عظمت انقلاب در آن باشد که به وقایع و آرمانهای حیرت‌آورش خیره شویم، و در میان جنگالهای خونین و

۱. Montfaucon، دریاچه‌ای آرام در منطقه مرن فوکن فرانسه.

آتشین آن در میان صاعقه‌ها به پرواز درآییم، در مقابل حُسن و لطف ترقی و تحوّل در آن است که بی‌پیرایه و بی‌ریا و نیرنگ باشد. واشنگتن، نماد چنین ترقی و تحوّل بود و دانشون مظهر چنان انقلابی. و آنها همچون دو فرشته‌اند و با این تفاوت، که یکی پروبال نرمی همچون قو داشت و دیگری با بالهای عقاب آسا پرواز می‌کرد.

ژان پروور^۱ از کمبفر نیز ملایم‌تر بود؛ ژهان^۲ می‌نامیدندش که از روی تفتن، تلاش خود را با جریانات اجتماعی قرون وسطی می‌آمیخت. ژان پروور عاشق بود، گل کاری می‌کرد، فلوت می‌زد، شعر می‌سرود، مردم را دوست می‌داشت، برای زنان دلش می‌سوخت، برای کودکان گریه می‌کرد، آینده و اعتقاد به خداوند را با اعتماد به هم می‌آمیخت و انقلاب را تنها از یک نظر درخور ملامت می‌دانست، که سر بزرگ مردی چون آندره شنیه^۳ را از تن جدا کرده است. آهنگ صدایش ظریف و آرام بود، اما گاهی تند و خشن می‌شد؛ در ادبیات صاحب نظر بود، تقریباً شرق‌شناس بود، و از همه بالاتر خوب بود و مهربان. و معتقد بود که معصومیت باید در کنار عظمت قرار بگیرد. در شعر، آنچه را که وسیع و بی‌کران بود بیشتر می‌پسندید. زبانهای ایتالیایی و لاتین و یونانی و عبری را می‌دانست و با این همه دانایی تنها آثار دانته، ژوونال^۴، اشیل^۵ و اشعیای نبی را به زبانهای بیگانه می‌خواند در میان فرانسویان گرنی و راسین را بر دیگران ترجیح می‌داد، و اگر پیادوپنیه را از گرنی بیشتر می‌پسندید. گاهی از شهر بیرون می‌رفت و در میان علفهای وحشی و گندم زارها راه می‌رفت، همانقدر با

1. Jean Prouvaire

۲. Jehan، ظاهراً اشاره دارد به ژهان دو ساتره، در اثر داستان نویس فرانسوی، آنتوان درولا سال، که از مظاهر جوانمردی و دلاوری در قرن پانزدهم بود.

۳. Andre Chenier، شاعر فرانسوی که در دوران انقلاب اعدام شد.

۴. Juvenal یا Jovenel، شاعر لاتین. ۵. Eschyle، شاعر یونانی.

ابره‌های آسمان خود را مشغول می‌کرد که با وقایع روی زمین. روح و فکر او دو پهلو داشت: یکی رو به خدا داشت و دیگری رو به انسان؛ یا مطالعه می‌کرد یا به تفکر و تأمل می‌پرداخت. روزها در این فکر بود که چگونه می‌توان گره مسائل اجتماعی، مانند مُزد، سرمایه، اعتبار، ازدواج، مذهب، آزادی اندیشه، آزادی عشق، آموزش و پرورش، فقر، تعاون، مالکیت تولید و توزیع را گشود. شبها به ستارگان، این اجرام آسمانی، چشم می‌دوخت. او نیز مانند آنزولراس ثروتمند بود و فرزند یکی یکدانه، نرم سخن می‌گفت، سرش را زیر می‌انداخت. با اندوه لبخند می‌زد، به سرو لباس خود توجهی نداشت، بی‌قید و بی‌خیال می‌نمود، زود سرخ می‌شد. و با این همه جسور بود و بی‌پاک.

قویی^۱ یکی دیگر از اعضای این گروه، کارگر بادبزن ساز بود؛ و مادر نداشت، بازحمت روزی سه فرانک در می‌آورد و تنها آرزویش آن بود که رهایی بخش جهان و جهانیان باشد؛ تنها سرگرمی‌اش آموختن علم بود، که آن را نیز رهایی بخش می‌دانست. خواندن و نوشتن را نزد خود آموخته بود، و چون بی‌مادر بود چشم امیدش را به وطن دوخته بود. دلش نمی‌خواست در روی زمین مردی را بی‌وطن ببیند، و آنچه را که ما امروز مسأله ملیت می‌گوییم در ذهن او جای ممتازی داشت و او به آن جنبه‌ای والا و الهی داده بود. تاریخ را عملاً مطالعه کرده بود تا به علتها پی ببرد و خشم و نفرت را در خود برانگیزد. در این گروه، جوانان آرمان خواه بیشتر به قضایای داخلی فراتسه توجه داشتند، و قویی خارج از کشور را نگاه می‌کرد. تاریخ یونان و لهستان و رومانی و ایتالیا را خوب می‌دانست، و نامهای این ممالک را، به جا و بی‌جا، برای دفاع از حقوق ملتها به زبان می‌آورد. تسلط ترکیه بر کُرت^۲ و تسالی^۳، روسیه بر وِرشو، اتریش بر ونیز،

۱. Feuilly

۲. Crete، جزیره‌ای در دریای مدیترانه.

و این گونه چیزها او را به خشم می آورد. بیش از همه، رویدادهای سال ۱۷۷۲^۳ او را به هیجان می آورد. هنگامی که خشم و نفرت به اوج برسد، سخن گفتن شور و حرارت بیشتری می یابد. فُویی نیز در اوج هیجان درباره رویدادهای فضاحت آمیز سال ۱۷۷۲، و ملت شریف و شجاعی که در این میان محو شده بود، و جنایتی که سران سه دولت مرتکب شده بودند، ساعتها سخن می گفت. هرگز از این گونه مباحثات، و دفاع از حقوق ملتها خسته نمی شد در واقع، همه فجایع تاریخ معاصر از تقسیم لهستان آغاز می شود. تقسیم لهستان قضیه ای است که سرچشمه همه جنایات سیاسی را در آن می توان یافت در این قرن، جنایتکاران و ستمگران، یکی پس از دیگری، تقسیم لهستان را بی چون و چرا تأیید می کنند؛ و اگر کسی پرونده جنایتهای سیاستمداران این عصر را ورق بزند، به خوبی می تواند چهره واقعی آنها را در برخورد با این قضیه آشکارا ببیند. در کنگره وین، درباره این جنایت بحثهایی کردند ۱۷۷۲ فریاد شوق شکارچیان است، و در ۱۸۱۵ لاشه حیوان شکار شده را تقسیم می کنند.^۵ فُویی این مطالب را با صراحت بیان می کرد. این کارگر فقیر، دفاع از عدالت را به عهده گرفته بود، و عدالت نیز او را بزرگ و تابناک جلوه می داد و بدین گونه به او پاداش می بخشید. در حقیقت، در حق و حقوق ملتها نوعی ابدیت وجود دارد. ورشو با تاتارستان تفاوت دارد؛ و نیز نمی تواند تودسک^۶ باشد.

پادشاهان در این مناطق به مانع برمی خورند و افتخاراتشان را از دست

۳. Tessalie، ناحیه ای در یونان شمالی.

۴. اشاره ای است به تقسیم لهستان.

۵. کنگره وین در سال ۱۸۱۵ بعد از شکست ناپلئون، برای تقسیم کشورهای که به دست او فتح شده بودند، تشکیل شد.

۶. Tudesque، از قبایل قدیمی اقوام زرمن.

می دهند. دیر یا زود، مردم این سرزمین‌ها، که در غرقاب ستم فرو رفته‌اند، سر از میان امواج بیرون می آورند، یونان دوباره یونان می شود و ایتالیا دوباره ایتالیا؛ فریاد ملل مظلوم بر ضد غاصبان تا ابد پایدار می ماند. حقوق یک ملت را نمی توان برای همیشه رُبود. این گونه تقسیمات و رسوا و دور از عدالت آینده خوشی نخواهد داشت. نمی توان یک ملت را مانند یک دستمال به گوشه‌ای انداخت و نشانه‌ها و علامتش را محو کرد. و اما کورفراک^۱ از یاران «آ.ب.ث»، پدری داشت که او را دُوکورفراک می گفتند؛ یکی از کارهای نادرست بورژوازی در دوران «بازگشت سلطنت» قبول حرف اضافه «de» در جلو نام کسانی بود که از تبار اشراف و اعیان بودند. بورژواهای دوران لامینرو^۲ این حروف بینوای «de» را خیلی جدی گرفته بودند و اصرار داشتند که «de» باید از جلوی نامها برداشته شود. آقای دُوشوولن^۳ می خواست که او را شُوولن بنامند، و همچنین آقایان دُوگومارتن، دوگونستان، دولافایت، علاقه داشتند که آنها را گومارتن و گونستان، ولافایت صدا بزنند. آقای دوکورفراک هم که می خواست از دیگران عقب بماند، «de» را از اول نام خود حذف کرد و «کورفراک» شد. این نکته را نیز بگوییم که اگر می خواهید کورفراکِ جوان را بشناسید، تولومیس را به یاد بیاورید.

کورفراک لبریز بود از شور و جوشش جوانی، که معمولاً در این دسته از جوانان نوعی زیبایی شیطانی ذوق و هوش را به چشم می توان دید. به مرور زمان، و در سالهای بعد، این صفا و مهر از بین می رود و همچون بچه گربه بامزه‌ای که گربه بزرگی می شود و همه آن لطف و بامزگی را از دست می دهد، دانشجوی پر شور و پر احساس از جوانی و شور کناره

1. Courfeyrac

۲. La minerve Francaise، روزنامه‌ای که در آن زمان منتشر شد.

3. de Chauvelin

می‌گیرد و به صورت یک بورژوا در می‌آید.

چنین روحیه و ذوقی را در جوانانی که دوران دانشجویی را می‌گذرانند بسیار می‌توان یافت. اکثر کسانی که در این سن و سال در دانشگاه درس می‌خوانند تقریباً همین وضع و حال را دارند. ذوق شور جوانی به این شکل، دست به دست از نسلی به نسل دیگر می‌رسد. اگر کسی در سال ۱۸۲۸ به سخنان کورفراک گوش می‌سپرد، تولومیس را در سال ۱۸۱۷ به بار می‌آورد. اما کورفراک جوان شجاعی بود؛ و از شباهتهای ظاهری که بگذریم، با تولومیس تفاوت زیادی داشت. آنچه در پشت ظاهر پر شورشان بود یک عالم با هم متفاوت بود. زیرا در پس چهره تولومیس یک دادستانِ نادرست پنهان بود، و در نهاد کورفراک یک انسان دلاور و با غیرت.

آنژولراس رئیس بود، گمبفر راهنما بود، و کورفراک قلب و مرکز این گروه بود. دیگران نور و روشنایی بیشتری داشتند و کورفراک شور و حرارت بیشتری. او همه ویژگیهای یک مرکز را داشت که هم مدور بود و هم نور افشانی می‌کرد.

یکی دیگر از «یاران»، با هورل بود؛ که در شورش خونین ژوئن ۱۸۲۲، به هنگام تشییع جنازه لالمان^۱ به این جمع پیوسته بود.

با هورل جوانی بود خوش خلق، که معاشر خوبی نبود؛ شجاع بود و دست دل باز و حتی ولخرج، اما جوانمرد، پرگو بود، اما خوب حرف می‌زد؛ بی‌باک بود، اما گستاخ. ابعاد خوب شیطان را در وجود خود داشت. ظاهرش تند و تیز بود و عقایدش خون‌آلود بود و بی‌نهایت ماجرا جو. از همه چیز بیزار بود، جز زد و خورد. اگر حادثه‌ای پیش نمی‌آمد و درگیری و زد و خوردی در کار نبود و بوی شورش و انقلاب به مشامش نمی‌رسید، چیزی را می‌شکست یا سنگی را از سنگفرش کوچه می‌کند،

همیشه برای جنگیدن و سرنگون کردن حکومت آماده بود. یازده سال بود که دانشجوی بود، به رشته حقوق علاقه داشت، امابه درس خواندن و فرا گرفتن علم حقوق علاقه مند نبود. شعارش این بود: «وکیل دادگستری شدن هرگز!» و کلاه چهارگوش فارغ التحصیلی را بی فایده در کنار تخت خواب خود روی میز نهاده بود. هر وقت که گزارش به در و رودی مدرسه حقوق نزدیک می شد - و این اتفاق کمتر می افتاد - دکمه های ردنگتش را می بست - در آن زمان هنوز پالتو باب نشده بود - و احتیاطات لازم بهداشتی را مراعات می کرد! درباره در و رودی مدرسه حقوق گفته بود: «پیرمرد مهربانی» است. آقای دلونکور، رئیس سالخورده این مدرسه را «بنای یاد بود» نام داده بود. مطالب درسهای حقوق را برای تصنیف سازی مناسب می دانست و معتقد بود که از چهره استادان حقوق می توان کاریکاتورهای جالبی کشید. مستمّری سالانه سه هزار فرانکی اش، او را از نظر مادی بی نیاز کرده بود. به همین جهت، تن به کار نمی داد. پدر و مادرش روستایی بودند و تلقینات او باعث شده بود که احترام فرزندشان را نگاه دارند.

درباره پدر و مادرش می گفت: ارباب نیستند، رعیت اند، و به همین دلیل صاحب عقل و هوش اند. باهورل جوان هوسبازی بود؛ در چند کافه وقت گذرانی می کرد. دیگران به چیزهایی عادت داشتند، اما او به هیچ چیز عادت نکرده بود. ولگردی را دوست داشت همه ابنای بشر سرگشته و سرگردان اند اما پارسی ها ولگردند. ذهنی قوی داشت، و بیش از آنچه می نمود با فکر بود.

باهورل، رابط یاران «آ.ب.ث» با گروههای سری دیگر بود که در ابتدای کارشان بودند، یا در سازمان دهی چندان موفق نبودند. در میان یاران این سازمان، که همه جوان بودند، تنها عضوی بود که سرش مو نداشت.

مارکی داوآره^۱ که از لوئی هجدهم لقب دوک گرفته بود، زیرا در روز مهاجرت زیر بازوی شاه را گرفته و به او کمک کرده بود تا سوار کالسکه شود، این داستان را نقل می‌کرد: در سال ۱۸۱۴، که شاه به فرانسه بازگشت، به محض آنکه در بندر کاله^۲ از کشتی پیاده شد، مردی جلو رفت و نامه‌ای به دست او داد. لوئی هجدهم پرسید: چه می‌خواهد؟ آن مرد گفت: اعلیحضرتا! استدعا دارم مرا به سرپرستی یک دفتر پستخانه منصوب فرمایید. شاه نام او را پرسید در جواب گفت «لگل» شاه ابروان درهم کشید و به نامه نظری انداخت و در زیر آن امضای لگل را دید که به صورت Lesgle نوشته شده بود. شاه متوجه شد که لگل با این املا به معنای عقاب نیست و به ناپلئون ارتباطی ندارد و لبخندی زد. مردی که تقاضای نامه‌اش را تقدیم اعلیحضرت کرده بود موضوع را متوجه شد و توضیح داد که یکی از اجدادش سگ‌بان و نامش لگول^۳ بوده است و نام او در واقع درهم ریخته «لگول» است، نه لگل به معنای عقاب ... شاه از توضیحات او خوشش آمد و خندید و چندی بعد این مرد به دستور شاه یا تصادفاً، رئیس پستخانه موه^۴ شد.

عضوی که سرش طاس بود پسر همین آقای لگل بود، که «لگل دومو» امضا می‌کرد، و یاران او را بوسوئه^۵ نام داده بودند.

بوسوئه جوانی بود شاداب، که در زندگی همیشه گرفتار بود. ویژگی‌اش این بود که به هر کاری دست می‌زد موفق نمی‌شد؛ در بیست و پنج سالگی موهایش ریخته بود. پدرش با هزار زحمت توانسته بود

1. Marquis d Avaray

۲. L'Aigle - Calais، به معنای عقاب، و عقاب نشان مخصوص ناپلئون بود.

3. Lesguies

۴. Moaux، مرکز شهرستان سین‌امارن در فرانسه.

5. Bossuet

خانه‌ای و باغچه‌ای برای خود و خانواده‌اش خریداری کند، اما بوسونه جوان، یعنی پسر آن مرد، در یک معامله ناشیانه هم خانه را از دست داده بود و هم باغچه را، و بعد از آن دیگر هیچ چیز نداشت. هر چند که از دانش و هوش بهره‌مند بود، اما به‌جایی نرسیده بود. هرچه داشت از دستش می‌گرفتند و فریض می‌دادند. هر بنایی که بالا می‌برد بر سرِ خودش خراب می‌شد. اگر می‌خواست شاخه‌ای از درختی ببرد، دست خودش را می‌بُرد. اگر معشوقه‌ای می‌یافت، بعد از چند هفته، می‌دید که با دیگری عشق می‌ورزد. هر لحظه بدبختی تازه‌ای به‌او روی می‌آورد، مایه شور و شادی او همین چیزها بود! می‌گفت: «زیر یک سقف آجری زندگی می‌کنم، که مرتباً آجرهایش روی سرم می‌ریزد. و هر حادثه‌ی بدی که برای او پیش می‌آید، نگران و متعجب نمی‌شود، گویی از قبل آن را پیش‌بینی کرده بود، و با صفا و صداقت، بخت بدش را قبول می‌کرد. از بدی سرنوشت خود چنان می‌خندید که گویی آن را نوعی بازی و شوخی می‌پنداشت. بی‌چیز و ندار بود، اما کیسه روح او هیچ وقت از شادی و خوشی تهی نمی‌شد. زود به‌زود به‌آخرین سکه دارایی‌اش می‌رسید، اما هرگز به‌آخرین خنده نزدیک نمی‌شد. هر وقت که فلاکت و تیره‌بختی تازه‌ای در خانه‌اش را می‌کوفت، با خوش خلقی در راه‌روی او باز می‌کرد، و به‌او درود می‌گفت؛ و هرگاه که مصیبتی به‌او روی می‌آورد، با شوخی و مسخرگی روی شکم خود ضرب می‌گرفت. با قضا و قدر دوست و خودمانی شده بود و او را با نام کوچکش، «بدبیارا» می‌خواند.

ستمکارهای سرنوشت او را مبتکر و مخترع کرده بود. همیشه چاره‌ساز بود. پول در جیب نداشت اما هر وقت که لازم می‌دید، ابتکار به‌خرج می‌داد و پولی را که برای ولخرجی نیاز داشت به‌دست می‌آورد. یک شب زنی هرجایی را به‌رستوران برد. شامی خوردند که در حدود صد فرانک خرج می‌زش بود و در آن هنگام که مست مست شده بود، رو

به آن زن کرد و گفت: «آهای! دختر صد فرانکی! کفشهایم را از پایم دربیار!»

بوسوئه نرم نرم به طرف شغل وکالت دادگستری می رفت و چندان عجله ای برای این کار نداشت و از این نظر به باهورل شباهت داشت. خانه ثابتی نداشت. هرچند ماه را در یک جا می گذراند. مدتی با ژولی در یک خانه زندگی می کرد. ژولی پسری بود که در دانشکده پزشکی درس می خواند و دو سال از بوسوئه کوچکتر بود.

ژولی بیمار خیالی بود، به جای آنکه در دانشکده پزشکی درمان بیماران را یاد بگیرد، خود بیمار شده بود. در بیست و سه سالگی خیال می کرد که به انواع و اقسام بیماریها مبتلا شده، و مرتباً زبان خود را در آینه نگاه می کرد و معتقد بود که آدمی خواص عقربه قطب نما را دارد. سر تخت خوابش را به طرف شمال می برد و پای آن را به طرف جنوب، تا به هنگام خواب جریان خونس برعکس جریان بزرگ مغناطیسی نباشد. هر وقت که باد و طوفان برمی خاست، نبض خود را می گرفت. با این وصف، از همه یارانش خوشتر و خندان تر بود. همین حالات پر اضطراب اند که جوانی را با شادی و سرخوشی ترکیب می کنند و موجودی خوش آمدنی و عجیب را بوجود می آورند. رفقایش به جای ژولی، او را «ژولللی»^۱ - با چهار لام می نامیدند. و ژان پروور، با شوخی به او می گفت: «حالا که ژولللی شدی، می توان با چهار بال پرواز کنی!»^۲ ژولی عادتش این بود که ٹوک عصایش را به ٹوک بینی اش بمالد. معمولاً کسانی که از ذکاوت و هوش بسیار برخوردارند، چنین عاداتی دارند.

و همه این جوانان، که خلق و خوی متفاوتی داشتند، و باید آنها را

1. Jolly

۲. Aile (ال) در زبان فرانسه به معنای بال است. و حرف آ نیز «ال» تلفظ می شود.

جدی گرفت، یک دین و آیین داشتند و آن هم ترقی و تعالی جامعه بود. همه‌شان فرزندان بی‌فاصله انقلاب بودند. حتی کسی که از همه سبکبارتر بود، به محض آنکه از انقلاب سال ۸۹ حرفی می‌زد، سنگینی و وقار پیدا می‌کرد. پدران آنها در آن موقع یا قبل از آن، مشروطه خواه بودند یا سلطنت طلب و یا لیبرال، اما چه فرق می‌کرد؟ این نوع اختلاف نظرها مربوط به آن دوران بود و به اینها ربط نداشت. در رگهای این جوانان خون پاک اصول و اعتقادات انقلابی جاری بود، و بی آنکه با یکدیگر اختلافی داشته باشند، همه دوستدار حق و حقیقت و انجام وظایف انسانی خود بودند.

آنها برای رسیدن به آمال و آرزوهایشان، با یگانگی و دانایی، مخفیانه طرح ریزی می‌کردند.

در میان این افراد پرشور و حساس و معتقد و مؤمن، جوانی نیز بود که اهل سفسطه بود و به هیچ چیز اعتقاد درست نداشت، و معلوم نبود که چگونه در این گروه راه یافته، نام او گرانتر و از دانشجویانی بود که در طول اقامتش در پاریس چیزهای بسیار آموخته بود؛ می‌دانست که بهترین قهوه را باید در کافه لامبلن^۱ خورد؛ و برای بازی بیلارد، هیچ کجا بهتر از کافه ولتر نیست. نان شیرینیهای خوشمزه و دختران خوشگل را باید در کافه ارمیتاز در بولووار مین^۲ پیدا کرد؛ و جوجه کباب خوب را در رستوران مادر ساگه^۳، عالی‌ترین خوراک مارماهی را نزدیک دروازه کونته^۴ و بهترین شراب سفید را نزدیک دروازه گومبا^۵... و جای هر چیز خوب را در پاریس یاد گرفته بود. از مشت زنی و زد و خورد و چند نوع رقص هم سررشته داشت؛ تا جایی که ایرما بواسی^۶، زیباترین زن کفشدوز آن روزگار، چنان از دیدن صورت زشت او ناراحت شده بود که گفته بود

1. Lemblin

2. Maine

3. Mere Sagvet

4. Cunette

5. Combat

6. Irma Boissy

«گرانتر تحمل ناپذیر است!» اما این چیزها از خودپسندی او نمی‌کاست. همه زنان را با محبت و با سماجت نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست به آنها بگوید: «هر وقت که بخواهم، می‌توانم!» و همیشه می‌خواست به رفقاییش نشان بدهد که محبوب خانمهاست.

کلماتی چون حقوق ملتها، حقوق انسانی، قرارداد اجتماعی، انقلاب فرانسه، جمهوری، دموکراسی، انسانیت، تمدن، دین و آیین، و نظایر آنها برای گرانتر تقریباً معنی و مفهومی نداشتند او همه این چیزها را مسخره می‌کرد، که سفسطه آفت هوش است. زندگی را با شوخی و مسخرگی می‌گذراند و غالباً می‌گفت: «در عالم تنها حقیقتی که وجود دارد همین جام پر از شراب است و بس!» همه فداکارها و جانفشانیها را از طرف هر گروه و دسته‌ای بود، به باد نیشخند می‌گرفت؛ خواه برادرش چنین کاری کرده بود، خواه پدرش، خواه روبسپیر، خواه لوازروئل^۱. در مورد هر نوع فداکاری و جانبازی، خنده‌کنان می‌گفت: «بی‌خود و بی‌جهت، زودتر به استقبال مرگ رفتند!» صلیب را در هر جا که می‌دید می‌گفت: «چه تگه چوب موفقی!» و لگرد بود و قمار باز و شب و روز مست. هر وقت که رفقای جوانش را می‌دید که در عالم فکر و خیال فرو رفته‌اند تصنیفی را با آهنگ مخصوص «زننده باد هانری چهارم» می‌خواند، با این مضمون: «دوست بداریم شراب را، دوست بداریم دختران مست خواب را» و با این ترانه خوانی آزارشان می‌داد.

اما چنین مرد سفسطه‌گری، تنها در یک مورد متعصب بود؛ و این یک مورد نه فکری بود نه عقیده‌ای نه هنری و نه دانشی، بلکه شخصی بود و آن شخص، آنژولراس بود. گرانتر، آنژولراس را می‌ستود، دوست می‌داشت، عزیز می‌شمرد این سفسطه‌گر مطلق، که به همه چیز شک داشت و با هیچ چیز کنار نمی‌آمد، با آنژولراس، که از همه یارانش

سختگیرتر و با ایمان‌تر بود، دست اتحاد داده بود و از او فرمان می‌برد. نه به خاطر فکر و عقیده آنژولراس، مُرید او شده بود، بلکه سجایای اخلاقی او را می‌پسندید. و چنین چیزی هر چند روح نواز و بدیع است، اما برای ما نامأنوس نیست، و بسیار دیده‌ایم که یک مرد شگاک و بی‌ایمان، به یک انسان مؤمن و با عقیده دل می‌بندد و مُرید او می‌شود. و این امر قانون رنگهایی را به یاد ما می‌آورد که مگمَل یکدیگرند. در واقع، ما به سوی چیزی کشیده می‌شویم که در ما نیست، نا بینا بیش از هر کس روز را دوست دارد. مردی که قد کوتاه دارد، دلش می‌خواهد که رئیس و فرمانده او بلند قامت باشد.

قورباغه همیشه به آسمان نگاه می‌کند. چرا؟ برای آنکه پرواز پرندگان را تماشا کند. گرانتر، که در مرداب شک دست و پا می‌زد، دوست می‌داشت که پر کشیدن و پرواز از ایمان را در آنژولراس ببیند؛ به او نیازمند بود، بی آنکه خود از این نکته با خبر باشد، بی آنکه بخواهد به علتها پی ببرد. آنژولراس با سرشت پاک و پاکیزه و روحیه استوار و پایدارش، او را مفتون خود می‌کرد. گرانتر از روی غریزه ضد خود را ستایش می‌کرد. افکار سست و رنگ به رنگ و از هم گسسته و بیمارگونه او به آنژولراس پیوند می‌خوردند، مثل آن بود که به یک چیز محکم و مطمئن وابسته می‌شدند به این پایگاه استوار تکیه می‌کردند. گرانتر در کنار آنژولراس برای خود چیزی بود. وانگهی خود او نیز از دو عنصر مسخرگی و صمیمیت درست شده بود. بی قیدی او مرکزی بود برای دوست داشتن. از ایمان چشم می‌پوشید، اما نمی‌توانست دوستی و محبت را کنار بگذارد. تناقض عجیبی در روحش بود. محبت نیز نوعی ایمان است. سرشتش این چنین بود. کسانی هستند که گویی آفریده شده‌اند تا در پشت سر دیگران راه بروند پلوکس^۱، پا ترُگل، نیسوس، اودامیداس، افستیون، پکمژا، نیز

۱. Pechmeja, Ephestion - Eudamidas, Nissus, Patrocle, Pillux، از نیمه خدایان

بدین گونه بودند، آنها نیز به دیگری تکیه داشتند. نام هر کدام در همه جا در پی نام دیگری می‌آید و با یک «و» به نام دیگری می‌چسبند. از آن خودشان نیستند. گرانتر از این گروه بود، دنباله رو آنژولراس بود.

تقریباً می‌توان گفت که این گونه دنباله‌روی‌ها، در حروف الفبا هم دیده می‌شود، مانند دو حرف «O» و «P» که به هم چسبیده‌اند؛ اُرسِت و پیلاد^۲ نیز چنین سرنوشتی داشتند.

گرانتر قمری بود که در اطراف آنژولراس چرخ می‌زد و بر اثر همین مهر ستایش آمیز، به این کانون راه یافته بود. هر چند که هیچ گوشه و خاکی را در جان دوست نمی‌داشت، کم کم دل‌بسته این کانون شده بود، و در همه جا دنبال آنژولراس بود و از این کانون بیرون نمی‌رفت: تنها دل خوشی‌اش آن بود که هر وقت شراب می‌خورد و مستی شراب همچون غباری بر چشمانش می‌نشست رفقاییش را مثل اشباحی که در حرکت بودند، می‌دید، و چون خوش خلق بود، همه با او کنار می‌آمدند.

آنژولراس که ایمانی بی‌چون و چرا داشت و این دوست همیشه مست را ناچیز می‌شمرد، اما با مهربانی و دلسوزی بزرگ منبانه‌ای او را تحمل می‌کرد گرانتر همانند «پیلاد» بود که «اُرسِت» خود را به چنگ آورده بود. آنژولراس کمتر به او توجه می‌کرد، گاهی با او رفتاری خشونت آمیز داشت، و گاهی از دست او به خشم می‌آمد و او را از کانون بیرون می‌کرد، اما گرانتر به روی خود نمی‌آورد و باز می‌آمد، هر وقت از آنژولراس سخن به میان می‌آمد می‌گفت: «آه! چه مرمز زیبایی است!»

→ افسانه‌ای که شهرت خود را مدیون همراهی و دنباله‌روی از نام‌آوران دیگری هستند.

۱. در الفبای فرانسه O و P در پی همدیگرند.

۲. Oreste، پسر آگاممنون بود، و دوستی او با Pylade، به صورت ضرب المثل درآمد.



خطابه بوسوئه بر سر جنازه بلوندو^۱

یکی روز بعد از ظهر حوادثی اتفاق افتاد که، چنانکه خواهیم دید، با رویدادهایی که قبلاً شرحش را داده‌ایم ارتباط داشت. در آن روز، لگال دومو در کافه موزن، که پاتوق آنها بود، به دیوار تکیه داده و در عالم فکر و خیال فرو رفته بود. ظاهر او به مجسمه‌ای می ماند که در گوشه‌ای استراحت کرده باشد. تنها بار سنگینی که بر جان او فشار می آورد افکار و تخیلاتش بود و در این حال، از پشت شیشه میدان سن میشل را زیر نظر گرفته بود. تکیه کردن به دیوار، نوعی دراز کشیدن ایستاده است، که برای پناه بردن به عالم رؤیا وضع مناسبی است. لگال دومو در آن لحظات، به ماجرای جدید بدیاری خود در مدرسه حقوق فکر می کرد که همه نقشه‌های او برای آینده، هر چند که نامرتب و درهم برهم بودند به هم ریخته بود.

با این وصف، فکر کردن و به عالم خیال پناه بردن مانع از دیدن و تماشا کردن نیست لگال دومو نیز در این حال به رفت و آمد درشکه‌ها در میدان نگاه می کرد در این میان، درشکه دوچرخه را دید که بسیار آهسته میدان را دور می زد و ظاهراً دنبال جایی می گشت. لگال دومو که کنجکاو شده بود، با دقت به درشکه خیره شد و توی درشکه جوانی را دید که یک

ساک دستی بزرگ جلوی پایش بود لگُل دو مو از کافه بیرون آمد و به مسافر آن درشکه دقیق تر شد و نام ماریوس پون مرسی را دید که با حروف درشت روی ساک دوخته بودند.

با دیدن این نام به خود آمد، فکر و خیال را کنار گذاشت و با تعجب به درشکه که تقریباً متوقف شده بود، نزدیک شد و به آن جوان رو کرد و گفت:

«شما آقای ماریوس پون مرسی هستید؟»

— بله

درشکه متوقف شد. لگُل دو مو گفت: خوب شد دیدمتان، دنبال شما می گشتم.

ماریوس پرسید: «دنبال من؟ برای چی؟»

جوانی که در درشکه نشسته بود، ماریوس بود که خانه پدر بزرگش را ترک گفته بود و با درشکه بی هدف در شهر می گشت، و حالا در مقابل خود کسی را می دید که تا حال او را ندیده بود. ناچار گفت «من شما را نمی شناسم.»

لگُل دو مو گفت: «من هم شما را نمی شناسم، اما باید با شما حرف بزنم.»

ماریوس، با آنکه گمان می کرد که این جوان از یاوه گویان خیابان گرد است، از درشکه پایین آمد و به درشکه چی اشاره کرد که منتظر بماند؛ و در این حال پریشان بود و نگران. اما لگُل دو مو بی آنکه به روی خود بیاورد گفت: «شما پرروز به مدرسه حقوق نیامده بودید؟»

— شاید

— خیر آقا!... شما به طور حتم به مدرسه حقوق نیامده بودید.

ماریوس پرسید: «آقا! شما دانشجو هستید؟»

— بله آقا! من هم مثل شما دانشجوی حقوقم. پرروز بعد از مدتی

رفتم که سری به مدرسه بزنم. چه می شود کرد؟ آدم گاهی به فکر می افتد که ناپرهیزی بکند و سری به مدرسه بزند اتفاقاً به محض آنکه پای من به کلاس درس رسید، استاد به فکر افتاده بود که حاضر و غایب بکند. حتماً می دانید که استادها در این جور وقتها چه قیافه مضحک و مسخره‌ای پیدا می کنند. این استاد هم، همین که اسم یک دانشجو را سه بار صدا می زد و جواب نمی شنید، می گفت که اسم او از دفتر حذف بشود، و دیگر دانشجو به حساب نمی آید، و شصت فرانکی که بابت شهریه داده، باد هوا می شود.

ماریوس به حرفهای او گوش می داد، ولگل دومو همچنان حرف می زد:

— بله ... این استاد، که حاضر و غایب می کرد، بلوندو بود. بلوندو را که می شناسید؟ بینی اش خیلی دراز است و قیافه متقلبی دارد و چه کیفی می کرد وقتی که می دید یک نفر غایب است و او می تواند اسمش را از دفتر خط بزند این بلوندوی متقلب برای حضور و غیاب، به ذوق خودش، از حرف «پ» شروع کرده بود و من اصلاً گوش نمی دادم. چون اول اسم من «پ» نیست. حاضر و غایب درست و به قاعده پیش می رفت همه حاضر بودند و جواب می دادند، و بلوندوی بیچاره غصه می خورد. با خودم می گفتم: آی بلوندو! ... امروز نمی گذارم بدجنسی کنی و اسم کسی را خط بزنی! ... توی این فکر بودم که بلوندو صدا زد: ماریوس پون مرسی! هیچ کس جواب نداد. بلوندو خوشحال شد و باز صدا زد: ماریوس پون مرسی! ... این بار هم کسی جواب نداد. با خوشحالی قلم را برداشت که روی این اسم را خط بکشد اما من آدمی هستم نازکدل، با خودم گفتم: «این پون مرسی باید جوان نازنینی باشد که به کلاس درس نیامده معلوم است دانشجوی درست و حسابی است که مثل همه آدمهای خوب به نظم و ترتیب اهمیت نمی دهد؛ دانشجویی است با هوش و با فکر

که زیاد اهل درس نیست از آن کله پوکها نیست که از صبح تا شب درس می خوانند و مغزشان را از علوم و ادبیات و الهیات پُر می کنند، از آن دانشجویان شیک و آراسته و اتوکشیده هم نیست که مرتباً سر کلاس حاضر می شوند. این دانشجو باید از آن تنبل های خوب دوست داشتنی باشد که کارش ولگردی است و پرسه زدن با دخترها قرار گذاشتن، و شاید الساعه رفته باشد سراغ یکی از معشوقه هایش، که شاید قبلاً معشوقه خود من بوده... بله. به همین دلیل من بینوای نازکدل به فکر افتادم که او را نجات بدم و در همان لحظه که این بلوندوی بی همه چیز، قلمش را در مرکب خیس می کرد و می خواست روی اسم او خط بکشد برای بار سوم فریاد زد: «ماریوس پون مرسی! ... من جواب دادم: حاضر! و به همین دلیل شما از خطر نجات پیدا کردید.»

ماریوس گفت: «آقا... آقا...»

لِگَلِ دوّمُو نگذاشت که او حرفی بزند و گفت: «شما نجات پیدا کردید و خودم به دام بلوندو افتادم»
— منظورتان را نمی فهمم.

— قضیه خیلی ساده است. من نزدیک در ایستاده بودم که بعد از تمام شدن مراسم حضور و غیاب پا به فرار بگذارم. استاد هم مثل این که به او الهام شده باشد، خیره شده بود به من. این بلوندوی بد ذات و متقلب بعد از حرف «پ» بی خود و بی جهت پرید روی حرف «لام» از اتفاق اول اسم من لام است من از اهالی «مُو» هستم و اسم من لِگَلِ است.

ماریوس گفت: «لِگَلِ؟... چقدر اسم زیبا و افتخار آمیزی است.»^۱

— بله آقا!... وقتی بلوندو به این نام زیبا رسید و با صدای بلند گفت: لِگَلِ ... من هم فریاد زدم: حاضر!... اما بلوندو خندید و گفت «اگر شما پون

۱. ماریوس گمان می کرد که لِگَلِ به معنای عقاب است، و به علت علاقه اش به ناپلئون، این نام را زیبا و افتخار آمیز می دانست.

مرسی باشید، نمی توانید لگل باشید!» این جمله، استاد شاید برای شما ناراحت کننده باشد، اما برای من شوم بود؛ چون بلوندو دیگر معطل نشد و اسم مرا خط زد.

ماریوس ناراحت شد و گفت: «آقا!... واقعاً متأسفم که...»

لگل نگذاشت که جمله اش را تمام کند و گفت: «من تصمیم خودم را گرفته‌ام، خیال دارم با چند جمله زیبا و مؤثر این بلوندوی بد ذات را از دنیای زنده‌ها بیرون کنم. در نظر من او دیگر یک موجود زنده نیست. اگر این موجود لاغر و رنگ پریده و متقلب را به خاک بسپارند، بر سر قبر او خطابه‌ای ایراد خواهم کرد و خواهم گفت: «ای عدالت پیشگان روی زمین، عبرت بگیرید!» ... در اینجا بلوندو خفته است. بلوندوی بینی دراز بلوندوی شوم، بلوندوی گاو انضباطی، سگ نگهبان فرشته حضور و غیاب، استاد حقوق که اندام بی‌قواره‌ای داشت، و سختگیر بود، و باشرف و وحشت‌انگیز! خداوند او را نیست و نابود کند که نام مرا از دفتر مدرسه حقوق نیست و نابود کرد!»

ماریوس دوباره گفت: «خیلی متأسفم»

لگل دومو گفت: «جوان!... امیدوارم از این داستان عبرت بگیرید و از این به بعد مرتباً سر کلاس حاضر شوید.»
- از شما عذر می‌خواهم. مرا ببخشید

- به هر حال، منظم و مرتب باشید تا به خطر حذف نام از دفتر مدرسه حقوق دچار نشوید.

- متأسفم! متأثرم!

لگل قاه قاه خندید و گفت: اما برعکس، من بسیار خوشحالم چون داشتم با شتاب تمام در سرازیری وکیل دادگستری شدن پیش می‌رفتم و این تصادف مرا از این گرفتاری نجات داد. از شغل دادگستری ناچار صرف نظر می‌کنم و در نتیجه از حق بیوه‌زنان دفاع نخواهم کرد، حق

یتیمان را زیر پا نخواهم گذاشت. نه ردای بلند وکلای دادگستری را می‌پوشم و نه دوره کارآموزی وکالت را می‌گذرانم. خیالم از هر جهت آسوده شد. آقای ماریوس پون مرسی! این پیروزی را مدیون شما هستم. باید در اولین فرصت برای عرض تشکر به منزل شما بیایم؛ راستی منزلتان کجاست؟

ماریوس گفت: «منزل من فعلاً توی آن درشکه است.»

لگل با لحنی آرام گفت: «با این حساب باید شما جوان ثروتمندی باشید. چون درشکه، خانه‌ای است که سالی نه هزار فرانک باید اجاره‌اش را داد.»

در این لحظه کورفراک از کافه بیرون آمد. ماریوس با لبخند غم‌آلودی گفت: «من از دو ساعت قبل با این درشکه این طرف و آن طرف می‌روم. بلکه جا و منزلی پیدا کنم.»

کورفراک که نزد آنها آمده بود گفت: آقا! بیایید به منزل من

«لگل» گفت: من مقدم بر دوستان کورفراک هستم. ولی شاید حق با او باشد چون من در این عالم جا و منزلی ندارم.

کورفراک گفت: «بوسوئه: دیگر مزه پراکتی بس است!»

ماریوس گفت: بوسوئه!... خیال می‌کردم اسم شما لگل است.

لگل گفت: بله لگل دومو. اما دوستان مرا بوسوئه صدا می‌زنند.

کورفراک دست ماریوس را گرفت، با او سوار درشکه شد و

به درشکه چی گفت: بروید به هتل «پُرت سن ژاک!»

و آن شب، ماریوس در اتاقی در هتل «پُرت سن ژاک»، دیوار به دیوار

اتاق کورفراک مستقر شد.

ماریوس و حرفهای تازه

چند روزی می‌گذشت، ماریوس و کورفراک دوست و صمیمی شدند. در فصل جوانی همه زود با همدیگر جوش می‌خورند و دل به هم می‌دهند. ماریوس در کنار کورفراک آسوده نفس می‌کشید، و این وضع برای او تازگی داشت. کورفراک از گذشته او چیزی نمی‌پرسید؛ اما به سخن نیازی نبود، ظاهر ماریوس گویای حال او بود. بسی از جوانان هستند که سیمایشان همه چیز را حکایت می‌کند. این گونه جوانان تنها به هم نگاه می‌کنند و با نگاه به همه چیز پی می‌برند.

با این حال، روزی کورفراک در یک جمله از او پرسید: «راستی شما عقیده سیاسی بخصوصی ندارید؟»

ماریوس نمی‌خواست جواب دقیقی بدهد زیرا لب گفت: «معلوم است که دارم.»

پروچه مسلکی هستید؟

—دموکرات، و طرفدار بُناپارت.

کورفراک گفت: یعنی چیزی بین سفید و سیاه، خاکستری؛ و به هر حال چیزی اطمینان بخش. روز بعد، کورفراک، ماریوس را به کافه موزن برد و در آنجا آهسته در گوش او گفت: «باید شما را وارد انقلاب کنم!» و او را در کانون سرّی یاران «آ.ب.ث» به رفقای خود معرفی کرد و بسیار آهسته

به طوری که به گوش ماریوس نرسد، به دوستان گفت؛ «یک نوآموز».
 ماریوس در لانه صاحبان فکر افتاده بود. و با آنکه ساکت و باوقار بود،
 در بحث و جدل از آنها کم نمی آورد.

ماریوس که تا آن وقت در زندگی گوشه گیر بود و عادت کرده بود که
 کمتر حرف بزند و بیشتر فکر کند، وقتی که خود را در میان این جوانان
 پرجوش و خروش دید، ابتدا کمی از آنها می رمید، زیرا از هر سو کسی
 چیزی می گفت، و او را به سوی خود می کشید، و گفت و گو و جنب و
 جوش این جوانان آزاد فکر و پرکار، که مدام در رفت و آمد بودند، آرامش
 او را بر هم می زد؛ و گاهی در لابه لای آشفته گی ها، چنان از خود و افکارش
 دور می افتاد که به زحمت می توانست خود را جمع و جور کند. اعضای این
 جمع، از فلسفه و ادبیات و شعر و تاریخ و دین و آیین به سبک و شیوه ای
 سخن می گفتند که برای او تازگی داشت، و دور از انتظارات او بود.
 به شنیدن این گونه حرفها عادت نداشت، و چیزهایی می دید و می شنید که
 به نظرش عجیب می آمد؛ چنانکه گاهی می پنداشت که در اینجا شاهد
 نوعی شورش و آشوب است. ماریوس بعد از آنکه از پدرش فاصله گرفته
 و با افکار و اعتقادات سیاسی پدرش آشنا شده بود به باورهای او ایمان
 آورده بود و گمان می کرد که به والاترین اندیشه های بشری دست یافته
 است. اما در اینجا حرفهای دیگری می شنید و کم کم ریشه های
 اعتقادی اش سست می شد. زاویه ای که همه چیز را در میان آن می دید،
 به نظر می آمد که اضلاعش جابه جا می شود؛ و هر چیز که به آن معتقد و
 مؤمن بود، رفته رفته در برابر چشم او رنگ می باخت. همه چیز به لرزش
 افتاده بود. تکان عجیبی در درون خود احساس می کرد، و تقریباً از این
 وضع رنج می برد.

به نظر می آمد که این جوانان چیزی را مقدّس و متبرک نمی دانستند، و
 درباره هر موضوع چیزهایی می گفتند که برای ماریوس عجیب بود، فکر و

روح او که هنوز با این حرفها مأنوس نبود آزرده می‌شد. در آن روزها یک نمایشنامه تراژدی و به اصطلاح «کلاسیک» را بر صحنه برده بودند. و برای معرفی آن بر در و دیوار پوسترهایی چسبانده بودند. باهورل، آن آگهی‌های دیواری را دیده بود و با فریاد می‌گفت: مُرده باد تراژدی! این جور نمایشنامه‌ها را فقط بورژواها می‌پسندند». ماریوس این حرف را شنید و چیزی نگفت، اما گمبفر به باهورل اعتراض کرد و گفت «با هورل! اشتباه می‌کنی! بورژوازی تراژدی را دوست می‌دارد. و نباید از این نظریه بورژوازی اعتراض کرد. تراژدی با آن کلاه‌گیس مخصوص به خود، به‌علتی و به‌مناسبتی به وجود آمده است. من از کسانی نیستم که اشیل^۱ را دستاویز می‌کنند و مُنکر وجود تراژدی کلاسیک می‌شوند. در طبیعت، چیزهایی هست که طرح و بَدَل چیزهای دیگرند؛ چیزهایی می‌بینید شبیه به منقار یا بال و پر و یا پنجه پرنندگان که در حقیقت نه متقارند و نه بال و پر و نه پنجه پرنندگان. شما گاهی فریاد دردناکی می‌شنوید که به جای آنکه ما را متأثر کند، به‌خنده می‌اندازد. و اشتباه از همین جاست وقتی که ما مرغ خانگی را در ردیف پرنده‌ها می‌گذاریم، پس چرا تراژدی کلاسیک را در کنار تراژدی باستانی قبول نکنیم».

و یک روز، ماریوس و آنژولراس و کورفراک از کوچه ژان ژاک رو سو می‌گذشتند کورفراک بازوی ماریوس را گرفت و گفت: حتماً اطلاع داری که اسم این کوچه قبلاً پلاترپر بود، و حالا اسمش ژان ژاک رو سو است. در حدود شصت سال پیش ژان ژاک رو سو در این کوچه خانه‌ای داشت و با زنی زندگی می‌کرد به اسم «ترز». ترز مرتباً بچه می‌زایید و ژان ژاک بچه‌ها را سر راه می‌گذاشت.

آنژولراس به کورفراک پرخاش کرد و گفت: «در پیشگاه ژان ژاک، از این مهملات نباید گفت. من این مرد را شایسته ستایش می‌دانم. می‌گویند

۱. Eschyle، نمایشنامه نویس بزرگ یونان قدیم.

که او بچه‌هایش را به حال خود رها می‌کرد و دنبال زندگی خود می‌رفت. فرض کنیم که این طور باشد، اما باید توجه داشت که ژان ژاک همهٔ خلق را به فرزندی قبول کرد.»

هیچ کدام از این جوانان کلمهٔ «امپراتور» را به زبان نمی‌آوردند. تنها ژان پروور، از او بسه نام «ناپلئون» یاد می‌کرد، و دیگران او را «بُناپارت» می‌خواندند، و آنژولراس نام او را «بوئوناپارت» تلفظ می‌کرد. ماریوس از این چیزها متعجب می‌شد. و این آغازی بود برای دانایی^۱.

۱. به لاتین: *Initium Sapientioe*، به معنای آغاز دانایی که به موجب متن کتاب مقدس، ترس از خداوند «آغاز دانایی» است.

تالاری در پستوی کافه موزن

ماریوس در همه بحثها و گفت و گوهای این جوانان حاضر بود، و گاهی در مباحث شرکت می‌کرد. یک شب این گفت و گوها به مسیری کشیده شد که روح و فکر ماریوس را تکان داد.

یاران «آ.ب.ث» در تالاری در پستوی کافه موزن گرد می‌آمدند. آن شب تقریباً همه یاران در آنجا بودند، چراغی نور شکوهمندانه‌اش را در فضا پخش می‌کرد، و یاران آرام آرام، از هر چیز و هر جا سخن می‌گفتند. تنها ماریوس و آنژولراس خاموش نشسته بودند و دیگران هر چه به فکرشان می‌رسید به زبان می‌آوردند. گاهی صحبت بین دوستان همین گونه آرام است و درهم و برهم، که معمولاً سرگرم کننده است و در عین حال آشفته و بی‌حساب، اما به هر حال گفت و گو است. آن شب هم گفت و گو این چنین بود. هر کس حرف دیگری را می‌شنید، و دنباله‌اش را می‌گرفت یا جوابی می‌داد و از هر گوشه صدایی بر می‌خاست.

تنها یک زن در این تالار رفت و آمد داشت، و آن هم لوئیزن^۱ ظرفشوی کافه بود. او گاهی ظرفهای شسته را جابه‌جا می‌کرد، و راه عبورش از اینجا بود.

گراتیر، که مست مست بود، چنان سر و صدایی راه انداخته بود و بلند

بلند حرف می‌زد که گوش شنوندگان را کر می‌کرد و حرفهای او هم بوی عقل می‌داد و هم بوی جنون. با شور و غوغا چنین می‌گفت: «من تشنه‌ام. آی بی‌رحمها! من در عالم رؤیا می‌بینم که بشکۀ شراب «هایدلبرگ» سکتۀ قلبی کرده، و برای نجات او دوازده زالوی بزرگ به‌بدنش چسبانده‌اند؛ یکی از آن دوازده زالو من هستم. دلم می‌خواهد شراب بخورم تا زندگی را فراموش کنم. نمی‌دانم زندگی را که چیز مزخرفی است، کی اختراع کرده؟ که نه دوام دارد و نه ارزش. هر کس را می‌بینی هر عذابی را تحمل می‌کند تا چند روز بیشتر زنده بماند. زندگی چیزی نیست جز ظاهر سازی که چیز به‌درد بخوری در آن پیدا نمی‌شود. سعادت قابی است کهنه که فقط یک طرفش را نقاشی کرده‌اند. تورات می‌گوید: همه چیز پوچ است و باطل^۱. و من هم همین عقیده را دارم. «هیچ»، چون نمی‌خواست سر تا پا برهنه باشد، جامۀ غرور و خود فریبی را به‌تن کرد. و تو را می‌فریبد. ای زندگی! چگونه با کلمات دروغین هر چیز و هر کس را می‌آرایی! که در این روزگار، آشپزی را هنر پخت و پز می‌گویند، رقاص را استاد، شعبده‌باز را تردست، مش‌زن را قهرمان، گلاب گیس ساز را هنرمند، شاگرد بنا را معمار، اسب سوار را ورزشکار و خرخاکی را حشرۀ خوش نقش و نگار. اما غرور و خود فریبی دو رو دارد؛ یک روی آن حماقت است، مثل سیاه پوستی که برای خود آرایی به‌خودش خرمهره آویزان می‌کند؛ و روی دیگر آن بلاهت است، مثل فیلسوفی که لباس پاره می‌پوشد. یک روی آن مرا می‌خندانند و روی دیگرش اشکم را در می‌آورد. چیزی که مردم آن را لیاقت و افتخار و حتی شرافت می‌نامند، به‌نظر من از اجناس تقلبی است. پادشاهان غرور و افتخار را به‌شوخی می‌گرفتند؛ کالیگولا یک اسب را به‌درجۀ کنسولی مفتخر کرد، شارل دوم به‌کیاب گوشت گاو منصب شوالیه بخشید. حالا خودتان حساب کنید که

۱. تورات، کتاب جامعه.

در مقابل عالیجناب «اینچیتاتوس»^۱ و جناب بارون «ژزیف» چطور می‌شود خود نمایی کرد؟ اما آدمی از نظر ذاتی و واقعی هم چندان ارزش و اعتباری ندارد. همسایه چشم دیدن همسایه را ندارد. سفید، در حق سیاه بیرحم است. گل زنبق اگر زیان داشت از کبوتر چه ها که نمی‌گفت! هیچ کس به هیچ کس رحم نمی‌کند. یک زن خشکه مقدس پشت سر یک زن مقدس نما چیزهایی می‌گوید که گویی زیانش از افعی زهر دارتر است و از مار سیاه مرگبارتر. نمی‌خواهم نادان و بی‌مایه باشم، چون دوست دارم چیزهایی را برای شما شرح بدهم. من همیشه آدم با ذوق و با هوشی بودم! وقتی که شاگرد کلاس نقاشی بودم، به جای آنکه نقش سیب را بکشم، سیبها را کش می‌رفتم؛ چون در زبان فرانسه Rapin مذکر Rapine است.^۲ این بود شرح حال اینجناب. حالا بیاییم سر حساب شما دوستان عزیز، که همه چیزتان، فهم و کمالاتان، اخلاق و رفتارتان مرا به‌خنده می‌اندازد. هر نوع حُسن و کمال در نهایت، به عیب و نقص منجر می‌شود. آدمِ مقتصد کارش به خست می‌کشد؛ سخاوتمند به اسراف نزدیک می‌شود؛ مرد شجاع با کسی که لاف پهلوانی می‌زند فاصلهٔ زیادی ندارد. آنکه زیاده از حد به تقوا و پرهیزکاری دل می‌بندد، ربا می‌کند. در تقوا و پرهیزکاری همان قدر عیب و نقص هست که در لباس پاره پاره دیوژن. شما از چه کسی طرفداری می‌کنید؟ از چه کسی تعریف و تمجید می‌کنید؟ از قاتل یا مقتول؟ از سزار یا از پروتوس؟

۱. Incitatus، نام اسب کالیگولا امپراتور ستمکار روم. که به اسب خود مقام کنسولی داده بود و هر کس می‌خواست به حضورش شرفیاب شود، ناچار بود از رئیس دفتر و منشی او وقت ملاقات بگیرد و Rosbif، یا Roastbeef، نوعی خوراک گوشت سرخ کردهٔ گاو است.

۲. Rapin، در زبان فرانسه به معنای نقاش نوآموز، و Rapine به معنای دستبرد و غارت است.

معمولاً در این قضیه اغلب از قاتل طرفداری می‌کنند و می‌گویند: زنده باد بروتوس! و او قاتل سزار بود پس تقوا و کمال را در آدمکشی باید جست. بسیار خوب، فرض کنیم که تقوا چنین حکم می‌کرده، اما حکم جنون هم همین بوده است. این مردان بزرگ چه کارهایی کرده‌اند؛ مثلاً همین بروتوس، یعنی قاتل سزار، شیفتهٔ مجسمهٔ یک پسر بچه بود. این مجسمه از آثار استرانژی لیون بود، یعنی همان پیکر تراش یونانی، که مجسمهٔ اکنموس^۱، زن مردنمای معروف به «زیبا ساق» را ساخت، و نژون به هر جا سفر می‌کرد این مجسمه را همراه می‌برد از این پیکر تراش یونانی، استرانژی لیون، این دو مجسمه به یادگار ماند، که نژون شیفتهٔ یکی از آن دو مجسمه بود، و بروتوس فریفتهٔ یکی دیگر. همین مسأله شباهت روح و فکر نرون و بروتوس را نشان می‌دهد. سراسر تاریخ بشری تکرار همین چیزهای بیهوده است. تاریخ هر قرن تکرار تاریخ قرن گذشته است. نبرد مارنگون^۲ رنوشتی از جنگ پیدنا^۳ نبرد تولیاک^۴ در دوران کلویس و جنگ استرلیتز در عصر ناپلئون مثل دو قطره خون به همدیگر شباهت دارند. پیروزی در جنگ چیزی است ابلهانه؛ پیروزی واقعی آن است که به طرف حقیقتی را بفهمانیم و او را قانع کنیم. پس سعی کنید بلکه بتوانید چیزی را ثابت کنید. شما هم وقتی در زد و خوردی یا در جایی پیروز شدید، احساس خوشحالی می‌کنید؛ چه خوشحالی مبتدلی! پیروزی حتی شما را هم راضی می‌کند؛ بینوایی را بین! افسوس! در همه جا خود فریبی و بی‌غیرتی هست، همه می‌خواهند کامیاب و موفق شوند، حتی در دستور زبان، که هوراس می‌گوید باید تابع طرز استعمال کلمات بود^۵. پس

1. Eucnemus

2. Marengo

۳. Pydna، شهری در مقدونیه، که در ۱۶۸ قبل از میلاد، در اینجا جنگی روی داد و با شکست پُرسه Persee، استقلال مقدونیه خاتمه یافت.

4. Tolbiac

۵. به لاتین Sivoletusus، (در کتاب هنر شاعرانه).

من حق دارم که نوع بشر را حقیر بشمارم. کل را به حال خود بگذاریم و به جزء پردازیم؟ توقع دارید از اقوام و ملل تعریف و تمجید کنم؟ به من بگوئید از کدام ملت؟ یونان را می‌گوئید؟ آتیهها، این پارسیهای دنیای قدیم به قول کولینی^۱، فوسیون^۲ را کشتند، اما از ستمگران تملق می‌گفتند، تا آنجا که آناسه فور^۳ درباره «پزیسترات»^۴ می‌نویسد: «شاش او زنبورهای عسل را جذب می‌کرد» معتبرترین مرد یونان، در یک دوره پنجاه ساله، فیلاتاس^۵ استاد صرف و نحو بود. از بس ریزه اندام و سبک وزن بود، کفشهایی می‌پوشید که پاشنه‌هایشان از سُرَب بود تا روی زمین بند شود و باد او را نبرد! در میدان بزرگ کورنت^۶ مجسمه‌ای نصب کرده بودند که «سیلانیون»^۷ آن را ساخته و پلین^۸ طرحش را داده بود، مجسمه ایستات^۹. او کی بود؟ چه کرده بود؟ این شخص فنّ پا جلو پای حریف گذاشتن و او را به زمین زدن را اختراع کرد. و این خلاصه‌ای بود از مجموع افتخارات مردم یونان. حالا از ملت‌های دیگر بگوئیم. از انگلستان تعریف و تمجید کنیم یا فرانسه؟ فرانسه؟ برای چه؟ به خاطر پاریس؟ من که نظرم را درباره آتن گفتم، که پاریس دنیای قدیم بود. این هم کم و بیش همان است. از انگلستان بگوئیم؟ برای چه؟ به خاطر لندن؟ من از کارتاژ متنفرم. لندن هر چند که پایتخت زر و زیور و تجملات است، در عین حال مرکز فقر و بینوایی هم هست. تنها در محله چارینگ کراس^{۱۰} هر سال صد نفر از گرسنگی می‌میرند. بله، چنین است آلبیون^{۱۱}. این را هم اضافه کنم که

1. Coligny

۲. Phocion، سردار و سخنور آتن (قرن چهارم قبل از میلاد).

3. Anacephore

۴. Pisistrate، حاکم ستمگر یونان.

5. Philatas

6. Corinthe

7. Silanion

8. Pline

9. Epistate

10. Charing - Cross

۱۱. Albion، نام قدیم بریتانیا.

روزی یک زن انگلیسی را دیدم که عینک آبی داشت و تاجی از گل سرخ، و می رقصید. این هم از انگلیس. حالا که وصف جان بول^۱ را گفتیم، نوبت برادر او جوناتان^۲ است. من از برادر آمریکایی انگلستان، که غلام و برده دارد، اصلاً خوشم نمی آید. اگر جمله معروف «وقت طلاست» را از انگلیسی ها بگیرد دیگر چیزی برایشان نمی ماند و اگر پنبه را که هم ثروت است و هم پادشاه، از آمریکاییها بگیرد، همه چیزشان را گرفته آید. آلمان بلغمی مزاج است و ایتالیا، سودایی. می گوئید که به روسیه بپردازیم؟ و لتر از زیبایی آن تعریف می کرد. قبول دارم که روسیه زیبایی دارد، اما استبداد بر آنجا حاکم است.

من برای مستبدان دلم می سوزد، سلامت و صحت آنها شکننده است. سر بریدن «الکسی ها»، پاره کردن شکم «پی تر»ها، خفه کردن «پل»ها، و شکستن دنده پل ها و «پی تر»های دیگری در زیر پاشنه های چکمه، و گردن زدن چندین «ایوان» و زهر دادن به چندین «نیکلا»^۳ و چندین «بازیل» نشان می دهد که امپراتوری روسیه سلامت چندانی ندارد. ملت های متمدن جنگ افروزان را تمجید و تحسین می کنند حال آنکه جنگ ملت های متمدن با یکدیگر، یا به هر صورت دیگر، جز تبهکاری حاصلی ندارد. خواهید گفت که اروپا هر چه باشد، از آسیا بهتر است. قبول دارم که آسیا هم جای مسخره ای است، اما شما حق ندارید به «لاما»ی بزرگ بخندید؛ شما که تقلیدی از پیراهن چرک ملکه ایزابل، صندلی سوراخ دار و لیعهد، و همه آت و آشغال های سلطنتی را به صورت مُد روز در آورده آید، و این جور چیزها را مظهر مدرن بودن می دانید، واقعاً برای شما متاسفم! توجه کنید که چه می گویم؛ در بروکسل بیشتر از همه جا آبجو می خورند،

۱. John Bull، نمادی از مردم انگلستان.

۲. Jonathan، نمادی از مردم آمریکا.

۳. Basile, Ivan - Paul, Pierre, Alexi، از نامهای مرسوم مردم روسیه است.

در استکهلم از همه جا بیشتر عرق می‌خورند، در مادرید خوردن شکلات از همه جا مرسوم‌تر است، و در آمستردام عرق سرو کوهی^۱ و در لندن شراب، و در قسطنطنیه قهوه، و در پاریس افسنتین. این اطلاعات به درد همه شما می‌خورد پاریس همه این چیزها را که گفتیم یک جا دارد. در پاریس حتی کهنه فروشها هم اهل عیش و عشرت‌اند. دیوژن اگر در پاریس بود، کهنه فروشی در میدان موبیر^۲ را به فیلسوفی در پیره^۳ ترجیح داد. این را هم بدانید که کهنه فروشان به میخانه‌هایی می‌روند که معروف شده‌اند به اسم «نوشگاه عرق سگی». از همه این جور میخانه‌ها معروف‌تر، کاسرول^۴ است و آباتوار^۵ و از اینجا به همه عرق فروشها، عشرتکده‌ها، پیاله فروشها، شرابخانه‌ها، و نوشگاههای عرق سگی اعلام می‌کنم که من هوسبازم و اهل عیش و عشرت. من در رستوران ریشار^۶ غذا می‌خورم، من به قالیهای ایرانی نیاز دارم تا بلکه کلنوپاتر را برهنه کنم و بغلتانمش روی آنها، کلنوپاتر کجاست؟ آه!... تو هستی، کلنوپاتر محبوب من! لوئیژن!... تو کلنوپاتر منی. روزت خوش، درود!»

گراتر، سیاه مست شده بود و در گوشه‌ای از پستوی کافه موزن نشسته بود و از این‌گونه چیزها به هم می‌بافت. در این هنگام لوئیژن، زنی که ظرفشوی کافه بود، برای رفتن به ظرفشویخانه از آنجا گذشت؛ گراتر دستش را پیش برد و کمر او را در میان گرفت.

بوسوئه به طرف گراتر رفت و سعی کرد او را وادار به سکوت کند. لوئیژن خود را از چنگ گراتر بیرون آورد و پی کار خود رفت، اما جوان مست از پرگویی دست بردار نبود و خطاب به بوسوئه، که همان لگل دو مو بود گفت: ای لگل دو مو! ای عقاب! مرگ بر پنجه‌های خون آلود تو!... تو با

1. Genivere

2. Maubert

۳. Piree، بندر و منطقه صنعتی آتن.

4. Casserole

5. Abattoire

6. Richard

این اداهایت مرا به یاد هیپوکرات^۱ می‌اندازی، که حاضر نشد آت و آشفالهایی را که اردشیر^۲، برای او فرستاده بود قبول کند. تو نمی‌توانی مرا آرام کنی. حقیقت آن است که من دلم گرفته توقع دارید غیر از اینها که گفتم چه بگویم؟ آدمیزاد بد است و بدقواره... پروانه خوب از آب در آمده، اما آدمیزاد برعکس چیز خوبی نشده. خداوند از این حیوان، که اسم خود را آدم گذاشته، خیلی چیزها را دریغ کرده. جمع آدمیزادگان مجموعه زشتی‌هاست، همه بینوا هستند. کلمه زن با «مِخَن» همقافیه است. بله، من دلم گرفته، پُر از اندوهم، دلتنگی اذیتم می‌کند، پر از کینه و نفرت، به‌خشم آمده‌ام، هار شده‌ام، خسته شده‌ام، از پا در آمده‌ام، خودم را عذاب می‌دهم. از خدا هم توقع نباید داشت.

بوسوئه سَرِ او فریاد کشید: «بس کن! ای گرانتر! یا بهتر بگویم ای گراندر!»^۳ در این هنگام بوسوئه که در گوشه دیگری نشسته بود و با یکی از رفقا سرگرم بحث حقوقی بود، و با شور و حرارت بسیار یک مسأله قضائی را شرح می‌داد، در دنیاله بحث خود به‌جای حساسی رسیده بود و می‌گفت: «هر چند که هنوز در مسائل قضایی کار آموزم و حرفه‌ای نشده‌ام، اما عقیده خودم را می‌گویم بر اساس عرف و رسوم ناحیه نرماندی، هر سال بخشی از درآمدها، خواه از درآمد ملکی، خواه از سهم الارث، به سن میشل تعلق می‌گیرد؛ و این حق از همه چیز اخذ می‌شود، از بیع شرطی و اجاره گرفته تا خرید و فروش املاک، و حتی رهن، و به اصطلاح هیپوته کو^۴».

1. Hippocrate

۲. اردشیر به یک روایت هدایایی برای هیپوکرات فرستاد، که او چون ایران را با یونان دشمن می‌دانست، حاضر به پذیرفتن هدایای اردشیر شد. و این روایت بیشتر به افسانه می‌ماند.

۳. گرانتر به صورت «گراندر» تلفظ می‌شود که به معنای R بزرگ یا ماژوسکول است.

۴. Hypothecaux، به معنای معاملات رهنی و در اینجا «گرانتر» تنها «اگوه»ی آن را

گراتر که حروف آخر کلام او یعنی اِگُو را شنیده بود، گفت: «بله ... منظورت اِگوست؟ آن الهه همیشه نالان ...!»

نزدیک گراتر میزی بود که روی آن صفحه کاغذی بود و دوات مرکبی و قلمی؛ و دو نفر پشت آن میز نشسته بودند که آرام بودند و از گفت و گویشان معلوم می شد که نمایشنامه ای را طرح ریزی می کنند و این کار را، آهسته و آرام انجام می دادند. آن دو نفر سرهایشان را نزدیک همدیگر می بردند، و درباره آن نمایشنامه چیزهایی می گفتند.

– حق با توست حالا نام اشخاص نمایشنامه را بگو تا بنویسم

– آقای دُریمون^۱؟

– برای مرد ربا خوار؟

– بله

– نام دخترش هم سِلستین^۲ ...

– بسیار خوب ... این را هم نوشتم ... سِلستین ... و بقیه؟

– بنویس سرهنگ سن وال^۳

سن وال خوب نیست، به نظر من وال سن^۴ بهتر است.

و کمی آن طرف تر از این دو نمایشنامه نویس، دو نفر برگشته بودند و در میان اینهمه سر و صدا، درباره جنگ تن به تن بحث می کردند. یکی از آنها سی ساله بود، که مانند پیرمردها، به هم صحبت هجده ساله خود نصیحت می کرد: «مواظب باشید! احتیاط کنید! او شمشیر باز ماهری است. مرتباً حمله می کند. ضربه هاش کاری است. بی خودی سر و صدا راه نمی اندازد، به جا و به دقت دفاع می کند. حمله هاش حساب شده

→ می شنود، و به یاد «اِگُو» می افتد که در اساطیر روم قدیم نام الهه ای است که خدایان بر او خشم می گیرند، و به سنگ تبدیلش می کنند و او تا ابد از سرنوشت بد خود می نالد.

1. Dorimon

2. Celestine

3. Sainval

4. Valsin

است، چپ دست هم هست.»

در گوشهٔ روبه‌روی گرانتر، ژولی و باهورل، پشت میزی نشسته بودند و دومی‌نو بازی می‌کردند، در عین حال دربارهٔ عشق چیزهایی می‌گفتند. ژولی می‌گفت: «تو آدم خوشبختی هستی، معشوقه‌ات خوش اخلاقت و همیشه خندان»

باهورل در جوابش گفت: «به نظر من، زن نباید همیشه خوش و خندان باشد چون مرد را به فکر هوسبازی می‌اندازد اما اگر زن غصه‌دار و عبوس باشد، وجدان مرد بیدار می‌شود!»

— عجب آدم ناسپاسی هستی زنی که می‌خندد قشنگ می‌شود. خوش اخلاق بودن زن باعث می‌شود که دائم با هم بگو مگو نداشته باشید.
— ما از اول با هم این طور قرار گذاشتیم، یعنی با هم عهد نامهٔ مقدس را امضا کرده‌ایم که هر کس از حد و حدود خودش تجاوز نکند و از مرز خودش جلوتر نرود. کسی که در جبههٔ وُدا موضع گرفته، نباید وارد منطقه رکس^۲ بشود. با این ترتیب، همیشه با هم در صلح و صفا هستیم.

— صلح، سعادت است آمیخته با تفکر و شکیبایی.
— حالا نوبت توست ژولی ... که بگویی کارت با آن دختر به کجا کشید؟ منظورم را که می‌فهمی؟

— با من قهر کرده، و حاضر نیست آشتی کند.
— و تو هنوز عاشقش هستی. معلوم می‌شود خیلی غصه می‌خوری که این طور لاغر شده‌ای؟

— چه کنم؟ دست خودم نیست.
— اگر جای تو بودم، فراموشش می‌کردم.
— به حرف آسان است.
— به عمل هم آسان است. مگر همان دختری نیست که اسمش

۲. Rex، ناحیه‌ای در فرانسه.

۱. Vaud، جایی در سویس

موزیشتاست^۱.

– چرا، خودش است. دختری است سطح بالا و ادیب، با دستهای کوچولو و پاهای کوچولو. خوش پوش و سفید و گوشتالو، و با نگاهی پُر جاذبه. من که دیوانه‌اش شده‌ام.

– دوست عزیز! حالا که اینطور است. باید کاری بکنی که از تو خوشش بیاد. باید سر و پُزت را مرتب کنی و جلو او زانو بزنی. از من بشنو و از فروشگاه استوب^۲ شلوار چرمی قشنگی بخر، که جا باز می‌کند، و خوش ترکیب است.

گراتر که گفت و گوی آنها را می‌شنید، با صدای بلند گفت «جا باز می‌کند، اما چقدر؟»

در گوشه دیگر این تالار، بحث داخی بود درباره شعر و شاعری. فلسفه زندیقان و فلسفه خدا باوران، در این صحنه به جان همدیگر افتاده بودند. حرف از المپ بود. ژان پروور که از طرفداران روماتیسم بود، در این بحث شرکت فعال داشت. این جوان، که معمولاً محجوب و کم حرف بود، وقتی که پای بحث و گفت و شنود پیش می‌آمد، به شور و هیجان می‌افتاد و با شوق و شیفتگی بحث می‌کرد؛ به قضایا نگاهی شاعرانه داشت آن روز در ضمن بحث می‌گفت: از خدایان بد نگوئیم، شاید هنوز از دنیای ما بیرون نرفته باشند، به عقیده من، ژوپیتر هنوز زنده است. شما معتقدید که خدایان چیزی نبوده‌اند جز تصورات و فرضیات، اما امروز که آن تصورات در مورد خدایان وجود ندارد، همه آن تخیلات و افسانه‌ها در طبیعت فکر ما را مشغول می‌کند وقتی من به کوهی مانند وینیمال^۳ نگاه می‌کنم که به برج و قلعه شباهت دارد، روی و موسی سی بل^۴ در نظرم

1. Musichetta

2. Staub

۳. Vignemale، کوهی در سلسله جبال پیرنه.

۴. Cybele، الهه حاصلخیزی و باروری.

مجسم می شود؛ و گاهی به نظرم می آید که بان^۱ همه شب می آید و در شکاف ساقه های بید می دمد. با حرکت انگشتهایش روی این شکافها به سوت زدنهایش وزن و آهنگ می دهد. عقیده دارم که یو^۲ برای شاشیدن همه شب به آبشار پیس و اش^۳ می رود.

در ته این تالار، چند نفری دور میزی نشسته بودند و بحث سیاسی می کردند. موضوع بحث آنها قانون اساسی جدید بود. کمبفر با احتیاط از آن دفاع می کرد. کورفراک مخالف پُرشور این قانون بود. او یک نسخه از این قانون را که در دست داشت، با خشم تکان می داد و می گفت: اول از همه بگویم که من از پادشاهان بیزارم. حتی اگر از نظر اقتصادی هم باشد، شاه چیزی است زبان آور. شاه جانوری است انگلی. مگر می شود شاهی باشد که هزینه روی دست ملت نگذارد؟ خوب توجه کنید که چه می گویم پادشاهان برای هر کشور گران تمام می شوند. در هنگام مرگ فرانسوای اول، فرانسه در حدود سی هزار لیور مقروض بود. بعد از مرگ لوئی چهاردهم، مبلغ این بدهیها به دو میلیارد و ششصد میلیون رسید. طبق محاسبات دِماره^۴ بدهی های فرانسه در سال ۱۷۶۰ در حدود پانصد میلیون بود و حالا به دوازده میلیون رسیده. اگر به آقای کُمبر برنخورد، باید بگویم که این قانون اساسی مجموعه ای است از تزویر و حيله گری. مسیر حرکت را کمی هموار کردن، جنب و جوشها را تخفیف دادن، ملت را کورکورانه به نام مشروطه دورغین ظاهراً به جانب دموکراسی بردن، جمعاً چیزی است مزورانه و نفرت انگیز. نه! ما نباید با این روشنایی کاذب ملت را فریب بدهیم. اصول و اساس تحوّل و انقلاب، با این وعده و

۱. Pan، رب النوع طبیعت.

۲. Io، شاهزاده هایی که ژوپتر او را به صورت یک ماده گاو در آورد.

۳. Pisse - Vache، به معنای شاشیدن گاو ماده.

وعیدهای به ظاهر نرم، و در واقع دروغین، بی رنگ و بی اثر می شود. این چیزها نوعی خرابکاری است. سازشکار نباید بود. عطیهٔ ملوکانه به ملت، مفت نمی ارزد. در این الطاف شاهانه یک «مادهٔ چهاردهم» هم هست. شاه چیزی را ظاهراً به ملت می بخشد و به استناد قانون دیگری، همان را از ملت پس می گیرد. من این قانون اساسی را قبول ندارم. این نوع قانون اساسی در واقع پوششی است که در زیر آن دروغ و نیرنگ را پنهان کرده اند. ملتی که قانون اساسی این چنین دارد، قبول می کند که از حقوق واقعی خود چشم پوشیده است. حق ملت باید کامل و تمام عیار باشد. نه!... نه!... این قانون اساسی به درد نمی خورد.

زمستان بود. چند تکه هیزم در بخاری می سوخت. و این آتش در آن هوای سرد آدمی را به سوی خود می کشید. کورفراک نتوانست در جای خود بماند؛ از جا برخاست و به طرف آتش رفت، و در آن حال اوراق چاپی قانون اساسی را که در دست خود مجاله کرده بود در آتش انداخت. کمبفر سوختن قانون اساسی لوئی هجدهم را در آتش، فیلسوفانه نگاه می کرد و می گفت: «قانون اساسی سوخت و خاکستر شد».

در آن هنگام شوخی و مسخرگی و خوشمزگی و شور و شوق، یعنی وضع و حالی که فرانسویها آن را *entrain* و انگلیسی ها *humour* می نامندش، همراه با خوش سلیقگی و بدسلیقگی، و کلمات زشت و زیبا، و استدلالات پسندیده و ناپسند، و گفت و گوهای جنون آمیز، از هر گوشه، این تالار فرا می رفت و درهم می افتاد، و در بالای سر آن جمع، سر و صدایی به وجود می آورد که به نوعی بمباران شادی شباهت داشت.

برخورد افکار و عقاید جوانان، این لطف را دارد که نه جرّقه زدنش را می‌توان پیش‌بینی کرد، نه درخشیدنش را. راستی چه وقت آن برق خواهد درخشید و فضا را روشن خواهد کرد؟ همین السّاعه؟ کسی نمی‌داند.

در جمع جوانان، گاهی قاه قاه خنده از پی تأثر می‌آید، و گاهی بر عکس، خنده و شوخی به بحث جدی می‌انجامد. با نخستین کلمات، جوش و خروش پدید می‌آید و سر و صداها اوج می‌گیرد. یک شوخی بی‌هنگام عرصه را برای تاخت و تاز عقاید آماده می‌کند، و این گفت‌و شنودها ناگهان همه چیز را دگرگون می‌سازد. معمولاً در این لحظات چیزی اتفاق می‌افتد که دامنه بحث را به‌سوی می‌کشد.

در آنجا نیز، در همان دقایق، که گراتر و باهورل و پروور و بوسوئه و کمبفر و کورفراک چیزی می‌گفتند، یک مسأله جدی ناگهان خود را در این میان نشان داد، جمله‌ای از زبان بیرون جست و وضع را تغییر داد. اما چگونه این جمله به‌زبان یکی از حاضران آمد و چگونه باعث در هم ریختن صحنه شد. همان طور که گفتیم در این مواقع کسی به‌درستی چیزی نمی‌داند. و اما قضیه این بود که در ضمن گفت و شنودها، بوسوئه ناگهان به کمبفر پرخاش کرد، و به‌مناسبتی به‌حوادث یک روز تاریخی اشاره کرد: «بله... هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، واترلو.»

ماریوس که تا آن لحظه پشت میزی خاموش نشسته و آرنجش را نزدیک لیوان آب، به میز تکیه داده بود، به محض آنکه این تاریخ و نام واترلو را شنید، دستش را از زیر چانه برداشت، نگاهش را به صورت کمبفر دوخت.

و اما کورفراک، پرخاش کنان، در جواب کمبفر گفت: عجب!... و جالب آن بود که برای ابراز تعجب خود کلمه «پاردیو» را به کار برد که در این عصر کلمه «پاربلو» برای این منظور از مُد افتاده بود!... و به سخن ادامه داد:

— برای من عجیب است و عذاب آور. این عدد شوم، بُناپارت را به یاد من می آورد. لوئی را جلو این عدد و «برومر» را دنبال آن بگذارید تا ابتدای کار این مرد، یعنی ناپلئون را به دست بیارید. عجیب است که پایان کار او هم با عدد ۱۸ رقم می خورد.^۲

آنژولراس که تا آن هنگام خاموش نشسته بود، به زبان آمد و به کورفراک گفت: «می خواهی بگویی که مجازات جنایت او بود؟» ماریوس که واترلو را به گونه دیگری می دید، وقتی که کلمات جنایت و مجازات را شنید، دیگر نتوانست تاب بیاورد و ساکت بماند.

از جا برخاست و به طرف نقشه فرانسه رفت، که به دیوار نصب شده بود و انگشتش را روی جزیره کرس، زادگاه ناپلئون، در پای این نقشه گذاشت و گفت: «کرس، جزیره کوچکی است که فرانسه را به بزرگی و عظمت رساند.»

۱. Parbleu-Pardieu، در زبان فرانسه برای نشان دادن تعجب و گاهی خشم گفته می شود.

۲. لوئی را که جلو عدد ۱۸ بگذاریم، می شود لوئی هجدهم، که بعد از ناپلئون به سلطنت رسید. و اگر «برومر» را بعد از عدد ۱۸ بگذاریم «هجدهم برومر» به دست می آید، که تاریخ انحلال «دیرکتوار» است به دست ناپلئون و آغاز دوران پر عظمت او.

با کلام او پنداری هوای سرد و یخ بسته‌ای در آن تالار نفوذ کرد و شور و حرارت را از آن فضا باز گرفت، همه خاموش شدند، گویی انتظار وقوع چنین حادثه‌ای را نداشتند.

باهورل خیال داشت که به بوسوئه پرخاش کند و دنباله کلام را بگیرد، اما او نیز لب فرو بست و منتظر نشست، تا توضیحات ماریوس را بشنود. آنژولراس، که چشمان آبی‌اش را به گوشه مرموزی دوخته بود، بی آنکه به صورت ماریوس نگاه کند، گفت: «فرانسه برای عظمت به گرس و هیچ کجای دیگر نیاز ندارد. فرانسه بزرگ است و با عظمت، چون فرانسه است، چون «شیراست»^۱.

ماریوس نمی‌خواست عقب نشینی کند، به طرف آنژولراس چرخید و آنچه در دل داشت به زبان آورد. بلند حرف می‌زد، و چون از اعماق جانش سخن می‌گفت، صدایش می‌لرزید: «خدا روزی را نیاورد که من بخواهم عظمت فرانسه را نادیده بگیرم! اگر فرانسه را با ناپلئون می‌آمیزم، قصدم تحقیر کشورم نیست. پس بگذارید که حرف دلم را بزنم. من تازه به جمع شما پیوسته‌ام. اما جدی می‌گویم که بعضی از اعتقادات شما باعث تعجب من است. ما کجاییم؟ کیستیم؟ شما کیستید؟ من کی هستم؟ بیایید درباره امپراتور حرفهایمان را بزنیم. شما غالباً با تحقیر او را «بوئوناپارته»^۲ می‌نامید. بخصوص روی حرف لاتکیه می‌کنید. حتی پدر بزرگ من که دشمن ناپلئون است و شیفته لوئی هجدهم، این طور با تحقیر از او نام نمی‌برد معلوم می‌شود که تعصبش از شما کمتر است. من گمان می‌کردم که شماها جوانهایی هستید روشنفکر و صاحب نظر، ولی هنوز نفهمیده‌ام که به چه چیز معتقدید و در چه راهی قدم بر می‌دارید. اگر به امپراتور

۱. به لاتین *Quia nominor leo*، برای آنکه نام شیر است.

۲. بوئوناپارت، بوئوناپارت، به لهجه ایتالیایی نزدیک است. و ظاهراً با این ترتیب می‌خواستند بگویند که او ایتالیایی است و نه فرانسوی.

معتقد نیستید، پس به چه کسی دل بسته‌اید؟ از او بهتر و بالاتر چه کسی را سراغ دارید؟ اگر این مرد را دوست ندارید، پس کدام یک از مردان بزرگ را می‌پسندید؟ همه خویبها در ناپلئون جمع بود. مردی بود کامل، مانند ژوستی نین قانونگذار بود، مانند سزار سخنور بود. در کلام او برق کلام پاسکال و صاعقه سخن تاسیت^۱ به هم آمیخته بود؛ تاریخ را خود می‌نوشت، آن را می‌ساخت، نوشته‌هایش هم‌تراز با ایللیاد است؛ علم نیوتن را داشت و حکمت محمد را. آثار و افکارش در مشرق زمین به عظمت اهرام مصر، به یادگار ماند. در تیلست^۲ به پادشاهان درس حشمت و عزت آموخت در فرهنگستان علوم، با لاپلاس^۳ مباحثه کرد. در دشواری دولتی، با مرلن^۴ در می‌افتاد. به مباحث ریاضی و علمی جان می‌بخشید. با قاضیان حقوق‌دان بود و با دانشمندان علم نجوم ستاره شناس. مانند کرمول^۵، صرفه‌جو بود و از دو شمع یکی را خاموش می‌کرد، و برای کاستن از بهای شرابه‌های پرده، در تامپل چانه می‌زد همه چیز را زیر نظر داشت و همه چیز را می‌دانست. با این وصف، در نهایت سادگی و صمیمیت در کنار گهواره فرزندش می‌ایستاد و لبخند می‌زد؛ حال آنکه همه اروپا با وحشت از او فرمان می‌بردند. به یک اشاره او سپاهیان به راه می‌افتادند و آتشبارهای توپخانه زمین و زمان را گلوله باران می‌کردند، و کشتیها در رودخانه‌ها و دریاها به حرکت در می‌آمدند، و گردانهای سواره نظام در میان طوفان به پیش می‌تاختند، و شیپورها با بانگ رسای خود در فضا غوغا می‌افکنند، و تخت پادشاهان در زیر پای آنها

1. Tacite

۲. Tilsite، شهری در آلمان که در آنجا ناپلئون با امپراتور روسیه پیمان بست.
۳. Laplace، ریاضی دان بزرگ فرانسوی.
۴. Merlin، کنت فیلیپ آنتوان مرلن از سیاستمداران فرانسه (۱۷۵۰ - ۱۸۳۸).
۵. Cromwell، سیاستمدار انگلیسی معروف به‌لرد حامی انگلستان.

به لرزه در می آمد، و مرزهای ممالک تغییر می کرد. در این حال، مردم جهان او را می دیدند که با قامتی افراشته، بر فراز افق ایستاده و با حرکت دستش شعله در سراسر گیتی می افکند و با نگاهش شراره آتش. ارتش بزرگ او و نظامیان گارد مخصوص او، مانند دو بال در میان صاعقه به هر طرف گسترده می شدند، و او به صورت فرشته مقرب جنگ جلوه گر می شد.»

هیچ کس حرف نمی زد. آنژولراس سر به زیر انداخته بود. سکوت معمولاً یا نشانه رضا و خشنودی است یا نوعی پرهیز و گریز از سخن گفتن و جواب دادن. ماریوس بی آنکه نفس تازه کند، با حرارت و هیجان دنباله سخن را گرفت: «دوستان عزیز! با انصاف باشیم. چه با شکوه است ملتی که چنین امپراتوری داشته باشد. به خصوص اگر آن ملت، ملت فرانسه باشد، و نبوغ و هوشمندی اش را با نبوغ چنین مرد بزرگی بیامیزد. در هر گوشه ظاهر شدن و پیروز شدن، پیش رفتن و دشمنان را سرکوب کردن، در همه پایتختهای اروپا برای پیشروی های بعدی به کمین نشستن، افسران خود را به تخت پادشاهی کشورهای دیگر نشان دادن، برای بر کناری سلاطین فرمان نامه نوشتن، اروپا را با هجوم و لشکر کشی به صورت تازه ای در آوردن، آنیبال و سزار و شارلمانی را به همه افتخارات و پیروزیهایشان در وجود خود جمع کردن، هر صبح خبر پیروزی جدیدی را به اطلاع جهانیان رساندن و خبر فتوحاتی چون مارنگو، آرگول، و استرلیتز، ینا، و واگرام را در بالای همه رویدادهای گیتی با کلماتی نورانی ترسیم کردن، هر لحظه افق وسیع قرن ها را با ستارگان تابناک روشن تر ساختن، امپراتوری فرانسه را از نظر عظمت در کنار روم قدیم جای دادن، ملت بزرگ و ارتش بزرگ به وجود آوردن، و همانند کوه های سر به فلک کشیده که عقابانش را به هر سو می فرستد، جنگاوران را لشکر به لشکر

به اطراف و اکناف کره زمین فرستادن، چیره شدن و بر همه جا حکم راندن، همچون صاعقه درخشیدن، فرانسه را در سراسر اروپا به صورت یک ملت سربلند و تابناک معرفی کردن و سراسر جهان را با پیروزی و بهت زیر سیطره در آوردن، از هر چه در تصور می‌گنجد بزرگتر است. از این بزرگتر چه چیزی را سراغ دارید؟»

گمبفر گفت: «بله، از آن بزرگتر آزاد بودن است.»

و با همین چند کلمه‌ای که گمبفر به زبان آورد، ماریوس سرافکنده شد. کلمه آزادی، با سادگی و برهنگی‌اش، همچون تیغه پولادین شمشیری هیجانانگیز حماسی ماریوس را از هم گسست. احساس کرد که در این رزم شکست خورده، و نزدیک است که از پا در آید. همین که سرش را بلند کرد و به اطراف نگریست، گمبفر را در پیش روی خود ندید. شاید بعد از آنکه کلمه پیروزمندانه‌اش را به زبان آورده بود، با احساس رضایت و خشنودی از جمع بیرون رفته بود. دیگران نیز همراه او بیرون رفتند، و در آن تالار دیگر کسی نماند جز ماریوس و آنژولراس و یکی دو نفر دیگر. آنژولراس نگاه تند و تیزی به او انداخته بود، و ماریوس خود را جمع و جور کرده بود، و نمی‌خواست شکست را قبول کند. هنوز جوش و خروش داشت و احساس می‌کرد که باید با آنژولراس درگیر شود و با او بحث تندی داشته باشد. اما پیش از آنکه حرفی بزند ناگهان صدای گمبفر را شنید که در گوشه‌ای نشسته بود و این شعر را به آواز می‌خواند:

اگر سزار، پیروزی و افتخار را

به من هدید می‌کرد،

و در مقابل از من می‌خواست که

از عشق، و از مادرم دست بردارم،

به او می‌گفتم: «سزار بزرگ!

عصای سلطانیات و گردونه رهوارت را

برگیر و برو!

من مادرم را بیش از همه آن چیزها دوست دارم.

مادرم را بیش از همه آن چیزها دوست دارم.

مادرم را، مادرم را»

آوای دلنشین و پُراحساس گمبفر، به این شعر زیبایی و شکوه خاصی

می بخشید ماریوس که چشم به سقف دوخته بود، بی اختیار، کلمات آخر

شعر را تکرار کرد: مادرم را... مادرم را...

آنزولراس که در کنارش بود، به او گفت: رفیق!... یادت باشد که در این

شعر منظور از مادرم، «جمهوری» است.



تنگی معیشت^۱

ماجرای آن روز ماریوس را تکان داد، و تیرگی اندوهناکی در جان او نشست. این جریان همان تاثیری را در او گذاشت که زمین هنگامی که گاو آهن سینه‌اش را می‌شکافت تا در آن دانه بپاشد، احساس می‌کند. زمین در آن لحظه جز زخم سینه‌اش چیز دیگری احساس نمی‌کند و در نمی‌یابد که بعد از این شکاف، دانه‌ها در درون او ریشه می‌دوانند و او را بارور می‌سازند.

ماریوس دلگیر شده بود. تازه به چیزی دل بسته و به افکاری معتقد شده بود. اما در برخورد با عقاید و آراء جمع این جوانان، تردیدی در دلش راه یافته بود. از خود می‌پرسید که آیا باید از اعتقاداتش چشم‌پوشد؟... اما حاضر نبود به آسانی تسلیم شود. به خود تلقین می‌کرد که نباید به اعتقادات خود شک داشته باشد. اما این تلقینات چندان موثر نبود. ذره ذره تردیدش بیشتر می‌شد. شک بین دو ملت و دو مذهب، و در بین آن دو واقع شدن، و گاهی به این و گاهی به آن چشم دوختن، وضع و حال خوش آیندی نیست، و تحمل آن دشوار است؛ به هر روی، باقی ماندن در حد فاصل تاریکی و روشنایی است. شاید آدمیانی که سرشت خفاشان را داشته باشند چنین وضعی را می‌پسندند، اما ماریوس خفاش نبود.

۱. به زبان لاتین : RES ANGUSTA.

چشمانش به نور شفاف نیاز داشت. تاریک و روشن آزارش می داد. هر چند که اصرار داشت در همانجا که هست بماند و عقاید خود را حفظ کند، با این وصف بی حرکت نماند، و به فکر افتاد که بیشتر مطالعه کند. و بیشتر پیاموزد؛ قدم بردارد و به پیش برود، بلکه بتواند به مراحل بالاتری برسد. با این حرکت به کجا می رفت؟ به کدام سو می رفت؟ بعد از سالها به اعتقادات پدرش نزدیک شده بود. می ترسید که عقیده اش را عوض کند و از پدرش فاصله بگیرد. حتی با تصور این موضوع آشفته و پریشان می شد. نه با پدر بزرگش توافق داشت، نه حاضر بود تسلیم افکار رفقاییش شود. پدر بزرگش او را گستاخ می خواند، و رفقاییش افکار او را عقب افتاده می دانستند، و در این حال احساس می کرد که نه در کنار پیران جایی دارد و نه در صف جوانان. از آن پس تا مدتی به کافه موزن قدم نگذاشت. این پریشان حالی به خود مشغولش کرده بود، به مسائل جدی زندگی توجهی نداشت. اما مگر می توان واقعیات زندگی را نادیده گرفت؟ واقعیات ناگهان از پشت پرده فراموشی بیرون دويدند و با آرنجشان ضربه ای به پهلو او زدند. یک روز صبح مدیر هتل به اتاق او آمد، و گفت: «آقای کورفراک معرف شماست؟»

— بله

— باید مبلغی بابت بدهی تان به من بدهید.

— اجازه بدهید با آقای کورفراک مشورت کنم، و به شما جواب بدهم. چند لحظه بعد، کورفراک به اتاق ماریوس آمد و مدیر هتل آنها را تنها گذاشت تا چاره اندیشی کنند. ماریوس حقیقتی را که تا آن هنگام از دوستانش پنهان کرده بود آشکار کرد، و برای کورفراک شرح داد که در دنیا هیچ کس را ندارد؛ نه پدری، نه مادری، و نه هیچ کس دیگر.

کورفراک گفت:

«پس می خواهید چه کنید؟»

- نمی دانم.
 - چه تصمیمی دارید؟
 - نمی دانم
 - چقدر پول دارید؟
 - پانزده فرانک
 - می خواهید بهتان قرض بدهم؟
 - نه!
 - لباس و پوشاک اضافی دارید؟
 - همین چیزهاست که توی اتاق می بینید
 - چیز قیمتی ندارید؟
 - فقط یک ساعت دارم.
 - نقره است؟
 - طلاست، این هم ساعت طلای من.
 - یکنفر را می شناسم که کارش خرید و فروش لباس است. کت و شلوار اضافی تان را به او می فروشیم
 - فکر خوبی است.
 - آن وقت برای شما یک شلوار می ماند و یک جلیقه و یک کلاه و یک دست لباس
 - و چکمه هایم...
 - ناراحت نباشید. پابرهنه نمی مانید.
 - تازه این چیزها را که بفروشیم پول زیادی گیرمان نمی آید.
 - با یک ساعت ساز هم آشنا هستم ساعت طلای شما را می فروشیم
- به او
- بسیار خوب.
 - بعدش چه کار می کنید.

– هر چه پیش بیاید باید کاری پیدا کنم.

– انگلیسی می‌دانید؟

– نه

– آلمانی؟

– نه

– چه بد شد.

– چرا؟

– یکی از دوستان من کتابفروش است در فکر تألیف نوعی دائرة المعارف است اگر انگلیسی یا آلمانی می‌دانستید مقالاتی برای او ترجمه می‌کردید. دستمزدش زیاد نیست، اما فعلاً برای شما کافی است.

– باید انگلیسی و آلمانی یاد بگیرم.

– تا آن وقت چرخ زندگی را چه جور می‌چرخانید؟

– چاره‌ای نیست. با پول لباسها و ساعت سر می‌کنم، تا ببینم چی پیش

می‌آید.

کسی که کارش خرید و فروش لباس بود، لباسها را به بیست فرانک خرید. به دکان ساعت ساز رفتند، و او نیز ساعت را به چهل و پنج فرانک خرید.

به هتل بازگشتند. ماریوس به کورفراک گفت: وضعم بد نیست. با پانزده فرانکی که داشتم، حالا هشتاد فرانک اندوخته دارم.

کورفراک گفت: «بدهی تان به هتل چی می‌شود؟»

ماریوس گفت: «اصلاً یادم رفته بود، هفتاد فرانک بدهی دارم.»

– لعنت بر این بدهی. با این حساب ده فرانک برای شما می‌ماند. تا

انگلیسی یاد بگیرید باید پنج فرانکش را بخورید، و تا آلمانی یاد بگیرید

پنج فرانک بقیه را. پس برای شما دو راه باقی می‌ماند؛ یا باید دو زبان را با

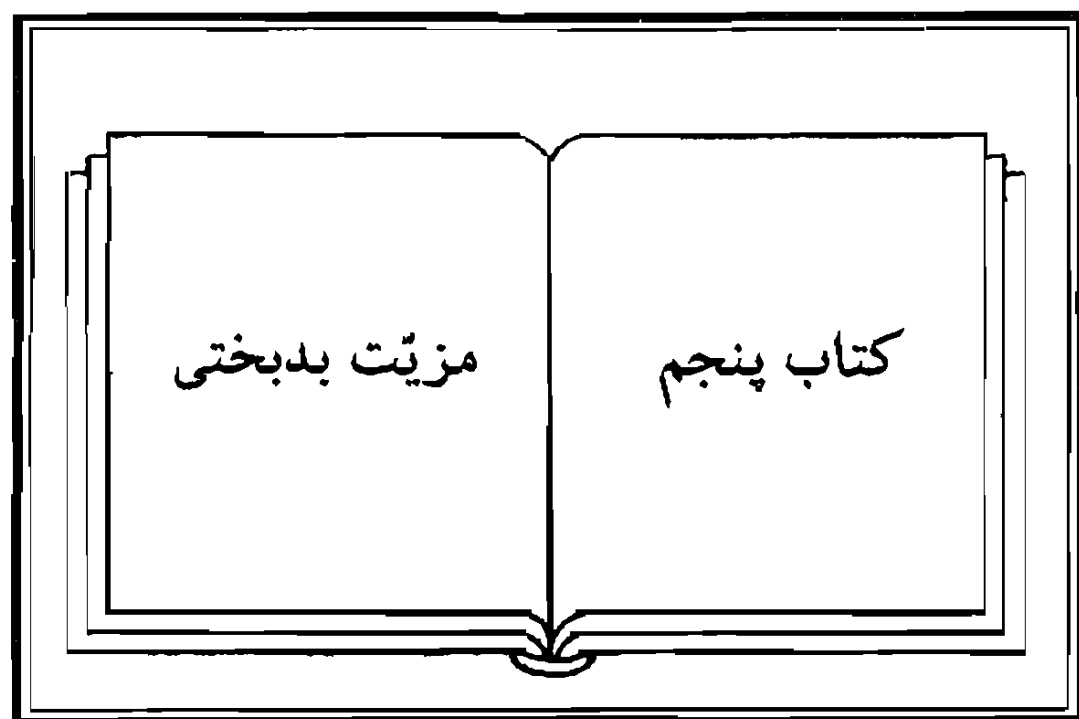
سرعت از هضم رابع بگذرانید، یا ده فرانک را آهسته آهسته بخورید که

زود تمام نشود.

در همان روزها خاله ژیل نرمان، که نازکدل و مهربان بود جای ماریوس را پیدا کرد. آن روز وقتی که ماریوس از مدرسه حقوق بازگشت، نامه‌ای از خاله‌اش و جعبه مهر و موم شده‌ای که ششصد فرانک طلا توی آن بود، در اتاق خود یافت.

ماریوس پول را برای خاله‌اش پس فرستاد، و نامه بسیار مؤدبانه‌ای به او نوشت و شرح داد که راهی برای تأمین معاش پیدا کرده، و از آن به بعد می‌تواند با دستمزد خود زندگی کند و به کسی نیاز ندارد. و آن روز، همه دارایی او سه فرانک بود.

خاله ژیل نرمان در این مورد به پدر بزرگ چیزی نگفت، زیرا از او می‌ترسید. پدر بزرگ روزی به خشم گفته بود که دیگر در این خانه هیچ کس حق ندارد درباره این موجود خون‌آشام با او حرف بزند! ماریوس، همان روز، از هتل پورت سن ژاک بیرون رفت، زیرا نمی‌خواست که دوباره بددهکار شود.



مزیت بدبختی

کتاب پنجم



ماریوس مستمند^۱

زندگی برای ماریوس دشوار شد پولی که از فروش لباس و ساعت به دست او آمده بود زود ته کشید و او به منتهای محرومیت رسید. فقر و محرومیت چیزی است هولناک: روزهای بی نان است و شبهای بی خواب، شامگاهان بی فروغ شمع و اجاق بی آتش، هفته بدون کار و آینده بی امید، آستین پاره و کلاه کهنه‌ای که باعث خنده دختران جوان می‌شود، نپرداختن به موقع کرایه خانه و بد و بیراه شنیدن از سرایدار و صاحب‌خانه، اشاره‌ها و کنایه‌های استهزاء آمیز همسایه‌ها، بر باد رفتن آبرو و حیثیت، تن دادن به هر کار و مشغله‌ای که پیش آید، و تحمل هر نوع خفت و خواری... ماریوس یاد گرفته بود که چگونه می‌توان با این گرفتاریها درگیر شد در چنین سالهایی که آدمی مغرور است و به عشق نیاز دارد. ماریوس احساس می‌کرد که مسخره‌اش می‌کنند، زیرا سر و وضع بدی دارد، و حقیرش می‌شمارند، زیرا فقیر است. در سالهای جوانی، که غروری شاهانه روح آدمی را لبریز می‌کند، ماریوس بارها به کفشهای

۱. هوگو در سالهای ۱۸۲۱ و ۱۸۲۲، این قسمت از کتاب را، در مرحله‌ای از عمر خود که بسیار تنها و معذب بود، نوشت. در ابتدا عنوان «فقر خوب و زیبا» را برای این فصل انتخاب کرد، ولی بعداً این عنوان را تغییر داد؛ زیرا ویکتور هوگو هرگز فقر را خوب و زیبا نمی‌دانست.

پاره‌اش چشم دوخته و صورتش سرخ شده بود. با سرخی جانگداز شرم آشنا شده بود؛ و این آزمایش عجیب و ترسناکی است که افراد ضعیف از آن سرافکنده بیرون می‌آیند و اشخاص قوی، سربلند. سرنوشت هر بار که بخواهد کسی را بیازماید و یک تبهکار یا یک نیمه خدا بسازد، او را به این کوره آزمایش می‌افکند.

در این پیکار و دست و پنجه نرم کردن با دشواریها کوشش بسیار باید کرد. کسی که برای رفع احتیاجات روزانه‌اش در هر قدم با سختی روبه‌رو می‌شود، در این نبرد باید شکیبیا و شجاع باشد. هر بار که به پیروزی ناچیز و شرافتمندانه‌ای دست یابد، هیچ کس با چشم تحسین به او نمی‌نگرد، و هیچ شیپوری فتح او را اعلام نمی‌کند. فقر و بینوایی و تیره روزی و سیاه بختی، میدانهای نبردند، و برای خود قهرمانانی دارند. این قهرمانان گمنام، گاهی از قهرمانان نام‌آور بزرگترند.

بعضی از آدمیان، با سرشتی آفریده شده‌اند که در برابر سختیها پایدارند. فقر و بینوایی که معمولاً نامادری بی‌رحمی است، برای این گونه کسان مادر دلسوزی می‌شود، و محرومیت، فکر و روح آنها را نیرومند می‌کند. و در این حال، فقر غرور می‌آفریند و بدبختی مایه بزرگ منشی و بلند همتی می‌شود.

ماریوس در این بینوایی کارش به‌جایی رسید که خود اتاقش را جارو می‌زد، و از دکان نزدیک خانه‌اش گاهی یک «سو» پنیر «بری»^۱ می‌خرید، و هر روز عصر صبر می‌کرد تا هوا تاریک شود، آن وقت به دکان نانوایی می‌رفت و یک نصفه نان می‌خرید، و شتابان مانند کسی که نان را دزدیده، به‌اتاق زیر شیروانی اش باز می‌گشت، گاهی نیز، بی‌حال و معذب، چند تا کتاب زیر بغل می‌گذاشت و برای خرید یک تکه گوشت وارد دکان قصابی می‌شد و در صف زنان شوخ و شنگ محله که اغلب آشپز و خدمتکار

بودند و با آرنجهایشان به پهلوی او می زدند، با حجب و حیا می ایستاد، و در آن حال که قطره های شرم بر پیشانی اش می خلتید، به احترام زنی که صاحب دکان بود و جوانی که شاگرد دکان بود، کلاه از سر برمی داشت و سلام می کرد، و شش هفت «سو» می داد و کمی گوشت دنده گوسفند می خرید و آن را در کاغذی می پیچید و بین دو کتاب پنهان می کرد و از دکان بیرون می آمد و در خانه چیزی می پخت که غذای سه روز او بود. روز اول گوشت می خورد، روز دوم آب چرب آنرا، و روز سوم استخوانهایش را می جوید. چندین بار خاله ژیل نرمان با پست برای او ششصد فرانک فرستاد و او هر بار پول را برای خاله اش پس فرستاد، و در نامه ای به او اطلاع داد که وضعش خوب است و به این پول نیاز ندارد. در آن هنگام بود که آن انقلاب فکری، که وصفش را گفتیم، در او پدید آمده بود. هنوز سیاه می پوشید و سوگوار مرگ پدرش بود. اما کم کم آن لباس را از تن درآورد و فروخت، و دیگر روپوشی نداشت. شلوارش هنوز پاره نشده بود. کورفراک تا آنجا که از دستش بر می آمد، به او کمک می کرد. یک روپوش کهنه هم به او داد، و ماریوس سی «سو» به سرایدار داد، و او این روپوش را پشت و رو کرد و به صورت یک لباس نو درآورد. اما لباس به رنگ سبز بود. و به این علت ماریوس تنها شب هنگام با این لباس سبز بیرون می رفت که سیاه بنماید. چون می خواست که همیشه سوگوار بماند، و ناگزیر تن را با سیاهی شب می پوشاند.

در همین روزهای سخت، ماریوس پروانه وکالت دادگستری را بدست آورد. دفتر وکالت او در اتاق کورفراک بود، که ظاهر مرتبی داشت. در گوشه ای از آن کتابهایی درباره حقوق و قوانین را با چند جلد کتاب رمان روی هم چیده بود؛ و نشانی پستی او نیز همانجا بود، یعنی اقامتگاه کورفراک.

ماریوس پس از دریافت پروانه وکالت، این موضوع را در نامه ای

به پدر بزرگش اطلاع داد. لحن نامه او بسیار رسمی و عاری از شور و احساس، و در عین حال احترام آمیز بود. آقای ژیل نرمان با دستهای لرزان، نامه را گرفت و خواند، سپس آن را چهار پاره کرد و در سبیدی انداخت. دو سه روز بعد، دوشیزه ژیل نرمان، خاله ماریوس، متوجه شد که پدر بزرگ با خود حرف می زند. کنجکاو شد؛ نزدیکتر رفت، و به گوش خود شنید که پدر بزرگ می گوید: «اگر احمق و بی شعور نبودی، حتماً می دانستی که یک نفر نمی تواند هم وکیل دادگستری باشد هم بارون.»



ماریوس تھی دست

بینوایی و تھی دستی هم مثل بقیه چیزهاست؛ از راه می‌رسد و جای خود را باز می‌کند و شکل می‌گیرد و با همه چیز در می‌آمیزد. هر که دچار فقر شود، با آن دمساز و سازگار می‌شود و به هر صورت زندگی را می‌گذرانند. ماریوس پون مرسی نیز همین راه و رسم را در همنشینی با فقر برگزید.

در واقع از آن تنگنای دشوار بیرون آمده بود. در این راه به‌گردنه‌ای رسیده بود که اندکی فراخ‌تر بود و عبور از آن آسانتر. به نیروی کوشش و پشتکار، توانسته بود سیاهترین روزهای فقر را پشت سر بگذارد و درآمد ناچیزی در حدود هفتصد فرانک در سال برای خود دست و پا کند. زبانهای انگلیسی و آلمانی را یاد گرفته بود. کورفراک نیز او را با دوست کتابفروش خود آشنا کرده بود. در این کتابفروشی کارهایی به‌عهده او گذاشته بودند، فهرست کتابها را تنظیم می‌کرد، ترجمه بعضی از روزنامه‌های خارجی هم از وظایف او بود. گاهی نیز برای بعضی از کتابهایی که در دست چاپ بود حاشیه و مطلب می‌نوشت. شرح حال بزرگان را از کتابهای گوناگون در می‌آورد و مقالاتی از ترکیب آنها تهیه می‌کرد، و کارهایی از این دست... جمعاً هر سال، در حدود هفتصد فرانک در می‌آورد. با این پول زندگی‌اش را می‌گذراند؛ بد نبود. می‌پرسید

که چرا می‌گوییم بد نبود؟

السّاعه برای شما توضیح می‌دهم.

ماربوس در ویرانکده گوربو^۱ اتاقی اجاره کرده بود که اجاره سالانه‌اش سی فرانک بود.

این اتاق بخاری نداشت، و اثاث آن در حد نیاز او بود، و این اثاث را نیز خود به آنجا آورده بود. هر ماه سه فرانک به پیرزنی می‌داد که سرایدار بود و در عین حال مستأجر اصلی تمام ساختمان، این زن اتاق او را جارو می‌کرد و هر روز صبح کمی آب گرم و یک دانه تخم مرغ پخته و کمی نان برای او می‌آورد. قیمت این صبحانه، که بستگی به بالا و پایین رفتن بهای تخم مرغ بود، معمولاً از چهار «سو»^۲ بیشتر نمی‌شد. هر شامگاه، ساعت شش به رستوران خانم روسو، درکوچه سن ژاک می‌رفت. این رستوران روبه‌روی دکان باسه^۳ تمبر فروش نبش کوچه ماتورن^۴ واقع بود و ماربوس در آنجا شام می‌خورد. معمولاً غذای او گوشت بود و کمی سبزی پخته، و دسر که جمعاً دوازده «سو»^۴ می‌شد. سه سو هم برای نان می‌پرداخت و به جای شراب آب می‌خورد. هر شب وقتی که برای پرداخت پول غذا پای صندوق رستوران می‌رفت، که خانم روسو با جلال و تکبر بسیار پشت آن نشسته بود، یک سو هم به پیشخدمت انعام می‌داد. و خانم روسو، که گوشتالو و هنوز باطراوت بود، در نهایت سخاوتمندی، به او لبخند می‌زد. با این ترتیب، با شانزده «سو» هم شام خورده بود و هم لبخندی دریافت کرده بود.

این رستوران خانم روسو، که مشتریانش کمتر امکان داشت یک بطر شراب طلب کنند، و بیشتر به یک چهارم بطری اکتفا می‌کردند، جایی بود آرام و بی‌سر و صدا و تسکین‌دهنده. اعصاب رستوران خانم روسو امروز

1. Gorbean

2. Basset

3. Mathurins

۴. Sou، سکه پنج فرانکی که در انقلاب فرانسه به جریان گذاشته شد.

دیگر وجود ندارد.

با این حساب غذای روز او چهار سو، غذای شبش شانزده سو بود و در شبانه روز بیست سو، خرج خورد و خوراک او می شد، که جمعاً در سال سیصد و شصت و پنج فرانک می شد. به این مبلغ، سی فرانک کرایه خانه و سی و شش فرانک دستمزد پیرزن سرایدار و هزینه های متفرقه دیگر را که اضافه کنید، این نتیجه به دست می آمد که ماریوس در سال چهار صد و پنجاه فرانک برای خورد و خوراک و مسکن می پرداخت. صد فرانک برای لباس رو، پنجاه فرانک برای لباس زیر، و برای رختشویی هم پنجاه فرانک خرج می کرد، که همه با هم از ششصد و پنجاه فرانک بیشتر نمی شد پنجاه فرانک برای او باقی می ماند. از نظر سوخت و گرم کردن اتاق هم خیالش آسوده بود، زیرا اتاقش بخاری نداشت؛ و چون بخاری در اتاق او نبود، طبعاً از این بابت وجهی نمی پرداخت.

ماریوس دو دست لباس زیر و رو داشت؛ یکی برای مواقع عادی، دیگری را برای اوقاتی که ناچار بود لباس رسمی و مرتب بپوشد؛ و هر دو دست لباس، سیاه بود. سه تا پیراهن داشت که به نوبت یکی را می پوشید، و دومی در جامه دانش بود، و سومی نزد رختشوی. هر وقت که یکی از این سه پیراهن پاره یا کهنه می شد، پیراهنی می خرید و جایگزین آن می کرد. و چون پیراهنهایش زود پاره می شد و از ریخت می افتاد، ناچار لباسی می پوشید که تا زیر گلوش دکمه بخورد، و پیراهنش نمایان نباشد.

برای آنکه زندگی ماریوس به چنین نظم و ترتیبی برسد، چندین سال زحمت کشیده بود؛ سالهای دشوار و سالهای طاقت سوز را گذرانده بود و مرحله به مرحله پیش رفته بود. ماریوس در این سالها حتی یک روز هم عاجز و درمانده نشده بود؛ در دوران سختی همه چیز را تحمل کرده بود؛ به هر کاری تن داده بود جز قرض گرفتن؛ و در همه این سالها حتی یک سو به کسی بدهکار نبود. معتقد بود که مقروض شدن مقدمه اسارت و بردگی

است همیشه با خود می‌گفت که طلبکاران از برده‌داران بدترند. چون صاحب یک غلام مالک اوست، اما طلبکار شرف آدمی را در اختیار خود دارد، و اگر اراده کند، می‌تواند آن را لگه‌دار کند. در آن سالها برای آنکه مقروض نشود، بعضی از روزها لب به غذا نمی‌زد و شبها سرگرسنه بر بالین می‌نهاد. چون احساس می‌کرد که اگر آدمی دورانیش نباشد، فقر مادی روح و فکر او را به‌پستی خواهد کشید، حواسش را جمع می‌کرد و همه چیز را زیر نظر می‌گرفت تا مبادا مناعت و غرورش لطمه ببیند. اصولاً بی‌گدار به آب نمی‌زد و بی‌مطالعه اقدامی نمی‌کرد تا ناچار به عقب نشینی نشود. نوعی وقار و متانت بر چهره‌اش سایه انداخته بود، و گاهی حیا و حجب او به مرحله بی‌اعتنایی و خشونت می‌رسید.

درگیرودار همه این گرفتاریها امید و توانش را از دست نمی‌داد، و گاهی احساس می‌کرد که نیرویی در اعماق وجودش پنهان است که او را راهنمایی می‌کند. چرا که روح آدمی به جسم او یاری می‌رساند، و گاهی او را که به خاک افتاده، بر می‌کشد و به راه می‌آورد؛ و می‌توان گفت که این تنها پرنده‌ای است که نگهبان قفس خویش است. نام دیگری در کنار نام پدرش بر قلب او نقش بسته بود، و آن هم نام تناردیه بود. ماریوس که طبع حساس و باوقاری داشت، چهره این مرد را در هاله‌ای از نور، در رؤیاهای خود می‌دید، و براساس آنچه در وصیت نامه پدرش نقل شده بود، تناردیه را نجات بخش او می‌دانست و مدام در جست و جوی این گروهبان باشهامت بود، که به تصور او در میدان جنگ واترلو، زیر آتش و گلوله، پدرش را از کام مرگ بیرون کشیده بود و او هرگز در تخیلاتش، این مرد را از پدر خود جدا نمی‌کرد، و هر دو را در ذهن خود مقدس می‌پنداشت، و این احترام قلبی به صورت کیش و آیینی برای او درآمده بود. در تصورات خود، پدرش را در پرستشگاه بزرگی جا می‌داد و در کنار آن، معبد کوچکتری برای تناردیه می‌ساخت چیزی که بیشتر او را به فکر می‌انداخت گرفتاری و سیاهروزی این مرد بود؛ زیرا روزی که به‌همون

فرمی رفته بود، به او گفته بودند که تناردیه مسافرخانه‌ای داشته و کارش به افلاس کشیده، و ناچار از آن دهکده به جای دیگری رفته است، از آن پس، به هر کجا که گمان می‌کرد ردپایی از این مرد پیدا کند، سرزده و سراغ او را گرفته بود، بلکه بتواند او را بیابد و تا آنجا که در توان دارد به او کمکی بکند، اما تلاش او بی‌حاصل بود. بارها در جست و جوی او به شیل^۱، بوندی^۲، گورنه^۳، نوژان^۴، ولانیی^۵ رفته، و سه سال تمام برای پیدا کردن او سفر کرده و مختصر پس اندازش را در این راه به مصرف رسانده بود. اما هیچ کس نتوانسته بود خبری به او بدهد؛ تقریباً همه می‌گفتند که ظاهراً به کشور دیگری رفته است. طلبکاران تناردیه هم با سماجت و نه با مهر و محبتی مانند ماریوس، در جست و جوی او به هر گوشه سرزده و نتوانسته بودند اثری از او پیدا کنند. ماریوس، که در این کار به جایی نرسیده بود، خود را مستحق سرزنش و نکوهش می‌دانست، زیرا این تنها کاری بود که پدرش از او خواسته بود، و او نتوانسته بود تنها کسی را که حق بزرگی به گردن پدرش داشت پیدا کند، و باری از دوش او بردارد گاهی با خود می‌گفت: «بیچاره تناردیه! که در میدان جنگ در زیر آتش و گلوله خود را به پدرم، که زخمی و خونین در گوشه‌ای افتاده بود، رسانده و بی‌هیچ گونه چشمداشتی پیکر خون آلودش را به دوش کشیده، به جایی دور از خطر برده بود، اما من که خود را مدیون این مرد می‌دانم، نمی‌توانم او را پیدا کنم و در دوران سختی و بدبختی دست او را بگیرم. ماریوس از جست و جو دست بردار نبود، و این قضیه چنان برای او اهمیت داشت که حاضر بود جان خود را در راه یافتن تناردیه نثار کند، و آرزویش آن بود که روزی او را پیدا کند و به او بگوید: «شما مرا نمی‌شناسید، اما من شما را خوب می‌شناسم و حاضرم هر کاری که از دستم برآید برای شما انجام بدهم!»

1. Chelles

2. Bondy

3. Gournay

4. Nogent

5. Lagny

ماریوس مرد می شود

در این هنگام، ماریوس بیست سال داشت و سه سال بود که از خانه پدربزرگش بیرون آمده بود و در این مدت همچنان با هم قهر بودند و سعی نکرده بودند که به هم نزدیک شوند یا به دیدار همدیگر برسند. وانگهی چه فایده داشت که دوباره همدیگر را ببینند؟ جز آنکه باز با هم درآویزند. چنین دیداری هیچ حاصلی نداشت، زیرا ماریوس ظرفی بود از مفرغ، و پدربزرگ کاسه‌ای از آهن و هر دو بی نهایت سخت.

این را هم بگویم که ماریوس قلباً پدربزرگش را تحقیر می‌کرد، زیرا گمانش این بود که پدربزرگ هرگز او را دوست نداشته است. این پیرمرد سختگیر و در عین حال شوخ و خندان، که مدام دشنام می‌داد و فریاد می‌کشید و طوفان به پا می‌کرد و عصایش را با خشم بالای سر می‌برد، در نظر ماریوس حد اعلای محبتش به مسخره‌بازی مقلدان تئاتر می‌ماند. ماریوس اشتباه می‌کرد؛ هستند پدرانی که فرزندانشان را دوست ندارند، اما در عالم پدربزرگی پیدا نمی‌شود که نوه‌اش را نپرستد، پیش از این نیز گفته‌ایم که آقای ژیل نرمان قلباً ماریوس را چون بت می‌پرستید. اما پرستش او به سبک خشک و خشن مخصوص خودش بود. گاهی به او سیلی می‌زد، اما همین که نوه‌اش از خانه بیرون می‌رفت در درون احساس تاریکی و اندوه می‌کرد. از همه اطرافیانش خواسته بود که دیگر با او

دربارهٔ ماریوس چیزی نگویند، اما در باطن متأسف بود که دیگران از او حرف شنوی دارند و از ماریوس حرفی نمی‌زنند. تا مدتی، امیدوار بود این پسر، که بر خلاف میل او «بوئونه پارتِه» را دوست می‌داشت، این «ژاکوین» خون آشام، و این طرفدار کشتار «سپتامبر»، نزد او باز گردد، اما هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها گذشت، و این جوان به‌خانه باز نگشت. پدر بزرگ با خود می‌گفت: «مگر می‌توانست با آن وضعی که پیش آورده بود، از خانه بیرونش نکنم؟» و باز از خود می‌پرسید: «اگر یک بار دیگر این وضع پیش آید، باز هم همین کار را خواهم کرد؟» و با غرور جواب می‌داد: «آری!». و لحظه‌ای بعد، سرش را تکان می‌داد و آهسته و غمگین با خود می‌گفت: «نه!». گاهی ساعتها افسرده در گوشه‌ای می‌نشست؛ احساس می‌کرد که چیزی کم دارد، و کمبود او ماریوس بود. پیران به‌محبت نیاز دارند، همان قدر که به‌آفتاب، که محبت نیز گرمابخش است. هرچند که آقای ژیل نرمان روحیه‌اش قوی بود، غیبت ماریوس فکرش را پریشان کرده بود. با این وصف، حاضر نبود به‌طرف این «پسر مسخره» قدمی بردارد؛ و از این ماجرا رنج می‌برد. حتی حاضر نبود دربارهٔ او چیزی از کسی بپرسد، اما فکر او را هم از سرش بیرون نمی‌کرد. پیش از پیش، تنها و گوشه‌نشین شده بود. هنوز مثل گذشته شاد سرحال بود، اما شادی‌اش با خشونت و تشنج همراه بود. شور و شوق او هر بار به‌نوعی درماندگی و اندوه منجر می‌شد. گاهی با خود گفت: «ای کاش به‌خانه برمی‌گشت تا سلی محکمی به‌گوش او می‌زدم!».

چیزی که بیشتر مایهٔ رنج و عذاب پدر بزرگ می‌شد آن بود که همهٔ درها را بسته بود تا کسی به‌رنج و درد او پی نبرد، و کسی نتواند به‌باطن او دست یابد، و حقیقت را دریابد. غم او به‌کوره‌هایی می‌ماند که تازگی‌ها درست کرده‌اند؛ کوره‌هایی که دود را در خود جذب می‌کنند و نمی‌گذارند بیرون برود. گاهی یکی از آشنایان که از حقایق چندان خبر نداشت، از او

می پرسید: «نوه تان کجاست و چه می کند؟» و پیرمرد آهی می کشید و جوابی نمی داد. و گاهی در جواب این گونه آشنایان، خود را شاد و بی خیال نشان می داد و تلنگری به سر آستین خود می زد و می گفت: «همین قدر می دانم که آقای بارون پون مرسی در گوشه ای از شهر دعوا و مرافعه های مردم را رفع و رجوع می کند!»

اما در آن حال که پیرمرد ایام را با حسرت و افسوس می گذرانند، ماریوس از وضع و حال خود راضی بود، زیرا فقر و تیره روزی، تلخی و مرارت را از ذهن پاکدلان می زداید. او نیز گاهی پدربزرگش را با مهر و علاقه به یاد می آورد، اما حاضر نبود از کسی که آن قدر در حق پدرش بی مهری کرده بود، درخواست کمک کند. در واقع، بیزاری و نفرت او، نخستین روزهای جدایی از پدربزرگ، با مرور ایام، به نوعی تعدیل یافته بود و انگهی از رنج بردن واهمه نداشت، بلکه از تحمل سختیها خشنود بود و احساس می کرد تاب آن را دارد که سختیهای بیشتری را تحمل کند. او همه چیز را به خاطر پدرش قبول می کرد، و از سختیها نمی هراسید؛ شادمانه با خود می گفت: «من مستحق این وضع هستم؛ این مجازات بی اعتنایی ها و بی مهری های من است نسبت به پدرم، که سالهای دراز ندانسته از او نفرت داشتم. قطعاً اگر آن وضع ادامه می یافت، در سالهای بعد به مجازات سنگین تری محکوم می شدم؛ چون بی اعتنایی و بی مهری، در حق چنان پدری بخشش ناپذیر است، و دور از انصاف و عدالت است که پدرم یک عمر سختی و رنج را تحمل کرده باشد و من از درد و رنج بی نصیب بمانم.» حتی معتقد بود که زحمت و رنج او در قیاس با زندگی دردناک و شجاعانه پدرش، هیچ است، و تنها چیزی که می تواند او را تا حدودی با پدرش همانند سازد تحمل شجاعانه این زندگی سخت و طاقت سوز است. قطعاً پدرش که در وصیت نامه خود، او را موجود لایقی خوانده، قصد داشته است این پیام را به او برساند که سعی کند دلاور

باشد. هر چند نامه پدرش گم شده بود، اما یک یک کلمات او را از بر بود، و گرمای آن کلمات را همیشه در قلب خود احساس می کرد.

از همه مهمتر، آن روز که پدر بزرگ از خانه بیرونش کرده بود، کودکی بیش نبود، و حالا برای خود مردی شده بود و این حقیقت را احساس می کرد. باز هم بر این نکته پای می فشاریم که فقر و تیره روزی از او یک مرد ساخته بود؛ فقر در موسم جوانی، اگر به توفیق و پیروزی منجر شود، این فایده را دارد که آدمی را به کار و کوشش عادت می دهد. و او را به مرحله بالایی می رساند. فقر زندگی مادی را عربان می کند و همه زشتیهایش را به انسان نشان می دهد و او را وامی دارد که بکوشد و خود را از تنگنا برهاند، و به سوی زندگی ایده آل صعود کند. معمولاً جوان مرفه و ثروتمند، که همه چیز برایش فراهم است، اوقاتش را با تفریحات گوناگون می گذراند؛ به اسب دوانی و شکار می رود، انواع سگها را دارد، با دود توتون و قمار خود را سرگرم می کند. جنبه های حیوانی روح چنین موجودی، در خدمت ابعاد لطیف و عالی آن قرار می گیرد؛ اما جوان فقیر با هزار زحمت نانث را می آورد و نانی را که از دسترنج خود به دست آورده می خورد و در افکار و رؤیاهای خود فرو می رود؛ به سیر و سیاحت تماشاخانه الهی مشغول می شود، آسمان را تماشا می کند و ستارگان را و گلها را و کودکان را و اجتماعی را که خود جزئی از آن است و در آن رنج می برد؛ دستگاه خلقت را سیر و سیاحت می کند که خود در آن نور می افشاند؛ و آن قدر به جامعه بشری خیره می شود که باطن و عمق آن را می بیند، و آن قدر به دستگاه خلقت چشم می دوزد که خدا را می بیند؛ و آن قدر در فکر و رؤیا فرو می رود که خود را بزرگ و باشکوه احساس می کند؛ و همچنان در عالم رؤیا پیش می رود تا جایی که فضای سینه اش را پر از مهر و دوستی می یابد و در این میان خود را که رنج می برد فراموش می کند و به همه مردم می اندیشد و به آنها مهر می ورزد؛ و احساس

مطبوعی در او رشد می‌کند. اینهمه، چیزی نیست جز خود فراموشی، و دلسوزی برای دیگران. او با تفکر درباره طبیعت که زیباییهایش را به پاکدلان نثار می‌کند و از ارواح آلوده دور نگاهشان می‌دارد، به مقامی می‌رسد که خود را میلیونر معرفت می‌بیند و برای میلیونرهای ثروت دلسوزی می‌کند. هر چه بیشتر روشنائیها در جان او نفوذ می‌یابد، کینه‌ها از دل او بیرون می‌رود. با این اوصاف، او را باید موجود بدبختی به حساب آورد؟ نه! فقر و نداری یک جوان، بینوایی نیست. یک جوان هر قدر که بی چیز و ندار باشد، با سلامت، توش و توانش، چالاکی‌اش، برق چشمانش، شور و حرارتش، سیاهی موهایش، طراوت گونه‌هایش، گلرنگ بودن لبهایش، سفیدی دندانهایش، تنفس پاک و راحتش، همیشه می‌تواند حسرت هر امپراتور سالخورده‌ای را برانگیزد. هر روز صبح دنبال درآوردن نان روزانه می‌رود، و در آن حال که دستهایش مشغول‌اند مغزش از تفکر باز نمی‌ماند. بعد از پایان کار روزانه، به دنیای رؤیاها و سیر و سیاحت‌های شوقناک خود باز می‌گردد. این جوان در زندگی پایش در قیر است و در میان خاک و گل، و سرش در روشنائی محکم و پایدار است. دلی دارد زلال و شفاف؛ آرام و مهربان است و دقیق و جدی؛ با قناعت زندگی می‌کند، شکرگزار خداوند است، زیرا دو ثروت بزرگ را در اختیار او گذاشته‌اند که یکی کار است، که به او آزادی و استقلال می‌بخشد و دیگری فکر روشن، که راه درست را به او نشان می‌دهد.

این بود آنچه بر ماریوس گذشته بود. و این را هم ناگفته نگذاریم که تمایل زیادی به تفکر و تأمل داشت. آن روز، که بعد از چند سال رنج و زحمت متوجه شد که به جایی رسیده است و می‌تواند بی دغدغه خاطر زندگی کند، دیگر از آن خط جلوتر نرفت؛ زیرا دریافته بود که فقیر بودن و دربند مال و مکنت نبودن، فوایدی دارد. و به همین جهت، از ساعات کار خود کاست تا بتواند بیشتر اوقاتش را به مطالعه و تفکر بگذراند و بیشتر

به معنویات پردازد. نمی‌خواست خود را بیش از این وقف امور مادی کند؛ ساعتهایی را به سیر و سلوک می‌گذراند و زندگی واقعی را در چنین لحظاتی می‌دید. پرداختن به مادیات را بیش از این به مصلحت نمی‌دانست. آنچه برای یک زندگی ساده و فقیرانه ضرورت داشت در اختیارش بود. پس دیگر تلاش بیش از این را جایز نمی‌دید با این طرز تفکر کم‌کم به آرامش عجیبی دست یافت.

اما یقیناً این وضع، با طبع بلندی که داشت سازگار نبود، و پیدا بود که چنین حالاتی گذراست. پس از چندی، با مسائل و حوادثی برخورد که گویی دست سرنوشت بود و می‌خواست او را از خواب برانگیزد.

ماریوس با آنکه پروانه وکالت داشت، برخلاف تصور پدر بزرگش، با دعوا و مرافعه مردم کاری نداشت و وکالت کسی را نمی‌پذیرفت. از این گونه کارها بیزار بود، نمی‌خواست با موکلین و وکلا و قضات دادگستری سروکار داشته باشد، و مرتباً برای رفع و رجوع امور در کاخ دادگستری از این طرف به آن طرف برود و اسناد و مدارکی را برای دفاع از موکلین خود ارائه بدهد در حقیقت نمی‌خواست خود را به درد سر بیندازد. انگیزه‌ای نداشت که راه تامین معاش خود را تغییر بدهد و دنبال حرفه وکالت برود. همان کارهایی که برای آن کتابفروش تجارت پیشه انجام می‌داد، هزینه زندگی قناعت آمیزش را تأمین می‌کرد. و او بیش از این چیزی نمی‌خواست، به خصوص که این کار برای او زحمت زیادی نداشت.

کتابفروش دیگری به نام مائزمل^۱ که ماریوس گاهی برای او نیز کارهایی انجام می‌داد، اصرار داشت که او را تمام وقت نزد خود نگاه دارد و حاضر بود برای این کار خانه‌ای به او بدهد و سالی هزار و پانصد فرانک نیز به او پردازد. خانه مناسب و هزار و پانصد فرانک درآمد سالانه و سوسه انگیز بود، اما این وضع به چه قیمتی به دست می‌آمد؟ ناچار بود

از زندگی آزاد خود دست بردارد و در کسوت ادب و نویسندگی، خدمتکار و حقوق بگیر این کتابفروش باشد. البته زندگی بهتر و راحت‌تری پیدا می‌کرد، اما در مقابل آزاد اندیشی و بلند همتی‌اش را از دست می‌داد. این کار در نظر او نوعی بدبختی زیبا جلوه می‌کرد که قبول آن روحش را آزرده می‌ساخت؛ و به همین جهت، این پیشنهاد را نپذیرفت. ماریوس تنها زندگی می‌کرد، ذوق و سلیقه خاصی داشت، علاقه‌مند بود جدا از دیگران زندگی کند؛ و همین رمیدگی‌اش از دیگران، باعث شده بود که رسماً و به‌جد وارد جمعی که آنژولراس در صدر آن بود، نشود. هر چند که با افراد این گروه رفاقت داشت و حاضر بود هر کاری را که از او بخواهند انجام دهد، ولی بیش از این به گروه وابسته نبود در آن هنگام، با دو نفر بیش از همه دوستی داشت؛ یکی کورفراک، دیگری مردِ سالمندی به نام مائیف، بخصوص مجذوب این پیرمرد شده بود، زیرا مائیف تحولی در افکار او به‌وجود آورده بود. ماریوس، خود را مدیون او می‌دانست، و از طریق این مرد پدرش را به‌درستی شناخته و به‌او دل بسته بود. دربارهٔ این پیرمرد می‌گفت: «مائیف، آب مروارید چشمانم را عمل کرد و باعث شد که درست‌تر بینم.»

مائیف سرپرست امور صدقات و خیرات کلیسا بود. این مرد در او تأثیر بسیار گذاشته بود. مائیف مرد خدا بود. پنداری مشیت‌الهی او را مأمور چنین کاری کرده بود. و تصادفاً و بی‌آنکه خود بداند، افکار ماریوس را روشن کرده بود؛ مثل شمعی که کسی آن را برافروزد و جایی را روشن کند در حقیقت، مائیف آن شمع بود.

اما درباره تحول و دگرگونی افکار سیاسی و اجتماعی ماریوس، آقای مائیف از آنچه روی داده بود اطلاعی نداشت، و قصدش این نبود. با آنکه بعدها با آقای مائیف بیشتر آشنا خواهیم شد، اما بی‌فایده نیست که چند سطری برای آشنایی با او بنویسیم.

آقای مائیف

روزی که آقای مائیف حقایقی را درباره پدر ماریوس برای او شرح داد، و در ضمن گفت که «البته من با عقاید سیاسی افراد به هر شکل که باشد، مخالف نیستم» در واقع آنچه را در ذهن خود داشت به زبان می آورد. در نظر این مرد روحانی، عقاید گوناگون سیاسی با هم تفاوتی نداشتند و او بی آنکه بین آنها فرق بگذارد، همه را تأیید می کرد تا دیگران با او بحث سیاسی نکنند و آسوده اش بگذارند.

در این زمینه، به یونانیان می ماند که همه «زیبا طلعتان و خوبرویان و دلبران» را الهه های انتقام^۱ می خواندند. و اما عقیده سیاسی آقای مائیف، عشق پرشور او بود به دو چیز: اول گل و گیاه، دوم کتاب. با این ترتیب، همان طور که دیگران، طرفدار سلطنت، طرفدار بناپارت، طرفدار قانون اساسی، طرفدار سلطنت خاندان آرلشان، طرفدار آنارشسیسم بودند، او نیز طرفدار کتاب بود: بخصوص کتابهای قدیمی و کمیاب. اصلاً از این قضیه سر در نمی آورد که چرا مردم بر سر چیزهای هیچ و پوچ، مثل قانون اساسی و مشروطیت و مشروعیت و سلطنت و جمهوری، رو در روی هم بایستند و دشمن همدیگر باشند، حال آنکه به نظر او در این دنیا چیزهای

۱. Furies، الهه های انتقام یونانیان که به شکل دخترانی بودند مشعل به دست، با گیسوانی مار مانند.

خوب و دلپذیری وجود دارند مثل سبزه و خزه و بوته و درخت، که نگاه آدمی را نوازش می‌دهند. تازه از گل و گیاه که بگذریم، کتابها در کنار ما هستند، با صفحات کم یا زیاد، هر کس می‌تواند آنها را ورق بزند و مطالعه کند. کتاب‌شناس بود و از مطالعه غافل نمی‌شد؛ گیاه‌شناس بود و از یاغبانی پرهیز نمی‌کرد. با سرهنگ پون مرسی، وجوه مشترکی داشت، و همین چیزها آنها را به‌همدیگر نزدیک کرده بود. سرهنگ بیشتر به گل علاقه داشت و او به گیاهان و درختان میوه. آقای مابف توانسته بود گلابی‌های خوب و معطری پرورش بدهد که از گلابیهای سن ژرمن، دست کم نداشتند. و حاصل زحمات او از پیوند زدن درخت‌های میوه به یکدیگر، یکی همین زردآلوهایی است که در ماه اکتبر به بازار می‌آیند، و طعم و بویشان با زردآلوهایی فصل تابستان چندان تفاوتی ندارد. آقای مابف گاهی به کلیسا می‌رفت، اما بیشتر، عاطفه و انساندوستی او را به کلیسا می‌کشید تا تقدس و اعتقاد دینی. دیدن چهره مردم را دوست می‌داشت، اما از صدایشان بیزار بود. در کلیسا خوشبختانه می‌توانست مردم را در کنار همدیگر، و در عین حال ساکت ببیند. چون دریافته بود که به هر حال باید شغل و حرفه‌ای داشته باشد، مسئولیت صدقات و خیرات کلیسا را قبول کرده بود اما در تمام عمرش اتفاق نیفتاده بود که زنی را به اندازه یک دانه پیاز لاله دوست داشته باشد، یا مردی را به قدر کتابی از نشریات الزه ویرا. روزی در آن زمان که به شصت سالگی رسیده بود، کسی از او پرسید: «شما تا حالا زن نگرفته‌اید؟» در جواب گفت: «حتی به فکر زن گرفتن نیفتاده‌ام!» و لحظاتی در زندگی برای او پیش می‌آمد - و برای کیست که پیش نباید - که از خود می‌پرسید: اگر ثروت زیادی داشتم، چه می‌کردم؟ معمولاً کسانی مانند آقای ژیل نرمان، وقتی به این

۱. Elzevir، خانواده‌ای در هلند، که در کار نشر کتاب در قرن‌های شانزدهم و هفدهم در شهرهای بزرگ هلند فعالیت داشتند. قدیمی‌ترین فرد این خانواده، که به این کار پرداخت، لوتی الزویر نام داشت (۱۵۴۰ - ۱۶۱۷).

فکر می‌افتند که چشمشان به دختر جوان و زیبایی بیفتد و با خود می‌گویند که اگر ثروت زیادی داشتم، او را به زنی می‌گرفتم. اما آقای مائیف هر وقت که کتاب قدیمی و باارزشی می‌دید، به این فکر می‌افتاد. در خانه تنها بود، خدمتکار او زن سالخورده‌ای بود که به روماتیسم مبتلا شده بود؛ دستهایش را به سختی حرکت می‌داد، و هنگام خواب انگشتهای او که خمیده شده بودند، در میان چین‌های لحاف به هم پیچ می‌خوردند. آقای مائیف کتابی نوشته بود درباره گیاهان منطقه کوترتز^۱، که تصویرهای بزرگ و رنگین داشت و در نوع خود اثر ارزشمندی بود. و گراور^۲های فلزی‌اش را نزد خود نگاه می‌داشت و خود آن کتاب را می‌فروخت هر دو سه روز یک بار خریداران این کتاب، به خانه او در کوچه می‌زیر^۳ می‌آمدند، و از این بابت سالی دو هزار فرانک درآمد داشت. تقریباً همه درآمد او همین بود. با آنکه فقیر بود هنر و لیاقت آن را داشت که با کوشش بسیار و تحمل محرومیت، مجموعه نفیسی از کتابهای کمیاب را گرد آورد. هر وقت که از خانه بیرون می‌رفت، کتابی زیر بغل داشت و غالباً با دو کتاب به خانه باز می‌گشت. خانه او در طبقه همکف بود؛ چهار اتاق داشت و یک باغچه اتاقهای این خانه را با نمونه گیاهان گوناگون و تصویر استادان قدیمی زینت داده بود. اگر چشمش به یک شمشیر یا یک تفتنگ می‌افتاد، وحشت زده می‌شد. در تمام عمر حتی یک بار به تماشای توپ‌ها و تفنگ‌های موزه نظامی در انوالید^۴ نرفته بود. معده سالمی داشت، و برادری که کشیش بود، و موهایی یک دست سفید. نه در دهانش دندان‌های داشت و نه در فکر

۱. Cautezetz، منطقه‌ای در پیرنه.

۲. Gravure، گراور - تصویری که بر روی صفحه‌های فلزی حکاکی شده در چاپ به کار رود.

۳. Mezieres، ویکتور هوگو در سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ در خانه شماره ۱۰ کوچه می‌زیر منزل داشت (ابو.گ).

۴. Invalide، نام میدان مشهوری در پاریس، که موزه ارتش در آنجاست.

و ذهنش دندانی برای گزیدن و دریدن دیگران. لرزش مختصری داشت. به لهجه مردم پیکاردی حرف می‌زد. خنده‌ای کودکانه و صمیمی داشت. ظاهرش به یک گوسفند پیر می‌ماند. تنها دوست او، صاحب کتابفروشی رویال^۱ در کوچه سن ژاک بود که مرد سالخورده‌ای بود. و اما آقای مائیف، تنها آرزویش آن بود که بتواند کشت درختچه نیل^۲ را در فرانسه بومی کند. پیرزن خدمتکار او نیز از نمونه‌های عفت و معصومیت بود. این پیرزن مهربان باکره بود و گربه نری داشت به نام «سلطان» که میومیوی او با Miscred^۳ در زیر سقف کلیسای سینکستین هم‌آهنگ بود. قلب این پیرزن لبریز از محبت او بود. گویی همین اندازه عشق و احساس برای او بس بود. این زن حتی در عالم رؤیا هم با مرد انس و الفتی نداشت، و عشق او به جنس مخالف هرگز از آن گربه نر فراتر نمی‌رفت. او نیز مانند گربه خود سبیل داشت؛ و تنها چیزی که مایه غرور و افتخار او بود کلاههای سفیدش بود. یکشنبه‌ها بعد از بازگشت از کلیسا، در صندوقش را باز می‌کرد و زیرپوشهایش را در می‌آورد و می‌شمرد، و پارچه‌هایی را که مرتباً می‌خرید و هیچ وقت آنها را نمی‌دوخت، جابه‌جا می‌کرد. پیرزن سواد خواندن داشت. و آقای مائیف او را «ننه پلوتارک» لقب داده بود. آقای مائیف، ماریوس را به دوستی پذیرفته بود، زیرا جوانی بود آرام، و با جوانی و مهربانی‌اش به جان فرتوت او گرما و شور می‌بخشید. جوانی و مهربانی در پیران تأثیر آفتاب را دارد. هر وقت که ماریوس به فکر افتخارات نظامی پدرش می‌افتاد و در نظر می‌آورد که آن مرد چگونه بی هول و هراس در زیر آتش، صف دشمن را با شمشیر می‌شکافته و دلاورانه

۱. کتابفروشی رویال Royal، در شماره ۱۵۹ کوچه سن ژاک تا سال ۱۸۲۱ وجود داشت. پسران هوگو در سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ گاهی به آن کتابفروشی می‌رفتند.
۲. نیل، درختچه‌ای است که در نواحی گرمسیری می‌روید، و از برگ آن ماده‌ای آبی رنگ به دست می‌آید.
۳. Miserered Allegri، از سرودهای مذهبی.

در میدان جنگ پیش می‌تاخته، نزد آقای مابف، دوست پدرش می‌رفت. و پیرمرد از علاقه آن قهرمان بزرگ به گلها و گیاهان داستانش می‌گفت.

در حدود ۱۸۳۰، برادر آقای مابف، که کشیش بود، درگذشت. کمی بعد از این واقعه نیز اتفاقات ناگوار دیگری افتاد، که همه زندگی او را تیره و تار کرد. دفتر داری که ده هزار فرانک، یعنی همه اندوخته او و برادرش را نزد خود داشت، کارش به افلاس کشید و همه سرمایه او از بین رفت. انقلاب ژوئیه بحرانی در دنیای کتاب و انتشارات به وجود آورد، و قطعاً در آن هرج و مرج، چیزی که اصلاً خریداری نداشت، کتابی بود درباره گیاهان. با این وضع، کتاب «مجموعه گیاهان گوترتز» بی‌مشتری ماند.

هفته‌ها می‌گذشت و حتی یک نسخه آن فروش نمی‌رفت؛ و هر وقت که صدای در خانه بلند می‌شد، آقای مابف تکانی می‌خورد. اما «ننه پلوتارک» به او می‌گفت: «آقای مابف! حتماً آب آورده‌اند!» - در همین روزها آقای مابف ناچار از کوچه مه‌زیر به جای دیگری رفت و از سرپرستی امور صدقات و خیرات کلیسا نیز استعفا کرد. و چند تا از گراورهای فلزی کتابش را فروخت و در بولوار مونپارناس، خانه کوچکی اجاره کرد، اما سه ماه بیشتر در آن دوام نیاورد؛ به دو دلیل: اول آنکه اجاره بهای آن خانه، که در طبقه همکف بود، سیصد فرانک بود و او نمی‌توانست بیش از دوست فرانک در سال اجاره بها بپردازد؛ دوم آنکه خانه در جوار میدان تیراندازی فائو بود، و از صبح تا شب صدای تیر تفنگ شنیده می‌شد. و چنین چیزی برای او تحمل‌ناپذیر بود.

ناگزیر، کتابهای «مجموعه گیاهان گوترتز»، و چند گراور باقی مانده، و نمونه‌های نباتات، و کتابهای کمیابش را برداشت و به کوی سالپتیر رفت و در دهکده استرلیتز^۱ در خانه‌ای ساکن شد. در اینجا با پرداخت سالی

۱. این دهکده در آن موقع بین خیابان فعلی شوازی Choisy، و کوچه ژاندارک (که چندان از ویرانکده گوربو نبود)، واقع شده بود.

پنجاه اِکو^۱، خانه‌ای داشت با سه اتاق و یک باغ که دیوارهای کوتاهی داشت، در میان آن، حلقه‌چاهی بود. در این اسباب‌کشی، هر چه اسباب اضافی داشت، فروخت. در نخستین روزی که به این خانه جدید آمد روحیه خوبی داشت. نمونه‌های گیاهی و قابهای عکس را به دیوار اتاقها نصب کرد، و بعد از پایان این گونه کارها به بیل زدن باغچه مشغول شد، و شب، وقتی که ننه‌پلوتارک را غصه دار و متفکر دید، دستی به شانه او زد و گفت: «غصه نخور! اینجا درخت نیل هم داریم!».

کتابفروش پیرکوچه سن ژاک، و ماریوس گاهی به دیدار او در دهکده اُسترلیتز می‌رفتند. اُسترلیتز^۲ نامی بود پرغوغا و آقای مائف از چنین نامهایی خوشش نمی‌آمد.

به هر روی چنانکه پیش از این نیز گفته‌ایم، کسانی که زیاده‌مجدوب عقل یا جنون می‌شوند یا زیاده‌به‌عقل و جنون، توأمًا، گرفتارند؛ در زندگی چندان موفق نیستند. واقعیات از آنها فاصله می‌گیرد به‌سراشیبی می‌افتند، واپس می‌نشینند و گاهی، بی‌آنکه خود متوجه باشند، از دست می‌روند. البته گاهی این گونه کسان از خواب غفلت بیدار می‌شوند، اما بسیار دیر؛ و در طی این گرفتاریها، در قماری که بین خوشبختی و بدبختی در می‌گیرد، بی‌طرف می‌مانند هرچند بازیچه این قمارند، به آن توجهی ندارند و بی‌اعتنا به قماربازان می‌نگرند.

آقای مائف در این روزها از هر طرف در تاریکی فرو رفته بود، و چراغهای امیدش یکی پس از دیگری خاموش می‌شد. و در این میان، پاک و با صفا باقی ماند. عادات و خُلقیات خود را در منتهای فقر حفظ کرده بود. این عادات برای او حکم نوسان‌لنگر ساعت دیواری را داشتند.

1. Eco

۲. اُسترلیتز، نام یکی از میدانهای نبرد ناپلئون است که او پیروزی بزرگی در آنجا بدست آورد.

گاهی وهم و خیال او را به دنبال خود می بردند، و تا مدتی در مسیر خیال پیش می رفت؛ حتی بعد از آنکه توهمات و تخیلات او را رها می کردند، همچنان در عالم دیگری به سیر و سیاحت مشغول بود. چون ساعت نیز معمولاً در همان لحظه‌ای که کوشش تمام می شود، از حرکت باز نمی ماند. آقای مابف تفریحات و سرگرمیهای معصومانه‌ای داشت. این تفریحات هزینه‌ای در بر نداشت و چندان عجیب هم نبود. هر پیش آمد کوچکی می توانست برای او شادی آفرین باشد. روزی ننه پلوتارک در گوشه اتاق نشسته بود و رمانی را با صدای بلند می خواند. معمولاً کسانی که با صدای بلند چیزی را می خوانند، گویی می خواهند به شرفا خود قسم بخورند که آنچه می خوانند در صحتش شک نباید داشت.

ننه پلوتارک، در این رمان به جمله‌ای رسید که درباره یک افسر از دسته سوار «دراگون» (به معنای اژدها)، و معشوقه زیبای او بود. و او با صدای بلند خواند:

«... دختر زیبا قهر کرد، و در اگون...»

و در اینجا برای آنکه شیشه عینکش را پاک کند، جمله را ناتمام گذاشت.

آقای مابف که به کار خود مشغول بود و جمله را به صورت دیگری شنیده بود، گفت «بودا، و اژدها... بله... چه موضوع جالبی! شنیده‌ام اژدهایی بود که در غاری زندگی می کرد، و از دهانش شعله می بارید، و این شعله‌ها تا آسمان بالا می رفت و ستاره‌ها را می سوزاند، و چندین ستاره، با شعله‌های دهن این اژدها، که پنجه‌هایش مثل ببر بود، آتش گرفتند. در این موقع بود که بودا به آن غار رفت و آن اژدها را با معجزه

...Labelle bouda, et le dragon...

۱. جمله این بود:

و اما آقای مابف این طور تصور کرده بود: Bouddha et le dragon (به معنای بودا و اژدها بود پیامبر بوداییان است).

به صورت دیگری درآورد و ستاره‌های دیگر را نجات داد. ننه‌پلوتارک!
شما چه کتابهای خوبی مطالعه می‌کنید. من که تا حال افسانه‌ای زیباتر از
این نشنیده‌ام.»
آقای مایف در انتظار جواب ننه‌پلوتارک نماند و در رؤیاهای شیرین
خود فرو رفت.



فقر همسایه خوب بینوایی

ماریوس به این پیرمرد صادق و صمیمی، که در دام فقر گرفتار شده بود و از این بابت غم و غصه‌ای نداشت، علاقمند بود. ماریوس، کورفراک را گاه به گاه و تصادفی می‌دید، اما در هر فرصت به خانه آقای مائف می‌رفت. با این وصف، کمتر برای این کار فرصت داشت و هر ماه بیش از یکی دو بار آنها همدیگر را نمی‌دیدند.

ماریوس بیشتر دوست می‌داشت که ساعات طولانی، تک و تنها، در خیابانهای پر درخت اطراف شهر یا در شان دومارس و یا در نقاط خلوت باغ لوگزامبورگ قدم بزند. گاهی نیمی از روز را به تماشای جالیزهای خیار و کشتزارهای سبزی و کاهو، و مرغ و خروس‌هایی که روی کود و پهن می‌دویدند و دانه برمی‌چیدند، واسبی که چرخ آبکش را می‌گرداند، می‌گذراند، و رهگذران گاهی با تعجب و گاهی با تردید به او نگاه می‌کردند؛ حال آنکه قضیه بسیار ساده بود، جوان فقیری بود که بی‌منظور، در افکار و تخیلات خود فرو رفته بود.

در یکی از همین گشت و گذارها بود که خانه نیم‌ویران گوربو را پیدا کرد و پی برد که جای ارزان و مناسبی است؛ و آن را اجاره کرد و به آنجا رفت. در خانه گوربو همه او را به نام آقای ماریوس می‌شناختند و بیش از این چیزی درباره او نمی‌دانستند.

گاهی بعضی از ژنرال‌های قدیمی ارتش ناپلئون، از دوستان پدرش، او را به‌خانه خود دعوت می‌کردند او نیز این دعوتها را می‌پذیرفت؛ و این دیدارها فرصتی بود که درباره پدرش چیزهای تازه‌ای بشنود و او را بهتر بشناسد. گاهی نیز به‌خانه کسانی چون گنت پاژول^۱، ژنرال بلاوسین^۲ و ژنرال فریریون^۳، می‌رفت. گاهی به‌مجلس رقص و موسیقی دعوتش می‌کردند. در این شبها لباس تازه‌اش را می‌پوشید، اما در شبهای بسیار سرد و یخبندان به‌این مهمانیهای شبانه نمی‌رفت، چون ناچار بود برای آنکه کفش‌هایش تمیز بماند، با درشکه برود، و برای کرایه درشکه پول نداشت.

گاهی، بی آنکه بخواهد حرف تلخی بزند، می‌گفت: «در یک تالار که عده‌ای به‌مهمانی آمده‌اند، ممکن است سر تا پای شما کثیف و آلوده، باشد، و فقط کفش‌هایتان تمیز باشد. با این حال همه با روی خوش شما را می‌پذیرند؛ زیرا با وجدان آلوده شما کاری ندارند، فقط توقع دارند که کفش‌هایتان تمیز باشد»

همه شور و اشتیاق‌ها، جز آنچه از قلب آدمی بر می‌آید، زود از بین می‌روند. تب و تاب سیاسی ماریوس نیز کم‌کم فروکش کرد. انقلاب ۱۸۳۰، به‌او کمک کرد که آرامش خود را باز یابد؛ دیگر آن تب و تاب را نداشت، عقاید و آرای سیاسی‌اش عوض نشده بودند، اما جلوه‌ای ملایم و معقول داشتند بهتر بگوییم، دیگر در عقاید و آرای خود تعصب نداشت، بلکه به‌این عقاید علاقه‌مند بود. عضو کدام حزب بود؟ حزب انساندوستی؛ و در جامعه بشری، فرانسه را انتخاب کرده بود. به‌جای آنکه پیرو گروه و دسته‌ای باشد، پیرو توده‌ها بود، و به‌سعادت زنان بیش از دیگران می‌اندیشید. شاید نازکدلی و نیکخواهی‌اش، او را به‌این سمت متمایل کرده بود. در این ایام، اندیشه را بر کردار ترجیح می‌داد و شاعر را

از قهرمان برتر می‌دانست. مسأله زندگی «ایوب» را از شرح واقعه بزرگی چون نبرد مارنگو بیشتر می‌پسندید. شبها که از مسیر بولوار به‌خانه برمی‌گشت، و آسمان بی‌کران را از میان شاخه‌های درختان، با همه تاریکیها و روشناییهایش، می‌دید، زمین و جامعه بشری به‌نظرش حقیر می‌آمد.

به‌گمان خود، حقیقت زندگی و فلسفه بشری را دریافته بود، و به‌هر تقدیر احساس می‌کرد که باید به‌آسمان چشم بدوزد؛ زیرا به‌گمان او حقایق در اعماق چاهسار تاریک آسمان خفته‌اند. و اما این نوع تفکرات او را از این مسأله باز نمی‌داشت که برای آینده خود نقشه‌ای بکشد و طرحی بریزد و مقدماتی فراهم کند. در این وضع، اگر کسی می‌توانست به‌درون ماریوس راه یابد، از پاکیزگی و شفافیت آن حیرت می‌کرد. در واقع، اگر ما توان آن را داشتیم که وجدان دیگران را ببینیم، آسانتر می‌توانستیم درباره اشخاص قضاوت کنیم و به‌تخیلات هر کس بیش از افکار او اهمیت می‌دادیم، زیرا در فکر کردن اراده ما مؤثر است و در تخیلات اراده تأثیر ندارد. تخیل خود به‌خود می‌آید و ذهن ما را تسخیر می‌کند این تصورات بی‌اراده و خود به‌خودی از اعماق جان ما بر می‌آید و به‌عالم بی‌کران می‌شتابد. در این تخیلات حساب نشده، بهتر می‌توان صفات و خصوصیات یک انسان را شناخت تا افکار پیچیده و مستدل و منطقی او. توهمات و تخیلات ما بیش از هر چیز دیگر به‌خود ما شباهت دارند، و هر کس درباره جهان و مسائل ناشناخته تصوراتی دارد که با طبیعت او نزدیک است.

در اواسط سال ۱۸۳۱، روزی پیرزن سرایدار خانه گوریو برای او شرح داد که می‌خواهند اثاث همسایگان او، یعنی خانواده ژوندرت^۱ را به‌کوچه بریزند. ماریوس که کمتر به‌خانه می‌آمد و حتی نمی‌دانست که

همسایگانی دارد، پرسید: «چرا می‌خواهند بیرونشان کنند؟»

— دو ماه اجاره‌خانه بدهکارند

— دو ماه اجاره‌خانه؟ یعنی چقدر؟

پیرزن گفت: «بیست فرانک»

ماریوس در آن موقع سی فرانک پس‌انداز کرده و آن را توی کشوی
کمد گذاشته بود. بیست و پنج فرانک از روی این سی فرانک برداشت،
به پیرزن داد و گفت: «این بیست و پنج فرانک را بگیرد؛ بیست فرانک را
بابت دو ماه کرایه بردارید و پنج فرانک هم به خود آنها بدهید. نگویید که
چه کسی این پول را داده.»



جانشین

داستان از این قرار بود که ستوان تئودول همراه واحد نظامی خود به پادگانی در پاریس منتقل شده بود. با این جابه‌جایی، دوشیزه ژیل نرمان برای دومین بار به فکر افتاد که نقش تازه‌ای به عهده او بگذارد، زیرا بار اول به فکر افتاده بود که ماریوس را به کمک تئودول زیر نظر بگیرد، که به نتیجه نرسیده بود؛ و این بار می‌خواست که تئودول را جانشین ماریوس کند.

ظاهراً پدر بزرگ به حضور چهره جوان در خانه نیاز مبهمی حس می‌کرد، که فروغ صبحگاهی حتی ویرانه‌ها را دلپذیر می‌نماید. پس مصلحت آن بود که ماریوس دیگری به این خانه بیاید. پیر دختر در فکرش چنین می‌گذشت که «مسأله بسیار ساده است. مثل غلط چاپی در یک کتاب، که می‌توان آن را تصحیح کرد. بنابراین، چه اشکالی دارد که تئودول به جای ماریوس بنشیند؟»

تئودول، نوه برادر آقای ژیل نرمان بود و تقریباً نوه به حساب می‌آمد. ماریوس وکیل دادگستری بود، و تئودول افسری از دسته نیزه افکن؛ و به راحتی می‌توانستند جایشان را طبق محاسبات آن پیر دختر، با هم عوض کنند.

یک روز صبح، که آقای ژیل نرمان مشغول مطالعه روزنامه کوتی دین^۱

بود، دختر او وارد اتاق شد و به آرامی گفت: «پدر! امروز تئودول می آید که به شما عرض ادبی بکند».

— تئودول؟

— بله ... تئودول، نوه برادر شما.

پدر بزرگ گفت: «آه»

و دوباره مشغول خواندن روزنامه شد و فکر تئودول را از سر بیرون کرد. معمولاً وقتی که روزنامه‌های باب طبع خود را می خواند، حال و حوصله‌ای پیدا می کرد و اوقاتش سر جا می آمد. روزنامه یا به قول خودش «روزی نامه» ای که در دست داشت، از جراید مخصوص سلطنت طلبان بود و با فکر و ذوق او همساز بود. در گوشه‌ای از صفحه اول روزنامه، این خبر را با آب و تاب نوشته بودند؛ که دانشجویان حقوق و پزشکی قرار است ظهر فردا در میدان پانتئون جمع شوند و درباره یکی از مسائل روز بحث و گفت‌وگو کنند و تصمیم نهایی خود را بگیرند. این مسأله عبارت بود از اختلاف بین گارد ملی و جنگاوران غیر نظامی، بر سر نگاهداری و حفظ چند عراده توپ در محوطه لوور یا انتقال آنها به جای دیگر... آقای ژیل نرمان، بعد از خواندن این مطلب، به خشم آمد و به این فکر افتاد که ماریوس نیز قطعاً از همین دانشجویان است، و احتمال دارد فردا همراه دیگران به میدان پانتئون برود تا در مورد این موضوع نظر بدهد.

در چنین لحظاتی که آقای ژیل نرمان درگیر چنین تصورات عذاب آوری بود، ستوان تئودول، همراه دوشیزه ژیل نرمان وارد اتاق شد. ستوان تئودول برای به دست آوردن دل این مرد مستبد، مصلحت دیده بود که با لباس غیرنظامی و سر وضعی آراسته نزد او بیاید. دوشیزه ژیل نرمان که پدرش را در حال روزنامه خواندن می دید، با صدای بلند گفت: «پدر!... تئودول آمده... نوه برادر شما».

و آهسته در گوش ستوان تئودول گفت: «مطابق ذوق او حرف بزن»

و از اتاق بیرون رفت.

ستوان که به این گونه دیدارهای خشک و رسمی کمتر عادت داشت، به لکننت افتاده، گفت: «سلام، عمو جان!»

و بی اختیار پاشنه هایش را به هم چسباند و سلامی داد، که ترکیبی بود از سلام نظامی و سلام غیر نظامیان.
پیر مرد گفت: «بنشینید».

این را گفت. و حضور او را فراموش کرد - تئودول نشسته بود و آقای ژیل نرمان ایستاده بود. آقای ژیل نرمان در طول و عرض اتاق قدم می زد، دستهایش را در جیب جلیقه اش فرو برده بود و با انگشتهای چین خورده اش، با دو تا ساعت که در دو جیب جلیقه اش داشت ور می رفت و با صدای بلند حرف می زد: «بله! یک مشبّ بچه فین فینی در میدان پانتئون جمع می شوند تا با هم بحث کنند و تصمیم بگیرند. این ولگردهای بی سر و پا، که تا دیروز شیرخوار بودند و اگر بینی شان را فشار بدهی، شیر چک از نوکش می ریزد، فردا ظهر می خواهند با هم شور و مشورت کنند! راستی ما داریم به کجا می رویم؟ کجا؟ جوابش معلوم است، می رویم به پرتگاه سقوط. این بچه های شورشی جُلنُبر می خواهند درباره توپخانه، و جابه جا کردن توپهای گارد ملی بحث کنند و تصمیم بگیرند. ببینید این ژاکوبن ها ما را به کجا می برند. حاضریم یک میلیون فرانک در برابر هیچ، شرط ببندم این عده ای که فردا ظهر جمع می شوند دانشجو نیستند، محکومان اعمال شاقّه هستند که تازه آزاد شده اند. جمهوریخواهان و محکومان اعمال شاقّه در یک ردیف اند و با هم فرق ندارند. کارثو^۱ به قُوشه^۲ می گفت: «خائن! می گویی کجا بروم؟... فوشه در جوابش گفت: احمق! هر جا که دلت می خواهد، برو... بله! جمهوریخواهان همه شان از

۱. Carnot، از اعضای انقلابی کنوانسیون فرانسه.

۲. Fouché، از اعضای کنوانسیون که به ناپلئون خیانت کرد.

این خمیره‌اند.»

تئودول گفت: «همین طور است که می‌فرمایید»

آقای ژیل نرمان کمی سرش را چرخاند و نیم‌نگاهی به تئودول انداخت و گفت: «حتی تصورش برای من مشکل است که این پسر^۱ مسخره «کاربونارو»^۱ شده... کسی نیست که از او پرسد چرا از خانه من بیرون رفته؟ آیا واقعاً از اینجا رفته تا دنبال جمهوریخواهان راه بیفتد؟ کسی نیست به او بگوید که این ملت جمهوری ترا لازم ندارد... ملت ما با هوش و چیزفهم است، جمهوری نمی‌خواهد. ملت این حقیقت را می‌داند که تا دنیا بوده، پادشاهان هم بوده‌اند، و در آینده هم خواهند بود. اصلاً کسی نیست به این پسر بگوید که ملت از این جمهوری بدش می‌آید. اصلاً این جوانک نمی‌فهمد که از پردوشن^۲ تعریف کردن، گیوتین را دوست داشتن، زیر پنجره^۳ سال ۹۳ گیتار زدن و آواز خواندن، خوب نیست؛ شایسته او نیست. باید به صورت این جور جوانها تفت انداخت، که نادان و بی‌شعورند. همه شان این جورند، حتی یک استثنا هم بین آنها پیدا نمی‌شود. هوای چنین کوچه‌هایی را تنفس کردن، عقل و هوش را از آدم می‌گیرد. قرن نوزدهم زهر آلود است. هر بی‌سروپایی را که می‌بینید ریش بزی گذاشته و خیال می‌کند که آدم شده. اینها فکر جوانان را خراب می‌کنند، آنها را از اقوام و بستگان‌شان جدا می‌کنند و اسم این کار را می‌گذارند جمهوریخواهی! به این سبک می‌گویند رماتیک! اصلاً رماتیک چه معنایی دارد؟ جوابش ساده است. رماتیک یعنی مجموعه دیوانگی‌ها. یک سال پیش رماتیک در ارنانی^۳ خودش را نشان داد. ارنانی

۱. Carbonaro، یک سازمان انقلابی زیر زمینی در ایتالیا، و در اینجا منظور حزبی ر انقلابی است.

2. Père Duchene

۳. Hernanie، از نمایشنامه‌های معروف ویکتور هوگو، به سبک رماتیک.

چیست؟ یک مشت حرفهای ضد و نقیض، یک مشت مهملات نفرت‌انگیز. اصلاً زبان این نمایشنامه به زبان فرانسه شباهت ندارد! و حالا نوبت چند عراده توپ است که به محوطه لوور برده‌اند. دزدان و راهزنان فردا دور هم جمع می‌شوند تا آبروی مملکت را ببرند.

تئودول گفت: «عموجان!... حق با جنابعالی است.»

آقای ژیل نرمان گفت: «فکرش را بکنید، چند عراده توپ در محوطه موزه!... توپ در اطراف موزه لوور به چه درد می‌خورد؟ شاید می‌خواهند آپولن بل ودر^۱ را گلوله باران کنند؟ آتش و گلوله را با مجسمه ونوس چه کار؟ جوانهای این دوره همه شان تبهکارند؛ مثلاً این بنژامن کنستان^۲ هم، که معبود آنهاست، نویسنده قابل‌نیست. بله، این جوانها یا تبهکارند یا نادان و احمق. دوست دارند زشت و مضحک جلوه کنند؛ لباسهای بی‌قواره می‌پوشند، از زنها رم می‌کنند؛ چشمشان که به یک زن می‌افتد، چنان اداهای زشت و ناشیانه‌ای در می‌آورند که حتی کلفتها خنده‌شان می‌گیرد. این جوانهای بیچاره، که ظاهراً از عشقبازی خجالت می‌کشند، هم بد ادا هستند هم بی‌حیا. حرفهای خنده‌آور تی‌یرسلن، و پوتیه^۳ را تکرار می‌کنند. کت‌هایی می‌پوشند مثل کیسه، جلیقه‌هایشان مثل جلیتقه قاطرچی‌ها است. پیراهنهای درشت باف، شلوار گل و گشاد و کفش‌های بد شکل می‌پوشند. آوازشان هم دست کمی از پروبالشان ندارد.^۴ به‌زبانی حرف می‌زنند که نادانی و حماقتشان را نشان می‌دهد. این برو بچه‌های

۱. Belvedere، آپولون بل ودر، از مجسمه‌های قدیمی و مشهور.

۲. Benjamin Constant، نویسنده فرانسوی.

۳. Potier, Tiercelin، از بازیگران نثاثر آن روزگار، که اشعار خنده‌آور و انتقادی می‌خواندند.

۴. اشاره به منظومه «کلاغ و روباه» لافوتن، که روباه برای فریب‌دادن کلاغ از او تعریف می‌کند و می‌گوید که «اگر آوازت به‌زیبایی پر و بالت باشد...».

بی شعور و نالایق برای خودشان عقاید سیاسی مخصوصی دارند حالا دیگر نقش رسیده که دولت جداً تصمیم بگیرد و داشتن عقاید سیاسی را ممنوع کند! برای خودشان مسلک و مرام درست می‌کنند، جامعه نو را طرح ریزی می‌کنند، با سلطنت در می‌افتند، همه قوانین را زیر پا می‌گذارند، جای زیر زمین و بالاخانه را با هم عوض می‌کنند! سرایدار را روی تخت شاه می‌نشانند، اروپا را سر و ته می‌کنند، دنیا را از نو می‌سازند؛ و با اینهمه ادعا، تفریحشان این است که لنگ و پاچه زنان رخت شوی راه، وقتی که سوارگاری می‌شوند، تماشا کنند. آه! ماریوس!... ماریوس پست فطرت! تو چرا باید بروی وسط میدان داد بزنی و فریاد بکشی؟ چرا باید بروی و آنجا با یک عده بی‌سرو پا مثل خودت جزو بحث بکنی؟ جزو بحث برای چه؟ برای تصمیم و اقدام؟ کدام تصمیم؟ کدام اقدام؟ این چیزها آشوب است و اغتشاش؛ آن هم به صورتی بسیار احمقانه. به این می‌گویند هرج و مرج، و در هم ریختن همه چیز. بچه‌ها دور هم جمع می‌شوند تا در مورد ارتش تصمیم بگیرند. حتی اژیواس‌ها و کادو‌داس‌ها هم چنین کاری را نمی‌کنند. آن آدم‌های وحشی، که لخت و عورند و چماق به دست، و سرشان را با پر مرغان شکاری آرایش می‌دهند، از این جوانهای دیپلمه متمدن‌ترند. حالا این دیپلمه‌های ما، که به یک پول سیاه نمی‌ارزند، صاحب نظر شده‌اند و می‌خواهند رأی بدهند، می‌خواهند تکلیف ما را روشن کنند. دنیا به آخر رسیده، دنیا دارد نفسهای آخر را می‌کشد. این مسخره‌ها می‌خواهند شور و مشورت کنند و برای فرانسه تصمیم بگیرند. تا وقتی که مردم می‌روند و زیر سقف آدئون می‌نشینند و روزنامه می‌خوانند، از این جور اتفاقات می‌افتد. این روزنامه‌ها فقط یک «سو» قیمت دارند، اما هوش و عقل و فکر و روح مردم را به دست می‌گیرند. همه این روزنامه‌ها مثل طاعون‌اند، حتی

روزنامه دراپوبلان، «مارتن ویل»^۱ هم در نهایت ژاکوبین بود... آه!... خدایا! چه بگویم؟... و تو ای پسرۀ نفهم! ماریوس! می توانی با افتخار در همه جا اعلام کنی که پدر بزرگت را ناامید کرده ای.

«بله... همین طور است که می فرماید»

و در آن لحظه که آقای ژیل نرمان نفسی تازه می کرد تا به سخنرانی اش ادامه بدهد گفت: «عموجان! به نظر من، تنها روزنامه ای که باید خواند مونیتر است و تنها کتاب، «سالنامه ارتش».

پدر بزرگ دوباره رشته کلام را به دست گرفت: «این پسر هم دست کمی از سی سیس^۲ ندارد که جنایتکار بود و به کشتن شاه رأی داد.

و این مرد عاقبت به خیر شد، سناتور شد! بله، در اینجا این جور آدمها به مقامات بالا می رسند. سالها خودشان را انقلابی نشان می دهند و دست آخر عوض می شوند، و لقب گنت را به خودشان می چسباندند و فخر می فروشند. این آقای سی سیس که خودش را فیلسوف می داند، از خون آشامان قتل عام سپتامبر بود به همین دلیل، من برای فلسفه ارزشی قائل نیستم. فلسفه حتی به نظر من به اندازه عینک مسخره دلکان تیولی^۳ ارزش ندارد یک روز این آقایان سناتورها را در مالا که^۴ دیدم؛ شنلهای مخمل بنفش پوشیده بودند، با نقش زنبور عسل، و کلاه گیس هایشان به سبک دوران هانری چهارم بود. راستی که چقدر نفرت انگیز بودند؛ مثل میمون هایی بودند که به دربار بیر رفته باشند. من به این انقلابی های ریاکار می گویم که همه چیزتان دروغ است و از روی ریا. انقلاب شما جنایتی بود بزرگ، و جمهوری شما چیزی نبود جز نادانی و سفاهت. و می بینید که فرانسه به ظاهر باکره شما، از فاحشه خانه ها سردرآورده. شما جوانهای

۱. Martainville، مدیر روزنامه دراپوبلان.

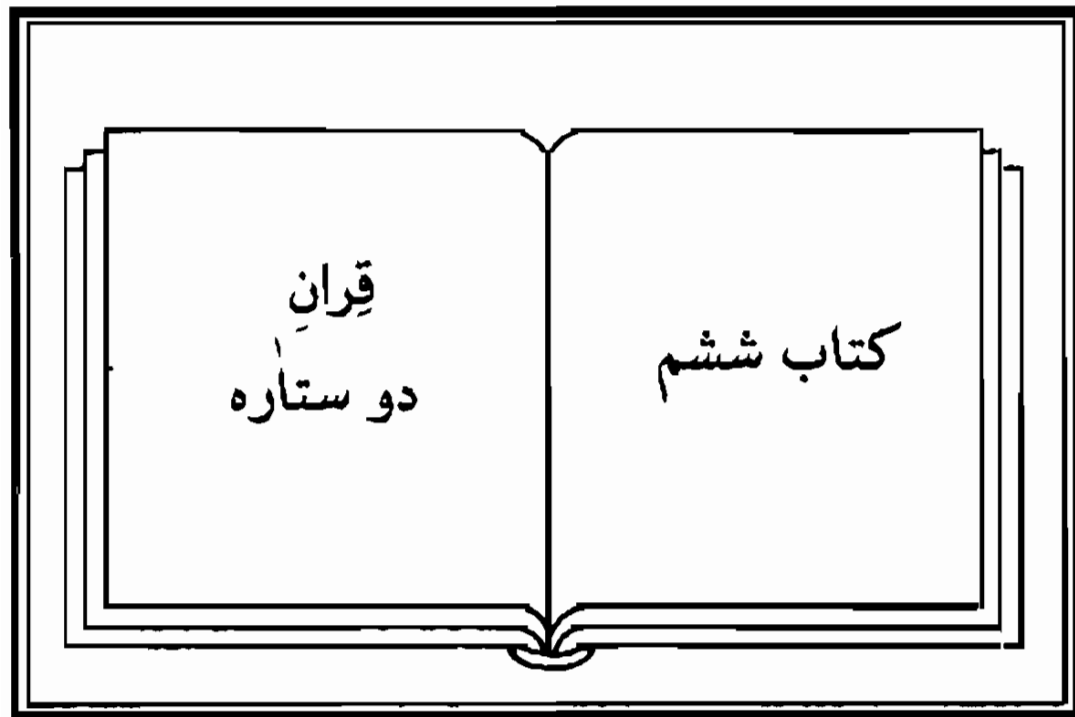
۲. Sieyes، رجل سیاسی فرانسه و عضو کتوانسیون.

3. Tivoli

4. Malaquis

پرادعا و ابله، به هر جا که برسید و هر کاری که بکنید، برای من فرق نمی‌کند. روزنامه نویس باشید، اقتصاددان باشید، حقوقدان باشید، و از برادری و برابری حرف بزنید، برای من فرق نمی‌کند. عقیده من همین است که گفتم.

ستوان تئودول با صدای بلند گفت: «عموجان همه بیانات شما صحیح و منطقی است. من شما را تحسین می‌کنم.»
 آقای ژیل نرمان، که با ژست تازه‌ای آخرین کلماتش را به زبان آورده بود، ناگهان در جای خود ایستاد و با خشم به تئودول افسر دسته نیزه افکن خیره شد و گفت: «شما احمق هستید!»



۱. قران، یک‌جا شدن دو کوکب از جمله هفت سیاره، سوای شمسی در بُرجی به‌یک
درجه به‌یک دقیقه (فرهنگ معین)



طرز جدید انتخاب نام برای دیگران

ماریوس در آن زمان جوانی بود خوش صورت، با قد و قامتی متوسط و موهای پریشانی سیاه و پیشانی بلند. که نشانه هوشمندی او بود؛ و پَرّه‌های بینی‌اش گشاده، و روحش صمیمی و آرام و معصوم. خطوط نیم‌رخ او مدوّر بود و در عین حال با استحکام. لطف و زیبایی چهره اقوام ژرمنی را داشت که از طریق مردم آلزاس^۱ و لورن، با فرانسویان در آمیخته‌اند. در نیم‌رخ او بعضی از زوایا با این آمیختگی نژادی محو شده بودند، که سیکامبر^۲ها در بین رومیان قدیم با همین خصوصیات مشخص بودند، و نژاد لئونین^۳ از آکیلین^۴ در اینجا جدا می‌شود. ماریوس در فصلی از زندگی خود بود که آدمی در این سن، هم ساده است و هم هوشمند؛ اگر با مانعی روبه‌رو شود، به اندازه کافی بلاهت و سفاکت در او هست، و برعکس، اگر زمینه مناسبی پیدا کند و ترغیب و تهییج شود، به مقام بلندی می‌رسد. رفتارش با دیگران عاری از شور و حرارت، اما بسیار مؤدبانه بود

۱. ماریوس بسیاری از خصوصیات ویکتورهوگوی جوان را دارد با این تفاوت که موهای ویکتورهوگو به‌رنگ بلوطی روشن بود.

۲. Sicambres، از اقوام ژرمنی که بین راین و روهر سکونت داشتند، و از قرن سیزدهم به‌بعد، با فرانسویان در آمیختند.

3. Leonines

4. Aquilines

لبه‌ایش گلگونه بود و دندانهایش از هر دندان‌ی در عالم سفیدتر. لبخندی داشت که هر نوع خشونت‌ی را که در چهره او بود محو می‌کرد گاهی احساس می‌شد که بین پیشانی صاف و بلند او و لبخند شوق‌انگیزش تناقضی وجود دارد. چشمی کوچک داشت و نگاهی بی‌کران.

در سخت‌ترین ایام بینوایی‌اش، دریافته بود که دختران جوان، وقتی از کنارش می‌گذرند، سر برمی‌گردانند و نگاهش می‌کنند. و او شرم‌زده از نگاهشان می‌گریخت یا اندوهناک خود را از نگاهشان پنهان می‌کرد. گاهی تصور می‌کرد که دخترها به لباس کهنه او نگاه می‌کنند و در دل به او می‌خندند. حقیقت آن بود که دخترها مجذوب زیبایی او بودند و آرزوی دوستی با او را داشتند.

و اما ماریوس که از حقیقت بی‌خبر بود و گمان می‌کرد که زیبارویان رهگذر مسخره‌اش می‌کنند، چهره‌اش پر از خشونت می‌شد و از همه می‌گریخت و به همین دلیل، هیچ‌کدام از دخترها را برای دوستی انتخاب نکرد، و به قول کورفراک، با ندانم‌کاری زندگی‌اش را زهرآلود می‌کرد.

کورفراک که با او بسیار خودمانی بود، به او می‌گفت: «این قدر به فکر آینده مباش. عزیز من!... نصیحت مرا گوش کن! به جای این که بروی و از صبح تا شب کتاب بخوانی، کمی به خوشگله‌ها توجه کن. این دختران طناز هزار جور لطف و ناز دارند. ماریوس! تو با این خجالت‌بازها و سرخ‌شدنها، و از دست دخترها در رفتنها، ثابت می‌کنی که از هیچ چیز سردر نمی‌آوری.»

و هر بار که کورفراک او را در راه می‌دید، می‌گفت: «سلام! حضرت آقای کشیش!»

و اما حرف‌های شوخی و جدی کورفراک در او اثر نکرد. و همچنان از زنان، خواه پیر خواه جوان، دوری می‌جست و از کورفراک نیز می‌گریخت تا از این‌گونه حرفها نشنود.

با این حال، در این جهان پهناور دو زن وجود داشتند که ماریوس از آنها پرهیز و گریز نداشت و حقیقت آن بود که در مورد این دو زن هم به جنسیت آنها کمتر توجه داشت؛ یکی از آن دو زن سرایدار خانه گوریو بود که اتاق او را جارو می‌کرد؛ پیرزن ریش داشت، و کورفراک به شوخی می‌گفت: «ماریوس چون می‌بیند که کلفتش ریش دارد خودش ریش نمی‌گذارد!» و اما دومین زن، دختری بود که ماریوس بیشتر روزها او را می‌دید و کمتر به او نگاه می‌کرد.

بیش از یک سال بود که ماریوس، هر وقت در خیابانهای خلوت باغ لوگزامبورگ قدم می‌زد، نزدیک دیواره‌ای از نهالهای سرسبز، مردی را با یک دختر بسیار جوان می‌دید، که تقریباً همیشه روی یک نیمکت می‌نشستند. این خلوت‌ترین منطقه باغ بود و نزدیک به دیوار غربی آن^۱ هر بار که دست اتفاق، او را که با افکار و تخیلاتش سرگرم بود به این نقطه می‌کشید. و تقریباً همه روز این اتفاق روی میداد و این مرد را با آن دختر بسیار جوان می‌دید آن مرد در حدود شصت سال داشت و همیشه اندوهگین بود و با وقار؛ به مردان جنگاوری می‌ماند که پیر شده و از خدمت کناره گرفته باشند؛ نیرومند بود و خسته می‌نمود. ماریوس گمان می‌کرد که از افسران بازنشسته ارتش است. این مرد، با همه برازندگی، ظاهراً از دیگران پرهیز می‌کرد، و حتی هرگز به رهگذران نیم‌نگاهی نمی‌انداخت؛ شلواری آبی‌رنگ، و کتی آبی‌رنگ و کلاهی لبه پهن داشت که همیشه نو بود، کراوات سیاهی می‌بست و پیراهنی به سبک کواکرها^۲ می‌پوشید، که سفید بود و درشت‌باف، و بسیار تمیز. روزی دختر

۱. فعلاً در این قسمت نزدیک کوچه آسا بین کوچه دوژیار و بولوار مونپارناس است، که ویکتور هوگویی جوان مدتها در این محله زندگی می‌کرد، و در این باغ (در سالهای ۱۸۲۰ و ۱۸۲۱) در انتظار محبوبه خود، ادیل می‌نشست (ایو - گ).

۲. Quaker، فرقه‌ای مذهبی.

عشوه‌گری که از کنار آن نیمکت می‌گذشت آن مرد را به دوستش نشان داد و گفت: «عجب مرد زن مرده پاک و پاکیزه‌ای است!» موهایش یک دست سفید بود. دختر بسیار جوانی که همراه او بود، از همان روز اول که به باغ لوگزامبورگ آمده بود، با شوق و علاقه این نیمکت را انتخاب کرده و روی آن نشسته بود، و از آن پس، هر وقت که با آن مرد به باغ می‌آمدند، همینجا می‌نشستند؛ پنداری این نیمکت را مخصوص آنها در باغ گذاشته بودند. دختری بود سیزده چهارده ساله، لاغر و کمی زشت، با حرکاتی ناشیانه، اما چشمهایش گویی به آینده خود امیدوار بودند و اطمینان داشتند که روزی بسیار زیبا خواهند شد. اما همین چشمها نیز نگاهشان، گرچه اطمینان‌بخش اما، خوش آیند بود و وضع و حال کودکانه‌ای داشت. آن دختر حرکاتش به سالخوردهگان شباهت معمولاً دخترانی که در پرورشگاه صومعه بزرگ می‌شوند چنین حالاتی دارند؛ پیراهنی پوشیده بود از کتان درشت‌باف و سیاه‌رنگ و بد دوخت. ظاهراً این دو، پدر و دختر بودند.

ماریوس، چند روزی، این پیرمرد را - که چندان پیر نبود - و این دختر کم‌سن و سال را، که هنوز چیزی نشده بود، زیر نظر گرفت، سپس دیگر به آنها توجهی نداشت. آنها نیز رفتارشان به گونه‌ای بود که پنداری او را نمی‌بینند. آن دو بی‌اعتنا به آنچه در اطرافشان می‌گذشت، با هم گفت و گو می‌کردند. بیشتر آن دختر حرف می‌زد، و مرد کمتر لب به سخن می‌گشود، اما گاه و بیگاه، مهرآمیز و پدرانانه به او نگاه می‌کرد.

ماریوس عادت کرده بود که هر روز از آن سو بگذرد و هر روز آن دو را در همانجا، روی همان نیمکت می‌دید. اما جزئیات امر بدین گونه بود: ماریوس هر روز از انتهای خیابان رو به سوی آن نیمکت پیش می‌آمد و آن مسیر را طی می‌کرد و از جلو آن مرد و آن دختر می‌گذشت؛ سپس از همان مسیر باز می‌گشت. پنج شش بار در این مسیر می‌رفت و می‌آمد، و با

آنکه هر روز در این رفت و آمدها پنج شش بار از چند قدمی نیمکت آنها می‌گذشت، حتی یک بار اتفاق نیفتاده بود که به یکدیگر سلامی بگویند یا سری تکان بدهند. این مرد و این دختر، با آنکه به هیچ کس نگاه نمی‌کردند و گویی از آشنایی با دیگران پرهیز داشتند، چند دانشجو را که گاهی در این قسمت از باغ لوگزامبورگ در گوشه‌ای می‌نشستند یا می‌رفتند و می‌آمدند و در عین حال کتابهایشان را مطالعه می‌کردند، متوجه خود ساخته بودند. بعضی از این دانشجویان، بعد از پایان مطالعه، و بعضی دیگر پس از بازی بیلیارد، به آن سمت می‌آمدند و خواه و ناخواه نگاهشان به سوی آن دو کشیده می‌شد. کورفراک یکی از همین دانشجویان بود که چند بار نگاهش روی آن دو ثابت مانده بود؛ اما چون آن دختر به نظرش زشت آمده بود، دیگر توجهی به آنها نکرده بود. با این وصف، نزد خود نامهای مضحکی برای آن دو انتخاب کرده بود؛ و چون پیراهن سیاه دختر و موهای یک دست سفید آن مرد، بیش از هر چیز دیگرشان در نظرش مانده بود، دختر را «سیاهپوش» و مرد را «سفیدمو» می‌نامید. و از آن جهت که هیچ کس آنها را نمی‌شناخت و چیزی از آن دختر نمی‌دانست، بین جوانانی که به آن قسمت باغ رفت و آمد داشتند، این نامها جای خود را باز کرده بود، و هر کس می‌خواست به آنها اشاره‌ای بکند، آن دو را به این نامها می‌خواند. دانشجویانی که از این قسمت می‌گذشتند، به محض آنکه از دور آنها را می‌دیدند، به همدیگر می‌گفتند: «آه!... آقای سفیدموی روی نیمکتش نشسته» و ماریوس نیز این نامها را پذیرفته بود و آن مرد ناشناس را آقای سفیدمو می‌نامید.

ما نیز به تقلید از آنها، برای آنکه منظور یکدیگر را بهتر بفهمیم، آن مرد را آقای سفیدمو می‌خوانیم.

در سال اول، ماریوس تقریباً همه روز آن دو را روی آن نیمکت می‌دید؛ از پیرمرد خوشش آمده بود، اما آن دختر به نظرش عبوس و بداخلاق می‌آمد.



روشنایی بود^۱

در سال دوم، یعنی دقیقاً در همین نقطه‌ای که خوانندگان داستان به آن رسیده‌اند، ماریوس تصادفاً شش ماه تمام قدم زدن و گشت‌وگذار روزانه‌اش را در باغ لوگزامبورک ترک کرد، و در این مدت حتی یک بار به آن حدود قدم نگذاشت، تا آنکه روزی دوباره به هوس افتاد که به باغ لوگزامبورگ برود و در گوشه‌ای که با آن انس داشت قدمی بزند. صبح تابستان بود. هوای صاف و شفاف و آفتابی او را به طرب آورده بود، پنداری نغمه‌های همه پرندگان را که می‌شنید، و تکه‌هایی از آسمان آبی را که از میان شاخ و برگ درختان می‌دید، یک جا در قلب خود داشت.

نرم نرم، به جای همیشگی خودش رفت و همین که به انتهای خیابان رسید، همان نیمکت همیشگی را دید و همان مرد و همان دختر را، که روی آن نشسته بودند؛ اما همین که نزدیکتر رفت متوجه شد که مرد همان مرد است، و دختر همان دختر نیست. دختری که در کنار آن مرد نشسته بود، بزرگ شده بود، زیبا شده بود، و همه جاذبه‌های زنانه را داشت و همه سادگی و لطف کودکانه‌اش را. و این، از لحظات ناب و زودگذری است که در دو کلمه می‌توان خلاصه‌اش کرد: پانزده سالگی. زیبایی او در گیسوان بلوطی فام ستایش انگیزش بود که موج می‌خورد و به رنگ طلا

۱. به لاتین: Lux Fasta Est (تورات).

درمی آمد؛ در پیشانی اش که پنداری از مرمر بود؛ و در گونه هایش که به گلبرگ می ماند و سرخی کم رنگی داشت و سفیدی دلربایی؛ و در دهانی مطبوع، که لبخندش همچون روشنایی بود و کلامی که از آن برمی آمد همچون موسیقی. سرش چنان به قاعده بود که اگر رافائل آن را می دید، مریم را در تابلوی معروف خود با چنان سری نقاشی می کرد؛ و گردن او چنان تناسب داشت که اگر ژان گوژن^۱ آن را می دید، مجسمه ونوس خود را با چنان گردنی می آراست. برای آنکه از زیبایی چیزی کم نداشته باشد، بینی او نیز به این مجموعه کمک کرده بود، که بسیار قشنگ بود؛ نه راست بود و نه خمیده، نه ایتالیایی بود و نه یونانی، بلکه پارسی بود، یعنی ظرافت و معنویت، در آن با بی نظمی و صفا ترکیب شده بود، که نقاشان را مسحور می کرد و شاعران را مجذوب.

آن روز، در لحظه ای که ماریوس به آن نیمکت نزدیک شد، آن دختر نگاهش را به پایین دوخته بود، و تنها سایه مژگان بلوطی اش دیده می شد. و در آن حال، دختر به سخنان مرد سپیدموی، که در کنار او نشسته بود، گوش می داد، و لبخند پرتراوت و نگاه به پایین دوخته اش، از هر وقت دیگر زیباتر می نمود.

در نگاه اول، ماریوس تصورش این بود که دختر، همان دختر نیست و شاید خواهر او، یعنی دختر دیگر آن مرد باشد. اما بعد از آن که دوری زد و دوباره به آن نیمکت رسید و به آن دختر نظری انداخت و در چهره اش دقیق شد، دریافت که همان دختر است. دختر بیچه شش ماه پیش، دختر بزرگی شده بود؛ و سرتاسر ماجرا همین بود. شاید پدیده ای از این شگفت انگیزتر نباشد. لحظاتی هست که دختران، ناگهان و در یک چشم به هم زدن، همچون گلی می شکفند، و دختری که تا دیروز به چشم یک

کودک به او نگاه می‌کردند، ناگهان اضطراب‌انگیز^۱ می‌شود. این دختر نه تنها بزرگ شده بود بلکه خیال‌پرور شده بود. همچنان بعضی از درختان، که چون بهار فرا می‌رسد، در سه روز سراپا غرقِ گل می‌شوند، او نیز به بهار عمر خود رسیده بود. گاهی کسانی را می‌بینیم که فقیر و مستمندند، اما ناگهان یک باره وضعیتشان عوض می‌شود و به عزت و ثروت می‌رسند، مثل ریگ پول خرج می‌کنند، دست و دل‌باز و بخشنده می‌شوند، چشمها را خیره می‌کنند. و این تغییر وضع طبعاً به آن علت است که از جایی درآمد هنگفتی پیدا کرده‌اند. دختران جوان نیز همین حال و روز را دارند؛ آنها که تا دیروز در انتظار دریافت ثروت هنگفتی بوده‌اند، امروز قسط اول آن درآمد سرشار به دستشان رسیده است. این دختر دیگر آن شاگرد پرورشگاه نبود که کلاه پُرزدار را به سر می‌گذاشت و لباس پشمی می‌پوشید، و کفش بچه‌های دبستانی را به پا می‌کرد و دستهایش از سرما سرخ بود؛ بلکه زیبایی‌اش با سلیقه توأم شده بود. خوش‌لباس شده بود و ساده بود اما آراسته؛ بی‌پیرایه اما برازنده؛ پیراهنی از حریر مشکی به تن داشت و شنلی از همین پارچه، و کلاهی از کِرپ^۲ سفید، و دستکش‌هایی بسیار ظریف، با دسته‌عاج‌گون چترش بازی می‌کرد، و کفش‌های قشنگش پاهای کوچک او را بیشتر نشان می‌داد. از نزدیک او که می‌گذشتی، عطری دل‌انگیز به مشام می‌رسید.

این مرد سفیدموی که بود؟

دومین بار که ماریوس به آن نیمکت نزدیک شد، دخترک که همچنان چشم به پایین دوخته بود و سایه‌مژگانش پیدا بود، سرش را بلند کرد. ماریوس چشمان آبی آسمانی او را دید. اما نگاه او هنوز کودکانه بود.

۱. تعبیر «اضطراب‌انگیز» را ویکتور هوگو در اینجا با یاد یک واقعه رنج‌آور دوردست، به کار می‌برد که به مرگ لئوپلدین شانزده ساله در پایان دوران کودکی‌اش بازمی‌گردد.

۲. Crepe، نوعی پارچه ابریشمی موج‌دار.

بی‌اعتنا به ماریوس نگاهی کرد، چنان بی‌اعتنا که گویی به یک موش خرمایی که زیر درختان افرا می‌دود، یا گلدان مرمری که بر نیمکتی سایه می‌افکند، می‌نگرد. ماریوس نیز از آنجا دور شد و باز در تخیلات خود فرورفت چند دور دیگر در آن خیابانها قدم زد و در این رفت و آمدها، چهار پنج بار دیگر، نزدیک نیمکتی که دختر بر آن نشسته بود گذشت، بی‌آن که حتی به او نگاهی بیندازد.

روزهای بعد هم به باغ لوگزامبورگ می‌رفت مثل همیشه «پدر و دختر» را روی همان نیمکت می‌دید و حالا هم که آن دختر چنان زیبا شده بود، در ذهن او جایی نداشت، ماریوس همچنان به او می‌نگریست که در ماههای پیش، که زشت بود. در این رفت و آمدها و قدم‌زدنها، چنان که عادت او بود، هر بار از کنار آن دختر می‌گذشت و به نیمکت او بسیار نزدیک می‌شد.

روزی هوا چندان گرم نبود، باغ لوگزامبورگ غرق در سایه و آفتاب بود، آسمان چنان صاف و زلال بود که گویی فرشتگان در آن صبحدم سراسرش را شسته و رفته‌اند. گنجشکان در میان شاخ و برگهای درختان بلوط غوغا می‌کردند؛ و ماریوس در بچه‌های جانش را به‌روی طبیعت گشوده بود.

در فکر هیچ چیز نبود، و در هوای پاک و آفتابی نفس می‌کشید؛ در این حال به نزدیک آن نیمکت رسید، دختر جوان سرش را بلند کرد، و نگاههایشان درهم افتاد.

در نگاه دختر جوان چیزی بود؟ ماریوس نمی‌دانست و نمی‌توانست بگوید. ظاهراً چیزی در آن نبود، و همه چیز در آن بود؛ برق عجیبی داشت.

پس از آن دختر نگاهش را از او برگرفت، و پسر به‌راه خود ادامه داد. آنچه آن دختر با نگاه معصوم و ساده و کودکانه‌اش دیده بود گردابی بود اسرارآمیز، که ناگهان نیم‌گشوده شد و به‌شتاب بسته شد.

در زندگی هر دختر جوانی، روزی می‌رسد که در یک لحظه با چنین نگاهی به‌مردی می‌نگرد؛ و بدبخت کسی که ناظر آن باشد! این نخستین نگاه موجودی است که هنوز خود را نمی‌شناسد؛

همچون روشنایی سپیده دم است در آسمان پهناور. هیچ چیز نمی تواند جاذبه خطرناک این روشنایی را که ناگهان در دل تاریکی می تابد، و منتهای معصومیت و منتهای شور و اشتیاق را در خود دارد، با آن برابری کند؛ نوعی لطف است و مهر، که مبهم است و نامعلوم که اتفاقی خود را می نماید، و منتظر می ماند. دامی است که معصومیت، به رغم تمایلات خود می گستراند بی آنکه خود بخوهد و خود بداند، که چه می کند. در این لحظات، دختر باکره ای را می توان یافت که نگاهش به یک زن می ماند.

کمر اتفاق می افتد که این نخستین نگاه به کسی دوخته شود و اثری بر نیانگیزد، و رؤیایی نیافریند. اشعه آسمانی و سوزان این نگاه، با همه صفا و پاکی و شور و حرارتش، چنان نیروی جاودانه ای فراهم می آورد که بیش از چشمک و غمزه طنازترین زنان، در اعماق جانها اثر می گذارد، و بهتر می تواند گل تیره فامی را که انواع عطرها و زهرها را در خود دارد و عشق نامیده می شود، برویاند و آن شب، هنگامی که ماریوس به خانه باز می گشت، به لباس خود نگاهی انداخت، و برای نخستین بار حس کرد که چه کار زشت و بی ادبانه ای کرده است که با چنین رخت و لباسی برای قدم زدن به باغ لوگزامبورگ رفته، و چرا باید با کلاه بی قواره و کفشهای گل و گشاد و شلوار سیاهی که سر زانویش سفید شده، و کت تیره فامی که آرنجهایش رنگ باخته، به چنان محوطه ای برود و بدین گونه، نخستین نگاه آن دختر در او تأثیر گذاشته بود.

آغاز یک بیماری بزرگ

روز بعد، ماریوس در ساعت معمول، کت نو، شلوار نو، کلاه نو، و کفشهای نو خود را از گنجی بیرون آورد و کاملاً تغییر لباس داد. دستکشی هم به دست کرد و بی نهایت آراسته و برازنده شد، و با این وضع به باغ لوگزامبورگ رفت.

در میان راه کورفراک را از دور دید و وانمود کرد که او را ندیده، اما کورفراک نزد دوستانش رفت و گفت: «من کلاه نو و کفشهای نو و رخت و لباس نو ماریوس را دیدم، و ماریوس را توی آنها بی شک، به جلسه امتحان می رفت؛ وضع و حال احمقانه ای داشت!»

ماریوس وقتی که به باغ لوگزامبورگ رسید، اول دورِ حوض بزرگ آن چرخی زد و مدتی به قوهایی که در آب شنا می کردند، چشم دوخت؛ سپس رفت و جلو مجسمه ای که سرش در زیر خزه های مرطوب رنگ اصلی را از دست داده، و یک کفل آن کنده شده بود، ایستاد و مدتی آن را تماشا کرد. در آن حال، صدای یک آقای بورژوازی شکم گنده را، که در چند قدمی اش بود، می شنید که دست پسر بچه پنج ساله ای را در دست گرفته بود و به او نصیحت می کرد: «پسرم!... در هیچ کاری زیاده روی مکن! وقتی که بزرگ شدی، همیشه در جایی بایست که فاصله تو از استبداد و هرج و مرج مساوی باشد!» ماریوس به نصیحت آن بورژوا به کودک

خردسالش گوش داد، و یک بار دیگر دور حوض بزرگ قدم زد و از آنجا به طرف خیابانی که با آن مأنوس بود حرکت کرد. در رفتن شتاب نداشت، پنداری هم ناگزیر بود که برود و هم او را از این کار منع کرده بودند. اما خود او این احساس را به جدّ نمی گرفت، گمان می کرد که امروز هم مثل هر روز به آن سو می رود.

چون به ابتدای آن خیابان رسید، در انتهای آن آقای سفیدمو و دختر جوان را روی نیمکت دید. دکمه های لباسش را تا بالا بست، چین و چروک کتتش را مرتب کرد، به خطّ شلووار اتوکشیده اش نگاهی انداخت و به طرف آن نیمکت پیش رفت. این حرکت نوعی حمله بود، و در عین حال شوق پیروزی. و من وقتی می گویم: «ماریوس یه سوی نیمکت پیش رفت» به آن می ماند که بگویم: «آنیال به سوی روم پیش رفت».

این حرکات را خود به خودی و خودکار انجام می داد. و در عین حال، در ذهن و فکرش هم مشغولیات عادی اش را داشت؛ و او در آن لحظات در فکر کتابی بود که تازگی خوانده بود و به نظرش ابلهانه آمده بود، زیرا در این کتاب، در میان شاهکارهای بی مانند اندیشه آدمی، سه تراژدی از راسین، و تنها یک نمایشنامه کمدی را نام برده، و تجزیه و تحلیل کرده بود. و اما هرچه به نیمکت نزدیکتر می شد، احساس می کرد که چیزی در گوشش سوت می کشد. و در آن حال چین لباسش را صاف می کرد و نگاهش به سوی دختر جوان کشیده می شد. به نظرش می آمد که در اطراف آن دختر، روشنائی آبی رنگی در فضا پراکنده شده است. هرچه پیشتر می رفت، گامهایش سست تر می شد. هنوز کمی با آن نیمکت فاصله داشت که ناگهان ایستاد و، بی آنکه علتش را بداند، راهش را عوض کرد، و پیش از آنکه به نیمکت برسد، از آن دور شد از آن فاصله، احتمالش کم بود که دختر جوان او را در رخت و لباس نو دیده باشد. با این وصف، راست و محکم قدم برمی داشت تا اگر آن دختر متوجه او شده باشد، و از پشت سر

نگاهش کند، خوش قد و قامتش ببیند.

به خیابان دیگری رسید، سپس برگشت و به طرف نیمکت رفت. اگر فاصله‌های بین سه درخت را می‌پیمود به نیمکت می‌رسید. اما معلوم نبود چرا در پیش رفتن تردید دارد. در تصورش می‌گذشت که آن دختر او را می‌پاید. سعی زیادی کرد تا به تردید خود چیره شد و گامهایی به جلو برداشت. دیگر به نیمکت رسیده بود از کنار آن گذشت. تا بناگوش سرخ شده بود، جرأت آن را نداشت که به چپ و راست نگاه کند. دست را در جلیقه‌اش فرو برده، با ژست یک سیاستمدار قدم برمی‌داشت. اما در لحظه‌ای که از کنار نیمکت می‌گذشت، مثل کسی که از جلو دهانه توپ عبور می‌کند، به هراس افتاده بود، و قلبش به شدت می‌تپید. دختر، مانند روز پیش، جامه حریر پوشیده و کلاه کرب بر سر داشت، ماریوس صدای او را شنید، که آهسته با آن مرد حرف می‌زد. و چه صدای دلنشینی داشت. ماریوس هرچند وانمود می‌کرد که به او توجهی ندارد، اما سرپایش متوجه او بود و با خود می‌گفت که «این دختر چقدر مرا تشویق خواهد کرد اگر بداند که نویسنده واقعی» بحثی درباره مارکوس اُبرگن دولارندا^۱ اوست. و فرانسوا نوفشائو^۲، این مقاله را به نام خودش در مقدمه کتاب ژیل بلاس چاپ کرده است.^۳

از کنار نیمکت گذشت و تا انتهای خیابان رفت؛ سپس برگشت و یک بار دیگر از جلو آن دختر گذشت. این بار رنگش پریده بود. در این فکر بود که کار خوبی نمی‌کند، از نیمکت و از آن دختر دور شد و با این تصور که دختر جوان با نگاه او را دنبال می‌کرد، پریشان شد، و تعادلش برهم خورد.

1. marcos Obregon de laRonda

2. Francois Neufchateau

۳. این مطلب نیز در واقع گوشه‌ای از ماجراهای زندگی خود ویکتور هوگو است، که به این صورت طنزآمیز، آن را در شرح حال ماریوس گنجانده است.

دیگر نمی خواست که برگردد و بار دیگر به آن نیمکت نزدیک شود به جای آنکه تا انتهای خیابان برود و دوباره برگردد، کاری کرد که هرگز نکرده بود؛ روی نیمکت نشست و از دور نگاهش را به آن دختر دوخت. فکر عجیبی به اعماق ذهنش راه یافته بود؛ از خود پرسید: حالا که به آن دختر، با لباس سیاه و کلاه سفیدش، نظر دوخته، آیا امکان دارد که او برعکس، بی اعتنا بماند و به جوانی که لباس نو و پاک و پاکیزه دربر دارد، توجه نکند و نگاهش متوجه او نباشد؟

یک ربع ساعت در همان حال ماند، سپس برخاست؛ گویی می خواست بار دیگر به طرف آن نیمکت، که هاله‌ای از نور گرداگردش را فرا گرفته بود، پیش برود؛ اما بی حرکت در جای خود ایستاد. برای نخستین بار، فکرش متوجه مردی شد که همیشه در کنار آن دختر روی نیمکت می نشست. با خود گفت که قطعاً آن مرد هم متوجه حضور و رفت و آمد دائمی او در کنار آن نیمکت شده، و شاید از کار او تعجب کرده باشد.

برای نخستین بار، احساس کرد که انتخاب نام مسخره‌ای مثل «آقای سفیدمو» برای آن مرد، نوعی بی حرمتی به حساب می آید.

دقایقی در همین حال ماند، سر به زیر افکنده بود و با نوک عصایی که در دست داشت روی زمین خطهایی می کشید؛ سپس شتابان به راه افتاد و از جلو نیمکت «آقای سفیدمو» و دخترش گذشت و از باغ لوگزامبورگ بیرون رفت و به خانه اش بازگشت.

آن روز فراموش کرده بود که غذائی بخورد. ساعت هشت بعد از ظهر، تازه به یاد غذا خوردن افتاد، که دیگر برای رفتن به رستوران کوچه سن ژاک دیر شده بود؛ تکه نانی خورد، و لباسش را تمیز و مرتب کرد، و سپس به بستر رفت.



ضربه‌های پیاپی صاعقه بر پیکر خانم بوگن

روز بعد بوگن - که سرایدار و اجاره‌نشین اصلی ویرانه گوریو بود و نام واقعی‌اش بورگن^۱ بود، اما کورفراک که دهنش چاک و بست نداشت، او را خانم بوگن، یعنی غرغرو و بدخلق می‌نامید - آن روز با تعجب بسیار آقای ماریوس را دید، که باز هم لباس نو و تروتمیزش را پوشیده، از خانه بیرون می‌رود.

ماریوس باز به باغ لوگزامبورگ رفت، اما روی نیمکتی که در وسط خیابان مخصوص خودش بود نشست و از آنجا پیش‌تر نرفت. مانند روز پیش از دور و از روی آن نیمکت به کلاه سفید و جامه سیاه او، و نور آبی فامی که گرد او را گرفته بود چشم دوخت؛ و در همانجا آن قدر ماند تا درهای باغ لوگزامبورگ را بستند. به هر سو چشم دوخت، و آقای سفیدمو و دخترش را به هنگام بیرون رفتن از باغ ندید. و در روزهای بعد، هر چه به مغز خود فشار آورد، به یادش نیامد که آن روز در کجا و چه موقع غذا خورده است.

روز بعد یعنی روز سوم، ماریوس باز لباس نو و تروتمیزش را پوشید و از خانه بیرون رفت، و خانم بوگن، که او را با این وضع دیده بود، با بهت و حیرت از خود می‌پرسید: «کجا می‌رود؟ دیروز و پریروز هم خیلی

۱. نام این زن Burgon، است و Bougon، به معنای «غرغرو و بداخلاق» است.

تروتمیز بیرون رفت تا حالا سابقه نداشت!»

به فکر افتاد دنبال او برود و از کارش سردر بیاورد. ولی ماریوس چابک بود و قدمهای بلند برمی داشت. خانم بوگن که او را تعقیب کرده بود، مثل آن بود که یک اسب آبی سر در پی یک بزکوهی گذاشته باشد. بعد از طی یکی دو کوچه، ماریوس از نظر خانم بوگن ناپدید شد و او هم ناچار از تعقیب دست برداشت، و در آن حال که تنگی نفس آزارش می داد، چنان به خشم آمده بود که نمی توانست ساکت بماند و با صدای بلند با خودش حرف می زد و می گفت: «من که سردر نمی آرم، چرا این جوان همه روز لباس نو و پاک و پاکیزه اش را می پوشد و مثل دیوانه ها از خانه بیرون می رود اصلاً معلوم نیست کجا می رود؟»

و اما ماریوس، چنانکه می دانیم، به باغ لوگزامبورگ رفت.

آن روز هم دختر جوان و آن مرد روی نیمکت نشسته بودند. ماریوس تا آنجا که امکان داشت، نزدیک تر رفت و روی نیمکتی نشست و کتابی به دست گرفت و وانمود کرد که کتاب می خواند. اما از آن پیش تر نرفت، و در آنجا ماند، و چهار ساعت تمام، وقتش را به تماشای گنجشکها گذراند که به هر سو می پریدند و جیک جیک می کردند و پنداری قصد شوخی کردن با او را داشتند.

این ماجرا پانزده روز به همین شکل تکرار شد. ماریوس هر روز به باغ لوگزامبورگ می رفت و برخلاف سابق، دیگر در خیابانهای باغ قدم نمی زد، بلکه از ابتدا می رفت و روی نیمکت می نشست که بتواند او را از دور ببیند، و ساعتها در همان جا می نشست، و از جایش تکان نمی خورد. آن دختر زیبایی شگفت آوری داشت؛ تنها ایرادی که زیبایی او داشت این بود که نگاهش اندوهناک بود و لبخندش شادی آمیز. این تضاد به چهره او رنگ و حال سرگستگی می بخشید، و به همین سبب در بعضی از لحظات، چهره او بی آنکه زیبایی اش را از دست بدهد، کمی عجیب به نظر می آمد.



زندانی

روزی، در آخرین روزهای هفته دوم، که ماریوس به عادت خود بر نیمکتی نشسته و کتابی را گشوده بود و وانمود می کرد که مشغول خواندن است و طی دو ساعت حتی یک صفحه از آن را ورق نزده بود، ناگهان چیزی دید که به خود لرزید؛ در انتهای خیابان اتفاقی افتاده بود؛ آقای سفیدمو و دخترش، یکباره از روی نیمکت برخاسته بودند، دختر بازوی پدرش را گرفته بود، و هر دو آهسته به طرف نیمکتی می آمدند که او بر آن نشسته بود. ماریوس از جایی خبر نداشت، کتاب را بست و دوباره گشود و نشان داد که مشغول خواندن است؛ آشکارا می لرزید، هاله نور را می دید که به طرف او می آمد با خود گفت: «خدایا! چه کنم؟ حتی فرصت ندارم که خود را خوش آیند جلوه بدهم! به هر روی، آن مرد و دخترش به او نزدیک می شدند. شاید این قضیه چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما به نظر ماریوس یک قرن می آمد. مُدام از خود می پرسید: «برای چه به این سو می آیند؟ به کجا می روند؟ چگونه باور کنم که گامهای او چنین نرم روی ماسه ها فشرده می شود؟ چگونه باور کنم که به سوی من قدم برمی دارند؟» منقلب بود، آرزو می کرد که طلسمی داشت و نظر او را به سوی خود می کشید. صدای دلنشین و گامهای موزون او را می شنید. به نظرش چنین آمد که آقای سفیدمو از دست او به خشم آمده، و نگاه

آزرده‌اش را به او دوخته است. با خود می‌گفت: «شاید می‌آید تا با من حرف بزند» سرش را بلند کرد و دید که آن دو از برابرش می‌گذرند. در آن لحظه دختر به او نظری انداخت و نگاهش چند ثانیه روی او ثابت ماند؛ نگاهی بود اندیشناک و دلربا که ماریوس را سرپا لرزاند. ماریوس نگاه او را چنین معنی کرد که سرزنشش می‌کند چرا در تمام این روزها خاموش و بی‌حرکت مانده است، و قدمی پیش نمی‌گذارد؛ و با این نگاه به او می‌گوید: «حالا که تو نیامدی، من نزد تو آمدم!» ماریوس در برابر مردمک چشمان او که لبریز از نور بود و پر از گردابه‌های ژرف، حیران مانده بود.

احساس کرد که مغزش در آتش می‌سوزد. آن دختر به سوی او آمده بود. چه سعادت‌تی! و چه نگاهی به او می‌کرد! حتی این دختر به نظرش زیباتر از آن آمده بود که در تصور خود داشت. از آن گونه زیباییهایی داشت که می‌توانست پترارک^۱ را به سرودن اشعار عاشقانه وادارد یا دانته را به زانو درآورد. ماریوس می‌پنداشت که در رؤیای آبی آسمان شنا می‌کند؛ و در عین حال غصه می‌خورد که چرا در آن لحظات، که دختر از مقابل او می‌گذشت، کفشهایش خاک آلود بودند.

در این نکته تردیدی نداشت که آن دختر در حال عبور، نظری به کفش‌های او انداخته است. با نگاه او را دنبال کرد تا ناپدید شد؛ سپس از جا برخاست و همچون دیوانگان از این سوی باغ لوگزامبورگ به آن سر می‌رفت، با صدای بلند با خود حرف می‌زد و می‌خندید، و زن‌هایی که کودکان ارباب‌هایشان را به باغ آورده بودند وقتی که او را در این وضع دیدند، پی بردند که عاشق شده است.

ماریوس از باغ لوگزامبورگ بیرون رفت، به این امید که شاید آن دختر را در یکی از کوچه‌های اطراف پیدا کند، و در زیر طاق‌های آذثون، کورفراک را دید و با هم به رستوران روس رفتند و شش فرانک پول شام

دادند. ماریوس که آن شب مثل غول غذا می‌خورد، شش سو به پیشخدمت انعام داد، و به هنگام خوردن دسر، به کورفراک گفت: روزنامه امروز را خواندی؟ سخنرانی آدری پوراووا، خیلی خوب بود. عاشق شده بود و آشفته.

بعد از آنکه شام خوردند به کورفراک گفت: «برویم تئاتر. مهمان من هستی!»

و به تئاتر پورت سن مارتن رفتند و بازی هنرمندانۀ فردریک را در نمایشنامه «مسافرخانه دزادره»^۲ دیدند.

نوعی رمیدگی و پرهیز به جان او افتاده بود. از تماشاخانه که بیرون آمدند، زن زیبایی که به مد روز لباس پوشیده بود، از جوی آبی به آن سو پرید و بند جورابش در بالای زانو پیدا شد و ماریوس از نگاه کردن به پای آن زن پرهیز داشت، حال آنکه کورفراک که محور زیبایی او شده بود، به شوخی گفت: «حاضریم این زن را به کلکسیون معشوقه‌های خود اضافه کنیم». و ماریوس برعکس به وحشت افتاده بود.

روز بعد، کورفراک او را به رستوران ولتر دعوت کرد. ماریوس حتی پیش از شب پیش با اشتها غذا می‌خورد، هم شاد بود و هم رؤیایی؛ بی‌خود و بی‌جهت هر چیز جزئی که پیش می‌آمد، می‌خندید و یک دانشجوی شهرستانی را که به او معرفی کردند، در آغوش گرفت و بوسید. گروهی از دوستان دانشجو که در رستوران جمع شده بودند، با شور و حرارت درباره افراد فضل‌فروش و بی‌صلاحیتی که بر کرسی استادی دانشگاه سوربن تکیه زده‌اند، بحث می‌کردند؛ کم‌کم دامنه بحث به اشتباهات و معایب لغت‌نامه‌ها و چند رساله درباره معیارهای شعر کشید. ماریوس بی‌مقدمه، میان بحث آنها دوید و با صدای بلند گفت: «چه خوب بود که آدم به جای همه این چیزها یک طلسم در اختیار داشت».

کورفراک، آهسته به ژان پروور گفت: «می شنوی که چه حرفهای بی ربط و مضحکی می زند؟»

ژان پروور گفت: «شاید به طلسم احتیاج دارد؛ شاید حرفش جدی باشد.»

در واقع، موضوع برای او بسیار جدی بود. ماریوس به ابتدای لحظات پرشور و سحرآمیز یک عشق بزرگ رسیده بود.

و همه چیز با یک نگاه شروع شده بود.

هر وقت که همه چیز برای شعله ور شدن و انفجار آماده باشد، یک جرقه برای آتش افروزی کفایت می کند؛ و آن نگاه چیزی جز آن جرقه نبود.

نگاه زنان به بعضی از دستگاہ‌های خود کار می ماند که به آرامی دور خود می چرخند، اما برخورد با پره‌هایشان خطر آفرین است. همه روز از کنارش می گذریم؛ خاطرمان آسوده است که هیچ آسیبی نمی رساند. گاهی اصلاً وجودش را فراموش می کنیم. می رویم و می آییم و در تفکرات و تخیلات خودمان هستیم؛ می گوئیم و می خندیم و کاری به کارش نداریم؛ اما ناگهان متوجه می شویم که دچارش شده ایم و دیگر کار ما تمام است. آن وقت است که دستگاہ خودکار شما را می گیرد و به خطر می اندازد. نگاه نیز شما را اسیر خود می کند و نزد خود نگاهتان می دارد. اما چگونه؟ خودتان وسیله را به دست او داده اید. افکار و تخیلاتتان، شما را در این دام گرفتار کرده است. شاید منظوری جز تفریح و سرگرمی نداشته اید، اما یکباره گیر افتاده اید و همه چیزتان را از دست داده اید و به کام او فرو رفته اید؛ در جنگ مرموزی که از چند و چونش خیر ندارید، به اسارت درآمده اید پس از آن هرچه تلاش می کنید، رهایی از این دام را محال می بینید هیچ کس نمی تواند به شما کمک کند و از این دام بیرونتان بیاورد. روح و فکر و آینده و سرنوشت شما در پره‌های این چرخ دنده گیر

کرده است؛ از یک پَرّه به پَرّه دیگر می‌افتید، و از غمی به غمی دیگر، و از عذاب‌بی به عذاب‌بی دیگر. اگر در پَرّه‌های عشق زیباروی فتنه‌گر و بدسرشتی افتاده باشید، جز شرم و سرافکنندگی چیزی عاید شما نخواهد شد؛ یا اگر برعکس، به عشق و دلبری نجیب و خوش‌قلب گرفتار شوید، از این مهلکه خواهید جست، اما شور عشق، شما را دگرگون خواهد کرد.



ماجرای حرف Lā در تندباد حوادث

گوشه گرفتن، از عالم و آدم بریدن، آزاد و مغرور بودن، به طبیعت عشق ورزیدن، از کار و فعالیت دست برداشتن، در خود فرو رفتن، برای وفادار بودن به دلدار با نفس خود در کشمکش بودن^۱، به همه مخلوقات خداوند با مهر و محبت نگریستن، و همه علامات عاشقی در او پدیدار شده بود، و او را برای تسلیم شدن به جاذبه نیرومندی، که شیفتگی نام دارد، آماده کرده بود. پیش از این مرحله به پدرش دل بسته بود، و مهر او مانند نوعی دین و آیین در عمق جانش نشسته بود. و در این مرحله، به چیزی جز آن نیازمند بود؛ به عشق، و عشق سراغ او آمده بود. یک ماه بدین گونه گذشت. در این مدت، ماریوس حتی یک روز نبود که به باغ لوگزامبورگ نرود. و هر وقت که ساعت رفتن او به آن باغ می رسید، هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست جلوی او را بگیرد. بعضی از روزها که با کورفراک و دوستان دیگر در گوشه‌ای نشسته بود و گفت و گویی می کرد، در لحظه موعود از جا بلند می شد و بی آنکه توضیحی بدهد، از جمع

۱. این کلمات «برای وفادار ماندن به دلدار با نفس خود کشمکش بودن» را ویکتور هوگو در دوران تبعید، به این جمله افزوده است؛ گویی هوگو عشق دوران جوانی اش را به آدل، هرگز فراموش نکرده است.

دوستان بیرون می‌رفت تا خود را به موقع به باغ لوگزامبورگ برسانند. و هر بار که در چنین لحظاتی دوستانش را ترک می‌کرد، کورفراک می‌گفت: «ساعت کار ماریوس شروع شد!». ماریوس در جذب به سر می‌برد، و دختر جوان نیز گاهی با نگاهی به آتش او بیشتر دامن می‌زد.

رفته‌رفته، بی‌پروا تر شده بود؛ گاهی تا نزدیک آن نیمکت پیش می‌رفت، اما نه چندان که به آن برسد. چون هم با حیا و محجوب بود، هم حزم و احتیاط دلدادگان را داشت، و مصلحت را در آن می‌دید که توجه «پدر» را جلب نکند. با هوشمندی و نیرنگ، به گونه‌ای پشت درختها و مجسمه‌ها جا می‌گرفت که دختر را هرچه بیشتر ببیند، و «پدر» هرچه کمتر متوجه او شود. گاهی نیم‌ساعتی پشت لئونیداس و اسپارتاکوس^۱ پنهان می‌شد. معمولاً کتابی به دست می‌گرفت و از بالای صفحات کتاب، با نگاهش آن دختر را می‌جست، و دختر نیز نیم‌رخ زیبایش را، که خنده مبهمی بر آن نقش بسته بود، به سوی او می‌گرداند و در همان حال، بی‌آنکه به روی خود بیاورد، طبیعی و آرام با مرد سفیدمو حرف می‌زد، و گاهی نگاه عاشقانه‌اش را که لبریز از تخیلات شیرین بود به روی ماریوس می‌دوخت. این شیوه عاشقانه از روزگار باستان برای زنان به یادگار مانده است، و «حوا» نیز از نخستین روز با آن آشنا بود. زن از نخستین روزها می‌داند که چگونه باید این شیوه را به کار بست، و چگونه باید با یکی سخن بگوید و نگاهش به دیگری باشد.

با این وصف، ظاهراً آقای سفیدمو از همه جا بی‌خبر نبود؛ زیرا هر وقت که ماریوس به نیمکت نزدیک می‌شد، از جا برمی‌خاست و در آن اطراف قدم می‌زد؛ و حتی نیمکت همیشگی را عوض کرده بود. چند

۱. منظور مجسمه‌های لئونیداس و اسپارتاکوس در باغ لوگزامبورگ

روزی با دخترش روی نیمکتی در گوشه دیگر خیابان، زیر مجسمه «گلا دیاتور» می نشست، پنداری می خواست امتحان کند و ببیند که آیا ماریوس تا آنجا هم پیش خواهد آمد؟ و ماریوس به سیاست او پی نبرد و خطا کرد. از آن پس، برنامه «پدر و دختر» بی نظم شد؛ بعضی از روزها «پدر» تنها به باغ می آمد. ماریوس هم وقتی چنین می دید در باغ نمی ماند و بیرون می رفت؛ و این نیز خطای دیگر او بود. ماریوس این گونه چیزها را درک نمی کرد؛ از مرحله حجب و حیا گذشته و در مسیر طبیعی تکامل به نایبایی رسیده بود، عاشق تر شده بود؛ هر شب او را در خواب می دید و روزی به سعادت دور از انتظار دست یافت که آتش عشقش را تیزتر کرد. داستان از این قرار بود که یک روز غروب، بعد از آنکه آقای سفیدمو و دخترش برخاستند و از باغ لوگزامبورگ بیرون رفتند، ماریوس دستمالی را که جا مانده بود، روی نیمکتشان پیدا کرد. دستمالی بود ساده و بی لبه دوزی و سفید و ظریف؛ و به گمان او بوی عطری را می داد که وصفش با هیچ زبانی ممکن نیست. ماریوس به شوق آمد و دستمال را برداشت. در گوشه این دستمال دو حرف «U, F» نقش بسته بود. ماریوس تا آن موقع از نام و نشانی این دختر چیزی نمی دانست؛ و این دو حرف الفبا نخستین نشانه‌ای بود که به دست آورده بود. تصورش آن بود که نام آن دختر با حرف U آغاز می شود. و از همان لحظه فکرش به کار افتاد تا نام زیبا و پرستش آمیزی برای او بیابد، و سرانجام با خود گفت که نام او باید چیزی مانند اورسول باشد؛ نامی که او آن را زیبا می پنداشت. دستمال را بوید و بوسید، و روزهای بعد آن را روی قلب خود می گذاشت و شبها لبان خود را بر آن می فشرد و با احساسی خوش به خواب می رفت.

با خود می‌گفت که همه وجود او را در این دستمال حس می‌کنم. روزها هر وقت که ماریوس به باغ لوگزامبورگ می‌رفت، این دستمال را همراه داشت. گاهی آن را می‌بوسید و روی قلب خود می‌فشرد. دختر زیبا از دور چیزهایی می‌دید و از کارهای او چیزی درک نمی‌کرد؛ و گاهی با اشاراتی حیرت‌خود را به او می‌فهماند. ماریوس نیز اشارات او را می‌دید و با خود می‌گفت: «شرم او را ببین!»^۱

۱. در عشق هوگویی جوان نیز همین ماجرا را می‌توان یافت، با این تفاوت که او حلقه‌ای از گیسوان «آدل» را نزد خود حفظ کرده بود و در اینجا ماریوس به گمان خود، دستمال دلدار را نزد خود نگاه می‌دارد.



معلولین نیز گاهی شانس می‌آورند

چون ما کلمه «شرم» را به‌زبان آوردیم، و چون قصد نداریم چیزی را پنهان کنیم، باید این قضیه را نیز شرح بدهیم که یک روز «اورسول» او، باعث غم و غصه‌اش شد... داستان چنین بود که آن روز، از روزهایی بود که دختر سیاه‌پوش، مرد سفیدموی را وادار کرد که از روی نیمکت برخیزند و کمی راه بروند. در این حال که دست در بازوی «پدر» انداخته بود و آهسته قدم برمی‌داشت. باد تندی وزید که شاخه‌های درختان بلند را تکان می‌داد. در این لحظات که پدر و دختر از کنار نیمکت ماریوس گذشتند، او شوریده حال با نگاه دنبالشان می‌کرد.

اما ناگهان باد تندی که از بقیه بادها شوخ و شنگ‌تر بود و احتمالاً فصل بهار مأموریتی به‌عهده او گذاشته بود، از صف درختان تازه سال گذشت و لرزشی که در خورِ پری‌های آثار ویرژیل^۱ و ماهرویان افسانه‌ای تئوکریت^۲ بود، به‌تن آن دختر انداخت؛ و یک دم دامن او را که از جامه ایزیس^۳ مقدس‌تر بود، تا بالای بند جوراب بالا برد. ساقهای خوش‌ترکیب او نمایان شد، ماریوس آن را دید و به‌هیجان و خشم آمد.^۴

۱. Virgile، شاعر بزرگ لاتینی.

۳. Isis، الهه‌ای افسانه‌ای.

۲. Theocrite، شاعر بزرگ یونان.

۴. همین حسادت را با اندکی تفاوت در هوگوی جوان می‌توان یافت (ابو - گ).

دختر جوان، با شتاب و هراسی که با تقوای او درآمیخته بود، دامنش را پایین آورد؛ اما شتاب و هراس او نیز از هیجان و خشم ماریوس نکاست. هرچند که در آن دم کسی در آن حدود نبود، این احتمال بود که رهگذری در آنجا باشد و ببیند! مگر می‌توان چنین چیزی را نادیده گرفت؟ راستی که آن دختر به چه کاری دست زده بود! اما آن دختر بیچاره که کاری نکرده بود، و تقصیری نداشت؛ تنها مقصر در این میان باد بود. اما ماریوس از این گونه تخیلات دست بردار نبود. پنداری «بارتولو»ی حسود با فرشتگان آسمان دست به دست هم داده، او را پریشان و نگران کرده بودند، تا آنجا که حتی به سایه خود حسد می‌ورزید. حقیقت آن است که حسادت وقتی که برانگیخته شود، به ناحق خود را تحمیل می‌کند و شرنگش را در کام آدمی سرازیر می‌سازد. در واقع، اگر حسادت را کنار می‌گذاشتیم، تماشای بند جوراب هر زن ولگردی می‌توانست از دیدن این ساق‌های خوش ترکیب و سوسه‌انگیزتر باشد.

چند دقیقه بعد، که اورسول با پدرش از انتهای خیابان بازمی‌گشت وقتی که به نیمکت ماریوس رسید، جوان دل‌داده نگاه تند و سرزنش‌باری به او انداخت. و آن دختر چنان حیرت کرد که حرکاتش پیدا بود که مفهوم نگاه او را نمی‌فهمد، و گویا از او می‌پرسد: «این سرزنش‌ها برای چه؟» و این، نخستین «دعوا و نزاع» آنها بود.

ماریوس هنوز با نگاه سرزنش‌بارش، دختر را دنبال می‌کرد که ناگهان چشمش به مردی افتاد معلول و خمیده، با صورتی پُر چروک و موی سفید، که لباس نظامیان دوران لوئی پانزدهم را به تن داشت و نشان سن لویی را، که بیضی شکل و با علامت دو شمشیر متقاطع بود، بر زمینه ماهوت قرمز، به یقه کت کهنه سربازی‌اش آویخته بود. او یک دست نداشت و یکی از آستینهایش تهی بود، و بی‌خودانه تکان می‌خورد و یک پای چوبی داشت. ماریوس در چهره او دقیق شد و آثار رضایت و

خشنودی را در سیمای او دید. به نظرش چنین می‌آمد که این مرد معلول با وقاحت به آن ساق‌های زیبا چشم دوخته و هنوز لذت آن تماشا را احساس می‌کند. اگر غیر از این بود، چنین مرد ناقص اندام و معلولی این طور شاد و راضی نبود. ماریوس به اوج حسادت رسیده بود، با خود می‌گفت: «شاید این مرد در آنجا بوده، و در آن دم همه چیز را دیده است! و لحظه‌ای احساس کرد که دلش می‌خواهد این مرد را خفه کند.» اما زمان می‌گذرد و تیزی و تندی از میان می‌رود. خشم ماریوس نیز کم‌کم از بین رفت. و «اورسول» را عفو کرد. البته کار به این آسانی نبود، بلکه سه روز با آن دختر قهر بود.

با این وصف، در کنار همین حوادث، و به علت همه این اتفاقاتی که روی می‌داد، ماریوس روز به روز شیدا تر می‌شد، و کم‌کم به جنون می‌گرایید.

گفتیم و دیدیم که ماریوس چگونه کشف کرد، یا به خیال خود کشف کرد، که نام آن دختر اورسول است. دوست داشتن، حرص و اشتهای زیاد می‌کند. در ابتدا ماریوس به همین قانع بود که نام آن دختر را بداند، اما بعد از سه چهار هفته، که با همین مختصر سعادت دل خوش بود به فکر افتاد که بیشتر بداند؛ و دست کم بداند که خانه‌اش کجاست.

نخستین خطای او آن بود که در دام نیمکت گلا دیاتور افتاد. خطای دومش آن بود که هر روز آقای سفیدمو تنها به باغ لوگزامبورک می‌آمد، او از در دیگر بیرون می‌رفت. سپس نوبت به خطای سوم رسید.

و این بار دنبال اورسول به راه افتاد تا خانه او را یاد بگیرد، و به این ترتیب دریافت که اورسول و آقای سفیدمو در کوچه لوئست، در جایی کم‌رفت و آمد، و در آپارتمانی در یک ساختمان سه طبقه، که ظاهر بسیار ساده‌ای داشت، زندگی می‌کردند.

از آن پس، کار دیگری به کارهای او افزوده شد؛ هر روز اورسول را تا دم در خانه‌اش از دور تعقیب می‌کرد.

حرص و اشتهای او با این کار نیز فرو نشست و می‌خواست بیشتر بداند. نام او را به حدس و گمان یاد گرفته بود، می‌دانست که خانه او

کجاست؛ و حالا می‌خواست بدانند که کیست.

برای این منظور، شبی آنها را دنبال کرد. و بعد از آنکه دختر و آقای سفیدمو وارد آن ساختمان شدند، بی‌پروا از سرایدار پرسید: «این آقای که الساعه با آن دختر وارد ساختمان شد، در طبقه اول زندگی می‌کنند؟» سرایدار در جواب گفت: «نه در طبقه سوم»

این جواب هم او را قانع نکرد و پرسید: «در آپارتمان روبه‌کوچه؟» طبقه سوم یک آپارتمان بیشتر ندارد آن هم روبه‌کوچه است. ماریوس گفت: «این آقا چه کاره است؟ شغلش چیست!»

کار ثابتی ندارد؛ بابت پولش زندگی می‌کند. آقای است بسیار خوب و مهربان با آنکه مال و ثروتی ندارد تا آنجا که بتواند به فقرا کمک می‌کند. اسم این آقا چیه؟

سرایدار با تعجب نگاهی کرد و گفت «اول باید بفهمم که حضرت آقا کی هستید؟ کلاتر محل؟»

ماریوس چیزی نگفت و شرمنده از آنجا دور شد. اما خوشحال بود، زیرا اطلاعات زیادی به دست آورده بود، و با خود می‌گفت: «حالا دیگر خیلی چیزها می‌دانم. می‌دانم که نام او اورسول است. پدرش با بهره پول خود زندگی می‌کند. و خانه آنها در طبقه سوم است و در کوچه لوئست.» روز بعد آقای سفیدمو و دخترش به باغ لوگزامبورگ آمدند، اما زیاد در آنجا نماندند. هوا روشن بود که بیرون رفتند. ماریوس مثل روزهای پیش تا کوچه لوئست تعقیبشان کرد. آقای سفیدمو آن روز وقتی که به در ساختمان نزدیک شد. درنگی کرد و روی گرداند و به ماریوس خیره شد. روز بعد، هرچه ماریوس در باغ لوگزامبورگ منتظر ماند، از آنها خبری نشد.

ماریوس بعد از غروب آفتاب به کوچه لوئست رفت، به روشنایی پنجره‌های آپارتمان طبقه سوم چشم دوخت و آن قدر در زیر پنجره قدم زد و به این سو و آن سو رفت تا چراغ خاموش شد.

روز بعد، آنها به باغ لوگزامبورگ نیامدند. ماریوس آن روز نیز، بعد از غروب آفتاب، زیر پنجره اتاق آنها رفت و تا ساعت ده شب، که چراغ خاموش شد، در آنجا ماند. اصلاً گرسنه نبود، نمی خواست چیزی بخورد، که خوراک بیمار تب است و خوراک عاشق، عشق.

هشت روز بدین گونه گذشت. آقای سفیدمو و دخترش دیگر به باغ لوگزامبورگ نیامدند. ماریوس حدس های عجیبی می زد، جرأت نمی کرد که در روز روشن در اطراف ساختمان کمین کند. ناچار شبها می رفت و روشنایی قرمز فام شیشه های اتاقشان را می نگریست. گاهی حرکت سایه ای را در پشت پنجره می دید و تپش قلبش تندتر می شد. اما در هشتمین شب، وقتی به آن کوچه رسید، دیگر روشنایی از پشت آن پنجره به بیرون نمی تافت تعجب کرده بود، حدس می زد که بیرون رفته باشند. ساعتها در آنجا ماند، ساعت ده شد، نیمه شب شد، زنگ ساعت یک بعد از نیمه شب را از کلیسای نزدیک شنید چراغ طبقه سوم روشن نشد. روز بعد نیز چیزی عوض نشد. دو روز بعد به انتظار شب نشست، و دوباره زیر آن پنجره تاریک رفت.

طاقتش تمام شده بود. در خانه را کوفت، در باز شد، به اتاق سرایدار رفت و پرسید: «آقای طبقه سوم نیستند؟»

سرایدار گفت: «از اینجا رفتند

کی از اینجا رفتند؟

دیروز

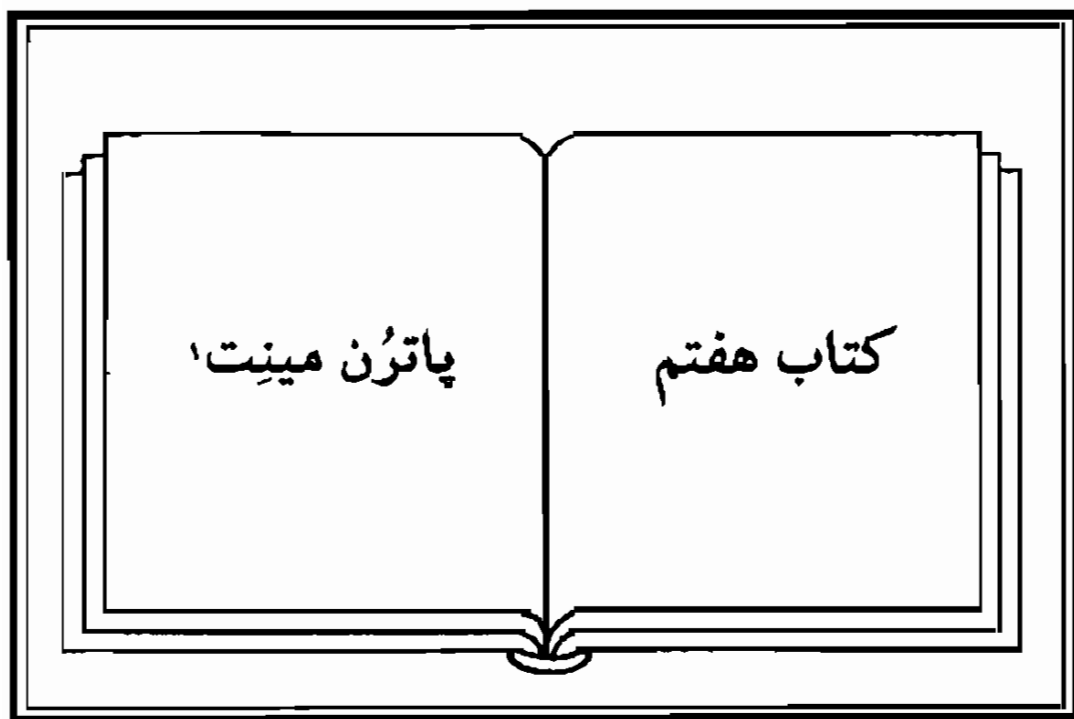
نمی دانید کجا رفته اند

خبر ندارم

آدرس یا نشانه ای به شما نداده اند؟

نه

سرایدار که تا این موقع در تاریکی خوب نمی توانست چهره ماریوس را ببیند. ناگهان او را شناخت و گفت: «شما هستید، کلاتر محل!»



۱. Patron - Minette، این قسمت را نیز ویکتور هوگو در دوران تبعید به‌بینوایان افزوده است.



معدن‌ها و کارگران معدن

در اجتماعات بشری، مانند تئاتر، جایی به نام «طبقه زیرِ زیرزمین» وجود دارد. در زمین اجتماع، گاهی برای خیر، گاهی برای شر، نقب‌هایی زده‌اند، که هر نقبی روی نقب دیگر است.

نقب رویین داریم و نقب زیرین. زیرزمینهای تاریک طبقه به طبقه‌اند. که گاهی در زیر پای تمدن دهان باز می‌کنند، و بی‌اعتنایی و بی‌توجهی ما همه را زیر پا له می‌کند. دائرةالمعارف، در قرن اخیر، گنجینه‌ای بود در زیرزمین با سقف باز. مسیحیت در شکل ابتدایی خود نیز از آن ظلماتی بود که در زیر پای قیصرها ناگهان باز شد و همه را فروبلعید و نوع بشر را غرق روشنایی کرد؛ زیرا در ظلمات مقدس، همیشه دریایی از روشنایی خفته است، همچنانکه در دل تاریک کوه‌های آتشفشان سایه‌های قابل اشتعال روی هم انباشته شده‌اند. هر پاره از قطعات مذاب آتشفشان در آغاز چیزی نبوده است جز تاریکی. دخمه‌ها^۱ که روزگاری در رُم اجساد نخستین پیروان آیین مسیح را در آنها جای می‌دادند، در واقع زیرزمین‌های تاریک سراسر جهان بوده‌اند.

در تاریکی‌های اعماق، در زیرزمینهای اجتماعات بشری، ویرانه‌های

۱. Catacombe، سردابه‌هایی برای دفن مردگان. در پاریس استخوانهای مردگان را از گورستانهای متروک و ویران به این سردابه‌ها انتقال داده‌اند.

مرموز و پیچ‌درپیچی یافت می‌شوند، و در گودالهایشان معادن و گنجینه‌هایی قابل اکتشاف، معدنهایی از همه نوع: معدن مذهبی، معدن فلسفی، معدن سیاسی، معدن اقتصادی، معدن انقلابی. یکی با اندیشه‌اش برای استخراج این معادن تیشه می‌زند، دیگری با عدد و رقم، و آن دیگری با خشم. گاهی کاوشگران یک دخمه، کاوشگران دخمه‌ای دیگر را صدا می‌زنند و پاسخ می‌شنوند. در این سردابه‌های تاریک تخیلات و تفکرات در حرکت‌اند و از سوی به سوی دیگر جریان دارند. ژان ژاک روسو تیشه‌اش را به دیوژن می‌دهد، و فانوس او را که در پی انسان می‌گشت، به اوام می‌ستاند. گاهی برای اثبات عقاید خود به جان همدیگر می‌افتند. کالون^۱ با شوچین^۲ درگیر می‌شود. اما این کشمکش‌ها، و هر چیز دیگر، حرکت کلی این جریان‌ات زیرزمین را به سوی مقصود سد نمی‌کنند، و این جنب و جوش‌های زیرزمینی هرچندگاهی کم و زیاد می‌شوند، فرا می‌روند، فرود می‌آیند، تند و کند می‌شوند، اما هرگز به پایان نمی‌رسند و متوقف نمی‌شوند چرا که جنبش و جوششی است عظیم و ناشناخته! جامعه بشری از وجود این حفره‌های اعماق چندان آگاه نیست، زیرا از این همه کشش و کوشش پنهانی، حرکات مختصری در سطح احساس می‌شوند؛ و در عمق برعکس، به مرور زمان، همه چیز دیگرگون می‌شود. این زیرزمین‌های تودرتو وجود دارند، و همیشه در آنها جوشش و حرکت هست، و از این معادن مرتباً چیزهای شگرفی استخراج می‌شوند. محصول این کاوشهای زیرزمینی، آینده انسان است.

هرچه بیشتر در اعماق فرو روید، کارگران این معادن اسرارآمیزتر می‌شوند. دانشمند جامع‌شناس، تنها تا عمق معینی می‌تواند در این زیرزمین‌ها فرورود و قضایا را دریابد. تا این حدود کاوش چندان دشوار

۱. Calvin، از اصلاح‌طلبان مذهبی در دنیای مسیحیت (۱۵۰۹-۱۵۶۴).

۲. Socin، از اصلاح‌طلبان مذهبی ایتالیا (۱۵۲۵-۱۵۶۳).

نیست، اما از این حد که پایین‌تر برویم، همه چیز درهم می‌ریزد، و کاوشگر دچار تردید می‌شود؛ و اگر بخواهد از آن نیز پایین‌تر برود، به وحشت می‌افتد؛ زیرا نقاط بسیار عمیق این گودال در روشنایی ذهن تمدن بشری اثر نمی‌گذارد؛ زیرا در آن عمق انسان عادی نمی‌تواند زندگی کند و در آن فضا نفس بکشد. آنجا را باید جایگاه غول‌ها و دیوها دانست. نردبانی که برای پایین رفتن تا چنان عمقی به کار می‌رود نردبان عجیبی است، زیرا هر یک از پله‌های این نردبان به طبقه‌ای راه دارد که تنها فلسفه می‌تواند جای پایی روی آن پله‌ها پیدا کند آدمی در آن طبقات بسیار عمیق، کارگرانی را می‌بیند که بعضی از آنها خداگونه‌اند و بعضی دیگر بدشکل و بدقواره. در این طبقات بسیار عمیق ژان هوس^۱ را می‌بینیم، و لوئر^۲ را؛ و پایین‌تر از آن به دکارت می‌رسیم، از دکارت پایین‌تر می‌رویم، و لوتر را می‌یابیم و در لایه‌ای پایین‌تر به گنדרسه^۳ می‌رسیم، و بعد از آن به رویسپیر، و پایین‌تر از آن به مارا^۴، و از آن پایین‌تر بائف را می‌بینیم؛ و به همین شکل می‌توان در اعماق پایین‌تر و پایین‌تر رفت. اما در اعماق پایین، به مرزی می‌رسیم که نامعلوم از نامرئی جدا می‌شود. در آنجا کسانی، سایه‌وار در تاریکی دیده می‌شوند که شاید در دنیای امروز ننگ‌جند؛ یا از دنیای دیروزند که به صورت اشباح درآمده‌اند یا از دنیای فردا که صورت خیالی دارند. تنها چشمهای تیزبین اندیشمندان می‌توانند در تاریکی همه چیز را ببینند؛ و فیلسوفان در این تاریکی به چیزهایی توجه می‌کنند که نطفه‌های آینده را در آنها می‌بینند.

۱. Jean Huss، از اصلاح‌طلبان چک - که پیروانش سالها با استبداد جنگیدند (۱۳۴۹-۱۴۱۵).

۲. Luther، اصلاح‌طلب نام‌آور مذهب مسیح، و پیشوای پروتستانها.

۳. Condorcet، دانشمند و ریاضی‌دان فرانسوی.

۴. Marat، مرد انقلابی و عضو کنوانسیون.

دنیاپی نامعلوم، در مرحله جنینی را در اینجا می بینیم. همه چیز مرموز است و پیچیده

سن سیمون، اُون، فوریه^۱ در اینجا هستند؛ در حاشیه آن گودال‌ها، که وصف‌شان را گفتیم، بی‌تردید، این کاوشگران زیرزمینی - که خود را جدا از جامعه حس می‌کنند، و حقیقت غیراز این است - با زنجیری آسمانی و نامرئی، برخلاف میلشان، به‌همدیگر بسته شده‌اند. کار، و مسیر فکری آنها با همدیگر تفاوت دارد، فروغ اندیشه‌ها و اعتقاداتشان همرنگ نیست و گاهی در تضاد با یکدیگرند. جمعنی بهشتی‌اند و جمعنی محصول کارشان غم‌انگیز است. با این وصف، این تضادها و ناهمگونی‌ها در یک جا به‌همدیگر می‌پیوندند. و همه این کاوشگران، از برجسته‌ترینشان گرفته تا تیره‌بین‌ترین، از عاقل‌ترینشان گرفته تا دیوانه‌ترین، در یک چیز به‌هم شباهت دارند؛ و آن بی‌توجهی به‌خوبستن است. «مارا» نیز، مانند مسیح، خود را فراموش می‌کند و برای شخص خود چیزی نمی‌طلبد. همه این کاوشگران خود را نادیده می‌گیرند، در فکر خودشان نیستند، چیز دیگری جز خود را می‌بینند، و نگاهشان در جستجوی مطلق است؛ یکی همه آسمان را در دیدگاه خود دارد، و دیگری هرچند که پیچیده می‌نماید روشنایی پریده‌رنگ جاودانگی را در زیر ابروی خود نهفته است. اگر کسی را دید که مردمکی ستاره‌گون دارد، هرکاری که می‌کند و هرچه می‌گوید تقدیسش کنید.

اما مردمک تیره و تاریک داشتن نشانه چیز دیگری است.

بدی از چنین مردمکی آغاز می‌شود. وقتی کسی را می‌بینید که به‌جایی نگاه می‌کند و بینشی ندارد، از او بپرهیزید. جامعه بشری کاوشگرانی دارد که بدانندیش‌اند.

نقطه‌ای در اعماق هست که حفر کردن در حکم به‌گور رفتن است. در

۱. Fourier, Owen, Saint-Simon، از دانشمندان.

اینجاست که روشنایی از بین می‌رود پایین‌تر از همه این معادن، که شرحش را دادیم، و پایین‌تر از همه این دهلیزهای تودرتو، و در پایین‌ترین نقطه زیرزمین، و از مارا بسی پایین‌تر، از بابف هم پایین‌تر، و از اینها و از اینها بسی پایین‌تر به نقطه‌ای می‌رسیم که با طبقات بالا ارتباطی ندارد. پایین‌ترین گودالِ زیرزمین است، و جایی است هُل آفرین، و همان نقطه‌ای است که آن را زیر زیرزمین نام دادیم. گودال تاریکی‌هاست و دخمه نایبایان، و پایین‌ترین طبقه دوزخ. این نقطه با گردابه‌های هول و ظلمت ارتباط دارد.



اعماق اجتماع

در آنجا دیگر از گذشت و خود فراموشی سخنی نیست. در آنجا شیطان، به صورتی مبهم، خود را نشان می‌دهد، و هر کس به فکر خوب شدن است، خود پرستی کوردلانه فریاد بر می‌آورد. «اوگولن»^۱ در این گودال زندگی می‌کند.

در اینجا کسانی را می‌توان یافت که چهره و حشمت آوری دارند، و کم و بیش در ردیف جانوران‌اند. اشیاحی هستند که کاری به تمدن و تعالی جهان ندارند، با «اندیشه» و «سخن» پیگانه‌اند، تنها در فکر اشیاع خویش‌اند، تقریباً شعوری ندارند، سرشتشان پست و ناپاک است؛ دارای دو مادرند، و بهتر بگوییم دو نامادری: جهل و فقر، و یک راهنما دارند که نامش احتیاج است. رضایت و خوشحالی آنها به اشتها و حرصشان بستگی دارد؛ مانند درندگان وحشی بسیار می‌خورند و همچون ببر بسیار می‌درند. مردگان متحرکی هستند که در رنج و عذاب‌اند و سرانجام، کارشان به جنایت می‌کشد و از نسلی به نسلی شوم‌تر و از تولدی به تولدی نامبارک‌تر؛ منطبق ظلمت چنین است. کسی که به زیر زیرزمین اجتماع می‌خزد، تغییر و تحولش به صورت دیگری است در اینجا آدمی به شکل

۱. Ugolin، شهری بزرگ و خون‌آشامی، که دانته در کتاب معروف خود او را در اعماق جهنم نشان می‌دهد.

اژدها درمی آید. گرسنه بودن و حریص بودن نقطه آغاز کار اوست. و نقطه پایان او در جلد شیطان فرورفتن. از این دخمه تاریک، کسی چون لاسونیر^۱ درمی آید.

در کتاب چهارم این بخش، با جمعی از دانشجویان و کارگران آشنا شدیم که اغلب فقیر بودند و در لایه‌های بالاتر، در حفرة‌های زیرزمینی سیاسی و انقلابی، جای داشتند. در آنجا هرچه دیدیم نجابت بود و صداقت و شرافت. در آنجا نیز بعضی ها گاه و بیگاه اشتباه می‌کنند، اما اشتباه نیز در آن فضای محترم و مقدس است؛ چون شجاعت و شهامت گاهی آدمی را به اشتباه وامی‌دارد. اما به هر روی، هرچه در آنجا بود، از درست یا نادرست، در مسیر ترقی و تمدن بود.

و اینک، وقت آن است که به گودال هراس‌انگیز نگاهی بیندازیم، که در اعماق اجتماع جای دارد. و این نکته را می‌گوییم و بر آن پای می‌فشاریم که تا وقتی جهل وجود دارد، این گودالهای ترسناک نیز وجود خواهند داشت.

جای این دخمه از همه پایین‌تر است و در تضاد و دشمنی با همه. این گودال فیلسوف و متفکری ندارد، هرگز دانش و قلم در آنجا راه نیافته؛ سیاه است، اما با سیاهی مرکب در دوات نسبتی ندارد. هرگز در تاریکی این اعماق، انگشتی کتابی را ورق نزده، و اوراق روزنامه‌ای را باز نکرده است. بابف در نظر کارتوش^۲ استثمارگر است، و «شندرهان»، بابف^۳ را یکی از اشراف می‌شمارد. کسانی که در این دخمه زندگی می‌کنند، می‌خواهند همه را به نابودی بکشند:

۱. Lacenaire، یکی از تبهکاران.

۲. Cartouche، (۱۶۹۴-۱۷۲۱) از سرده‌های دزدان در پاریس.

۳. Babeuf، (۱۷۵۰-۱۷۹۷) از انقلابیون فرانسه، طرفدار و نظریه‌پرداز عقایدی نزدیک به کمونیست.

و اما آنها که در طبقات بالاتری هستند، هدفشان نابودی دخمه‌نشینان تبه‌کار است. در اینجا است که فلسفه و تمدن، با همه نیروی خود پیش می‌آیند و به یاری اینها می‌شتابند و می‌گویند که خانه جهل را ویران کنید، دیو جنایت خود به خود از بین می‌رود.

در چند کلمه، آنچه را تا حالا گفته‌ایم خلاصه می‌کنیم: تنها چیزی که اجتماع را تهدید می‌کند ظلمت جهل است.

جامعه بشری همه انسانها را در خود جای می‌دهد. همه آدمیان از یک خمیره درست شده‌اند. در این جهان، در سرشت و سرنوشت آدمی تفاوتی نیست؛ همه انسانها در پشت سر، ظلمت و نیستی را دارند، و در حال حاضر همان گوشت و پوست را دارند، و در آینده نیز، همه به یک مشت خاک تبدیل می‌شوند. اما جهل، هرگاه که با خمیره آدمی درآمیزد، آنها را آلوده می‌کند، سیاه می‌کند؛ و این سیاهی در باطن آدمی نفوذ می‌کند و به نام «شر» در آن جای‌گیر می‌شود.



بابه، گولمر، کلاکروس، مونپارناس

کوارتت^۱ تیهکاران، کلاکروس^۲، گولمر^۳، بابه^۴، مونپارناس^۵، از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۵، بر طبقه زیر زیرزمین پاریس، حکومت می‌کردند. گولمر، هرکولی بود که جامعه او را از خود رانده بود. گنام او در فاضلاب^۶ آرش ماریون^۷ بود.

بلندی قامتش شش پا بود؛ سینه‌یی داشت به استواری مرمر، عضلاتی به سختی مفرغ. نیم‌تنه‌اش به یک مجسمه عظیم می‌مانست، و سری داشت کوچک و پرنده مانند. هر که او را می‌دید هرکول فارنز^۸ را به نظر می‌آورد که شلوار کتانی پوشیده بود و گتی از مخمل پنبه‌ای. این پهلوان، که می‌توانست حیوانات وحشی را رام کند، کار را ساده‌تر کرده بود و خود یکی از آنان شده بود؛ پیشانی کوتاه داشت و شقیقه‌های پهن، کمتر از چهل سال داشت و صورتش پراز چین و چروک بود. موهایش خشن بود و

۱. کوارتت، آهنگی که برای اجرا با چهار آلت موسیقی نواخته می‌شود.

2. Claquesous

3. Gueulcmer

4. Babet

5. Mont Parnasse

۶. فاضلاب، آبراهه که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود.

7. Arche - Marion

۸. Farnese، قصری قدیمی در رُم، که مجسمه‌های بسیار در آن نصب شده است.

کوتاه، و گونه‌هایش به زبری ماهوت پاک‌کن، و ریشی داشت گراز مانند. او چنین مردی بود، زورمند بود و آماده کار، اما بلاهتش، او را از کار منع می‌کرد. نیرویی بود عظیم که به تنبلی علاقه داشت. و این علاقه او را به تبهکاری کشیده بود. ظاهراً از سفیدپوستان مستعمرات فرانسه بود، و احتمالاً در آوینیون، در سال ۱۸۱۵ به خدمت مارشال برون^۱ درآمده بود، و بعد از طی یک دوران سرگردانی و این در آن در زدن، تبهکار شده بود. باب، برعکس گولمر، نازک اندام و لاغر بود و در عین حال دانا، شفاف بود اما نفوذناپذیر؛ آن قدر نازک اندام بود که هرکس او را می‌دید، گمان می‌کرد که نور می‌تواند از میان استخوانهایش عبور کند، اما کسی نمی‌توانست از حالت چشمانش، از درون او باخبر شود، و از طرز نگاهش، نمی‌شد به افکار او پی برد. ادعا می‌کرد که شیمی می‌داند، و مدتی در تماشاخانه‌های بوش^۲ و بوبینو^۳، نقش دلچک و مقلد را بازی می‌کرد، و در سن مییل^۴ نقشهای دیگری را به عهده داشته است. مردی بود نقشه‌کش. خوب حرف می‌زد؛ لبخند و حرکات و سر و دست را برکلام خود می‌افزود تا در شنونده بیشتر تأثیر بگذارد. کار او فروش مجسمه‌های گچی و تصویرهای «رئیس دولت» بود، در دندان کشیدن هم مهارت داشت؛ در هفته بازارها کارهایی می‌کرد که مخصوص او بود. معمولاً غرفه چوبینی را در این بازارهای هفتگی کرایه می‌کرد، و گاهی در شیپوری که همیشه همراه داشت، می‌دمید و مردم را دور خود جمع می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: «توجه کنید!... باب، هنرمند دندانساز عضو فرهنگستان علوم و ادبیات، کارشناس شیمی و استخراج معادن، دندانهای شما را از ریشه درمی‌آورد؛ ریشه دندانهایی را که همکارانش در دهان شما جا گذاشته‌اند بیرون می‌کشد؛ به قیمت بسیار ارزان، هر دندان

۱. مارشال Brune، در دوران ترور، در آوینیون Avignon، کشته شد.

2. Bobeche

3. Bobino

4. Saint Mihiel

یکی و نیم فرانک، دو دندان دو فرانک، سه دندان دو فرانک و نیم، بشتابید و از فرصت استفاده کنید.» و ظاهراً بشتابید و از فرصت استفاده کنید، معنایش این بود که زودتر بیایید و دندانهایتان را بکشید. ازدواج کرده بود و چند فرزند داشت، اما خبر نداشت که زن و بچه‌هایش کجا هستند و به کدام سو رفته‌اند. او به همان آسانی که یک نفر دستمالش را گم می‌کند، زن و فرزندانش را گم کرده بود. بابه عادت عجیبی داشت که در دنیای تاریکی که به آن تعلق داشت، نوعی استشنا بود؛ بله! عادت داشت روزنامه بخواند. در آن روزها که هنوز زن و فرزندانش را در کنار خود داشت و با آنها در کلبه چوینی زندگی می‌کرد، در روزنامه مسأله^۱ این مطلب را خوانده بود که: «زنی بچه‌ای را به دنیا آورده که هیچ عیب و علتی ندارد، جز آنکه پوزه‌اش شبیه به پوزه گوساله است!» و او با صدای بلند به دوستانش گفته بود: «به این می‌گویند بخت و اقبال! زن من که عرضه ندارد همچو بچه‌ای به دنیا بیاورد!»

و از آن روز به بعد، زن و بچه‌اش را به حال خود گذاشت و دیگر نزد آنها نرفت تا به قول خودش برود با «مقاطعه کاری»، مالک پاریس شود. کلاکزوس چگونه آدمی بود؟ سراپا شب بود و تاریکی؛ در گنم خود می‌نشست و منتظر می‌ماند تا سیاهی بر آسمان دست یابد؛ در تاریکی شب از لانه بیرون می‌آمد و پیش از آنکه روز فرا رسد، دوباره به سوراخ خود بازمی‌گشت. این لانه در کجا بود؟ هیچ کس نمی‌دانست. حتی در تاریکترین گوشه‌ها با رفقایش هم‌کلام نمی‌شد، مگر آنکه طوری بایستند که صورتش را نبینند. آیا نام او کلاکزوس بود؟ خود او می‌گفت: اسم من «به‌بین و نپرس» است. اگر در جای تاریکی شمع روشن می‌کردند، نقابی به صورتش می‌بست. می‌توانست صدایش را عوض کند. بابه می‌گفت: «کلاکزوس از پرندگان شبگرد است که دو صدا دارد.»

کلاکروس برای همه ناشناخته بود؛ آواره بود و ترسناک. هیچ کس حتی نمی دانست که چه نامی دارد، چون، کلاکروس نام مضحکی بود. کسی نمی دانست صدای واقعی او چگونه است؛ چون هر بار به صدایی، حرف می زد. هیچ کس شکل و قیافه واقعی او را درست ندیده بود، چون بیشتر نقاب به صورت می زد. وقتی که از میان جمع بیرون می رفت، در تاریکی ناپدید می شد؛ و هر بار که باز می آمد، مثل این بود که از دل خاک بیرون آمده است. اما مونپارناس، یعنی نفر چهارم از این کوارنت تبهکاران، موجودی بود شوم، به بچه ها می ماند، کمتر از بیست سال داشت، صورتش زیبا بود و لباسش به سرخی گیلاس، موهایش سیاه و خوش حالت بود. صفای بهار در چشمانش بود؛ اما هرچه عیب در دنیا بود یک جا داشت؛ به هر نوع جنایتی دست می زد. بدی را هضم کرده بود تا اشتهای بدترینش بیشتر شود. پسرک ولگردی بود که به پستی گرائیده، و کم کم کارش به آدم کشی رسیده بود؛ ظریف بود و زن مآب و جذاب، نرم بود و در عین حال درنده. لبه کلاهش را از طرف چپ بالا می زد تا به سبک جوانان ۱۸۲۹، قسمتی از موهایش از زیر کلاه بیرون بزند، زندگی اش از راه دزدی، آن هم با خشونت، می گذشت. لباس او بهترین بُرش و دوخت را داشت، اما کهنه و نخ نما بود. با بینوایی انس گرفته بود، و مرتکب جنایت می شد. آنچه او را به کارهای بد وامی داشت، علاقه اش به شیک پوشی بود. نخستین دختری که با او دوست شده بود، از زیبایی او تعریف کرده بود و همین تعریف و تمجید او را به دام ظلمت انداخته بود و از هابیل، قاییل درست کرده بود. چون خود را زیبا می دید، می خواست ظریف و خوش لباس باشد؛ و یک جوان بی چیز و فقیر، ظرافت زندگی را در بیکارگی و هرزه گردی می بیند؛ حال آنکه بیکارگی برای یک مرد بی چیز نوعی جنایت است. در میان تبهکاران، مونپارناس از همه ترسناکتر بود؛ چه رهگذرانی که در تاریکی به دست او بر زمین نقش بسته و در

خون غلتیده بودند. موهایش همیشه فر زده بود. صورتش پودرمالیده، و بوی عطر می داد. کمرباریک داشت و کفلی زنانه، و بالاتنه اش به افسران پروسی می ماند. دختران هرزه، زیبایی او را می ستودند. کراواتش را با ظرافت گره می زد و همیشه چماقی در زیر لباس پنهان کرده بود و گلی در جادکمه ای لباسش فرو برده بود. چنین بود وضع و حال این پسرۀ قرتی جنایت پیشه.

گروه تبهکاران

این چهار تبهکار، که خُلقیاتشان به پُرته^۱ شباهت داشت، با همدیگر گروهی سازمان داده بودند و همچون مارهای زهرآلود، بی آنکه به دام بیفتند، لای دست و پای مأموران پلیس می خزیدند و سعی می کردند که از نگاه تیزبین ویدوک^۲ بگریزند. و در این راه هر نوع حيله و حقه‌ای به کار می بردند و همه امکاناتشان را در اختیار همدیگر می گذاشتند، و در عین حال که هر یک از این چهار نفر برای خود منطقه‌ای و منافع‌ای داشت، صندوقچه اسرار و پناهگاه افراد گروه بود؛ و به همان شکل که در بالماسکه، یک نفر صورتک خود را عوض می کند و به صورت تازه‌ای درمی آید، آنها نیز به هزار رنگ درمی آمدند گاهی با نیرنگ و حيله، کاری می کردند که پنداری هر چهار نفرشان یک نفرند، و گاهی برعکس گروهشان را وسیع تر و با تعدادی بیشتر جلوه می دادند، تا آنجا که حتی کوکولاکور^۳ نیز قریب می خورد و گمان می کرد که عده بی شماری در این سازمان گرد آمده‌اند.

۱. Protee، رب‌النوع دریانوردی که کمتر سخن می گفت: برای آنکه دیگران را به اشتباه بیندازد، خود را هر بار به شکلی درمی آورد.

۲. Vidocq، ماجراجویی که خود از تبهکاران بود، و سرانجام وارد خدمت پلیس شد، و چون همه اسرار تبهکاران را می دانست، کمتر کسی می توانست از چنگ او بگریزد.

۳. Coco-Lacour، از مأموران زبردست پلیس.

این گروه چهارنفره، چهار تن نبود بلکه یک تن بود؛ یک دزد مرموز بود که چهار سر داشت و به کارهای بزرگ و حیرت‌انگیزی در پاریس دست می‌زد. غول بداندیش و بدکاری بود که در دخمه‌ای هولناک زندگی می‌کرد.

این چهار نفر شبکه‌ای زیرزمینی درست کرده بودند. با به و گولمر و کلاکزوس و مونپارنپاس، چنان به‌همدیگر گره خورده بودند که اکثر جنایات وحشتناک ناحیه سین را مشترکاً انجام می‌دادند. در راهروهای تیره فاضلاب پاریس پنهان می‌شدند و از همان حفره‌ها، «کودتا»های بیرون را اداره می‌کردند. کسانی که مقاصد شیطنت‌باری داشتند و می‌خواستند که مخالفان خود را از میان بردارند، برای اجرای منظور خویش نزد آن چهار نفر می‌رفتند، و برای آنها شرح می‌دادند که چه نقشه‌ای در سر دارند؛ و آنها انجام مقاصد شیطانی را به‌عهده می‌گرفتند. این گروه چهارنفری همیشه و در هر حال برای جنایت آماده بودند، به شرط آنکه برای چنین کارهایی دستمزد کافی دریافت کنند. حتی اگر جنایتکاری برای اجرای مقاصد خود به‌چند دستیار ورزیده نیازمند بود، افراد لازم را در اختیار او می‌گذاشتند؛ و در واقع جنایتکاران را برای مدت معلوم و مبلغ معین قرض می‌دادند. این گروه چهار نفری، سردسته بازگران ظلمات بودند که در همه اوقات شبانه‌روز برای اجرای نمایشنامه‌های غم‌انگیز زیرزمینی آمادگی داشتند.

معمولاً چون شب فرا می‌رسید، آنها از خواب برمی‌خاستند و به‌علفزارهای نزدیک سالپتیر می‌رفتند و جلسه مشورتی تشکیل می‌دادند. تازه آغاز شب بود، و برای دوازده ساعت تاریک در این جلسات مشورتی، تصمیم می‌گرفتند که چگونه باید از این ساعات تاریک نهایت استفاده را ببرند.

این گروه چهار نفری را شبکه زیرزمینی «پاترون - مینت» نام داده بودند. در زبان عامیانه‌ای که از قدیم بین ولگردان مرسوم بود، و کم‌کم فراموش می‌شود، «پاترون مینت» به معنای صبح بود؛ همچنانکه شامگاه را در این زبان «دعوای گرگ و سگ» می‌گفتند. شاید علت این نامگذاری، آن بود که صبح، وقت پایان کار این گروه بود، و با دمیدن سپیده اشباح ناپدید می‌شوند و تبهکاران به لانه‌های خود بازمی‌گردند. به هر روی، این گروه از تبهکاران را به نام پاترون مینت می‌شناختند. روزی که رئیس دادگاه جنایی از لاسونیر تبهکار بازپرسی می‌کرد، و او منکر همه چیز شده بود، به او گفت: «اگر تو این کار را نکرده‌ای، پس این جنایت‌کار چه کسی است؟» «لاسونیر» جوابی داد که قضات از آن سردر نمی‌آوردند؛ اما مأموران پلیس منظور او را فهمیدند. لاسونیر به رئیس دادگاه گفته بود: «شاید این جنایت‌کار پاترون مینت باشد».

گاهی می‌توان با خواندن نام بازیگران یک نمایشنامه، به موضوع آن پی برد در جنایات نیز، گاهی با شنیدن نام جنایتکاران، می‌توان فهمید که چگونه جنایاتی مرتکب شده‌اند. اعضای اصلی وابستگان گروه پارتون - مینت، هر وقت به دام پلیس می‌افتادند به جای نام خود، نامهایی را می‌گفتند که به آن معروف شده بودند و دیگران آنها را با این نامها می‌شناختند. بعضی از نامها از این قرار بود: پانشوا، معروف به بهاری، و دوقلاب.

بروژن (سلسله‌ای به نام بروژن بوده است که مورد نظر ما نیست)

بولاتروئل (کارگر راه - که سابقاً از او نام برده‌ایم)

بیوه زن.

پنجره.

هومر هگو، معروف به «سیاه»

سه‌شنبه شب

تلگرافی.

فون لوروا، معروف به گلفروش.

مظفر، زندانی آزاد شده.

باره کاروس، معروف به آقای دوپن.

میدان جنوب

یدک‌کش

کارمانیوله (نام یک تصنیف انقلابی در دوران ترور)

کروئی دُنیه، معروف به عجیب غریب.

توری خُور.

پا در هوا.

دو میلیاردی.

و نظایر آن نامها، که از این بیشتر نمی‌گوییم تا ناچار نباشیم نامهای بدتر را روی کاغذ بیاوریم. این نامهای مجازی، تنها معرف افراد نبودند بلکه معرف انواع جنایت بودند، و پهلوانان دیوسیرتی، با این نامها، در اعماق اجتماع در زیر زیرزمین اجتماع، زندگی می‌کردند، این اعجوبه‌ها سعی می‌کردند کمتر آفتابی شوند، و کمتر در کوچه و خیابان، در روز روشن، از این سو به آن سو بروند. و چون شبها را با ترس و وحشت همراه بودند. روزها خسته بودند و به خواب می‌رفتند. گاهی برای خواب روزانه، کوره‌های گچ‌پزی یا خانه‌های متروک مَونمارتر و مَون روژ را انتخاب می‌کردند و گاهی در گوشه‌ای از دهلیزهای فاضلاب می‌خوابیدند؛ و در هر حال، روزها را به اعماق پناه می‌بردند.

این‌گونه تبهکاران کجا رفتند؟ چه شدند؟ آنها به جایی نرفته‌اند. همیشه بوده‌اند و همیشه هستند و وجود دارند. هُوراس آنها با عنوان «گروه جوانان فلوتزن، فروشندگان مواد مخدر، و گدایان و دلقکان» یاد می‌کند. و تا اجتماع این چنین است، اینها نیز هستند و این چنین‌اند در زیر سقف

سردابه‌های تاریک، از ترشحات چنین جامعه‌هایی به وجود می‌آیند، و همیشه همان هستند که بودند، و به گذشتگان خود می‌مانند، تنها نامهایشان عوض می‌شود، و جلد و پوست دیگری دارند.

اشخاص از میان می‌روند، اما تخم و تبارشان باقی می‌ماند.

آنها همیشه همان خصلت‌های گذشتگان خود را دارند. در این قوم و قبیله، از ولگرد تا راهزن، نژاد و تبار خالص می‌ماند، همه آنها کیف پول را در جیب شما می‌بینند، ساعت بغلی شما را بو می‌کشند، طلا و نقره برایشان بوی مخصوصی دارد. بعضی از شهرستانی‌ها که به پاریس می‌آیند مطلوب آنها هستند، چون راحت می‌شود همه چیزشان را دزدید. این تبهکاران، این مردم ساده‌لوح را، با صبر و حوصله تعقیب می‌کنند. و هر وقت که یکی از این دزدان، مرد غریب یا شهرستانی سرگشته‌ای را در پاریس می‌بینند، مانند عنکبوتی که می‌خواهد مگسی را به دام بیندازد لرزش شوق‌آمیزی به همه تارهای وجودش می‌افتد.

اگر کسی به هنگام شب، در یک خیابان خلوت، چشمش به یکی از آنها بیفتد، وحشت می‌کند و خود را می‌بازد. به آدمیان شباهت ندارند، بلکه اشباحی هستند که از مه و تاریکی درست شده‌اند؛ پنداری در همان لحظه که شما آنها را می‌بینید، از دل تاریکی بیرون جسته‌اند.

برای نابودی این اشباح هولناک، چه چیز لازم است؟ امواج روشنائی موش کور نمی‌تواند فروغ سپیده‌دم را تاب بیاورد. طبقات زیرین اجتماع را روشن کنید!

۱. چهار فصل از این کتاب هفتم، قسمتی از مطالبی است که ویکتور هوگو در نظر داشت در مجموعه‌یی به نام «گلها» منتشر کند، و آن رانزد خود نگاه داشته بود، و بدین صورت ناتمام، در مجموعه آثار ویکتور هوگو در سال ۱۹۰۸ به چاپ رسید. و اما نویسنده بینوایان که ذوق خاصی در تفسیر و بیان مطالب داشت، برای آنکه زمان بینوایان در شرح و بیان و تفسیر مسایل اجتماعی از هر نظر در حد کمال باشد، این چند فصل را در دوران تبعید، در این قسمت جای داد. (ایو-گ.)

فهرست کامل کتاب دوم

- کتاب دوم - رزمنانِ اُورئُون ۶۷۱
۱. زندانی شماره ۲۴۶۰۱ دیروز و شماره ۹۴۳۰ امروز ۶۷۳
۲. شعری که شاید از سروده‌های شیطان باشد ۶۷۸
۳. تا زنجیر مست نشده باشد با یک ضرب چکش از هم نمی‌گسلد ۶۸۵
- کتاب سوم - وفای به عهد یک زن در واپسین دم ۶۹۹
۱. مسألهٔ آب در مُون فرمی ۷۰۱
۲. تصویر تمام رخ ۷۰۶
۳. شراب برای مردها، آب برای اسب‌ها ۷۱۴
۴. ورود یک عروسک به صحنه ۷۱۸
۵. کودکِ بسیار تنها ۷۲۱
۶. شاید با این وضع، معلوم شود که حدیث «بولاتروئل» درست بوده است ۷۲۸
۷. کوزت در تاریکی و در کنار مرد ناشناس ۷۳۶
۸. با اِکراه پذیرفتنِ مردِ ظاهراً فقیری که ممکن بود ثروتمند باشد ۷۴۰
۹. دسیسه‌های تناردیه ۷۶۴
۱۰. کسی که از همه بهتر را می‌خواهد، ممکن است از همه بدتر

نصیبش شود ۷۷۶
 ۱۱. شماره ۹۴۳۰ بار دیگر به صحنه می آید، و کوزت در قرعه کشی
 برنده آن می شود ۷۸۳

کتاب چهارم - ویرانکده گُوربو ۷۸۷

۱. استاد گوربو ۷۸۹

۲. آشیانه ای برای جغد و چکاوک ۷۹۹

۳. دو بدبختی با هم جمع می شوند و خوشبختی می آفرینند ... ۸۰۲

۴. نکته هایی درباره «مُستأجر گل» ۸۰۹

۵. سکه پنج فرانکی که بر زمین افتد، صدا می دهد ۸۱۲

کتاب پنجم - سگهای خاموش در شکارِ وحوش ازابه عبور می کند ۸۲۵

۱. پیچ واپیچهای زیرکانه ۸۱۹

۲. خوشبختانه از روی پُلِ اُسترلیتز ۸۲۵

۳. نگاهی به نقشه پاریس ۱۸۲۷ ۸۲۸

۴. در تاریکی به هر سو دویدن ۸۳۳

۵. کاری که در روشنایی چراغ کاری ناممکن بود ۸۳۷

۶. شروع یک معما ۸۴۳

۷. بقیه معما ۸۴۷

۸. معما پیچیده تر می شود ۸۵۰

۹. مردی بازنگوله ۸۵۳

۱۰. در شرح این مطلب که چگونه ژاور رد پای شکارش را گم

کرد ۸۵۹

کتاب ششم - پتی پیکپوس ۸۷۳

۱. شماره ۶۲، در کوچه پتی پیکپوس ۸۷۵

۲. شعبه‌ای از مارتن ورگا ۸۷۹
۳. سختگیرها ۸۹۰
۴. شادمانیها ۸۹۳
۵. سرگرمیها ۸۹۹
۶. صومعه کوچک ۹۰۷
۷. تصویرهایی از این سایه ۹۱۱
۸. بعد از قلب، از سنگ‌ها باید سخن گفت ۹۱۶
۹. یک قرن زیر یک مقنعه ۹۱۹
۱۰. ریشه‌یابی آیین نیایش ابدی ۹۲۳
۱۱. پایان کار پتی پیکپوس ۹۲۶
- کتاب هفتم - در حاشیه مطلب ۹۳۱
۱. صومعه، مفهومی مجرد ۹۳۳
۲. صومعه، در بُعد تاریخی ۹۳۵
۳. در چه حالتی می‌توان از گذشته با احترام سخن گفت؟ ۹۴۰
۴. دیر از نظر آداب و اصول ۹۴۴
۵. نیایش ۹۴۷
۶. خیر مطلق ۹۴۹
۷. در خرد گیری احتیاط باید کرد ۹۵۳
۸. ایمان - قانون ۹۵۵
- کتاب هشتم - گورستانها، هرچه تحویلشان بدهند، می‌پذیرند ... ۹۵۹
۱. چگونگی ورود به صومعه ۹۶۱
۲. گرفتاریهای بابا فوشلوان ۹۷۲
۳. مادر «اینوسانت» ۹۷۵
۴. ظاهر آژان والزان کتاب «اوستین کاستیله‌خو» را خوانده بود .. ۹۹۲

۵. باده‌نوشان هم می‌میرند..... ۱۰۱۱
۶. در جعبهٔ تابوت..... ۱۰۱۰
۷. چرا از قدیم گفته‌اند: «مواظب باش ورقهٔ عبورت را گم نکنی»..... ۱۰۱۴
۸. موفق شدن در امتحان..... ۱۰۲۵
۹. حصار صومعه..... ۱۰۳۰

قسمت سوم - ماریوس

- کتاب اول - پاریس، در بررسی یکی از ذره‌هایش قرار می‌گیرند... ۱۰۶۳
۱. پسرک..... ۱۰۴۵
۲. پاره‌ای از ویژگیهای او..... ۱۰۴۷
۳. این پسرک خوش آمدنی..... ۱۰۵۰
۴. می‌تواند مفید باشد..... ۱۰۵۳
۵. مرزهای کشور او..... ۱۰۵۵
۶. نیم‌نگاهی به تاریخ..... ۱۰۵۹
۷. به سبک جامعهٔ طبقاتی هند در یک «کاست»..... ۱۰۶۳
۸. آنجا که آخرین پادشاه کلمات دلنشینی به زبان می‌آورد..... ۱۰۶۸
۹. روح کهن سرزمین «گل»..... ۱۰۷۱
۱۰. این پاریس، این مرد..... ۱۰۷۳
۱۱. مسخره کردن و حکم راندن..... ۱۰۸۱
۱۲. آیندهٔ نهفته در اعماق توده‌ها..... ۱۰۸۶
۱۳. گاورش کوچک..... ۱۰۸۸
- کتاب دوم - بورژوازی بزرگ..... ۱۰۹۳

۱. نرد سال و سی و دو دندان ۱۰۹۵
 ۲. خانه و آقای خانه ۱۰۹۹
 ۳. روشن ضمیر ۱۱۰۱
 ۴. در آرزوی صدسالگی ۱۱۰۳
 ۵. باسک، و نیگولت ۱۱۰۵
 ۶. مانیون و دو فرزند او ۱۱۰۸
 ۷. قانون زندگی: تنها به هنگام شب باید در خانه را به روی مهمان باز کرد ۱۱۱۲
 ۸. دُو، همیشه عدد زوج نیست ۱۱۱۴
-
- کتاب سوم - پدر بزرگ و نوه ۱۱۱۹
 ۱. یک محفل قدیمی ۱۱۲۱
 ۲. یکی از اشباح سرخ آن روزگار ۱۱۲۹
 ۳. آرامش محض ۱۱۴۰
 ۴. پایان کار راهزن ۱۱۵۴
 ۵. برای دُعا به کلیسا رفتن و انقلابی شدن ۱۱۶۰
 ۶. بعد از آن دیدار در کلیسا، چه گذشت ۱۱۶۳
 ۷. دامن زنانه ۱۱۷۳
 ۸. مرمر در برابر سنگ خارا ۱۱۸۲
-
- کتاب چهارم - یاران "آ. ب. ث." ۱۱۹۱
 ۱. جمعی که در تاریخ جایی نیافتند ۱۱۹۳
 ۲. خطابه بوسوئه بر سر جنازه بلوندو ۱۲۰۵
 ۳. ماریوس و حرفهای تازه ۱۲۲۱
 ۴. تالاری در پستوی کافه موزن ۱۲۲۵
 ۵. اُفق گشوده تر ۱۲۳۸

۶. تنگی معیشت ۱۲۴۵
- کتاب پنجم - مزیت بدبختی ۱۲۵۱
۱. ماریوس مستمند ۱۲۵۳
۲. ماریوس تهی دست ۱۲۵۷
۳. ماریوس مرد می شود ۱۲۶۲
۴. آقای مابف ۱۲۶۹
۵. فقر همسایه خوب بینوایی ۱۲۷۷
۶. جانشین ۱۲۸۱
- کتاب ششم - قرآن دو ستاره ۱۲۸۹
۱. طرز جدید انتخاب نام برای دیگران ۱۲۹۱
۲. روشنایی بود ۱۲۹۶
۳. تأثیر بهار ۱۳۰۰
۴. آغاز یک بیماری بزرگ ۱۳۰۲
۵. ضربه‌های پیایی صاعقه بر پیکر خانم بوگن ۱۳۰۶
۶. زندانی ۱۳۰۸
۷. ماجراهای حرف U در تندباد حوادث ۱۳۱۳
۸. معلولین نیز گاهی شانس می آورند ۱۳۱۷
۹. کسوف ۱۳۲۰
- کتاب هفتم - پاترن مینت ۱۳۲۳
۱. معدن‌ها و کارگران معدن ۱۳۲۵
۲. اعماق اجتماع ۱۳۳۰
۳. باب، گولمر، کلاکروس، مونپارناس ۱۳۳۳
۴. گروه تبهکاران ۱۳۳۸

رمان تاریخی و اجتماعی بینوایان که به بی‌عدالتی‌های جامعه حمله‌ور می‌شود، نبردی است عالمگیر بین خیر و شر.

بینوایان حماسه‌ای است غنایی و تاریخی. هوگو در رمان بینوایان ویژگی‌های قرن را با ساختن چند نمونه ارائه می‌دهد: ژان والژان که هم باراباس است و هم مسیح، تبهکار است و زندانی توبه‌کار، بعد بورژوا نمونه دیگر، فانتین، زن درهم شکسته، به علت وضع خاص و شرایط زندگی زنان کارگر در آن ایام و تناردیده‌ها، که در تاریکی و بدی فرو رفته‌اند، و در پایان به حال و روزی می‌افتند که ترحم را برمی‌انگیزد.

ژان والژان نیکوکار نگهدار و حامی کوزت است، تا وقتی که کوزت بزرگ می‌شود و به دنیای جوانی قدم می‌گذارد و ماریوس دانشجوی ایده‌آلیست به کوزت دل می‌بندد و این وقایع در حریق انقلاب ۱۸۳۰ جریان می‌یابند.

و آن انقلاب با همه حوادث غم‌انگیزش به عالی‌ترین شکل در این رمان توصیف می‌شود و ما تصویر گاورش، پسرک ولگرد پاریسی را می‌بینیم و جوشش و شورش خودبه‌خودی مردم را.

